



گی در خواستی چنل رمان  برای ورود لمس کنید



رمان : سکس سرد

نویسنده : غزاله جعفری

این رمان با عشق توسط تیم روایت سبز آماده شده.
اگه موقع خوندنش یه جا لبخند زدی، یه جا مکث
کردی یا حتی دلت خواست دربارهش حرف بزنی،
خیلی خوشحال می‌شیم فایلش رو با دوستان به
اشتراک بذاری
و روایت سبز رو به کسانی که اهل کتابین معرفی کنی.

کتابا وقتی واقعی می‌شن
که از دست یه نفر برسن به دست یکی دیگه

❦ صخره سرد ❦ غزاله جعفری :

❦ بسم الله الرحمن الرحيم ❦

آیا شك داری ،

که بخشی از وجود منی ؟

من از چشمان تو آتش را دزدیدم !

و مهم‌ترین انقلاب‌ها را رقم زدم ،

تو ماهی هستی که در آب حیاتِ من شنا می‌کنی !

تو ماهی هستی که هر شب از پنجره کلمات من

طلوع می‌کنی !

تو بزرگترین فتح در میان فتوحاتِ منی !

تو ، آخرین وطنی که در آن زاده شدم ،

و در آن دفن خواهم شد !

نزار قبانی

❦ مقدمه:

نبات دختر ناز پرورده‌ای که مجبور به ترک
شهرش شده تا در جوار مادر بزرگش آماده‌ی
کنکور شود...

روستای مادری با حضور او، بوی خون می‌گیرد!
جانش به خطر می‌افتد

و تنها راه نجات یک نفر است؛ کاوان خان!
بزرگ شهر و طایفه...

نجات جان او یک اجبار است!
اجباری که برای او بسی شیرین است...

هوا گرگ و میش است و سوز زمستان به جان
می‌نشیند

پژو ۴۰۵ مشکی رنگی، آهسته به خانه باغی
وارد می‌شود

همه جا غرق در سکوت ترسناکی ست
و فقط گاهی صدای جیغ خفای دخترکی فضا را پر
می‌کند...

صدای قیژ دهشناک درب ورودی آنچنان رعشه
به جان دخترک می‌اندازد، که هر آن امکان قبض
روحش وجود دارد!

میان دو مرد قوی هیکل نشسته...

اشک‌هایش، آن خط چشم زیبایی که لحظه‌ی آخر
به چشمان پر شیطنتش کشید را به روی گونه‌اش
ریخته است

لب‌هایش می‌لرزد....بدنش نیز!

نمی‌داند چه اتفاقی در شرف وقوع است!
شاید هم بداند...

خان دایی چه گفته بود؟
گفت که در عمارتِ بزرگِ طایفه بمانم
که آن‌جا امن‌ترین جا برای نبات است!
که مردِ آن ایل و طایفه، قدرتمندترین فرد این
نقطه از کشور است....

اما نبات مانند همیشه رفتار کرد!
به جای عقل به حرف دلش عمل کرد...
دل‌تنگ می‌عاد بود!

از این شهر بیزار بود... از زندانی شدن بیشتر!
_دختره رو ببندید به درخت تا بقیه بیان
چشمان گرد شده از ترسِ نبات روی دستان مرد
کناری‌اش ماند

او را بی رحمانه از ماشین پیاده کرد و مستقیم به
سمت یکی از درختان میان باغ برد

+من...منو...ولم....کنین....

نفس زنان گفته بود!

آخر نفسی برایش نمانده بود!!

بدنش به درخت کوبیده شد و به سرعت طنابی به
دورش پیچیده شد

یعنی آنها متوجهی سرمای هوا نبودند؟

دندان هایش چیلیک چیلیک صدا می دادند

ولی مرد روبرویش ذره ای دلش به حال او
نمی سوخت

آن لحظه فقط و فقط حضور یک نفر را
می خواست

مردی که پناهش داده بود...

فقط او می توانست نبات را نجات بدهد

دخترک حالا به این مهم رسیده بود!

_لباساش در بیارم که فضا قشنگ تر بشه؟

با وجود طنابی که دورش پیچیده شده بود، در
خودش مجاله شد

مرد اجازه نداشت تا این حد وقیح باشد....

بلند خندید و دستش به روی اولین دکمه‌ی مانتو
نشست

صدای مرد دیگری به معرکه اضافه شد

+بذار بقیه هم برس...هستیم حالا در
خدمتش...دیر نمیشه واسه لخت شدن!

هق هق‌اش به آسمان‌ها رفت

دیگر نایی برای التماس کردن نداشت...

که تمام مسیر این کار را کرده بود

نتیجه‌اش چه بود؟

چند تو دهنی و فحش‌های رکیک...

مرد با آن نگاه کثیفش، دست به چانه‌ی نبات
رساند

صورتش را بالا گرفت و به لب‌های کوچک او
چشم دوخت

سر کج کرد برای چشیدن طعم آن لب‌ها.
اما صدای تیری که در نزدیکی‌اش شلیک شد، او
را عقب کشید

ترسیده به اطراف چشم می‌چرخاند
و نبات چقدر خوشحال بود؟
به آرزویش رسیده بود....

صدای شیهه‌ی اسب فضا را پر کرد
بعد از آن شلیک‌های متقابل...

یورتمه رفتن اسب را به سمتش خوب شنید
چشمان مشتاقش به مسیر احتمالی بود

شلیک بعدی مصادف بود با خیس شدن صورت
نبات...

مردی که مقابلش ایستاده بود با فریادی بر روی
زمین افتاد

تیر درست در قفسه سینه‌ی مرد فرو رفته بود
باورش نمی‌شد یک انسان را در حال مرگ
می‌بیند...

شیهه‌ی اسب را که شنید، ترسیده سر بالا آورد
اسب در برابرش به روی دو پا بلند شده بود
دختر دیگر توان ایستادن نداشت
پلک هایش روی هم می‌افتاد و دوباره بی‌جان باز
می‌شد

مرد خودش را از روی اسب به زمین انداخت
انگار که کوهی، به همان استواری روی پاهایش
پریده باشد

در آن تاریکی باغ، سایه‌ی بدن بزرگش را روی
شانه‌هایش حس کرد

سر بالا آورد و چشم در چشمش شد...

کاوان خان آمده بود

به سراغ دختر نشان کرده‌اش...

دختري که ياغي شده و فرار کرده بود
حرفِ کاوان را نشنیده گرفته، از عمارت بيرون
زده بود تا به تهران بازگردد
صدای نفس‌های سنگين او را شنيد و همزمان
طناب پاره شد
بدنش قبل از افتادن به روی زمين در آغوش مرد
فرو رفت

تو جز من پناهی نداری...

صدای خش‌دار و سردش یعنی فاتحه‌ی نبات
خوانده است!

دختر را روی دست بلند کرد و سمت اسب برد
_فرار کردن از عمارت من تاوان داره... لکه‌دار
شدن اسم من تاوان داره نبات!

زیر گوش دخترک می‌گفت و او را تا حد مرگ
می‌ترساند

او که تقصیری نداشت...

فقط ترسیده بود!

نه فقط از خانه‌ی کاوان، که از این شهر
می‌خواست فرار کند....

نیات

تکان‌های عصبی و مداوم پای راستم، روی
اعصاب مسافر کنار دستی‌ام رفته بود که با
کلافگی نفسش را فوت کرد و از صندلی بلند شد
مادرم پوفی کشید و گفت

_درست بشین... این چه وضعشه؟

دستانم را چلیپا کرده و با ابروهایی بالا داده،
برایش سر تکان دادم
منتظر بودم حرفش را ادامه بدهد...

__ با این ادا اصولاً از رفتنت پشیمون نمیشم
+ تو پشیمون بشی هم فایده نداره... من میرم!
به تاسف سر تکان داد
__ خیلی پررویی... پاشو بریم دارن کارت پرواز
میدن
با غیظ کوله‌ام را روی دوش انداخته و پشت
سرش راه افتادم
زحمت چمدانم با خودش بود
طولی نکشید که کارت پرواز در دستم بود
دسته‌ی چمدان را گرفتم که دستی پشت کمرم
کشید
__ هرکاری میکنم به خاطر خودته... بالاخره یه
روزی می‌فهمی!
به صورت غرق در آرایشش خیره شدم
+ تو هم یه روزی می‌فهمی چه اشتباه بزرگی
کردی راحیل خانم

دستانش را چلیپا کرد

_این پسر به درد تو نمیخوره...

در دلم «برو بابا» را فریادم زدم، چمدان را پشت
سرم کشیدم که دستم را محکم گرفت

_به دایی هات سپردم چشم ازت برندارن... غلط
اضافی کردی حسابتُ برسن... پس سرت تو درس
و کتابت باشه و پا کج نذار نبات... این چند ماه
بکوب برای کنکور میخونی...

دستم را با حرص از حصار انگشتش بیرون
کشیدم و راه افتادم

در ظاهر بی حرف بودم اما در درونم بارها مادرم
را زیر حرف‌هایم له کردم

مرا از دایی‌ها می‌ترساند

چرا که می‌دانست دیگر حنای پدرم برایم رنگی
ندارد

اصلا پدرم نبود که از او ترسی هم داشته باشم

جراح معروف تهران اکثر اوقات در بیمارستان و
مطبش بود

گمان می کرد پول که زیر پای ما بریزد، جای
خودش پر می شود

برای نبودنش باج می داد....

برای شرایط خودم آهی کشیدم!

فعلا مادرم خوب می تازوند...

اما نوبت به من هم می رسید

شال گردنم را محکم تر دور بینی و دهانم پیچاندم
و پا به خیابان گذاشتم

فضای گرم فرودگاه کجا و این سرمای استخوان
سوز کجا؟

دانه های ریز برف جلوی دید را می گرفت...

چمدانم را کنار ستون تکیه داده و موبایلم را به
دنبال شماره‌ای زیر و رو کردم
قبل از فشردن روی شماره‌ی آرش، خودش با من
تماس گرفت

پسر دایی شر و شور من....

تماس را وصل کردم که مهلت الو گفتن هم نداد!
_شکر جان... من چند قدم پایین‌تر از در
ورودی‌ام، ترافیکه!

همیشه مرا شکر جان خطاب می‌کرد و به خیال
خودش چقدر بانمک است

از سرمای شدید، بیشتر در خودم فرو رفتم

+دارم یخ می‌زنم... میام الان سمتت، ماشینت چیه؟
_مگه آدم رخس سفیدش ول می‌کنه بره سراغ یه
چیز دیگه؟

پوف کلافه‌ای کشیده و چمدانم را هدایت کردم
+یه کلام بگو هنوز همون پراید قراضه رو
دارم...

بعد از یک دقیقه پیاده روی بود که بالاخره او را
دیدم

لعنتی.... ماشین ها تکان از تکان نمی‌خوردند!
با خوشرویی از ماشین پیاده شده و سمت آمد
دستش را به سمتم دراز کرد
_یه سلامی یه علیکی...

دستش را آهسته فشردم

+چجوری میتونی انقدر شوخ و شنگ باشی؟
دارم قندیل می‌بندم

چمدانم را سمت صندوق برد و بلند خندید

_هنوز که هوا سرد نیست....شب...شب می‌فهمی
سرما یعنی چی!

روی صندلی شاگرد نشسته و کوله ام را به خود
فشردم

از همه جا سرما داخل می آمد

کنارم که جا گرفت زمزمه کردم

+پس قرار بود دایی بیاد دنبالم که...

_از خدات هم باشه که من اومدم

اشاره ای به سر و صورتش کرد

_بده به جای یه صورت اخم آلود، منو به این

خوبی می بینی؟

سنگینی نگاهم برایش کافی بود تا دست از

خوشمزگی هایش بردارد

_رفت دنبال عزیز، خونه ی دایی رامین!

به جز دایی آکو، پدر آرش و پسر بزرگ خانواده،

دایی سیوان و دایی رامین در شهر زندگی

می کردند

خان دایی اما عرق ملی‌اش را حفظ کرده و در
جوار مادر بزرگم در روستا مانده بود

+کاش ما هم می‌رفتیم اونجا... روستا حتما یخ
بندونه... من موندم شما چجوری اونجا زندگی
می‌کنید؟

_یکی دو روزه عادت میکنی...

دستم را محکم به هم مالیدم

+از سرما متفرم....

سر به پشتی صندلی تکیه داده و به بوران
پیش‌رو چشم دوختم...

چقدر طول کشید؟

یک ساعت یا شاید هم بیشتر...

بالاخره به روستای مادری رسیدیم

بارش برف قطع شده بود اما از شدت سرما
چیزی کم نشده بود...

مالشی به چشمانم دادم که ماشین ناگهان از حرکت ایستاد

شانس آوردم که روی داشبورد پخش نشدم...

آرش به سرعت از ماشین پایین رفته و کمی جلوتر مقابل دو دختر جوان تا کمر خم شد

__پروانه خانم...منت بذارید بفرمایید من برسو نمتون!

دختر جوان پشت چشمی برای پسر دایی ام نازک کرد و چانه بالا داد

+یعنی من انقدر بدبخت شدم که تو منو برسونی؟
تحقیر کلامش تا عمق وجودم را سوزاند اما آرش خم به ابرو نیاورد

ایستاد به تماشای آن دو، تا وقتی که از مسیر بیراهه، از دیدگان محو شدند

شیشه را پایین دادم و بلند گفتم

+سر تا پا قهوه‌ای شدی بدبخت...بیا تا یخ نزدی

با شنیدن صدایم به خود آمده و دوان دوان
خودش را به ماشین رساند

__به خدا این قهوه‌ای شدن می‌ارزه!

با تاسف برایش سر تکان دادم که با شوق ادامه
داد

__بابا دختره خاطرْم می‌خواد... به هوای اون
دخترخاله‌ی فضولش اینجوری حرف زد

تمایلی به ادامه‌ی حرف نداشتم

اما آرش انگار گوش شنوا پیدا کرده باشد، دست
بردار نبود

__دخترِ یکی از خان‌های طایفه‌ی زنگنه‌اس...به
هوای خیاط‌خوبی که اینجا داریم میاد اینورا...تو
خانومی رو دست نداره لامصب...همین روزا
می‌خوام حرفشُ جلوی مامانم پیش بکشم

پوزخندی به رویش زدم

+نه بابا؟ هنوز خان و خان بازی وجود داره؟
نسلشون منقرض نشد مگه؟

بلند خندید و مقابل خانه‌ای ترمز کرد

_من چی میگم تو چی میگی...بپر پایین

مقابل خانه‌ی دایی آکو بودیم

+چرا اینجا؟ خسته‌ام...می‌خوام برم خونه‌ی
عزیز...

_مامانم نهار بار گذاشته، منتظر توعه...دیر

نمیشه خونه‌ی عزیز...حالا هم که نیست اصلا

جانِ تعارفات و سر و کله زدن با زن دایی را
نداشتم

به شدت مهربان بود اما حالا حوصله‌اش نبود...

پشت سر زن دایی سارا، پله‌های سنگی منتهی به
خانه‌ی عزیز را بالا می‌رفتم

تا به حال زمستان این روستای بزرگ را ندیده
بودم

ما همیشه تابستان به دیدار اقوام می‌آمدیم
تابستان اینجا قشنگ‌تر بود...

+نبات جان یه وقت لیز نخوری... مراقب
باش...کیفتُ بده آرش

_چی چی کیفتُ بده؟ همین چمدونش کافیه...منم
ممکنه لیز بخورم ماما

لهجه‌ی کُردی‌شان به شدت به دل می‌نشست
بارها برای یاد گرفتن زبان کُردی تلاش کرده بودم
اما صد حیماما

زن دایی کلید را در قفل در خانه چرخاند
نفس زنان از حرکت ایستادم و پشت سرم را از
نظر گذراندم

بیست پله، شاید هم بیشتر آمده بودیم
بالاترین خانه‌ی این بیراهه بود، بعد از دو خانه‌ی
دیگر!

پا به حیاط کوچکش گذاشتم
حیاطی که یک درخت کهنسال و بزرگ،
سایه‌سارش بود

از مقابل آشپزخانه‌ی کوچک که کنارش نیز حمام
و سرویس بهداشتی بود گذر کردم
آرش جلوتر از من، پله‌های چوبی کنار سرویس
را بالا رفت

خانه‌ی مادر بزرگم متشکل بود از پذیرایی کوچکی
که دور تا دور مخده‌های زرشکی را در خود جای
داده بود

بخاری نفتی نیز گوشه‌ی آن قرار داشت
پذیرایی با دو پله منتهی به بالا خانه، به انتها
می‌رسید

کرسی بزرگی آن میان به چشم می‌خورد
آرش از اتاقی که کنار دو پله قرار داشت، بیرون
آمد

_چمدونُ گذاشتم اینجا... من برم دیگه
پشت سرش تا جلوی در ورودی رفتم
دیگر غروب شده بود

آرش دوان دوان از کنار مادرش که پله های
چوبی را به انتها می‌رساند، رد شد
زن دایی سینی کوچکی که حاوی ارده و شیر،
نان شیرمال و لیوانی شیر بود به دستم داد

_نبات جان... غدام سر چراغه... برم یه سر بزنم
پیام باز

+خودتونُ اذیت نکنید با این پله‌ها... دایی گفت
یکم دیگه میرسن

مانتوی بلندی که روی لباس کردی اش تن زده
بود را مرتب کرد

_خیلی خب... پس نترسی... خدا حافظ

روی ایوان به تماشای غروب آفتاب ایستادم که
در حیاط بسته شد

با فراغ بال موبایلم را از داخل جیب کاپشن بیرون
کشیدم

کوله، شال گردن و شال بافتم را کنار بخاری
انداخته و شماره‌ی میعاد را گرفتم

همان پسری که به قول مادرم به درد من
نمی‌خورد

عشق میان ما را نمی‌دید

از دیروز و آن دعوای شدید پشت تلفن، دیگر
خبری از او نداشتم

حتی سر قرار هم نیامد

گفته بود جرات ندارم تا مقابل مادرم بایستم،
نمی‌توانم از حق خودم دفاع کنم...

از نظرش یک دختر تو سری‌خور بودم
دختری که لیاقت عشقِ او را نداشتم
برایم متأسف بود

تمام جملات کوبنده‌اش را با فریاد گفته بود
درست وقتی که خبر تبعیدم را داده بودم
بعد هم تماس را قطع کرد...

صدای بوق‌ها یکی پس از دیگری در گوشم
می‌پیچید

تماسم را بی پاسخ گذاشت...

عصبی بار دیگر روی شماره‌اش فشردم که صدای
کوبه‌ی در به گوش رسید

حتما آرش بود وگرنه عزیز که کلید را داشت...

پله‌ها را به آرامی پایین آمدم و کوبه‌ی در بار
دیگر به صدا درآمد

+او مدم...دندون سر جیگرت بذار...تند پیام لیز
میخورم

یخ‌ها زیر پوت‌هایم قرچ قرچ صدا می‌دادند و خرد
می‌شدند

بالاخره جلوی در رسیدم

در چوبی خانه با صدای بدی باز شد

بدون دیدن فرد پشت در، کنار رفته و سعی داشتم
خودم را سریع به خانه برسانم

نداشتن شال بافت، سرم را از شدت سرما به
سوزش انداخته بود

دو سه قدم فقط رفته بودم که صدای بم و
خش‌داری گوشم را نوازش کرد

_تو کیی تر؟

(تو دیگه کی هستی؟)

به سمت در چرخیدم

هیكل تنومندی مقابلم ایستاده بود؛ لحظه‌ای از
ترس نفسم بند آمد

صورتش در تاریک و روشن کوچه، قابل مشاهده
نبود

سکوتم را که دید دوباره حرفی زد
_وهک گهمژه سهیرم مه‌که و قسه بکه
(مثل احمق‌ها بهم نگاه نکن و حرف بزن)

از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم!
معمولا مقابل من و پدرم کُردی حرف نمی‌زدند که
حالا من حرفی بفهمم....

با چشمان گرد شده فقط خیره‌اش بودم
کاش دستم می‌شکست و قبل از پرسیدن هویت
فرد پشت در، در را باز نمی‌کردم

از چهارچوب در عبور کرد؛ برای داخل شدن
مجبور بود سر خم بکند
هول زده قدمی جلو رفتم
+ هوی... کجا سرت انداختی اومدی تو؟... برو...
حرف در دهانم ماسید!
درست وقتی که گردن صاف کرده و خیره‌ام شد

چشمانش.... زیبا و در عین حال ترسناک بود!
در آن کورسوی نوری که از آشپزخانه در حیات
پخش می‌شد، فقط همان عضو صورتش دیده
می‌شد

ترسیده و بیشتر لرزان، همان قدم جلو آمده را
عقب گذاشتم
لعنت به این یخ‌ها...

هین کشیده و قبل از افتادن، دستی به دور بازوی
نحیفم پیچید

مرد غریبه به کمک آمده بود

جیغ بلندی کشیدم

+به من دست نزن...

هنوز صاف نایستاده بودم که دستش را فاصله داد

به روی یخ‌های حیاط افتادم

از درد پایین تنه به خود پیچیده و اشک پشت

پلک‌هایم آمد که بار دیگر صدا بالا برد

_دایکم...؟

در چوبی با صدای قیژ، بیش از پیش باز شد

نگاهم آرش را شکار کرد که با چشمانی گرد شده

نزدیک می‌آمد

شانه به شانه‌ی مرد ایستاد و کمی سر خم کرد

_سلام عرض شد آقا...

سپس قدم بلندی سمت برداشت و دست زیر بغلم
انداخت

دوست داشتم از شدت درد جیغ بکشم
چنگی به دستش زدم تا دوباره نیوفتم که زیر
گوشم پچ زد

_چه خبره؟ این چه حال و روزیه؟

کمی صدا بالا بردم

+از من می‌پرسی؟...از این غول بی شاخ و دم
بپرس که یهو اومده تو حیاط...ببین چه بلایی
سرم آورد

_هیس...حرف دهنِت بفهم...

قبل از آن که جواب درست حسابی به او بدهم،
صدای مادر بزرگم پیچید
+کاو انم...گیانم...

از پس شانه‌های آرش به عزیز نگاه میکنم که پا
در حیاط گذاشته است

مرد جوان در برابر او تا کمر خم شده است...

دست مادر بزرگم را گرفت، بوسید و به پیشانی
رساند

سپس پیشانی عزیز را نیز بوسه‌ی محکمی کاشت

+کیه این مرتیکه؟ عزیز چه ذوقی هم واسش
میکنه... یابو...

_کاوان خان!

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم

انگار که با شنیدن نامش متوجه‌ی ارتباطش با
خانواده می‌شوم

آرش تای ابرویی بالا انداخت

_بزرگ ماست... بزرگ همه‌مون!

چند ساعت پیش را به یاد آوردم....

+آهان... فهمیدم... همون چرت و پرتایی که

درمورد خان و خان بازی می‌گفتی...

چشم از نیم رخ آرش برداشته و به عزیز دوختم

+آدم حس میکنه این روستا توی یه قرن پیش

گیر افتاده...

مادربزرگم و آن مرد به سمتم چرخیدند

نامش چه بود؟

آه... کاوان... کاوان خان... نام خاصی داشت!

+سلام عرض شد عزیز جون، بالاخره من دیدی!

روی لباس کردیِ مشکِ اش، پالتوی بلند و

قهوه‌ای رنگی به تن داشت

و روی پیشانی‌اش دستاری بسته بود...

چهره‌ی شیرینش را کمی در هم کرد و چشم

غره‌ای نثارم کرد

سپس رو به کاوان گفت

+نباته... دخترِ راحیل... از تهران اومده قراره چند
وقتی پیشمون بمونه

_به خیربیت... بگه به ناههنگه‌کته، دواتر دیم بو
بینینی

(خوش اومده... برو پیش مهمونت، من بعدا میام
ببینمت)

مادر بزرگم روی شانه‌ی مرد کوبید و هدایتش کرد
به سمت پله‌ها، شیرین خندید
و همانند او شروع به کردی حرف زدن کرد

_نهم کچه میوان نییه. هه‌روه‌ها توّش. با بچینه
سه‌روه

(این دختر مهمون نیست، تو هم همینطور. بریم
طبقه بالا)

مرد از کنارم عبور کرد که عزیز دست مرا گرفت
_خوش اومدی عزیزدلم...دخترم...شیرینم...بیا
بریم که حسابی سردته...آرش جان، مادر...یکم
شیرمال تازه توی وسیله هاست، با شیر داغ بیار

تازه ساک دستی و پلاستیک بزرگ را جلوی در
دیدم

دست مادر بزرگم که روی کمرم نشست، آهسته
قدم برداشتم

استخوانم هنوز درد داشت و همین باعث غر زدم
شد

+گیانت یه کاری کرد من بیوفتم...تمام جونم درد
میکنه

پشت سرم از پله ها بالا می آمد و می خندید
_عیب نداره...حموم آب داغ درستش میکنه

آهسته پله‌ها را بالا رفته و پوت‌ها را جلوی در از
پا خارج کردم

ورودم به خانه با دیدن کاوان خان یکی شد
صدر خانه به بزرگترین مخده تکیه زده بود
دست به روی یک زانویش تکیه داده و پای
دیگرش را جمع کرده بود

نگاهم بالاتر آمد... تا روی نیم رخش!

چهره‌اش عجیب گیرا بود و جذاب!!

ابروهای پهن و بینی مردانه...

خوش فرمی لب هایش حتی از زیر خرمن

ریش‌های آنکاره شده‌اش دیده می‌شد

دستش بالا آمده و بین موهای خوش حالتش
کشیده شد

سپس روی ریش هایش....

این چند وقته کفش‌ها تُو... چون زود یخ
میزنه از سرما

با صدای عزیز به خودم آمده و چشم از کاوان
برداشتم

با نفس تندی «چشم» گفته، سمت اتاق رفتم
در اتاق را پشت سرم بستم

درب چمدانم را برای تعویض لباس باز کردم
خیسی پالتو را تا روی پوستم حس می‌کردم
لعنت به تو کاوان خان...

در دلم به اسم خانی که یدک می‌کشید، دهان کجی
کردم!

به سرعت لباس‌هایم را با یک شلوار جین و
تونیک، عوض کردم

قبل از بیرون رفتن، نگاهم روی آینه‌ی کوچکی
کمد چوبی خیره ماند

موهایم به شدت نامرتب بود

کش را باز کرده و دوباره دم اسبی بستم
دستی به چتری هایم کشیدم
باز کردن در اتاق همزمان شد با ورود آرش...
سینی بزرگی حاوی همان دستورات عزیز به
دست داشت

چشمانم روی عزیز و کاوان نشست
گرم صحبت بودند و من باز هم متوجهی صحبت
هایشان نمی‌شدم...
همان‌جا روی پله‌ی منتهی به بالا خانه نشستم و
آرش بعد از پذیرایی از مهمان، با لیوانی که مملو
از شیر گرم بود سمتم آمد
با چشم و ابرو اشاره‌ای به آن‌ها کردم

+چی دارن میگن تند تند؟
_هیچی... حرفای خاصی نیست! چقدر چتری بهت
میاد... قیاقه‌ات عوض شد یهو

تا قبل از این ندیده بود، چون موهایم را محکم با
گیره بالا بسته بودم
شدت عصبانیتم را به وقت قهر و دعوا بیشتر
می کرد

زیر لب تشکر کردم و دوباره حواسم جمع عزیز
شد

می خندید و با تمام وجود غرق تماشای مرد
مقابلش بود

به آرشی که حالا پشت به من، به نرده ی کوتاه
بالاخانه تکیه زده و مشغول تماشای آنها بود و
گهکداری لبخند می زد، سقلمه ای زدم

+من میرم پایین...هرموقع مهمونتون رفت صدام
کنید

_عه زشته، بشین ببینم

با قدم‌های بلندی که برداشتم، دست او در هوا
ماند

دستم که روی دستگیره‌ی در نشست مادر بزرگ
صدایم کرد

_کجا به سلامتی نباتم؟

+عزیز اگه بخاطر این که من چیزی نفهمم از
حرفاتون، کردی حرف می‌زنم، من میرم پایین
راحت باشین

_کورده و اصالتش...ما اگه کردی حرف نزنیم
پس کی بزنه؟

لعنتی!!!

فرقی نداشت که فارسی حرف می‌زند یا به زبان
خودشان؛ صدایش زیادی گیرا بود...

در صورتش دقیق شدم

تای ابرویش را بالا داده و با سری که کمی به
سمت متمایل شده بود نگاهم می‌کرد

_چون این دفعه به قهر از راحیل اومدی انقدر
تلخی میکنی؟

دوباره به عزیز چشم دوختم، با خنده گفته بود
کف دستش را روی زمین کوبید
یعنی بیا و فقط همین‌جا بنشین

+نه عزیز، به قهر نیومدم...برای درس خواندن
اومدم

صدای زنگ موبایلم با اولین قدم همزمان شد
نگاهی به کوله‌ام که هنوز کنار بخاری بود
انداختم، لحظه‌ی آخر همان‌جا ره‌ایش کرده بودم
شماره‌ی میعاد بود...

هول‌زده موبایل را چنگ زده و زیر لب ببخشیدی
زمزمه کردم

با قدم‌های بلند اما محتاط پله‌ها را پایین رفتم
خودم را در آشپزخانه پرت کردم و تماس را وصل
کردم

+الو؟ میعاد...

_دلم نیومد باهات قهر بمونم...رسیدی؟

چنگی به قفسه سینه‌ام زدم و لبخند روی لب‌هایم
نشست

+چقدر هم دلت نیومد...دیروز نیومدی ببینمت...

به لبه‌ی کابینت قدیمی و زهوار در رفته تکیه
زدم، پوست لبم را بی‌رحمانه میان دندان کشیدم
که ریز ریز خندید

_تنبیهات کردم...ولی الان مثل سگ پشیمونم!

از شنیدن صدایش، در دلم کیلو کیلو قند آب می‌شد
پلک بسته و چهره‌اش را در ذهنم تجسم کردم

با آن لبخندی که همیشه بر لب داشت...

حتی آن اخم کم رنگش نیز دل می‌برد

به یاد روزی افتادم که برای اولین بار در پاساژ
نزدیک دبیرستان یکدیگر را دیدیم
میعاد در آن پاساژ یک مغازه‌ی موبایل فروشی
داشت

برای تعمیر موبایل سحر، یکی از دوستانم رفته
بودیم

و همان‌جا دل از کف دادیم... هر دو!!!

پسر جذاب و مهربانی بود

می‌توانستم قسم بخورم تمام هم‌کلاسی‌هایم
عاشقش بودند

اما خب...

انتخاب میعاد من بودم و تمام!

البته که من نیز کم خواهان نداشتم...

به قولِ سحر، دافی بودم برای خودم؛ با آن
موهای بلند چتری، چشمانِ خمارِ عسلی و بدنِ تو
پُر و خوش فرم!

__ حالا بخوام ببینمت باید چکار کنم؟

نیشم تا بناگوش باز شد!
+بیا واتساپ تا زنگ بزنم....

__ اون که سر جاش... کجا پیام که واقعی ببینمت
+چی میگی؟

از سر ذوق جیغ خفه‌ای کشیده بودم که خندید
__ آنلاین شو ورپریده

به سرعت تماس را قطع و اینترنت را روشن
کردم

ثانیه‌ای طول کشید تا تصویرش روی اسکرین
موبایلم بی‌افتد

لبخند جذابش، باعث چروک ریز کنار چشمانش
شده بود

با لوندی سر کج کرده و زمزمه کردم

+اوف چه آقای...

_ای توله! چه لپات گل انداخته... خیلی سرده هوا؟

کمی چرخیدم تا در پس زمینه‌ی چهره‌ام، حیاط را
نیز ببیند

+ببین برف و یخ بندون... افتضاح سرده... حالا
حسابش بکن که...

با دیدن اخم پر رنگی که روی پیشانی‌اش نشست،
جمله‌ام را ناتمام گذاشتم
_این یارو کیه!؟

نگاهم روی تصویر خودم نشست
درست پشت سرم، میان حیاط، کاوان ایستاده و با
آرش حرف می‌زد

+اون گولاخه خانِ اینجاست...وای میعاد فکرش
بکن اینجا هنوز از این چرت پرتا در جریانم...
_خونه‌ی عزیزت چکار میکنه؟

لب و دهانی کج کردم
+ نمیدونم دقیقاً صنمش با ما چیه...ولی داره
میره دیگه...اون یکی هم که پسر داییمه!

هر دو کمی مکت کردیم!
تشنه‌ی یکدیگر بودیم... دلتنگ!!!

_نبات؟ دختر قشنگم... بیا راحیل پای تلفنه

برای میعاد چشمکی زده و زمزمه کردم
+یه لحظه وایسا جواب عزیز بدم...

موبایل را کمی فاصله داده و درب آشپزخانه را
باز کردم
سرما به صورتم شتک زد
دمی به خود لرزیدم

+عزیز بهش بگو خودم زنگ میزنم... الان کار
دارم. دوستم پای تلفنه

__دوستم نه... بگو عشقم!

صدایش را دو مردی که در حیاط ایستاده بودند،
به وضوح شنیدند

آرش به سرعت اخمی کرد

__چی شد؟ کی پشت خطه؟

روی اسکرین موبایل ضربه‌ای زده و تماس را
قطع کردم

دوباره که سر بالا آوردم آرش برای پاسخم هنوز
منتظر بود

نه این که ترسیده باشم... نه!!!

اما برای سنجیدن شرایط لحظه‌ای سکوت کردم

نگاه کنجاوم روی کاوان نشست
غیرت مردهای کرد زبانزد خاص و عام بود...

تنها از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کرد، با اخمی
ریز!!

حتی تکانی به صورتش نمی‌داد

صدای قدم‌های محکمی، چشمانم را روی آرش
ثابت کرد

جلو می‌آمد و دستش را تکان داد

_بده ببینم گوشیتُ

+به تو چه ربطی داره؟ مگه بابامی؟

تنها چشم غره‌ای نثارم کرد و بعد صدای محکم
کاوان پیچید
_چقدر حیف که با تو صنمی ندارم تا بتونم بزnm
تو دهننت...

چشمانم از این گرد تر نمی‌شد
یعنی صدای من تا این حد بلند بود؟؟

لحظه‌ای از شنیدن صدایم خجالت زده شدم اما
کمی بعد دلم خنک شد...
دروغ که نگفته بودم....

نگاه سنگینش را با مکث از روی من برداشته و
به آرش دوخت
_بعدا بیا عمارت!

سینه سپر کرده و یقه‌ی اورکت زیبایش را بالاتر
کشید

نگاهی به طبقه بالا انداخت

دستی در هوا تکان داد؛ قطعا برای عزیز
و ثانیه‌ای بعد در کمال ابهت و جبروت از خانه‌ی
ما بیرون رفت

ابهت داشت...

آدم مسخ آن قدم‌های محکم ، نگاه پر تکبر و
سینه‌ی ستبرش می‌شد

نفسم را فوت کرده و با صدای زنگ موبایل، آرش
باز خودنمایی کرد
_میگم این یارو کیه؟

تیز نگاهش کردم

+منم گفتم به تو ربطی نداره... الکی برای من
غیرتی بازی در نیار...

کفش‌هایم را پا زدم که سد راهم شد

_نبات... عمه تو رو به ما سپرده... مهمونی و
عزیز... اما نه این که بخوای غلط اضافه بکنی و
هرز پیری

با صورتی کج شده خیره‌اش بودم

انتظار می‌کشیدم تا جمله‌اش را به اتمام برساند؛
سپس بیخیال زمزمه کردم

+مثلا بعدش چه اتفاقی میوفته؟ چه غلطی
میخوای بکنی؟

چشمانش را درشت کرد و ترسناک!
پا نذار رو غیرت مردای کورد...

ضربه‌ای به پهلویش زده و قدم تند کردم
سرما به شدت آزارم می‌داد
من هیچوقت زمستان را دوست نداشتم

زمستان بوی غریب جدایی می‌داد!
سرما با خودش سردی می‌آورد...

پله‌ها را به انتها رساندم و لحظه‌ی آخر چشمان
غضب‌آلود آرش را از نظر گذراندم
اما همچنان بیخیال بودم...

هرچند که نباتِ همیشگی باید حق او و
فضولی‌هایش را کف دستش می‌گذاشت
اما این نبات، خیلی حوصله‌ی دعوا نداشت

در بی خیال‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم
حتی در آن لحظات تنهایی برایم بهترین گزینه بود

وقت ورود، عزیز در حال اضافه کردن نفت در
مخزن بزرگ بخاری بود
بوی تیز نفت در خانه پیچیده بود

چینی به بینی‌ام دادم که عزیز آهسته خندید
_چیه دختر؟ امروز از دنده ی چپ بلند شدی یا
دنده ی لج؟

+ عزیز... مگه خونه ی دایی بودم اینجوری
بودم؟... ببین مهمونت چکار کرد که انقدر داغ
کردم...

_اون پسر مهمون نبود!

کوله و شال‌ها را برداشته و سمت اتاق رفتم
کنجکاو ی امانم را بریده بود که زودتر ربط او به
این خانه را بفهمم
موضوع فقط ماجرای خان بودنش نبود....

+ پس چی بود دقیقا کاوان خان؟

_کاوانم پسر مه... مثل بقیه پسرهام

کوله و چمدانم را گوشه‌ی اتاق، مرتب گذاشتم
بعد از گرم شدن و خوردن شام حتما فکری به
حال لباس‌هایم می‌کردم

پا به پذیرایی گذاشتم...

آن شیر گرمی که حالا سرد شده بود، بدجوری
برایم چشمک می‌زد

عزیز نگاهم را شکار کرد

__ بیا به لیوان برای خودت بریز، برو زیر
کرسی... با این لباسی که تنت کردی سرما نشینه
به استخوان‌هات، خیلیه

واقعا هم دلم نشستن زیر آن کرسی را می‌خواست
خواب شیرین و عمیق را فقط همان‌جا می‌توانستم
تجربه کنم

با لیوان پر از شیر و موبایل به قسمت بالاحانه
پناه بردم

عزیز نیز سلانه سلانه جلو می‌آمد؛ با بشقاب
نان‌های شیرمال!

لحاف را با لذت بالا کشیدم و مشغول مزه مزه
کردن شیرم شدم که او نیز مقابلم نشست
پاد دراز کرد که گفتم

+چجوریه که از اینجا دل نمیکنی بیای
تهران؟...بخدا ادم میمیره از سرما...حداقل فصل
سرما بیا

_ای دختر...ما دیگه عادت داریم... زمستونای از
این سردتر دیدم

به شیرمال های درون بشقاب ناخنکی زدم که
ادامه داد

__ زمستونی که کاوان به دنیا اومد، از اون
بوران‌های خیلی سخت داشتیم... دو تا از اهالی
روستا توی همون شب تلف شدن...

دستی به زانویش کوبید

__ نفر سوم هم مادر کاوان بود... زن به اون ماهی
ندیده بودم تو طایفه... خودم بالا سرش بودم وقت
زایمان... کاوانُ سپرد دستم... ای مادر!

سری به طرفین تکان داده و دستانش را دور
یکدیگر چرخاند

__ خودم تر و خشکش کردم... اون موقع محمدم یه
سالش بود... همه بچه‌هام از آب و گل در اومده
بودن...

محمد!

فرزند ته تغاری اش که در همان یک سالگی از
میان‌شان پر کشید
دو سالی از مادرم کوچکتر بود

بعد از گذشت سی و شش، هفت سال هنوز داغش
بر قلب این زن سنگینی می‌کرد
چه بود این حس مادری...

مشتاق دست به روی کرسی تکیه داده و خیره‌اش
شدم

بشقاب را کمی بیشتر سمتم هل داد

_بخور مادر... تا شام بیارم طول میکشه
+باشه... خب... از کاوان مراقبت کردی؟

سر به تایید تکان داد

_اون وقتا ما توی اتاق ته باغ زندگی
می کردیم... اتاقه اندازه ی همین بالاخونه بود... با
چهارتا بچه قد و نیم قد...

به دستان حنا بسته اش چشم دوختم

_آراز خان... بابای کاوان... اون موقع سرپا بود و
کمک دست آقا بزرگ... دیگه کاوانم که با من
بود، خیالشون راحت بود.. تا این که برانشون زن
گرفتن!

حرف زن شد و تماما گوش شدم

همیشه نامادری ها باعث عذاب خانواده می شدند

_زن که اومد، کاوان رو کمتر می داشت بیاد پیش
ما... میخواست عزیز بشه پیش شوهر و پدر

شوهر... اما بزرگتر که شد، حرف زن باباش رو
نمی‌خوند... خلاصه که ده سالش نشده بود ما با
بدبختی و یکم کمکی خان، تونستیم این خونه رو
بگیریم...

دستانش را چلیپا کرد و در چشمانم خیره شد
_ از عمارت زدیم بیرون اما تا همین الانش هم
کاوان منْ بیشتر به مادری قبول داره تا زن
باباش...

با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم
تا به حال از این کاوان خان چیزی رو نکرده بود

شاید هم آن وقت‌هایی که ما می‌آمدیم، آن قدر
سرگرم ما بود که کاوان فراموشش می‌شد...

__ حالا فهمیدی کاوان ربطش به ما چیه؟
+ جالب بود...

انگشت به تهدید تکان داد
__ کاوان با بچه‌هام خیلی توفیر داره... احترامش
واجبه‌ها نبات!

شانه بالا انداختم
+ خب حالا... اصلا چرا تا حالا این یارو... کاوان
ندیده بودیم؟

با اخم شیرینش تشر زد
__ نبات خانم... کاوان بیشتر زمستونا
اینجاست... یکم خیره سری نکن... مثل دخترای
خوب بشین سر درس و مشقت... خب؟

خودم را ذره ذره سمتش کشیدم
سر به روی پایش گذاشتم و پلک فرو بستم

صدای پیامک موبایلم نیز نمی‌توانست مرا از
آغوشش بیرون بکشد
برای میعاد هم خوب داشتم....

مرا جلوی بقیه خراب کرده بود
یا شاید هم قدرت نمایی می‌کرد...

مثلا برای چه کسی؟ کاوان؟!
کمی بچگانه بود...

دست زیر مادر بزرگم آهسته روی گونه‌ام کشیده
شد

کم کم دست نوازشش روی موهایم نشست

زیر لب لالایی به زبان کردی زمزمه می‌کرد
زیر کرسی مچاله شده و چشمانم گرم شد

موهایم را با کمک کلیپس، نصفه نیمه بسته‌ام
عادت مسخره‌ام را نیز فراموش نکردم

یک دسته‌ی کوچک از موهای آزادم را به دهان
گذاشته و لای دندان‌ها می‌کشیدم
پتو را تا روی زانوهایم بالا آوردم

مشغول درس خواندن بودم؛ خیر سرم!!

کنار بخاری به مخده‌ی کوچکی تکیه زده و پتو به
رویم کشیده، کتابم را ورق می‌زدم

اما تمام فکر و ذکر در آن موبایل لعنتی خلاصه
شده بود

از روز گذشته که تماس میعاد را رد کردم و بعد
هم پیامک تند و تیزی برایش فرستادم، خبری
ازش نبود

برای بار صدم کتاب را از ابتدا باز کردم
جملات را می‌خواندم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم

نباتم... بیا کمک بده...

از خدا خواسته، کتاب را گوشه‌ای پرت کردم و
خانه را ترک!

عزیز در آشپزخانه در حال آماده کردن نهار بود

از صبح بارها اصرار کرده که خودم را به حمام معرفی کنم

ولی مگر می‌شد در این سرما به آن حمام کنج حیات فکر هم کرد؟

با باز کردن درب شیشه‌ای آشپزخانه، بوی کباب ماهیتابه‌ای در بینی‌ام پیچید!
+وای خدا...چه گشنه‌ام شد...

از بالای شانه نگاهم کرد و مشغول کشیدن برنج در بشقاب‌ها شد

_تو که هنوز نرفتی حموم...اون کره رو از یخچال بده

ظرف کره را به دستش دادم

+وای عزیز...خیلی سرده...من تا آخر زمستون
نمیرم حموم اصلا...

لوازم آماده به روی کابینت را در سفره‌ی کوچکی
که پهن شده بود به نوبت گذاشتم
عطر سبزی تازه، آب دهانم را راه انداخته بود

_پس میخوای کیک بزنی؟

+نه... شایدم برم خونه دایی... یه دوش میگیرم
و زود میام

بشقاب برنج را به دستم داد

_پسر مجرد دارن... نمیشه!

+وا... عزیز؟

کنار سفره نشسته و منتظر به دستانش چشم
دو ختم

وای از دستپخت عزیز...

دو ظرف دیگر را به دستم داده و دامن چین‌دارش
را مرتب کرد و کنارم جا گرفت

_همین که گفتم... اینجا رفتی که رفتی... نرفتی
مجبوری موهات از ته بزنی... چون حوصله‌ی
شپش مو ندارم

با چشمان گشاد شده خیره‌اش شدم
+شپش؟؟؟ یعنی چی؟

شانه بالا انداخت

_یه هفته صبر کن تا بفهمی شپش چیه

اولین قاشق را به دهانم فرستادم که تشر زد
_بسم... گفتی؟ شیطان باهات هم غذا میشه!

قهقهه‌ای سر داده و گفتم

+مگه پنج سالمه که اینجوری گولم میزنی؟ یه
کلام بگو بسم... یادت نره... باور کن میگم

انگار که نشنیده باشد، شروع به خوردن غذایش
کرد و سپس زمزمه کرد

_غروب می‌خوام برم یه سر بیرون... قبلش برو
حموم که خونه باشم حتماً

+باز میخوای من بترسونی؟

با خنده گفته بودم...

منتظر بودم حرف از اجنه و از ما بهترون بزند
اما تنها گفت

_آبگرمکن خرابه دختر...خونه باشم که یخ
نزنی...

+آهان از اون لحاظ

این بار او بود که زیر خنده زد
سرگرم غذا خوردن شدیم...

طولی نکشید که در آن سرمای استخوان سوز،
من بالاخره راهی حمام شدم
از قبل فضایش برایم گرم شده بود

انگار جان تازه به من تزریق کردند

با حس سبکی، به سرعت تنم را خشک کرده،
لباس تن زدم و حوله دور موهایم پیچاندم

با بیرون آمدنم زن دایی را مقابل پله ها دیدم
_به به...حموم عروسیت عزیزم!
+ممنونم

لبهایم گل انداخت
در آن شور و حال ابتدای جوانی ذوق عروس
شدن داشتم

عروس میعاد....
میعاد مرا خوشبخت می کرد؛ مطمئن بودم

لرز به تنم نشست

نمی‌دانم از سرما بود یا شوقِ دعای زن‌دایی!

خودتُ خوب بیچون سینه پهلو نکنی...

به حرف عزیز، حوله را محکم‌تر دور موهای
خیسم پیچیدم

اما بدنم بیشتر به لرزش افتاد

انگار از دفعه‌ی بعد، باید پتو با خودم به حمام
می‌بردم

پله‌ها را دوان دوان بالا رفتم

عزیز پالتو پوشیده و در حال پا زدن کفش‌هایش
بود که گفتم

+کی میای عزیز؟

__میریم یه سر چشم روشنیِ نوه‌ی مرضیه خانم
رو بدیم...یه ساعت دیگه خونه‌ام...گرم که شدی
بیا پایین سر آش وایسا
+چشم

آن‌ها رفتند و من سرگرم خشک کردن موهایم...
غافل از آن که میعاد بارها و بارها با من تماس
گرفته بود

در حال رفتن به آشپزخانه موبایلم را چک کردم
استیکر قلبی که روی شماره‌ی میعاد گذاشته
بودم، با پیامکِ «عشقم هنوز قه‌ری؟» روی
اسکرین موبایل خودنمایی می‌کرد

و البته آن دوازده تماس بی پاسخ...
هم خوشحالم می‌کرد و هم مشکوک!!!

دلیل خوشحالی‌ام واضح بود؛ او قصد منت کشی داشت....

اما مشکوک بودم چون او تا به حال تا این حد پیگیر من نبود!

پا به فضای گرم آشپزخانه گذاشته و بافت بلندم را از تن در آوردم
این پایین به شدت گرم بود...

ملاقه به دست بالای دیگچه‌ی آتش ایستادم
مست بوی خوشش شدم...

انگار اینجا همه چیز فرق داشت!
مادربزرگم قصد داشت با دستپخت فوق العاده‌اش
مرا در این چند ماه پروار کند

خودش شب گذشته گفته بود...

این که جان در تنم نیست و راحیل برای من کم گذاشته است

راحیل...

با یادآوری نام مادرم به خاطر آوردم دیروز او را
منتظر تماس گذاشتم

با دو روز دوری، حالا دلتنگش شده بودم
آه کشان به روی شماره‌ی میعاد ضربه‌ای زدم
به آنی صدای خندانش در گوشم پیچید

پارسال دوست امسال هیبود

نقطه ضعف به دستش داده بودم

می‌دانست کشته مرده‌ی خنده‌هایش هستم!

و قطعاً با صدای خنده‌اش، نرم می‌شوم

درب دیگچه را گذاشتم

+هرچند که درست حسابی به منت کشی و غلط
کردن نیوفتادی، ولی چه کنم که دلم برات
میره...چه خبر؟خوبی؟

لحظه‌ای مکث کرد

_خوب که...با دیدنت خوب میشم...میای ببینمت؟
+من تازه دو روزه رسیدم اینجا...نمیشه برگردم
حالا حالاها

این بار صدایش لرزید؛ از نگه داشتن خنده‌اش
می‌لرزید!

_یعنی نمیای دم این رودخونه‌ی روستا تا ببینمت؟

ریز ریز خندید و من چشمانم گشاد شد
_بهش چی میگن؟ سر بند؟ درست تلفظ میکنم؟

جیغ خفه‌ای کشیدم

+چی میگی؟ تو کجایی؟

_بهت که گفتم کجام... میای ببینمت؟

هول زده بیرون دویدم؛ باید سریع‌تر آماده میشدم

+معلومه که میام...یکم طول می‌کشه

_هرچقدر طول بکشه صبر میکنم...بیا که دلم

میخواد بچلونمت...خوردنی من...چتری‌هاتُ هم با
گیره بزن بالا، صورتتُ بهتر ببینم...تا بمیرم برات

خندان و لرزان لباس پوشیدم

برایم مهم نبود که هوا چقدر سرد است، به مانند

تهران لباس پوشیدم

یک بافت کوتاه نازک، شلوار جین و آن پوت
بلندم، پالتوی کُتی و شال همرنگش!
آرایش مختصری هم کرده بودم...
طبق دستورش موها را نیز جمع کردم

تنها موبایلم را در دست فشرده و از خانه بیرون
زدم

مسیر طولانی بود برای رسیدن به سربند، اما
شوقِ وصال انرژی مضاعفی داده بود تا سریع‌تر
برسم

دروغ نگفته بود...

خودش بود که چند قدم پایین‌تر از رودخانه، به
تنه‌ی درخت کهنسال تکیه زده بود

لحظه‌ای بر جا خشکم زد

و دمی بعد، دوان دوان سمتش رفتم

از صدای قدم‌هایی که محکم کوبیده می‌شد، نگاه
میعاد به رویم نشست

با نگاه مشتاقش برایم آغوش باز کرد
خودم را بی‌مهابا در آغوشش پرت کرده و از
گردنش آویزان شدم
+وای خدا... وای خدا باورم نمیشه...

دستانش را نوازش‌وار روی کمرم کشید
_آخ جوجه‌ی چلوندنی... دلم برات تنگ شده بود

آهسته از آغوشش بیرون آمده و مشتاقانه سر تا
پایش را از نظر گذراندم
حال می‌فهمیدم چقدر دلتنگش شده‌ام

نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد
_بریم یکم پایین تر... اینجا یهو یکی می‌بینه

سر به تایید تکان داده و پشت سرش روانه شدم
از سرایشی کنار رودخانه آهسته پایین رفتیم

+چجوری اومدی؟... چجوری اینجا رو پیدا
کردی؟...وای حرف بزن دیگه میعاد

به زمین صاف که رسیدیم، سمت چرخید و باز
آغوش باز کرد

_قربونت برم...مگه میشه دلم تنگ باشه و نیام
دیدنت؟

مشتی حواله‌ی شانهاش کردم که فاصله گرفت
چشم غره‌ای نثارش کردم

+یه دفعه بغلت کردم، پررو نشو دیگه

با صورت سرخ از سرما، لبخند نمکینی زد
به تکه سنگ بزرگی که با فاصله از سرایشی
بود ، اشاره زدم

+بشینیم اونجا...خیلی وقته رسیدی؟

وسایلش را کناری گذاشت
_دو سه ساعتی هست...جای با صفاییه‌ها

گردن کج کردم برای بهتر دیدنش!
+حالا چجوری اینجا رو تونستی پیدا کنی؟...واسه
آدمای غیرمحلّی خیلی سخته...

به جهت مخالفم رفته و تکه سنگی برداشت تا به
رویش بنشیند

_من یه رفیق دارم که مال اینجا هاست...از زمان
دانشگاه...با اون تا اینجا رسیدم...

تک خندی زده و در نزدیکترین فاصله با من
نشست

_هرموقع تو خسته شدی از دیدنم، باهاش میرم
شهرشون...باز تو امر کنی، میام پیشت

کاش بیشتر حرف می زد

همان طور می گفت و من بیشتر قربان صدقه اش
می رفتم

میعاد اگر لایق پرستش نبود، پس چه بود؟

عشقش ستودنی بود

کدام پسری برای دیدن پارتترش به خود زحمت
می‌داد تا این مسیر بسیار طولانی را بیاید؟؟؟

+میدونی که حالا حالاها از دیدنت سیر
نمیشم...ولی داره تاریک میشه هوا...
_اوِه...باید سر ساعت خونه باشی؟

با مسخرگی گفته و خودش نیز خندید
حق داشت...

من ابداً در قید و بند این چیزها نبودم

+نه دیوونه...اینجا شبا خطرناکه...مخصوصاً تو
این فصل سرما...گرگ و اینا میاد

چشمانش نزدیک بود که از حدقه در بیاید
_داری اسکول میکنی دیگه؟

از سرما کمی در خود فرو رفتم
کنار رودخانه حتی سردتر شده بود

+تو آگه بخوای میتونی بمونی...من از جونم سیر
نشدم عشقم

با اتمام جمله‌ام از جا بلند شده و لباسم را تکانی
دادم

+تازه اونجوری مطمئن میشیم گرگ‌ها واقعا از
کوه و دشت و دمن، میان تا روستا یا نه

پوکر فیس خیره‌ام شد
_بیخیال نبات! اذیتم نکن

خندان جلو رفته و دستش را گرفتم
+بیا بریم...کی قرار بذاریم؟ فردا خوبه؟ البته
اینجا نه...داییم از اون آدمای قاطیه...حوصله‌ی
دعوا ندارم

کوله‌اش را برداشت
_هماهنگ میشیم...ولی عجب جاییه...کاش یه
روز با بچه‌ها بیایم بساط کنیم
اجازه دادم او جلوتر از من از سراشیبی بالا برود
دو قدمی بالا رفت، دستش را جلو آورد

_میتونی یا بگیرمت؟
+نه بابا...من بچه‌ی اینجام...مگه میشه نتونم؟

تقریبا به بالا رسیده بودیم، نزدیک آن درخت!

+اگه بدونی با آرش، پسرداییم میگم...چقدر
درخت بالا رفتیم؟... بخاطر میوه کندن، از دیوار
خونه‌ی مردم هم...هین...

زیر پایم خالی شده و دستم به درخت نرسید تا
خودم را نگه دارم
تمام مسیر را به پایین افتادم

سرم را محکم میان دستاتم گرفته و چندین بار
غلت زدم
صدای جیغم نیز بلند بود

با ثابت شدنم، متوجه‌ی درد شدید زانوی چپم شدم
چشم باز کرده و میعاد را دیدم که نفس زنان
سمتم آمد

سر تا پایم را از نظر گذراند و سپس بلند خندید
_می بینم بچه ی اینجا، قل خورد، مثل خیار چنبر
پخش زمین شد

ناگهان از درد زانو، به هق هق افتادم
میان اشک ریختن، میعاد سریع کنارم نشست

دست زیر سرم گذاشت و بلندم کرد
_چت شد؟ تا الان ساکت داشتی نگاهم می کردی؟
+آخ پام....

به وضوح هول شدنش را می دیدم
نمی دانست چه کند...

اشک هایم را پاک کند یا زانوی آسیب دیده‌ام را
وارسی کند
برای کمک رفتن برود یا همان‌طور مرا کول کند؟

صدای هی گفتن کسی در میان گریه‌های من
پیچید

هر دو به جایی که صدا می‌آمد سر چرخانیدیم

آن بالا پیرمردی در حال کشاندن الاغش به دنبال
خود بود

ناگهان میعاد فریاد زد

_حاجی... وایسا...

با اتمام جمله‌اش، دوان دوان مسیر را بالا رفت
سعی می‌کردم تکانی بخورم اما درد شدید مانع
می‌شد...

طولی نکشید که میعاد کنارم رسید
به جهت مخالف اشاره زد
_از اونور داره میاد

زیر چشمانم دستی کشیدم
+بیاد چکار کنه؟...وای پام...انگار جونم داره در
میاد

پیرمرد رسید!
به سختی کنارم زانو زد و نگاهی به وضعیتم
انداخت

_فکر نکنم شکسته باشه...بیا پسر...کمکش کن
بشینه رو خرا!

حتی با کمک کردن میعاد هم به سختی می توانستم
دو قدم فاصله را بروم...

ناله می کردم و اشک می ریختم

نشستن به روی خر نیز با مکافات همراه بود
اما بالاخره شد...

پیرمرد افسار را به دنبال خودش کشید و گفت
_چیزی ندارم بکشی روی تنت... پسر تو لباس
گرم نداری؟ داره می لرزه بیچاره

درست می گفت...

تمام مدت را به خود می لرزیدم و لعنت می فرستادم
به بی فکری ام!

چرا لباس بهتری نپوشیده بودم؟

صدای باز شدن زیپ کاپشنش، نگاهم را به پشت
سر کشاند

+یخ میزنی... من لباسم خوبه... الان میرسیم دیگه

توجهی به حرفم نکرد و کاپشنش را از تن بیرون
آورد

همان لحظه بود که پیرمرد با تر و فرزی، خر را
هدایت کرد تا بالا برود

پالان خر را محکم گرفته بودم و قطرات ریز اشک
روی گونه‌ام راه گرفته بود

پیرمرد مهربان قصد آرام کردنم را داشت

_طوری نشده باباجان... هیچ غصه نخور... الان
می‌برمت خونه‌ات... راستی گفتی مهمون کی
هستی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم که میعاد آهسته دستم را
گرفت و کاپشن را روی شانه ام انداخت
قدم به قدم کنارم می‌آمد...

به مسیر صافِ جاده‌ی اصلی رسیده بودیم که
سعی کردم حرفی بزنم
+من مهمونِ

صدای شیهه‌ی چند اسب را از نزدیکی شنیدم
به قدری صدا بلند و دهشناک بود که ترسیده
سمت صدا چرخیدم

سه مرد از پشت به ما نزدیک می‌شدند
پیرمرد، خر را کمی هدایت کرد تا از مسیر آنها
فاصله بگیرد

ناگهان اسب‌ها از یورتمه رفتن دست برداشتند
به آرامی پیش می‌آمدند و در کنارمان از حرکت
ایستادند

صدای پر تحکم و آشنای مردی نگاهم را به سمت
خود کشاند

_سلام مشهدی حیدر... به‌راستی ماندوو
مَه‌به (واقعا خسته نباشی)

به روی اسب، حتی پر ابهت‌تر دیده می‌شد
ترسناک‌تر...

پیرمرد با خوش رویی پاسخش را داد و نگاه او
نیز به سمت من و میعاد چرخید
با دیدنم اخم پررنگی به روی پیشانی‌اش نشست

چیزی در چشمانش آدم را وادار می‌کرد به
ترسیدن، یخ زدن و نهایتاً ایست قلبی!
شاید هم آن لحظه زیاد از حد ، از شرایط ترسیده
بودم که او را نیز وحشتناک می‌دیدم

نگاهش لحظه‌ای روی پیرمرد و دوباره روی من
نشست

پیرمرد به سرعت شروع به توضیح کرد

_دختر بیچاره.. موقع بالا اومدن لیز
خورده... پاش یکم ضرب دیده انگار... خدا خیر
بده این جوون که پیداش کرد

نگاهش با مکث از روی من برداشته شده و میعاد
را نشانه رفت

یعنی میعاد هم مانند من قالب تهی کرده بود؟

صدای یکی از مردها پیچید
+ غریبه‌ان خان... اینجا چی می‌خواید؟
کاوان بدون لحظه‌ای نگاه برداشتن، خرید
_ نوه‌ی بتول ساداته... پسر... تو کی
هستی؟... راهت گم کردی؟

به میعاد نگاه کردم
خوب کاوان را شناخته بود که آن‌طور برایش اخم
کرد

+ فامیل شونم... غریبه نیستم!
_ کدوم فامیل که من تا حالا ندیدم؟

باید میانه‌داری می‌کردم...

هیچ دوست نداشتم خانواده از حضور میعاد مطلع
شوند؛ علی‌الخصوص دایی آکو!

رئیس آدم‌های عنق و دعوایی...
استاد خراب کردن اعصاب!

+چون شما ندیدین پس فامیل ما نیست؟

لحظه‌ای سکوت سنگینی بر فضا حکم‌فرما شد
و این کاوان بود که با صدای بم و ترسناکش
سکوت را شکست

_چون من جیک و پوک همه رو میدونم...

نگاه آتش‌بارش را از رویم برداشت و به پیرمرد
دوخت

_مش حیدر...نوهی بتول سادات با ما میاد... تو
برو خونه‌ات... سیروان...کمکش کن

میعاد من را دور زده، بین‌مان ایستاد
+یعنی چی که با تو میاد؟

پیرمرد این‌بار میانجی‌گری کرد
_پسر آروم بگیر...جلوت کاوان خان وایساده...
+هرکی می‌خواه باشه...

دست روی شانه‌اش گذاشتم تا کمی آرام بگیرد
سپس زمزمه کردم
+صبر کن...من از پس اینا برمیام... روی تو
حساس میشه

از بالای شانه نگاهم کرد که مرد همراهِ کاوان از
اسب پایین پرید
رو به کاوان کردم
+اگه این حاج آقا شرایطش رو نداره منو ببره...
ترجیح میدم پیاده تا خونه برم

گوشه‌ی لبش آهسته و نامحسوس بالا رفت، به
نشانه‌ی پوزخندی مسخره!
چرا گمان کردم همان حرکت دیدار اول را خواهد
کرد؟

همان که میان حیاط رهايم کرد تا پخش زمین
بشوم؟

در همان حد، در برابرم بیخیال بود...

همان مرد که سیروان نام داشت، پایین پای من
ایستاد که میعاد زمزمه کرد
+دردش شدید... با بدبختی سوار شده...

کوتاه آمده بود پسرک حساسم!
قطعا او هم فهمیده بود لج بازی برابر است با پای
پیاده مسیر را طی کردن!!!

سیروان مردد به خان‌اش چشم دوخت که او با
تحکم گفت
_اگه دردش زیاده... پس چطوری میخواد پیاده
بره؟... هان دختر؟

پس درست حدس زدم
رفتارش دقیقا مانند آن روز بود...
می‌خواست مرا پیاده راهی کند

خون به مغزم نرسید؛ به آنی دیوانه شدم!
حتی به عاقبت حرف‌های تندم فکر نکردم

+ چرا سوزنت گیر کرده؟... اومدی یه سلام دادی
حالا برو دیگه... به تو چه که من چجوری
میخوام برم خونه؟

برایم چشم باریک کرد و این سیروان بود که
پاسخ تندی‌ام را داد
_هی دختر... زبونت کوتاه کن تا خودم کوتاه
نکردم... بیا پایین... یالا

نفسم از فرط خشم بالا نمی‌آمد
چه مرگ‌شان شده بود؟؟؟

اسبی که حامل کاوان بود، کمی جلو آمد
سیروان نگاه پر تردیدی به کاوان انداخت و عقب
کشید

اما میعاد....

همچنان بر جایش ایستاده و چشم از کاوان
برنمی داشت

کاوان اما او را دور زده، سمت دیگر ایستاد
کمی از روی اسب به سمت خم شد

_اینجا... جای کثافت کاری نیست دختر
خانم... بتول سادات یه عمر آبرو جمع نکرده... که
توی نیم وجبی بخوای یه روزه... کند بزنی توش

میخ چشمانش شده بودم و او با تن صدایی که
سعی داشت پایین باشد، غرید

ترسناک‌تر شده بود

پسره رو بفرست بره... شیرفهمش کن که دیگه
اینورا پیداش نشه... خودتم با سیروان میری...

افسار اسب را کشید و ضربه‌ی محکمی به شکم
حیوان زبان بسته کوبید
اسب شیهه‌ای کشید و به تاخت فاصله گرفت

به تاخت می‌رفت و از سوزِ هوا، صورتش به
گزگز افتاده بود
چشمانش می‌سوخت اما لحظه‌ای پلک نمی‌بست

پلک زدنش حتی برای ثانیه‌ای، مساوی بود با
یادآوری آن عسلی‌ها...

دخترک زیبا بود اما بیشتر وقیح!

خیلی علاقه داشت تا او را ادب کند!
از همان اولین دیدار، روی مغزش رفته بود

حتی خوشش آمده بود که روی یخ‌های حیاط پرت
شده بود

چشمان حرص زده‌ی دختر به او حس لذت می‌داد

راستی اسمش چه بود؟... عسل؟
آه... نه! نبات...

پدرش به اشتباه نامش را نبات گذاشته بود
به چشمانِ خوش‌رنگش می‌آمد که عسل صدایش
کنند

چشمان دختر باز هم مقابل نگاهش آمد
به سرش تکان محکمی داد؛ انگار که می‌توانست
تصویر را کنار بزند

صورتش امروز یک چیزی کم نداشت؟
چرا...چتری موهایش نبود...
چه بلایی سرشان آورده بود؟
و البته صورتش چیز دیگری اضافه داشت...
درد و غم!!!

آن پسر شهری چه گفته بود؟
از درد شدید به سختی سوار آن حیوان شده
بود...

پس چطور می‌خواست پایین آمده و سوار اسب شود؟

کاش می‌شد راه آمده را برگشت تا دستورش را باز پس بگیرد...

+خان...مگه نمی‌خواستید اول به باغ انار برید؟

با صدای اردلان از فکر و خیال بیرون آمد
نگاهی به دیوار کاهگلی اطراف باغ انداخت،
زیادی دور شده بودند

_زیادی تاریک شده هوا...میریم گلخونه...

فکر دخترک او را از کارهایش عقب انداخته بود
او هیچ چیز از دختران دیگر زیادتر نداشت...

در ثانی...

فکر به دیگر دختران در قاموس او نمی‌گنجید

نه حالا که خانواده برایش خانزاده‌ی طایفه‌ی
سالاری را لقمه گرفته بودند

کاوان خان خسرو شاهی، به زودی داماد می‌شد!!

پای دردناکم را به روی لحاف کرسی دراز کردم تا
عزیز بهتر بتواند واریسی‌اش کند
شلوارم را با کمک خودش و به سختی در اتاق
عوض کرده بودم

کمی استخوان ساق پا را فشرد
جیغم که به آسمان رفت فهمیدم کار بیخ پیدا کرده
است

+وای عزیز...حتما شکسته...بریم دکتر
_نه دختر...در رفته...چاره شم کاریه که من
میکنم

به حرکات دستش خیره شدم
ماهرانه شروع به ماساژ دادنم کرد
_برگرد اون دستمال بهم بده...

به جهت مخالف چرخي زدم که صدای تق در
گوشم پیچید
و بعد درد بدتری که تا به حال تجربه اش نکرده
بودم

اشک و جیغ و ناله در هم آمیخت و عزیز کمی
تشر زد

تموم شد... داد و قال نداره که... تا نیم ساعت
دیگه دردش هم میوفته

«یاعلی» گفت و به سختی ایستاد
به پای متورم چشم دوختم که بار دیگر گفت

دست بهش نزن تا پیام... یکم دوا باید بزنم به
پات... تا فردا دیگه باد هم نداره
+ولی باید بریم دکتر

دستی در هوا تکان داده و سمت در ورودی رفت
_دکتر بری پاتُ الکی الکی گچ می‌بنده... خودم
درست میکنم

جیغ خفه‌ای کشیدم

+ عزیز به خدا که پام کج و کوله میشه... زنگ
بزnm دایی بیاد بریم دکتر

جلوی در رسیده بود که با اتمام حرفم، تیز به
سمتم چرخید

_ همینم مونده که خان داییت بفهمه دست راستِ
خان، از سربند برداشته آوردت

دلخور پیچ زدم

+ مگه گناه کردم؟... رفتم یکم آب و هوام عوض
بشه... زندانی که نیستم

با چشمانش برایم خط و نشان کشید، سپس بی
حرف از خانه خارج شد

به سرعت موبایلم را برداشتم که پیامک میعاد را
دیدم

«استرس نداشته باشی‌ها، من زدم بیرون از
روستا. دو ساعت دیگه حدودا میرسیم خونه‌ی
رفیقم»

نفسم را فوت کردم
انگار خیالم که راحت شد، دوباره درد زانو شروع
شد

وقتی با کمک میعاد و سیروان روی اسب
نشستم، بارها و بارها لعنت فرستادم بر آدم احمقی
که شرایط سختم را ندید....

دعا کرده بودم روزی این درد را بچشد
ناله کنان روی شماره‌ی میعاد ضربه‌ای زدم
چند لحظه‌ای طول کشید تا تماس را وصل کند

_سلام عشق من...خوبی؟سرحالی؟ رفتی دکتر؟
+نه... عزیز نداشت زنگ بزنم دایی...خودش یه
کاریش کرد

متوجه شدم که نفس راحتی کشید
_پس درد نداری دیگه؟
+نه خوبم...

صدای بوق ماشین‌ها از پشت خط به گوشم
می‌رسید

پس به شهر رسیده بود؛ دلم گرفت

+دوست نداشتم به حرف این یارو گوش
کنیم...ولی میدونی...ترسیدم بذاره کف دست
بقیه....اما الان دیگه گم نمی‌گزه... همین که
یکم پام بهتر بشه بهت خبر میدم که بیای

اینجور مواقع برایم خنده‌ای می‌کرد و پا به پایم
دیوانگی!!!

شرایط سخت هردوی ما را هیجان‌زده می‌کرد

به یاد دارم که یک‌بار موبایلم توسط مامان راحیل
توقیف شد

در یک لحظه، تلفن خانه را به دست گرفته و او
را مطلع کردم

نتیجه‌اش شد بالا آمدن از دیوار خانه‌مان، آن هم
نصفه شب!

و موبایل تازه‌ای برایم آورد...

شب قشنگی بود!

آن هم نشینی با استرس در اتاقم، لبم را به خنده
باز کرد

اما حالا...

این مردک، کاوان را می‌گویم؛ زیادی به دست و
پایم پیچیده بود

دوست داشتم هرطور شده در برابرش قدرت
نمایی کنم

امروز شرایطم سخت بود که به حرفش راه آمدم
اما روزهای بعد چه؟!؟

صدای میعاد در گوشم زنگ خورد

چرا من پیام؟... تو پات بهتر شد بیا شهر...یه
جای خوب قرار می‌ذاریم، چند ساعتی با هم باشیم

ترسیده بود انگار!

دیدن ضعفاش را دوست نداشتم

+ نه قرار می‌ذاریم همینجا.. سربند... ببینم کی
میخواد زر زر کنه

_ نبات اصلا الان شرایط لجبازی کردن
نیست... چند ماه میخوای اونجا باشی، با طرف در
نیوفتی بهتره

هر لحظه بیشتر حرصی می‌شدم
کوتاه آمدن میعاد هم دوبرابرش می‌کرد

+ باشه آقا میعاد... کوتاه بیا جلوش... بذار تو سری
خور باشیم

_ بچه نشو عزیزم... این رفیقم اومد... من بهت
زنگ میزنم باز

دلخور پچ زدم

+باشه... بهم پیام بده... راحت تر جواب میدم

خدا حافظی مان خیلی کوتاه بود!

با اتمام تماس، عزیز دست پر به خانه برگشت

یک مجمع بزرگ به همراه چند دستمال و تخم
مرغ...

انگار ظرف ادویه را هم می دیدم

_الان یه معجون درست میکنم می ذارم رو
پات... دردت میکشه... یکی دو روزه سرپا میشی

کنارم جا گرفت و مشغول شکاندن تخم مرغ و
مخلوط کردنش با زردچوبه و نمک شد

صورتی از شدت چندش بودن صحنه در هم پیچید

__بینم... تو به راحیل هنوز زنگ نزدی؟... نگرانت
بود!
+میزنم حالا

او هم وقت گیر آورده بود
مرا به دیارش فرستاده بود تا از دیوانگی و سر
خودی ام آزاد شود

اما حالا حرف از نگرانی می زد... خنده دار بود!
فعلا حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم

به روی سنگ سردِ رختکن نشسته بودم

حمام خانه، یک قسمت رختکن کوچک نیز داشت
که گوشه‌اش یک چراغ نفتی کوچک نیز روشن
بود

باند دور زانو را باز کرده و سعی داشتم آن
دستمال‌های آغشته به تخم مرغ را از پوستم جدا
کنم

دو روز از آن ماجرا می‌گذشت و بالاخره امروز
اجازه‌ی حمام صادر شد

تمام بدنم بوی گند تخم مرغ به خود گرفته بود
پوستم به شدت سوخت

به آثار بر جای مانده از زردچوبه و تخم مرغ
خیره شدم

چطور می‌خواستم این گند را پاک کنم؟
باید ساعت‌ها خیس می‌خوردم!

لنگ لنگان سمت حمام راه افتادم
آب داغ را از قبل باز کرده بودم و دمای هوا به
شدت مطبوع بود

می‌لنگیدم؛ اما نه از درد!
از ترس این که مبادا درد بکشم پا به زمین
نمی‌فشردم

نمی‌دانم چند دقیقه حمام طول کشید
وقتی به رختکن رسیدم صدای زنی توجه ام را
جلب کرد

_سلام...یا... خاوهن ماله‌وه؟
(صاحب خانه)

چقدر این جا بی سر و صاحب بود که هرکس در
خانه را باز می کرد و داخل می آمد
تا اواسط حیاط می آمدند و بعد اعلام حضور
می کردند

+به خیربیت خاتون! وهره ژوره وه
(خوش اومدی خاتون، بیا داخل)

صدای مادر بزرگم که آمد، با خیال راحت روی
سکو نشستم و مشغول خشک کردن خودم شدم
سرما کم کم به جانم می نشست

قدم های زن به روی پله های چوبی می نشست و
صدایشان واضح به گوشم می رسید
سرپا ایستادم و به پای آسیب دیده ام چشم دوختم

مثل گذشته ورم نداشت بلکه فقط کبود شده بود
حتی دردش نیز بسیار کمتر شده بود

به سرعت لباس پوشیده و پالتو را نیز روی
دوشم انداختم

از ترس دوباره افتادن، به آهستگی قدم
برمی‌داشتم و به خود می‌لرزیدم

با ورودم به خانه، صدای خنده‌ی عزیز و
مهمانش قطع شد

پیرزن مهمان، متعجب خیره‌ام شد

صورت گرد و سفیدش عجیب به دل می‌نشست
قبل از آن که حرفی بزند، مادر بزرگ پیش‌دستی
کرد

__نبات، نوه‌ام از تهران اومده...__

+ای جان...چه خانوم خوشگلی هم هست...خوش
اومدی عزیزم

با خوش رویی تشکری کرده و اشاره به حوله‌ی
روی سرم زدم
+ببخشید باید برم سشوار کنم...

سری برایم تکان داد و قسم میخورم تا ورودم به
اتاق چشم از من برنداشت!
در را پشت سر خودم بستم

به دنبال سشوار عزیز، سراغ کمد قهوه‌ای
قدیمی‌اش رفتم

پر بود از خرت و پرت...
باید یک روز دستی به آن می‌کشیدم

+پا نشی برای چای آوردن... اومدم یکم ببینمت و
زود برم... اصلش اومدم برای دعوت!

_دعوت چی؟

گوش‌هایم تیز شد!

پیرزن با ذوقی که در صدایش مشخص بود،
پاسخش را داد

_دو هفته‌ی دیگه... قراره بالاخره عروس خان رو
بیارن عمارت برای عقد...

خان منظورش همان کاوان بود؟
پس یک عروسی درست و حسابی افتاده بودیم

_شکر... شکر... پس باید برم سراغ خیاط

+آره... برو که الانشم خیلی دیره

سشوار را از بین وسایل بیرون کشیدم که پیرزن
بار دیگر گفت

+کاوان خان گفت شما رو جلوتر از همه وعده
بگیرم...حالا هم خیلی کار ریخته سرم...باید
جاهای دیگه هم برم

با همان لهجی زیبایش صدا بالا برد
+نبات خانم...راحت باش من دیگه رفتم
به سرعت سمت در رفتم
از شدت مهربانی ذاتی اش که به دلم می نشست،
لبخندی به لب نشاندم

+ببخشید نخواستم مزاحم صحبت شما باشم
_اگه می خواستم نفهمی که به زبون خودت حرف
نمی زدم دختر...

با کمک گرفتن از دیوار، سر پا ایستاد و دستی در
هوا تکان داد

__برو خشک کن تا نچایی یه وقت

با عزیز روبوسی کرد و کمی بعد دیگر در خانه
نبود

گونه‌های عزیز رنگ سرخ به خود گرفته بود

تکیه به چهارچوب زده و ابرویی بالا انداختم
+همچنین آش دهن سوزی نیست که برایش انقدر
ذوق میکنی عزیز خانم

بیخیال طعنه‌ام، لبخندش را تقدیم کرد
__بعد از عروسی بچه‌هام، آرزوی دیدن عروسی
این پسر مم داشتم

دستانش را رو به آسمان، بالا برد
ای شکر خدا...

لب و دهانی کج کرده و باز به اتاق بازگشتم
گرمای سشوار بدنم را مور مور کرد

+دریاچه‌ی زیروار...خیلی راه تا اونجا؟
_نه خواهرم، بیست دقیقه‌ای می‌رسونمت

محل قرارم با میعاد همین دریاچه بود
بعد از طی کردن مسیر یک ساعته از روستا تا
مرکز شهر، حالا سوار بر یک تاکسی به سمت
دریاچه می‌رفتم

با مکافات آرش را راضی کرده بودم تا مرا به
شهر بیاورد
جز او راه دیگری نداشتم....

گفته بودم قصد رفتن به دریاچه را دارم، چرا که
یکی از دوستانم را باید ببینم
برای سوال جواب زیاد درگیرم نکرد

اما شرط گذاشت...

که به محض برگشتن از دریاچه باید دیدار او و
پروانه را میسر کنم!

هرچند که دخترک اصلاً به دلم نمی‌نشست

اما چاره چه بود؟

قبول کردم....

از شدت شوق و ذوق، نفهمیدم چطور مسیر طی
شد!

چند قدمی ورودی، ماشین از حرکت ایستاد که
هزینه را پرداخت کردم

محوطه‌ی اطراف دریاچه کمی خلوت به نظر
می‌رسید

فصل سرما معمولاً مسافر کمتری این سمت می‌آمد

پیدا کردن میعاد اصلاً کار سختی نبود
با آن کاپشن مشکی و پلیور زرشکی رنگی که
سلیقه‌ی من بود

دستی برایش تکان داده و کمی به قدم‌هایم سرعت
بخشیدم

اطرافمان آنقدر هم خلوت نبود که بتوانم در
آغوشش فرو بروم

من برای یک سلام پر انرژی، پیش دستی کردم
و به یک دست دادن ساده، اکتفا کردیم

خریدارانه سر تا پایم را از نظر گذراند و آهسته
خندید

_لرزیدن اون دفعه برات درس عبرت شد که
این بار حسابی خودت پوشوندی؟

نیشخندی زده و به شانه‌اش ضربه‌ای کوبیدم
+لب دریاچه معلومه که هوا یخ بندونه

دست دور بازویش پیچاندم که به سمتی اشاره زد

__هوا انقدر سرده که نمیشه قایقی سوار شد، جت
اسکی ای چیزی..حداقل بریم بالا؟

چند کافه ی کوچک و رستوران گوشه ی درب
ورود دریاچه قرار داشت
اما کافه ی بزرگی که بالای این رستوران ها قرار
داشت، زیبایی بی اندازه ای به فضا بخشیده بود

با پاسخ مثبتم راهی کافه شدیم...
به جز دو میز، مابقی خالی بود

__همون همیشگی؟
+اوهوم...البته ببین کیکش مونده نباشه یه وقت

میز کوچک در کنج کافه انتخاب کردم
چشم انداز دریاچه بسیار زیبا بود....

چند لحظه بعد، میعاد نیز به من ملحق شد
دست دور شانه‌ام انداخت و زمزمه کرد
_می‌بینم که پات بهتره

سعی کردم کمی فاصله بگیرم
+آره... عزیز یکم از اون معجوناش گذاشت روی
پام... خیلی بهترم

دستش را برداشت؛ موبایل و کیف پولش را روی
میز گذاشت
_اون یارو نیومد سر وقت؟ اذیت نکرد؟

+نه بابا، مال این حرفا نیست! می‌شورم پهنش
میکنم رو دیوار
_خیلی رو مخه!

سر به تاید تکان دادم

دست روی میز تکیه داده و زیر چانه زدم

+تو تعریف کن... با رفیقت خوش

می‌گذره؟... خونه‌اش کجا هست؟

_بد نیست... یه ساعتی تا اینجا راه بود... حالا

امروز با همیم، فردا هم یه رستورانی جایی

بریم... بعد باید برگردم تهران...

دلم هری پایین ریخت

دوست داشتم بیشتر بماند!

مثلا هر روز با هم بیرون باشیم؛ ولی مگر

می‌شد؟

امروز هم خدا خواست تا آرش با من همکاری

کند، وگرنه چطور می‌آمدم؟

اگر دایی خانه بود، اجازه می‌داد من تکان از
تکان بخورم؟

+ الان رو بچسب... حالا تا فردا یه کاریش می‌کنیم
_ سفارش مخصوصتون رسید خانم...

به کافی من چشم دوختم که سینی به دست جلو
می‌آمد
هات چاکلتم را روی میز گذاشت و قهوه‌ی میعاد
را نیز....

_ حالا این دست گرمیه... عسرونه هم بر بدن
می‌زنیم... من که خیلی گشمنه

آهسته خندیدم!

میعاد اگر باشگاه نمی‌رفت، با این وضع خورد و خوراکش حتماً دو‌یست کیلویی باید می‌شد

موبایلم را به دستش دادم
+بیا چند تا عکس بگیریم... خیلی فضااش قشنگه
نیم ساعتی از کنار او بودن گذشته بود که باز هم
برای سفارش، از کنارم بلند شد
به دور شدنش چشم دوختم که موبایلش زنگ
خورد

بلند نامش را صدا زدم اما زیادی دور شده بود
صندوق کافه تقریباً کنار راه پله بود و میز ما این
انتها....

به شماره‌ی ناشناسی که روی اسکرین موبایل
افتاده بود چشم دوختم

تماس که قطع شد، پیامک روی صفحه توجه‌ام را
جلب کرد

«کی می‌ای عزیزم؟ من باید برم بیرون»

به حتم رفیقش بود که جویای زمان آمدنش می‌شد
اگر بیرون می‌رفت و می‌عاد پشت در می‌ماند چه؟

ولی عزیزم؟!؟!؟

روزی بعید می‌دانستم پسرها هم یکدیگر را
عزیزم صدا بزنند

بار دیگر موبایل شروع به زنگ زدن کرد اما
می‌عاد انگار قصد آمدن نداشت
ناچار تماس را وصل کردم اما صدایی که پیچید،
چشمانم را گشاد کرد

به خودم لعنت فرستادم که چرا پاسخ تماس را
دادم

کاش در بی خبری به سر می بردم؛ بهتر نبود؟

_میعاد جان؟ کلیدو بذارم زیر گلدون؟

رفیقش یک زن بود؟!

پشت پلک هایم به سوزش افتاد!

سایه ای که روی سرم افتاد، باعث شد سر بالا
ببرم

خودش بود که با صورتی متعجب خیره ام بود

موبایل را سمتش گرفته و پوزخند زدم

+دوستته... میخواد بره بیرون، ترسید پشت در
بمونی

هاج و واج به صفحه‌اش خیره مانده بود که کیفم
را چنگ زدم

از پشت میز بلند شدم که نامم را صدا زد
تهدیدوار سمتش چرخیده و غریدم
+دنبالم نمیای... میعاد دنبالم نمیای!

دوان دوان پله‌های کافه را پایین رفتم
مستقیم سمت خروجی دریاچه می‌رفتم و همچنان
نامم را از دهانش می‌شنیدم

چه کرده بود؟!
با یک زن هم‌خانه شده بود؟

حتی اگر برای دیدن من هم بوده باشد، باز هم
قابل بخشش نبود

اصلا مگر مجبور به این کار بود؟
کم در این شهر مسافرخانه و هتل وجود داشت؟

برای ماشینی که در حال نزدیک شدن به من بود،
دستی تکان دادم
ماشین مقابلم ترمز کرد که به سرعت روی
صندلی عقب جاخوش کردم

میعاد با قدم‌های بلند سمت می‌آمد که در را کوبیدم
+آقا زودتر برو

ماشین از جایش کنده شد
تمام وجودم در حال شعله کشیدن بود

عرصه برایم تنگ آمده بود که شیشه را پایین
کشیدم

فکرم هزار جا می‌رفت و نمی‌رفت

با آن زن تنها بود... تمام این روزها؟
فکر به اتفاقاتی که ممکن بود بین‌شان افتاده
باشد، مرا به جنون رسانده بود

_خاتم... میتونم کمکت کنم؟

+نه ممنون

بیشتر سمت جاده چرخیدم
آن ردیف درخت‌های زیبا را حالا بهتر می‌دیدم....

به وقت آمدن، ذوق دیدار با میعاد کر و کورم
کرده بود

آن هم چه دیداری!!
موبایلم شروع به زنگ زدن کرد

ندیده می دانستم چه کسی پشت خط انتظارم را
می کشد

دوست داشتم پاسخ بدهم
هرچه از دهانم در می آمد را نثارش می کردم

اما باز خودخوری کردم...
فقط سر به شیشه چسباندم که صدای راننده پیچید
_حالتون خوش نیست؟

تیز به سمتش چرخیدم

+ آقا میشه فقط مسیرت رو بری؟ من خوبم

سرعتش کمی کاسته شد و سعی داشت نگاهم کند
مرد جوانی بود

با صورتی از ته تراشیده؛ اما سبیل های بلندی
داشت

ابروهای پهنش را در هم کشید

یه جوری حرف میزنی انگار راننده تم...

+مگه شغل شریفتم همین نیست؟...فقط میشه
کاری بهم نداشته باشی و یکم پاتُ بذاری رو گاز؟

آینه را روی صورتم تنظیم کرد؛ تنها چشمان
باریکش را می دیدم
با غیظ رو برگرداندم

چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت
سرم در حد انفجار درد می‌کرد و میعاد دست
بردار نبود؛ مدام زنگ می‌زد

مرد، تک سرفه‌ای کرد و گفت
_جدی بهم میاد راننده باشم؟

کلافه پلک فشرد و دم عمیقی گرفتم که ادامه داد
_من با رفیق‌ام اومده بودم یکم تفریح... شما یهو
پریدی جلو ماشینم اصلاً پرام ریخت

+می‌خواید اگه مشکلی هست پیاده بشم

ناگهان ستم چرخید و ابرو بالا داد

__ نه نه اصلا... مگه همچین حرفی زدم؟

ترسیده به روبرو اشاره کردم

+ حواست کجاست؟

با چرخشش و دیدن ماشینی که مقابلمان بود، با شدت روی ترمز کوبید

شانس آوردیم... به معنای واقعی کلمه

می‌توانم بگویم فقط سپر ماشین‌ها به هم برخورد کرد

زنده ماندن همه کار خدا بود

از ماشین پیاده شده و بر سر راننده‌ی ماشینی که در جهت مخالفمان بود، عربده زد
__ چکار میکنی مرتیکه...

افراد آن ماشین نیز پیاده شدند
سه پسر جوان که کم از این مرد نداشتند

شروع به شاخ و شانه کشیدن کردند که ماشین
دیگری به معرکه اضافه شد
دو نفر نیز به کمک مرد راننده آمدند

با حرف‌های رکیک به استقبال هم رفته بودند و
دو نفر با هم درگیر شدند که مرد دیگری میانه
داری کرد

با صدای بلندی که همه بشنوند گفت
_خجالت بکشید...جلوتون برادر زاده‌ی خان
زنگنه وایساده...آقا یاشار شما کوتاه بیا

به ناگاه همه عقب کشیدند

سه پسر جوان ابتدا به مرد راننده که نامش یاشار
بود نگاهی انداختند

احساس کردم در حال تماشای انیمیشن میتی
کومان هستم

«این علامت مخصوص حاکم بزرگ است، احترام
بگذارید»

با تصور صدایی که در ذهنم این جمله را می‌گفت،
خنده‌ی کوتاهی سر دادم

هرچه دندان روی لب فشردم هم نمی‌شد جلوی
خنده را گرفت

درب ماشین که کوبیده شد، از گوشه‌ی چشم
راننده را دیدم

همچنان اخم بر چهره داشت

این بار حتی دست روی دهانم فشردم اما چه
فایده؟!؟!؟

صدای ریز خنده‌ام به گوشش رسید

همزمان با حرکت ماشین ، باز نیم نگاهی به من
انداخت

چشمانش ترسناک شده بود، با باریکه های
خون...

با همان صدای خندان سعی داشتم حرکت را توجیه
کنم

+وای... ببخشید... من بی ادب... نیستم...

سنگین نفس می کشید و کمی بعد من آرام شدم

در حالی که دست روی قفسه سینه‌ام گذاشته
بودم، دم عمیقی گرفتم

+تو شرایط بد و مخصوصاً الان که انقدر ترسناک
داشت می‌شد همه‌چی... ناخودآگاه خنده‌ام
می‌گیره... دست خودم نیست

جداً درست می‌گفتم!
گاهی پیش می‌آمد که از ترس به خنده بی‌افتم

_اون حرومی‌ها ت*خمشُ نداشتن گ*ه اضافی
بخورن

چشمانم گرد شد!
من هم کم جلوی دوستانم بی‌چاک و دهن نبودم،
اما نه مثل این مرد....

دنده را با شدت جابجا کرد که ماشینی با تک بوق
از کنارمان عبور کرد

به حتم همان دوستانش بودند که برای دعوا
ملحق شده بودند

صدای زنگ موبایلم بار دیگر ملودیِ صحنه
شد...

کلافه تماس را قطع کردم و شماره‌ی آرش را
گرفتم

_سلام. تموم شد کارت؟

+آره...کجا پیام؟

_گوشی رو بده راننده تا بهش بگم

موبایل را به شانه‌ی مرد کوبیدم

+میخوان به شما آدرس بدن...

صحبت‌شان فقط چند ثانیه طول کشید و به وقت
برگشت موبایلم، دیگر اخم به چهره نداشت
_مال اینجا نیستی نه؟

پاسخی برایش نداشتم
نمی‌دانم چرا احساس کردم سکوت برای او بهتر
است...

بالا انداختن ابرویش را از آینه تماشا کردم
_همون پس...مال اینجا نیستی که فکر کردی یه
زنگنه...شده راننده تاکسیت!

باز هم به یاد آن علامت میتی کومان افتادم اما
زبانم را گاز گرفتم

این بار خودش به خنده افتاد و گفت
_ترسیدی؟... من خیلی شوخ‌ام

ناخودآگاه لبم کج شد...
کاش می‌شد راحت مسخره‌اش کنم اما فقط به گفتن
یک جمله اکتفا کردم

+خیلی بامزه بود واقعا
_من کلا آدم بامزه و باحالی‌ام... می‌خواهی یه چند
وقتی تستم کنی؟

و بعد دوباره خندید
تا به حال این مدل پیشنهاد رابطه را ندیده بودم
چند لحظه‌ای نگاه خیره‌ام را از آینه نثارش کردم

سپس با مکت به جاده چشم دوختم

خنک که نبود، بود؟!!

حتما فهمید که دیگر مایل به هم صحبتی با او
نیستم

تا رسیدن به مقصدی که آرش گفته بود، سکوت
پیشه کرد!

و چه خوب... وگرنه با شنیدن اولین کلمه از
دهانش سر تا پایش را رنگی می کردم

گوشه‌ی یک خیابان شلوغ ترمز کرد و گفت
_نترسیدی بدزدمت؟

دهان باز کردم تا بگویم: «مال این حرفا نیستی»

اما ترسیدم باز علامت میتی کومان را به زبان
بیاورد

آن وقت خر بیار و باقالی بار کن...
دیگر خنده‌ام جمع شدنی نبود و او با فکر مثبت
بودن جوابم، آویزانم می‌شد

بی پاسخش گذاشتم و شماره‌ی آرش را گرفتم
حتی اجازه ندادم یک «الو» ساده بگوید

+دم میدون‌ام... میشه بگی کجایی؟ من دیگه
خسته شدم!

نیم نگاهی به راننده انداختم که دست زیر چانه‌اش
می‌کشید و مرموز لبخند می‌زد
نگاهش روی من زوم شده بود

صدای آرش در گوشم پیچید
_خب کجایی؟...من قشنگ کنار این شیرینی
فروشی بزرگه‌ام... می‌بینیش؟

کمی گردن چرخاندم
مغازهی مد نظر، آن طرف میدان به چشم
می‌خورد

به همان سمت اشاره زده و گفتم
+لطفا برید اونجا...

تماس را قطع کردم که آهسته گفت
_پس قرار شد تستم نکنی؟

ماشین با طمانینه به حرکت در آمد که عنان از
کف دادم

+سه تا دایی گردن کلفت دارم... میخوای بگم اونا
تست کنن؟

بلند بلند خندید که کیفم را چنگ زدم
میدان را دور زد که با دیدن ماشین آرش، باز هم
نیش زدم

+یه نگاه به ریخت و قیافهات بنداز...تو به من
نمیخوری اعتماد به سقف...

باز خندید و باز هم دوست داشتم لیچار بارش کنم
که ماشین از حرکت ایستاد
دیگر مکثی نکرده و پیاده شدم

آرش به در ماشینش تکیه زده و چشمانش بین
ماشین‌ها در گردش بود

با دیدنم، دستی در هوا تکان داده و آهسته جلو
آمد که شیشه‌ی ماشین پایین آمد

فاصله گرفتم و آرش در کمال تعجب با لبخند از
کنارم عبور کرد

+سلام آقا یاشار... فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها
چشمم به جمال شما روشن بشه

با تعجب سمتش چرخیدم

یاشار از ماشین پیاده شده و دست آرش را محکم
فشرده

چقدر واسه دیدنم دعا کرده بودی؟... انگار خدا
یهو فامیلت رو گذاشت جلوی پام که تو به آرزوت
برسی

می‌خندید و حرف می‌زد
اما حس حقارتی که نثار آرش می‌کرد را
می‌فهمیدم

آرش با لودگی خندید که او با تک سرفه‌ای
سینه‌اش را صاف کرد
خب حالا کارت چی بوده که گوشیمُ سوراخ
کردی؟

آرش گوشه‌ی ابرویش را آهسته خاراند و نیم
نگاهی به من انداخت
خب پس من مزاحم بودم...

شانه بالا انداخته و دیگر صبر نکردم!
مستقیم سمت ماشین رفتم....

به شماره‌ای که روی موبایلم خودنمایی می‌کرد
چشم دوختم
_زنگ بزن دیگه... فکر کردن نداره!

شماره‌ی پروانه بود!
دلم به این تماس و این دیدار نبود...

تماس را برقرار کرده و به گوشم فشردم
بوق‌های متوالی خبر از عدم رضایتش برای
پاسخ بود، اما بالاخره تماس وصل شد

بله؟

+سلام پروانه جون. حالت خوبه؟

شما؟

دست روی موبایل فشرده و رو به آرش غریدم
+چقدر این بیشعوره...

به حالت خواهش دست زیر چانه‌اش کشید که
پشت چشم نارک کردم
سعی کردم لحن مهربانی داشته باشم

+عزیزم من نباتم... دختر عمه‌ی آرش
_آرش کیه؟

با کف دست روی پیشانی‌ام کوبیدم و این بار با
حرص موبایل را به سینه فشردم
+خاک بر سرت...این اصلاً تو رو آدم حساب
نمیکنه

آرش باز سعی داشت ماجرا را جمع کند
_گفتم که...مدلش اینجوریه...بگو آرش
صالحی...نوهی بتول سادات...

جملات را برای پروانه تکرار کردم که تنها
«آهانی» زمزمه کرد
تمام وجودم در حال شعله کشیدن بود

_شماره‌ی منْ از کجا آوردی؟

خواستم «از سر قبرت» را فریاد بزنم اما باز هم
جلوی خودم را گرفتم

+یاشار...پسر عموت بهم داد...گلم بذار صحبت رو
کوتاه کنم... راستش آرش میخواد باهات حرف
بزنه، میتونی بیای بیرون؟

هینی کشید و خفه پیچ زد
_حاج بابام خونه اس...اگر هم نبود بازم
نمیومدم...من از این کارا خوشم نمیاد

چشم در کاسه گرداندم
چقدر او زمین تا آسمان با من فرق داشت...

+از کدوم کارا؟ دو نفر بخوان با هم حرف بزنن،
کار بدیه؟

__حرف داریم تا حرف...ایشون اگه قصدش جدی،
پدرش باید با پدرم حرف بزنه...نه خودش!

به آرش چشم دوختم که بال بال می‌زد تا حرف
پروانه را بشنود
دیر بود برای فعال کردن اسپیکر اما باز بهتر از
هیچی نبود

اگر قرار نبود بر سر قراری بیاید تا آرش را
ببیند، لااقل صدایش را این عاشق بخت برگشته
می‌شنید

پس روی اسپیکر زدم

+قصدش جدی! ولی قبلش میخواد با خودت حرف
بزنه...به هرحال نظر تو هم مهمه
__حاج بابام باید نظر بده نه من....

لب و دهان برایش کج کردم که ادامه داد
_ بهش بگید که پدرش باید تماس بگیره... البته تا
اون موقع که بخوان دست بجنبونن، شاید من به
یکی دیگه بله بدم

رنگ از رخسار آرش پرید که زمزمه کردم
+ خب نه دیگه... ما باید بفهمیم شما دلت با آرش
هست یا نه...

ریز ریز خندید

_ شاید باورت نشه، من قیافه‌ی پسر داییتُ اصلاً
درست ندیدم

چقدر عشوه‌ی صدایش آزارم می‌داد
مجبور بود تا این حد کلاس بگذارد؟

پدر من...خودت باش!

+پس قرار نذاریم؟ بگم دایم زنگ بزنه؟
_آره دیگه

برای آرش شانه بالا انداختم که مغموم سرش را
به فرمان چسباند
چه فکر می کرد و چه شد....

+باشه عزیزم. خوشحال شدم باهات حرف زدم.
خداحافظ

_قربونت. خداحافظ

آیکون قرمز را فشرده و پر حرص خریدم
+پروانه جونت از ک*ون فیل افتاده... اون پسر
عموشم از تیمارستان فرار کرده...

کامل به سمتش چرخیده و روی شانه‌اش کوبیدم
+خب حالا...نگفت نه که...الان میریم با دایی
حرف میزنیم

استارت ماشین را زد
کمی رو به جلو خم شد و به راه باریک مقابلش
چشم دوخت

گمان می‌کرد وقتی با پروانه حرف بزنم، برای
دیدنش تا ماشین پرواز می‌کند
برای همین تا روستای‌شان آمده بودیم...

تقریباً یک ساعتی با خانه فاصله داشتیم
با شوق آمده بود و با شانه‌هایی افتاده، در حال
برگشت بودیم

درست مانند یک ساعت قبل من...

که با قهر از میعاد آمده بودم!

با یادآوری اسمش، لیست تماس‌هایش را از نظر
گذراندم

تا همین نیم ساعت قبل موبایلم را داغ کرده بود و
حالا دست برداشته بود

آه سوزناکم را از سینه خارج کردم

+حالا این پسره چجوری راضی شد شماره‌ی
دختر عموش بده بهت؟

پاسخ که نداد، چشم از موبایلم برداشتم

هنوز به همان حالت بود، به علاوه‌ی این که لب
هایش نیز آویزان بود

این بار مشتی به بازوی او کوبیدم
+ اه... قیافه‌ات درست کن... بگو ببینم شماره‌ش
چجوری داد؟

_هیچی گفتم امر خیره... اونم سریع داد
+ معمولاً میزنن دهن طرف پر خون
میکنن... اینجور وقتا

بیخیال شانه‌ای بالا انداخت؛ کلافه ام کرده بود
دوباره سرگرم موبایلم شدم...
بهتر از سر و کله زدن با او بود

واتسایم را باز کردم و با سیل پیام‌های میعاد
روبرو شدم...

قصد توضیح داشت!
عذرخواهی می‌کرد...

اما مگر فایده‌ای داشت؟
ذهنیتم نسبت به او خراب شده بود

قفل موبایل را زده و به جاده خیره شدم
حتی دیدن برف و یخبندان هم سرما به جانم
می‌ریخت

کاش زودتر فروردین از راه می‌رسید و هوا گرم
می‌شد
زمستان بدجوری به جان خودم و سرنوشت‌م افتاده
بود...

شروع حس دلشوره از همان لحظه بود!
دلم گواه می‌داد که اتفاق شومی در راه است؛
خودم را آرام کردم...

اما چه می‌دانستم که همان دلشوره برایم یک
تلنگر است
نمی‌دانستم روزی میرسد که برای حال آن روزم
غبطه می‌خورم

آن روز دیگر نمی‌شد تکان از تکان خورد
نمی‌شد از این روستا رها شد.....!

ابر شوم و نحسی بالای سرم به پرواز در آمده
بود

و کم کم به دور خانواده می پیچید تا همه ی ما را
بیچاره کند...

+پسر تو چرا انقدر سر به هوا شدی؟

با صدای دایی آکو، مانند برق گرفته ها سر جایم
نشستم

گیج و خواب آلود به اطراف نگاهی انداختم دوختم

هنوز در جاده های خاکی بودیم
و صدای دایی از موبایل آرش پخش می شد

پیشانی ام را ماساژ دادم که آرش زمزمه کرد
_یادم رفته بود...

+یعنی چی یادم رفته؟... همین حالا برو پیشش

گیج به نیم رخش نگاه کردم که سری به طرفین
تکان داد

_نبات رو بذارم خونه بعد میرم
کلافگی از صدای دایی هویدا بود
+تا این دختر و بیاری خونه و بری اونور، شب
شده...به چه دردی میخوره؟...با نبات برید...زود
برگردید

«چشم» گفتنش در صدای دایی گم شد
+دست بجنبون پسر!

و تماس قطع شد!
ماشین از حرکت ایستاد و سپس به سختی جاده را
دور زدیم

__ باید یه سر برم باغ پیش کاوان خان...یکم
بشینی تو ماشین کارم تمومه... باشه؟
+آره...حله!

در خودم جمع شدم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم
مسیری را در سکوت طی کردیم که بالاخره خودم
به حرف آمدم

+برگردیم خونه، می‌خوام به عزیز بگم ماجرای
پروانه رو...نظرت چیه؟
__خودت اذیت نکن، خودم یه فکری براش میکنم

آن لحظه نفهمیدم فکرش برای این عشق یک
طرفه چیست
فقط دلم برای آرش می‌سوخت و به او حق می‌دادم
هر کاری از دستش بر می‌آید انجام بدهد...

شال بافتم را کنار زدم و موهای بالا بسته‌ام را باز
کردم

به عشق میعاد بالا بسته بودم، اینطور دوست
داشت....

سایه بان را پایین داده و شروع به بافت یک
طرفه‌ی موهایم کردم

چتری هایم را مرتب کردم و باز به پشتی صندلی
تکیه زدم

دیوار کاهگلی بزرگی که از مقابلش رد می‌شدیم
را از نظر گذراندم...

درختان بزرگی که حتی شاخه‌های بی برگ و
بارشان به بیرون از دیوار نیز رسیده بود،
چشمانم را درشت کرد

+باغ چی هست اینجا؟ چقدر خوشگله فضاش
_انار...باغ انار خان...بشین تا پیام

ماشین را گوشه‌ای پارک کرده و پیاده شد
_سوئیچ رو ماشینه، خواستی روشن کن بخاری
بگیر

مستقیم سمت در چوبی و کوچک باغ رفت
نگاهم باز به سمت درختان رفت...
عجیب دلم میخواست زیر آن شاخه‌ی بزرگ پر از
برف بایستم و عکس بگیرم
چند عکس جذاب با آن چتری هایی که میعاد اصلا
دوست نداشت...

چه می‌شد اگر روی پروفایلم می‌دید؟

کمی آتش می‌گرفت

از ماشین پیاده شدم، روی سنگ بزرگی که
نزدیک دیوار بود، ایستادم و داخل باغ را از نظر
گذراندم
متحیر مانده بودم...

اصلا نمی‌توانستم تصور کنم یک باغ با درختان
لخت که سرتاسر از برف پوشیده شده بود، تا این
حد زیبا باشد
حتی چند عکس از این فاصله هم روحم را اقناع
نمی‌کرد

باید داخل می‌رفتم...
اما نه از در چوبی!

دیوار کاهگلی را به انتها رسانده و به راه را
مستقیم بالا رفتم

چند قدم بالاتر، شیب کوتاهی باعث می‌شد دیوار
راحت‌تر در دسترس باشد...

نیشم تا بناگوش باز شد
اما یادآوری دردی که از سرایشی کنار رودخانه
نصیبم شده بود، تردید به جانم ریخت

حس سرکش درونی‌ام تشویقم می‌کرد جلو بروم
چنگ به دیوار زده و آهسته بالا رفتم...

طولی نکشید که روی دیوار بودم

+چیزی نیست نبات...چیزی نیست...فقط کافیه
آروم آروم خودتُ سُرُ بدی تا پایین...وای چه
غلطی کردم...

نگاهم روی اتاقک انتهای باغ قفل شده بود و
بینگو...

پایین پریدم!

از شدت هیجان، لب‌هایم به لرزش افتاده بود

حس کسی را داشتم که به دزدی آمده است...
دوربین سلفی را آماده کرده، موبایل به دست
دنبال مکان مناسبی برای عکس بودم

حتی چندتایی هم گرفتم و عکس آخر....

شخص سیاه‌پوشی در پس زمینه‌ی تصویرم،
خودنمایی می‌کرد

جرات چرخیدن نداشتم
فقط عکس را زوم کردم و آن چهره‌ی منفور در
نگاهم بزرگ شد

___یه دزد کوچولو داریم....

هین کشیده و چرخید....
ترس از چهره‌ی کوچکش می‌بارید!

انگار نه انگار همین دختر پر دل و جراتی بود که
از دیوار بالا می‌آمد!

وقتی اردلان ماشین را گوشه‌ای پارک کرد،
چشمان نافد کاوان دخترک را شکار کرد

سپرده بود تا اردلان داخل بشود و خودش...
سراغ او آمد تا کمی تفریح کند!

در باورش نمی‌گنجید یک روز، از حرص دادن
یک جوجه، تا این حد سر کیف بیاید
وقتی جمله‌اش را به پایان رسانده بود، اوج لذت
را تجربه می‌کرد....

حال نبات مقابلش ایستاده و مانند موش ترسویی
خیره‌اش مانده بود
اما به آنی پوسته‌ی ترسش را شکافت

+دزد؟...آره...اومدم انارهای سرخ و درشت
باغت رو بدزدم

با طعنه گفته و به شاخه‌های پر از برف اشاره
زده بود

اما نگاه کاوان روی گونه‌اش میخ شده بود

سرخي گونه‌هایش به مانند سرخی انارها بود...
و همینطور لب‌هایش....

کاوآن دستش را مشت کرده و پلک بسته بود تا
فکرش از نبات دور شود

حتی چرخی زد تا از او فاصله بگیرد

همان‌طور زمزمه کرد

__آرش بهت نگفته نباید تنها اینجا بیای؟...وسط
باغ به این درندشتی...

نبات میان حرفش دوید
+همچین هم درندشت نیست...مالی نیست
بابا...بخاطر برف اومدم...

دخترک سر جنگ داشت!
انگار کاوان را مجبور می کرد که هم صحبتش
شود

خان را به جنگ تن به تن دعوت می کرد
و مگر نمی دانست کاوان خان چقدر لذت می برد؟

باز هم سمت نبات چرخید

_فقط برف؟... در به اون بزرگی رو ندیدی که از
دیوار اومدی بچه؟...

چشمانش را در چشمان عسلی نبات قفل کرد و پیچ
زد

_کنه با پسره تو باغ من قرار
گذاشتی؟... همین جا هاست؟... بیخ گوش من جای
کثافت کاری نیستا

حرص را در نگاه دخترک می‌دید و می‌رفت نقش
لبخند روی لبانش نقش ببند که او غرید
+خیلی....خیلی....

دندان روی هم می‌سایید
نگاه کاوان روی دستان مشت شده‌اش میخ شد

دخترک زیادی جلوی خودش را گرفته بود!
یعنی حرفش چقدر سنگین بود که دوست نداشت
به زبان بیاورد

پوزخندی نثارش کرده و بار دیگر چشمان نبات
را از نظر گذراند
تصویرش را ثبت می‌کرد برای روزهای بعد....

با صدای بلند اردلان که از انتهای باغ، نامش را
می‌خواند، حواسش پرت شد
نبات همان‌طور که سمت در قدم بلندی برداشت،
جیغ خفه‌ای کشید

+خیلی بیشعوری... خیلی حال بهم زنی...
_وایسا بچه!

جمله‌اش به اتمام رسید و بازوی نحیف دختر را
گرفت

در این سوز هوا، گرمای عجیبی به دستان کاوان
می‌نشست

بار دیگر هم او را گرفته بود اما به هیچ وجه
مانند حالا نبود...

خان، دوست داشت این مکالمه را ادامه دهد، حتی
با وجود اعلام تنفر دخترک!

_مگه از در اومدی که حالا میخوای از در بری
بیرون؟

+مریضی؟...خوشت میاد آدما ازت متنفر بشن؟

دستش را با شدت از دست قوی کاوان بیرون
کشید و قدمی به عقب برداشت
دستانش در هوا تکانی خوردند تا تعادلش را حفظ
کند

یعنی چالهی زیر پایش را ندید؟
یا شاید هم به عمد پا روی چاله گذاشت که این
اتفاق بی‌افتد...

همین که در شرف افتادن روی زمین باشد
و کاوان دیگر نخواهد او را با درد روی زمین
ببیند...

به سرعت خودش را جلو کشید و دستش به دور
کمر نبات پیچ خورد
دختر میان زمین و آسمان، در آغوش کاوان فرو
رفت

زمان از حرکت ایستاد
تمام جهان منجمد شد و آن دو خیره‌ی یکدیگر...
تنها نفس می‌کشیدند

عطر خوش نبات زیر بینی خانِ جوان پیچید
ناب بود؛ خاص!
مانند خودِ لعنتی‌اش

حتی باد نیز، خان را به سخره گرفت...
تار به تار چتری‌های نبات را به بازی گرفت و
نگاه کاوان از چشمان دخترک تا موهای
پریشانش پرواز کرد

چنگ شدن دست نبات را به روی بازویش حس
کرد

حتی از روی همان پالتو مشکی رنگ....

+مرسی...میشه...منو بذاری...زمین؟

مردمک های به رنگ عسلش می لرزید
صدایش نیز...

چیزی در وجود کاوان نیز همین طور!

به آرامی نبات را رها کرد و او سر پا ایستاد
لبخند نصفه نیمه ای تحویل کاوان داده و لرزان
گفت

+من...نمیدونم چرا...همش اینجوری
میشه...طلسم شدم انگار

آهسته خندید و به دستان لرزانش نگاهی انداخت!
چه مرگش شده بود؟

خان سعی داشت خودش را جمع و جور کند
می‌خواست آن عضو سرکشی که مدام میان
سینه‌اش می‌لرزید را سر جایش بنشاند

دستی به لبه‌ی پالتو و سپس شال گردن بزرگش
کشید و پر غرور پیچ زد
_دست و پا چلفتی بودند، باعث زحمت به
دیگران میشه!

نفس در سینه‌ی نبات حبس شد!
بار دیگر کاوان حس تنفر دختر را نسبت به
خودش قلقلک داد

خان قدم بلندی برداشت به سمت اردلانی که
انتهای باغ منتظرش بود و خرید
_برو از اینجا بیرون بچه جون

کلمه بچه را مدام فریاد می زد تا به خودش
یادآوری کند کسی که مقابلش ایستاده، یک بچه ی
پر دردسر است
کم اهمیت ترین فردی که کاوان می خواست به او
فکر کند

باید سراغ کارهای روتین زندگی اش می رفت
رسیدگی به اوضاع روستاهای تحت نظرش از
واجب ترین هایش بود

اصلا آرش را برای همین خبر کرده بود....

پسر جوان را برای رسیدگی های روستای مجاور
می خواست

اردلان درب اتاق را برایش باز کرد
اما قبل از ورود به اتاق، چرخ زده و محوطه ی
باغ را از نظر گذراند

دیگر خبری از چشم عسلی نبود...
نباید هم می بود، کاوان با خاک یکسانش کرده بود

ابرو های پهنش را در هم کشید
برای چه کسی؟
برای قلب زبان نفهمش....

پا به اتاق گذاشته و در با صدای قیژ پشت سر
خان بسته شد

«دست و پا چلفتی»

صدای کاوان مدام در گوشم زنگ می‌خورد!
حتی آرش که با ذوقی عجیب از او تعریف
می‌کرد، در نظرم منفور می‌آمد

_وای باورم نمیشه کاوان خان، رو من بخواد
حساب باز کنه.... انگار تازه بقیه فهمیدن منم
آدمم....

+باشه، خوبه!

دیگر نگاهش هم نمی‌کردم اما خوشحالی‌اش به
لرزش صدایش نیز رسید

چند روز دیگه باید برم برای سر و سامون دادن
به کارای روستای سفلی... ولی قبلش... قبلش حتما
کارم انجام میدم

اهمیتی به حرفش ندادم!

و چه اشتباه بزرگی...

باید دربارهی کارش می پرسیدم و شاید همان جا
می شد جلوی گند را گرفت

بالاخره ماشین مقابل خانه دایی از حرکت ایستاد
کش و قوسی به بدنم داده و پیاده شدم...

درب باز خانه اش، یعنی دایی حضور دارد
پس پا به حیاط بزرگشان گذاشتم

کفش های عزیز مقابل در ورودی خانه،
خودنمایی می کرد

قبل از ورود به خانه بود که صدای دایی را شنیدم

_چه عجب...چشممون به جمالت روشن شد نبات
خانم

از آشپزخانه بیرون آمده بود!
در آن سرمای هوا، با یک لا پیراهن و شلوار
کردی اش بود

در دستش یک ظرف کوچک میوه بود
و با دست آزادش، تابی به سبیلش داد

+سلام دایی. شما هیچوقت خونه نیستی، وگرنه
من که....

_بیا اینجا ببینمت

مرا به سرعت در آغوشش فرستاده و موهایم را
بهم ریخت

_برو تو سرده.... آرش؟.. رفتی پیشش؟

و باز هم آرش و ذوق زدگی اش، کفری ام کرد
با ورودم به خانه، هُرم گرمای لذت بخشی مرا در
آغوش کشید

چشمان نافذ عزیز که در نزدیکی تلویزیون
نشسته بود، به رویم ثابت ماند که همزمان
موبایلم زنگ خورد

آرزو داشتم میعاد باشد تا تمام دق دلی خودش و
کاوان را بر سرش خالی کنم

سلامی زیر لب به عزیز و سپس زندایی که پشت
سرم به خانه آمده بود، دادم و موبایلم را نگاهی
انداختم

با دیدن نام پدرم به سرعت تماس را وصل کردم

+سلام بابا

_جونم به عسل بابا...چطوری؟ روبراهی؟

با فراغ بال گوشه‌ای را برای صحبت انتخاب کردم

+خوبم مرسی. شما خوبی؟

_آره عزیزم. حسابی برف و یخبندونه؟..راستی
کارتت واسه پر کردم...برو درست حسابی خرج
کن تا بدبخت بشم

به خنده افتادم که «قربون خنده‌هاش بشم» را
زمزمه کرد

دلم برایش تنگ شد....

حتی برای مادرم.....

انگار خدا صدای دلتنگی‌ام را شنید که از آن طرف
خط پدرم گفت

_ عزیزدل باباشه...مراقب خودت باش، قطع نکن
مامانت میخواد حرف بزنه. بوس به اون لُپای
سردت...

باز هم خندیدم و بوسه‌ای روی موبایل کاشتم
برای شنیدن صدای مادرم مکثی کردم

_الو نبات؟

+سلام مامان خوبی؟

قربان صدقه رفتش که شروع شد، پلک فرو
بستم

دیگر دلخوری چند روز قبل را نداشتم....

دقایقی به حرف های طولانی گذشت و بعد از
شنیدن کلی نصیحت، تماس را قطع کردیم
با صدای زندایی، به جمعشان ملحق شدم

_مادرت بود؟ سلام می‌رسوندی...

+سلامت باشید ممنون

فنجانی چای از سینی برداشتم که عزیز کنار
گوشتم پیچ زد

_گردش و تفریح خوش گذشت و پریده؟

به سمتش چرخیدم و با صدایی تحلیل رفته گفتم

+ خبرای دسته اول برات دارم عزیز.... آرش خانت عاشق شده... حالا بریم خونه تعریف می‌کنم برات

چشمانش از خوشحالی برق می‌زد
شک نداشتم که عزیز می‌توانست به آرش کمک کند...

وصال یار شیرین بود

_ قبل رفتنت، حتما یه روز بیا بریم شهر... من خرید دارم...

زندایی رو به آرش گفته بود و پسرک غرق در فکرهای خودش زمزمه کرد

_ فردا می‌برمت.... بعدش کار واجبی دارم!

آن لحظه بود که از شنیدن صدای تحلیل رفته‌ی
آرش، دمی به خود لرزیدم!
چشمانش غرق در سرخی بود

در صورتش خبری از سر خوشی چند دقیقه قبل
نبود

جسم آرش کنار ما بود اما روح و ذهنش نه....

_چند مدل دلمه برات گذاشتم نبات... عزیز میگفت
خیلی هوس کردی!

با لبخند تشکری از زندایی کرده و از فکر آرش
بیرون آمدم

صدای پیامک موبایلم بلند شد

«نباتم، غلط کردم. جواب بده تا توضیح بهت بدم»

میعاد باز هم سر و کله‌اش پیدا شد!

حالا آرام‌تر بودم...

حالا که صدای پدر و مادرم را بعد از روزها
شنیده بودم

به سراغ پیام‌های واتساپم رفتم
توضیحاتش زیاد و التماس هایش فراوان بود

قسم خورده بود به جان من، که اتفاقی بین‌شان
نیوفتاده است...

که فقط یک دوستی ساده از دانشگاه با هم دارند!

فقط یک پیام ساده برایش فرستاده و باز هم
موبایلم را کناری انداختم

«جون عمه‌تُ قسم بخور، خر خودتی»

__ اصلا من گ*ه خوردم که اومدم اونجا، خواستم
چند روز کنارت باشم...خوبه؟ راضی شدی؟
+ اومدی عشق و حالتُ کردی، بعدش به غلط
کردن افتادی؟

بالاخره بعد از دو روز متوالی قهر و دعوا،
دلتنگ صدایش شده بودم!
هرچند که غلط اضافه‌اش را هیچوقت فراموش
نمی‌کردم

درب اتاق به ضرب باز شده و با چشمان گرد شده
به صورت دایی آکو چشم دوختم
صورتش مانند لبو سرخ شده و نفسش منقطع بود

بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرده و خیره‌اش
شدم که غریب

_آرش کجاست؟

کم مانده بود به خنده بی‌افتم...

خنده هم داشت؛ سراغ پسرش را از من می‌گرفت

+من از کجا بدونم دایی؟ تو اتاقش رو نگاه
کردین؟

_وقت مسخره بازی نیست... بهم بگو
کجاست... حتما به تو گفته چه غلطی می‌خواه بکنه

ترسیده از کنج اتاق بلند شده و سمتش رفتم
یعنی چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟

+چی گفته باشه؟ من از اون روز که با هم بیرون
بودیم دیگه ندیدمش

__ یعنی نگفت با این دختره داستان داره؟ اسمش
چی بود؟

کلافه دست روی پیشانی‌اش فشرد تا اسم دختر
بخت برگشته را به یاد بیاورد که زندایی صدا بالا
برد

__ پروانه... اسمش پروانه‌اس

انگار سطل آب سردی روی سرم خالی کردند؛
ترسیده زمزمه کردم
+ داستانی باهاش نداشت... فقط از اون خوشش
میومد

دایی منتظر همین پاسخ بود
عصبی دستش را به چهارچوب در کوبید و سمت
پذیرایی برگشت

به شانه‌ی زندایی که با چشمانی گریان پایین پای
عزیز نشسته بود، ضربه‌ای زد

_هی بهت گفتم دست این پسر و بند یه زندگی
کن... گوش نکردی... حالا بیا جمعش کن

می‌ترسیدم واکنشی نشان بدهم
از واکنش دایی نه... از پاسخی که ممکن بود
بشنوم می‌ترسیدم!

+شاید اونا اشتباه میکنن... حالا چند ساعت
گذشته، دختره پیداش میشه دیگه. آرش هم رفته
پی کارایی که کاوان بهش سپرده

دایی کنار عزیز زانو زده و سعی داشت صدا روی
سر نیندازد

چند ساعت چیه؟ از دیروز پروانه غیش
زده... پسر عموش اسم آرشن آورده اونا هم اومدن
سراغمون

جملاتشان را کنار یکدیگر می‌چیدم اما باز هم
چیزی عاید نمی‌شد
نمی‌دانم این ترس از کجا به وجودم سرازیر شده
بود

بالاخره زندایی نگاهم کرده و میان گریه نالید
نبات به تو نگفت کجا می‌خواد بپرتش؟ بهمون
بگو... به خدا خونس می‌ریزن

+کی کجا بیره؟ من نمی‌فهمم
پروانه رو دزدیده...

آه از نهادم بلند شد!
چه می‌گفتند؟ مگر آرش از پس چنین کاری
برمی‌آمد؟

تمام حرف‌هایش در آن روز، از ذهنم عبور کرد
بعد از صحبت‌م با پروانه به شدت بهم ریخته بود

ممکن بود چه بلایی بر سر پروانه بیاورد؟
این تصویر از آرش را به هیچ عنوان دوست
نداشتم

صدای کوبش در چوبی خانه، شانه‌هایم را پراند
با ثابت شدن نگاه دایی به رویم، تا در ورودی
پرواز کردم

کاش آرش برگشته باشد...
خدایا، چه می‌شد اگر پشیمان می‌شد؟!

توجهی به سرمای هوا نداشتم، با همان پلیور
نازک پله ها را پایین دویدم
باز کردن پستی در و دیدن احمد، همسرش و
دختر چهار ساله‌اش فقط چند ثانیه طول کشید

پسردایی بزرگم بود، برادر آرش!
با دیدنم سعی داشت کمی آرام‌تر از چهره‌ی
درهم‌اش رفتار کند

_سلام نبات جان. بابا اینا بالان؟
+سلام... آره

کنار کشیدم و او پله‌ها را بالا دوید
ساغر، عروس دایی مهربانم، گرم‌تر برخورد کرد

لحظاتی مرا در آغوش کشید و خوش آمد گفت
وقتی دخترش را بغل کرد تا به بقیه ملحق بشود،
در خانه بار دیگر به صدا در آمد

محمد و همسرش، باوان و شوهرش به همراه
پسر ده ساله اش!

خانواده‌ی دایی آکو تکمیل شدند

محشر کبری بر پا شده بود...

چند باری هم مرا بازجویی کردند اما جداً خبر
نداشتم

یعنی به ذهن‌شان نمی‌رسید که اگر خبر داشتم،
خودم قبل از هرکسی او را از کارش منصرف
می‌کردم؟

آرش....کاش دستم به تو می‌رسید!

تازه آفتاب غروب کرده بود که دایی سیوان و
دایی رامین نیز به این غوغا اضافه شدند
ماجرا بزرگتر از این حرف‌ها بود...

حرف از ناموس دزدی بود و یکی از آدم‌های
طایفه‌ی زنگنه به سراغ دایی آکو آمده بود تا
هشدار بدهد با آرش ارتباط بگیرد
او را به برگرداندن پروانه ترغیب کند

قبل از این که دیر بشود....

دیر می‌شد اگر اتفاقی بین آن دو می‌افتاد!

آن شب به سختی صبح شد!
و یک هفته‌ی دیگر نیز همین‌طور....

دایی‌ها هرکجا را می‌شد به دنبال او رفته بودند
حتی سوراخ میان دیوار را جا نینداخته بودند....

افراد کاوان خان نیز به کمک آمده بودند
اما آرش و پروانه آب شده و به زمین فرو رفته
بودند

هیچ اثری از آن‌ها نبود!

کینه‌ی قدیمی دو طایفه با این حرکت آرش، نشانه
رفته بود

حرف از خونخواهی بود

_آماده‌ای عزیزم؟

+الان دیگه میام...

پالتوی کوتاهم را به تن زدم که عزیز بلند گفت

_نبات زود بیاید... الان وقت قرتی بازی نیستا

+چشم

با ساغر و زهرا، عروس بعدی دایی آکو راهی
شهر می‌شدیم تا به قول آن‌ها کمی خرید سرحالم
بیاورد

فضای متشنج این چند روز همه‌ی ما را ترسانده
بود

دوشادوش آن‌ها از خانه بیرون رفتیم

از پلکان یخ بسته‌ی کوچه با احتیاط رد می‌شدیم
که زهرا گفت

_ماشین دم حسینه پارک... پیاده روی داریم

حسینه دقیقا در ورودی روستا بود
خب چند دقیقه‌ای پیاده رفتن جای دوری نمی‌رفت

ساغر خودش را به زهرا رساند و مشغول حرف
شدند

چیزی نمی‌شنیدم ، ترجیح هم می‌دادم نشنوم
قطعا درباره‌ی آرش بود

پشت سرشان از مقابل خانه‌ی دایی عبور کردیم
که صدایی مرا در جا میخکوب کرد
_وایسا دختر....

هر سه نفر به سمت صدا چرخیدیم

خدای من....یاشار بود!

با مرد دیگری روبروی کوچه، انگار کشیک
می کشید

با دو خودش را در چند قدمی ام رساند

به مرد همراهش اشاره ای زد و گفت
_این دختره همونیه که گفتم... این خبر داره از
همه چی...

با چشمانی گرد شده خیره اش بودم که ساغر
جلوی من ایستاد

+اشتباه میکنی آقا...هیچی نمی دونه...شما هم
جای این کار، برو سراغ مردای خانواده...

یاشار کمی گردن کشید

__ بذار با خودش حرف بزنم

زهرا دستم را محکم گرفت و پشت سرش راهی
شدم

تا ماشین خیلی فاصله داشتیم

تقریباً می‌دویدیم و او بیخیال ما نمی‌شد

__اگه چیزی نمیدونی چرا داری فرار میکنی؟
وایسا جوابم بده

+میدونی مردها بفهمن چه غلطی داری میکنی،
زندهات نمی‌ذارن؟ راهت بکش برو دنبال شر
نگرد

یاشار از ما سریع‌تر بود

به سرعت میان راهمان ایستاد که ناخودآگاه جیغ
خفه‌ای کشیدم

_تو اون روز باهاش بودی... به پروانه هم زنگ
زدی، مطمئنم... بگو کجاست
+من خبر ندارم...

سعی داشت زهرا را کنار بزند و همانطور غرولند
کرد

_ببین یا بگو یا ولت نمیکنم... حرف بزن

+چی میگی پسر؟... حالت خوش نیست؟... اومدی
اینجا پی شر؟

یکی از پیرمردهای روستا بود؛ می‌شناختم‌اش!

به همراه مرد جوانی نزدیک‌مان می‌شد که صدای
شیشه‌ای اسبی در فضا پیچید
نگاه همگی ما سمت اسب و سوارش رفت
اردلان بود...
یکی از افراد خان!

+ اینجا چی می‌خوای زنگنه؟
_ اومدم پی ناموسم...

صورت اردلان بیش از این در هم نمی‌رفت
چشم باریک کرده و غرید
+ ناموست دست اینا نیست...

زهره دستم را رها کرد تا در کیفش دنبال چیزی
بگردد

و من مانند عقب‌مانده‌ها یک‌جا ایستاده و چشمانم
همه را زیر نظر می‌گرفت

ناگهان دستم کشیده شد که جیغ بلندی کشیدم
یاشار ول کن ماجرا نبود....

مرا از جمع دور نگه داشته و رهايم کرد
مانند لاشخور بالای سرم ایستاد تا چیزی بگوید
که اردلان از اسب پایین آمد

شلاق اسب را دور دستش پیچاند و در یک قدمی
یاشار ایستاد
+نشیدی چی گفتم؟

یاشار دست روی دیوار کناری‌ام گذاشته و علناً
راهم را بست

نه راه پس داشتم نه راه پیش

_ناموسم دست این نیست...ولی ناموسشون رو
می برم

برق از سرم پرید
مردک چه می گفت؟ مرا می برد؟
مگر شهر هرت بود؟

یقه‌ی مرد دیوانه که در دست اردلان رفت،
شیهه‌ی اسب بعدی در فضا پیچید
بین دو مرد گیر افتاده بودم و به جایی دسترسی
نداشتم

_چه خبره اردلان؟ واسه یه زنگنه گرد و خاک
کردی؟ حیفه زور و بازوی تو نیست...

این بار صدای سیروان بود!
می‌توان گفت این دو نفر دست چپ و راست کاوان
بودند

یاشار دست اردلان را با شتاب کنار زده و صدا
بلند کرد

_آفرین... زنگنه جلوتون وایساده.... هیچ
کدومتون ندونید، ولی خانتون میدونه من چرا
اینجام... ناموس مساویه ناموس!

صدایش مدام در گوشم زنگ می‌خورد
می‌شنیدم و می‌لرزیدم!

پریدن کسی را به روی زمین شنیدم و بعد غرش
بلند اولین مرد این خطه....

__ گروه خونیت به این حرفا نمیخوره... راهت
بکش و برو تو لونه موشت... یا آدام تا خود
عمارت عمو جونت ، خر کشت کنن؟

سایه‌اش که روی همه‌مان افتاد، سر بالا بردم
تخت سینه‌ی یاشار کوید

__ من هنوز نمردم که یه الدنگ راه بیوفته بیاد تو
منطقه‌ام... جلو چشم همه غلط اضافی بکنه

نگاه باریک شده‌ی کاوان به روی من نشست
__ برگرد خونه‌ات

از زیر دست یاشار بیرون دویدم
دیگر صبر نکردم تا عروس های دایی همراهی‌ام
کنند، فقط تا خانه‌ی عزیز دویدم و پشت سرم را
نگاه نکردم

سینه‌ام می‌سوخت اما تعل نمی‌کردم
مشت‌های بی‌جان به درب چوبی زدم و طولی
نکشید خودم را در آغوش عزیز پرت کردم

زیر کُرسی خزیده و هنوز به خودم می‌لرزیدم!
در نگاه همه بلا تکلیفی موج می‌زد!

عصبی بودم از دست دست کردن‌شان...
نباید حالا برای دعوا به سراغ یاشار می‌رفتند؟
غلط زیادی کرده بود....

ساغر ابتدای ورود، همه را از اتفاقات مطلع کرد
دایی‌ها هر کدام گوشه‌ای نشسته و با خود درگیر
بودند

عزیز زیر لب استغفرا... گفته و تسبیح انداختنش
را از سر گرفت که موبایل دایی آکو زنگ خورد
هیچ حرفی نمی‌زد تا مبادا میان صحبت فرد پشت
خط بی‌پرد

ناگهان لحظه‌ی آخر مانند تیری از کمان رها شده،
از جا پرید
_نگاهش دار تا خودم برسونم

کاپشنش را به روی لباس‌های کردی‌اش، تن زد
که صدای زن‌دایی بلند شد
+خبر از بچه‌ام رسوندن؟

دایی پاسخی نداشت و تنها جلوی در رفت تا کفش
به پا بزند

همسرش نیز به دنبالش از جا بلند شد

+ چرا زبون به دهن گرفتی؟ از آرش خبری شده؟

_ آره که خبر شده.... بیمارستانه... کاش برای
حال خودش بیمارستان بود

عزیز نفر بعدی بود که نزدیک دایی می‌شد،
نگران پیچ زد

+ پس مال کی بیمارستانه؟

احمد و محمد پشت سر پدرشان از خانه بیرون
رفتند که صدای دایی بلند شد
_ دختره... رگش زده...!

خبر ناگواری بود!

یعنی دخترک به کجا رسیده بود که تصمیم داشت
دیگر در این دنیا نباشد؟

+خود سر کاری نکنید... به کاوان خبر بده...

عزیز حرفش را زده و در را بست!
پلک بسته و سعی کردم همان طور نشسته به
خواب بروم

_دختره رو گذاشته دم خونشون و ول کرده
رفته... پروانه از زور آبرو خودکشی کرده... میگو
باباش راهش نداده خونه و گفته برو دنبال همونی
که تا حالا شب رو صبح می کردی کنارش

صدای زهرا بود....

اطلاعات کامل و جامع‌اش را در اختیار دیگران
می‌گذاشت

+از آرش چیزی نگفتن؟

_بعد از بیمارستان، گم و گور شده... خبری ازش
نیست... فقط رفته از حال دختره خبردار بشه و
دیگه هیچی

همه با افسوس حرف می‌زدند و من در این
گوشه‌ی خانه در حال چت با میعاد بودم
در جریان تمام اتفاقات بود
البته که یاشار را فاکتور گرفته بودم

«کاش برگردی تهران، اونجا اوضاع خیلی درهم
برهمه»

پیامش را خوانده و باز به جمع زنانی که در
پذیرایی نشسته بودند، چشم دوختم
هرکدام کاری می‌کردند

یک نفر برنج پاک می‌کرد، دیگری سبزی...
نفر بعدی گردگیری و همینطور الی آخر!
هرکس به کاری مشغول بود

فقط من علاف و بیکار، کنج خانه نشسته بودم
عزیز هم مشغول مهمان داری اش بود...

همه‌ی خانم‌ها در خانه عزیز می‌ماندند و مردها
خانه‌ی دایی...

کاش در شرایط خیلی بهتری دور هم جمع
می‌شدیم

نه در این آشفته بازار!

«نمیدونم، بذار ببینم چی میشه»

خسته از چت کردن، قفل موبایلم را زده و به بقیه
ملحق شدم

باوان به کنارش اشاره کرد تا بنشینم

سپس در صورتم خیره شد

_میخوای چند روز بری خونه دایی رامین؟ یکم
آتش اینجا بخوابه بعد باز برگرد

ساقه‌ی ریحان برداشته و پیچ زدم
+نه، فعلا هستم

کاش لال می‌شدم و اجازه می‌دادم دیگران برایم
تصمیم بگیرند

تصمیم آن لحظه‌یشان خیلی بهتر از تصمیمی بود
که بعدترها برایم گرفتند

با باز شدن درب اتاق نگاه همگی به آن سمت
کشیده شد

ساغر سینی غذای دست نخورده‌ی زندایی را
بیرون آورده بود

_باوان...مادر تو رو صدا میکنه...

+چشم

زندایی آکو چند روزی می‌شد که دیگر تاب و
توان نداشت

فقط گریه می‌کرد و ناله!

سپس بی حال گوشه‌ای می افتاد

ساغر سینی را کنارمان گذاشت و همان جا نشست
زن دایی سیوان کمی سرش را به سمت مان خم
کرد
_از چی شکاره؟

ساغر شانه‌ای بالا انداخت
+خواهر برادرش عقب کشیدن...میگن آتیشی که
آرش به پا کرده دامن زندگی ما رو میگیره...مادر
حسابی داغون شده...

زهره نگاهی گذرا به درب اتاق انداخته و پیچ زد
_دو تا دخترخاله‌ی مجرد آرش همین دیشب
فرستادن سمت تهران، خونه‌ی اقوامشون
+چرا؟

با شنیدن صدای من، انگار که تازه متوجه
حضورم شدند

هر سه خیره خیره نگاهم کردند و دست آخر، زن
دایی گفت

_هیچی، تو هم قراره امروز بری خونه رامین، تا
بفرستت تهران

ابرو بالا انداختم

+چرا اونوقت؟ بدون هماهنگی باهام چرا تصمیم
میگیرن؟

دست زهرا به روی زانوی چپم نشست که نگاهش
کردم

_اینجوری به صلاحته عزیزم

تا خواستم پاسخی بدهم در ورودی خانه به ضرب
باز شد

سوز هوا با شدت وارد شد و لرزی به تن همه
انداخت

اما بعد از آن، خبر ناگواری که شنیدیم همه را به
هول و ولا انداخت
_مامان... بیا خبر آوردن

باوان با شنیدن صدای پسرش، دوان دوان از اتاق
بیرون آمد
اما مهلت پرسیدن سوالی نداشت

صدای سوزناک عزیز که از حیاط به گوش
می‌رسید، فضای خانه را پر کرد
_بو تو دهمرم نازیم (برات بمیرم عزیزم)

پشت سر بقیه، از خانه بیرون دویدم
عزیزم روی اولین پله نشسته، مویه می‌کرد و
مشت هایش را به زانو می‌کوبید

باوان مقابلش زانو زده و شانه‌هایش را گرفت
+چی شده عزیز؟

به آنی همه دوره‌اش کردند
صدای گریه‌ی باوان نیز بلند شد و نگاه من سمت
در ورودی رفت

دایی سیوان با نگاهی برافروخته داخل آمده و
سری به طرفین تکان داد
_مگه گفتم مرده که اینجوری می‌کنید...هیچی
نمیشه...خدا بزرگه

+مگه بچه‌ام چی شده سیوان؟

سمت زن دایی آکو چرخیدم
پشت سر من، بالای پله‌ها ایستاده و دست روی
قلبش می‌فشارد

_هیچی نیست، اینا شلوغش میکنن
+بمیرم داداش... بمیرم... کی دلش اومد آخه....
زهره دست به روی دهان باوان فشارد و زمزمه
کرد

_سکته میکنه مادرت، نکن

صدایش به گوش من هم رسید، چه برسد به مادر
بخت برگشته‌ی آرش!

دو پله را پایین آمده و کنارم ایستاد

+بچه‌ام فرستادن سینه‌ی قبرستون؟

سوزناک گفته و چنگی به صورتش انداخت
قبل از سقوطش به روی پله، دست دور بازویش
انداختم که دایی صدا بالا برد

طوری که همه در میان سر و صدا و گریه
بشنویم

_رفته تو کما...خدا به جوونیش رحم کنه

زندایی درست زیر گوشم جیغ کشید
انگار خراش به روحم انداخته بودند...

هم جیغ او، هم صدای دایی، توان از من گرفت

کنار زندایی روی پله‌ها آوار شدم که ساغر پله
ها را بالا دويد

پشت سر دایی رامین از اتاق خارج شده و بلند
گفتم

+ چرا اونوقت؟... تازه می‌خواستم برم دیدن
آرش....

_ همین که گفتم نبات، وقت نداریم. بجنب!
چمدونش جمع؟

رو به همسرش که تازه از راه رسیده بود، پرسید
مژگان نیز سری تکان داد
+ هرچی بود رو جمع کردم

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که پالتو به
سمتم گرفت

هاج و واج میان خانه ایستاده بودم

دلیل رفتم را نمی دانستم...

آن هم هول هولکی و نیمه شب؛ مانند دزدها!

_دردت به سرم نباتم. برو پیش راحیل. این بار
من میام پیشت

عزیز در حال بدرقه ام بود که آن طور دست پشت
کمرم گذاشته و سمت در هدایت می کرد
جلوی در از حرکت ایستادیم که پالتو را از مژگان
گرفت

مغموم خیره اش بودم که پالتو را به تنم کرد

هیچ غصه نخور... فکری هم نشو... به خاطر خودته!

همه چیز برایم گنگ بود...

این عجله برای رفتنی که قرار نبود حالا حالاها اتفاق بی افتد را درک نمی کردم!

چمدان از مقابل دیدگانم عبور کرده و دست دایی سپرده شد

باز هم دست عزیز پشت کمرم نشست که کفش هایم را برداشتم

ظلمت حیاط و هم انگیز بود که هیچ...

تاریکی کوچه نیز به آن اضافه شده بود

به آرامی و در تبعیت از دایی، از پله ها سرازیر شدم

در حیاط را باز کرده و نگاهی به کوچه‌ی خلوت
انداخت، سپس به اشاره‌ای کوتاه کرد
_دست دست نکن. تند راه بیا

پا به کوچه گذاشتم و در همان نقطه سرنوشت من
تغییر کرد...

سرنوشتم به مردی گره خورد که تا دنیا دنیا بود،
سمتش نمی‌رفتم!

با سری پایین افتاده، پله‌های سنگی کوچه را طی
کردم

از تاریکی کوچه که به روشنایی رسیدیم نفسم را
فوت کردم

دزدگیر ماشین زده شد و چمدانم روی صندلی
عقب فرود آمد

سمت صندلی شاگرد رفتم که صدای محمد آمد

_هرچی مرد توی طایفه شون بوده و نبوده،
نزدیک روستان... الان بری گیر میکنی عمو
+برای چی میان؟

محمد نگاهی سمت من حواله کرده و پچ زد
_برای چی میان؟... خونخواهی...

دایی آکو از خانه اش بیرون آمده و صدا بالا برد
_برگردید خونه، فعلا هیچکس هیچ جا نمیره

دایی رامین نزدیک برادر بزرگترش رفته و حرفی
زیر گوشش زمزمه کرد

اما دایی آکو عصبی‌تر از این حرف‌ها بود که آرام
بگیرد

_چی میگی رامین؟ می‌گم دارن میان واسه
خونخواهی!

دایی انگار از چیزی می‌هراسید
صدایش می‌لرزید و صورتش به گچ می‌ماند...

_اون دختر و ببر تو هفت تا سوراخ قایم کنید،
فعلا همیشه جایی ببریمش... زنگنه‌ها کینه دارن...
+نبات بیا

محمد گفته بود و من چمدانم را از ماشین خارج
کردم

دوباره سمت خانه‌ی عزیز به راه افتادیم

هیچ نمی فهمیدم چرا من باید جایی پنهان بشوم....

صدای فریاد مردها هنوز هم از خانه ی دایی
می آمد

هر بار که صدا بلند می شد به فاصله ی بین دو
خانه فکر می کردم....

همه در حیاط خانه عزیز ایستاده و به دادخواهی
طایفه ی زنگنه گوش می کردیم
به دنبال آرش آمده بودند!

وقتی برای اولین بار اسم آرش را از زبان شان
شنیدم، متعجب نگاهی به بقیه انداختم
طولی نکشید که همه متوجه اصل ماجرا شدیم...

قصد کشتن آرش را داشتند و با جای خالی‌اش در
بیمارستان مواجه شده بودند که حالا تا این حد
خشمگین مقابل خانه‌ی دایی آمده بودند

پالتو را بیشتر دور خودم پیچاندم و صدای مشت
محکمی که به درب حیاط کوبیده می‌شد، همه را
از جا پراند
عزیز اشاره می‌کرد که ساکت بمانیم

و صدای مرد عصبانی پشت در به گوش‌مان رسید
_دهبی لیره‌دا شاردبیته‌وه (حتما اینجا قایم‌ش
کردن)

برعکس دعوای‌هایشان که فارسی حرف می‌زدند،
این بار چیزی دستگیرم نمی‌شد!

فقط به در چوبی خیره شده بودم و فکر می‌کردم
توان مقابله با مردهای پشتش را دارد؟

هر لحظه به تعداد افراد پشت در افزوده می‌شد!
با حرکت سریع عزیز، همه به خانه پناه بردیم و
در ورودی قفل شد

واکنشی غیر ارادی بود...
وگرنه بعد از ورود احتمالی آن‌ها، این در هم باز
می‌شد قطعاً...

عزیز روی دستش می‌کوبید و مدام زیر لب چیزی
زمزمه می‌کرد!
ساغر به سرعت دخترش را به اتاق فرستاد و
خودش نیز همان‌جا نشست

همه ترسیده بودیم!
خب اتفاق کمی هم نبود...

چشمانم با صدای شلیک گلوله در هوا گرد شد!
درست شنیده بودم؟
و صدای بعدی... و باز هم....

ترسیده دست باوان را میان دستانم فشردم
+ صدای چیه؟
_هیچی نیست....

قلبم در دهان می‌تپید
تپش نه... می‌کوبید، بی وقفه و محکم!

قطرات عرق روی تیغهای کمرم راه گرفته بود

دست باوان را رها کرده و کمی عقب رفتم

باز هم با صدای شلیک، شانه هایم پرید...
هیچ تصویری از بیرون خانه نداشتم

مثلا نمی دانستم آن بیرون جویبار خون راه افتاده
است یا نه؟

کسی کشته شده یا نه؟
اصلا چرا تیراندازی می کردند؟

سکوت سنگینی بر فضا حکم فرما شد...
حتی صدای نفس کشیدن کسی به گوش نمی رسید!

پلیور کرمی رنگش را مرتب کرده، ساعتش را از
روی میز برداشت

از آینه کاری بزرگ کنار تخت نگاهی به وضعیت
خودش انداخت

صدای باز شدن درب ورودی باغ، چشمانش را
باریک کرد

کسی این وقت شب بیرون نبود که حالا منتظر
ورودش باشند

کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده، کمی پرده را کنار زد
سیروان را می‌دید که همان ورودی باغ با نگهبان
صحبت می‌کرد
حتما اتفاقی افتاده بود....

یعنی ممکن بود اتفاقی که روزها منتظرش بود،
در شرف وقوع باشد؟

گندی که آرش زده بود، دامن همه را گرفته
بود....

حتی خود او که تنها سه روز به مراسم ازدواجش
مانده و هنوز نمی‌دانست چه باید بکند...

به پسرک اعتماد کرده بود!

کار به دستش سپرده بود و او تمام معادلاتش را
بهم ریخته بود

از اتاق بیرون آمده، عرض سالن را طی کرد
سپس درب بزرگ بالکن را باز کرد
بالکنی به وسعت طول خانه...

همیشه این نقطه از عمارت را دوست داشت

در طبقه‌ی سوم عمارت، تمام روستای محل
سکونت را می‌شد زیر نظر گرفت

اصلا در این مکان به آسمان نزدیک‌تر بود!
می‌شد ستاره‌ها را لمس کرد....

_چی شده سیروان؟

نگهبان سری به طرف کاوان چرخانده و دست از
صحبت با سیروان کشید
دویدن سیروان بر خبر بدی که فکرش را می‌کرد،
مهر تایید می‌زد

+خان...زنگنه‌ها...دارن میان سراغ آکو و
خانواده‌اش!

_عجیب نیست... منتظر بودم

خبر داده بودند که اگر آرش را پیدا نکنند، تمام
ایل و تبارشان به روستا آمده و خون می‌ریزند!
جابجا کردن آرش، کار خودش بود

باید تمام می‌شد این سنت خون مساوی است با
خون!!

آن هم پسری جوان...

مسئله حل شدنی بود اگر آن دخترک خودکشی
نمی‌کرد

با این حرکتش، تنها هیزم آتش را زیاده‌تر کرده
بود!

خون و غیرت زنگنه‌ها با هم به جوشش افتاده
بود

__برید از دور مراقب باشید...نباید درگیری بالا
بگیره...بیان حرف بزنی و برن...اگر دیدین دارن
پا از گلیم دراز می‌کنن، مداخله کنین
+چشم خان

نگاهی به چراغ روشن خانه‌ها انداخت و داخل
برگشت
از اتاقش، پالتوی بلند مشکی‌اش را به همراه شال
گردن بافتی که هنر دست خواهرش بود برداشت
باید به یک قرار کاری می‌رفت...
این چند وقت به شدت شلوغ بود و قبل از هرچیز
باید مسئله‌ی آرش حل می‌شد

از پله‌ها پر غرور پایین آمده و در طبقه‌ی دوم،
درست مقابل درب اتاق پدرش از حرکت ایستاد
تقه‌ی کوتاهی به در زد که آنی باز شد

لعیا؛ همسر پدرش مقابلش ایستاده و لبخندی به
چهره نشانده
هیچ از او دل خوشی نداشت...

همیشه در خاطرات تلخ کودکی‌اش، او حضور
پررنگی داشت
اگر دست خودش بود، تا به حال هزار بار از
عمارت بیرونش کرده بود

+سلام پسر، بیا داخل

نگاهی در اتاق انداخت

پدرش روی تخت به خواب عمیقی رفته بود
آن صندلی چرخ‌داری که گوشه‌ی اتاق بود، به او
دهان کجی می‌کرد

_بذار استراحت کنه، صبح می‌بینمش
+شام نمی‌ای یعنی؟

توضیح می‌خواست؟ از کاوان خان؟
در دل به او و نگرانی ظاهری‌اش پوزخندی زده و
برای خروج از طبقه چرخید

راه پله‌ی سمت چپ را برای پایین رفتن انتخاب
کرد

سمت راستی برای راحتی رفت و آمد پدرش یک
تخته‌ی بزرگ و صاف را روی خود جای داده بود

همینطور گوشه‌ای از راه پله‌ی عریضِ منتهی به
سالن اصلی عمارت!
ویلچر یادگار همیشگی او بود...

دقیقا یک سال بعد از تولد کیوان، پدرش در یک
سانحه‌ی رانندگی برای همیشه فلج شد!
همین شد دلیل خان بودنِ او، بعد از پدربزرگش!

بدون مکث پا به باغ گذاشته و سراغ ماشینش
رفت

راننده ساعتی می‌شد که منتظرش بود

اردلان و سیروان در باغ انتظارش را
می‌کشیدند...

اسب‌ها همان‌جا کنار درب ورود به درختی بسته
شده بودند

از ماشین پیاده شد و تشر زد
_تیراندازی؟... مغزتونُ سگ گاز زده؟

اردلان قدمی جلو گذاشته و سینه سپر کرد
+کم مونده بود دیوار خونه بتول سادات رو
بگیرن و برن بالا....

کارد می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد
رگ غیرت کاوان ورم کرده و قلبش بی‌امان به
قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید

در دل به غیرت اردلان مرحبایی گفته و شک
نداشت اگر خودش بود، تیر را مستقیم میان
پیشانی آن چند نفر خالی می‌کرد
دست مشت کرده و در صورت اردلان براق شد

_دفعه آخری بود که تو چشمای من زل می‌زنی و
اینجوری واسه من...

اردلان به سرعت میان حرفش پرید و سر پایین
انداخت

+ببخشید خان

رو به سیروان کرده و غرولند کرد
_چند نفر بودن؟ حرفشون چی بود؟

+چهل پنجاه نفری می‌شدن...آرش رو
می‌خواستن...نفر اولی که کوچه رو بالا رفت،
بقیه هم راهی شدن...میگفتن آرش اونجا قایم
شده...دست آخر دختره رو می‌خواستن

چشمانش باریک شد
ذهنش درست حرف سیروان را حلاجی نمی‌کرد،
برای همین پرسید

_دختر؟ کدوم دختر؟
+نوه‌ی بتول سادات....همین دختر شهری

نبات را می‌خواستند؟
خون‌شان حلال بود...تک‌تک‌شان را سر به
نیست می‌کرد

اردلان دنباله‌ی حرف او را گرفت

+گفتن دختره واسطه‌ی اینا شده...اونم چه بخواد
چه نخواد پاش گیره...کینه دارن....ردشون کردیم
برن، ولی بازم میان!

پیشانی‌اش را کمی ماساژ داده و فکر کرد
مثلا فکر می‌کرد اما تمام ذهنش پر بود از تصاویر
نبات....

پای او نباید وسط می آمد!

+این بار از پس‌شون بر اومدیم خان، ده نفر
بودیم به پنجاه نفر...دفعه‌ی دیگه...
_دیگه تکرارش نمی‌کنن

محکم و قاطع گفته بود

انگار که آن ها صدای رسای کاوان خان را شنیده
و عقب گرد می کردند!

_یعنی غلط زیادی می کنند که تکرارش کنند....

در چشمان سیروان خیره شده و غرولند کرد
_به زنگنه ی بزرگ زنگ بزن... بهش پرسون که
بار دیگه خون می ریزیم کف روستامون اگه غلطی
ازشون سر بزنه

+چشم خان...

_بگو کاوان گفته، این دفعه آدامام رو نمی فرستم.
خودم میام واسه حل ماجرا...

سیروان باز چشمی گفته و دست کاوان در هوا
تکان خورد

هر دو سری خم کرده و از باغ بیرون رفتند

میان قلبش به سوزش افتاده بود
باورش نمی شد برای نبات تا این حد خشمگین
شده باشد...

نه! به خاطر نبات نه...
هر دختر دیگری از این طایفه و خطه بود تا همین
حد عصبی می شد

خوب می دانست که خودش را گول می زند....
نبات با هر دختری توفیر داشت!
با آن چشمان عسلی لعنتی اش

پیشانی نبض گرفته اش را کمی نوازش کرد

راننده را مرخص کرده و پا به عمارت گذاشت

لحظه‌ی اول با خاتون روبرو شد که سینی به
دست، سمت سالن اصلی قدم برمی‌داشت
اما با دیدن کاوان مکثی کرده، سلام خان را
زمزمه کرد

_کی اومده خاتون؟

+ترلان جان اومدن خان

پس خواهرکش آمده بود....

جلوتر از خاتون، سمت سالن به راه افتاد و او را
کنار لعیادید

با لوندی تکیه به مبل داده، پرهی پرتقالی به
دهان گذاشت

با شنیدن قدم های محکمی، چشم به کاوان دوخته
و گل از گلش شکفت

چند قدم فاصله‌ی میان‌شان را دوید و در آغوش
کاوان فرو رفت
خان پدرانه خرجش می‌کرد...

دست محبتش را روی موهای ابریشمی خواهرش
کشید و زمزمه کرد
چه عجب... دل‌کندی از خونه‌ی شوهر....

ترلان سر از سینه‌ی خان جوان جدا کرده و
نگاهش کرد

+دل تو دلم زودتر پیام... ولی نشد... حالا اومدم
برات سنگ تموم بذارم خان داداش

گوشه‌ی لب کاوان به بالا کشیده شد که صدای لعیا
سوهان روحش شد

_اومده کمک تا زودتر کارای داداشش سر و
سامون بدیم

نگاه پرسشگر کاوان که روی صورت او چرخید،
با لبخندی ظاهری توضیح داد

_نا سلامتی یکی دو روز دیگه عروست میاد به
عمارت...میدونی چقدر کار هست؟

+قربونت برم داداش...بیا بشین کلی باهات حرف
دارم...باید ساعت و روز با هم هماهنگ کنیم
برای کارها

ترلان دست برادرش را کشیده و او را سمت مبیل
سلطنتی بالای خانه هدایت کرد

کاوان که نشست، ترلان کنارش جا گرفت

+خواهر عروس زنگ زد... نمیدونستم شماها
هنوز برای خرید حلقه هم نرفتید... مامانم کم
گذاشته‌ها برات...

لعیا تصنعی دست روی دست کوبید
+وا... من چکاره‌ام وقتی خان نیست... اصلاً خونه
پیداش نمی‌کنیم انقدر سر خودش شلوغ کرده!

کاوان پا روی پا انداخته و گردن سمت خواهرش
گرداند

_مادرت درست میگه... من وقت ندارم... خودتون
باید سر و سامون بدید

ترلان دست مشت شده‌اش را مقابل دهان گرفته و گفت

+عه...مگه میشه بدون شما؟...تازه هنوز لباس حنا و لباس عروس آماده نشده...لباس خودت هم همینطور...اصلا مگه میشه سه روزه به همه‌ی اینا رسید؟

خاتون بشقاب میوه‌ای مقابل خان به روی میز گذاشت و لیوان چای را نیز...
بی‌حرف از میان آن‌ها فاصله گرفت

_دست به دست خانواده عروس بدید، همه‌ی اینا
یه روزه جمع میشه...می‌سپارم راننده این چند
روز کلا در خدمت باشه
+فردا راهی میشیم. خوبه مامان؟

لعیا که سر تکان داد، خان قصد رفتن به اتاقش را کرد

سرپا ایستاده و پالتویش را از تن خارج کرد

_هانا کجاست؟

+خوابیده....صبح میارمش به دست بوسیت

_بچه رو اذیت نکن

بدون حرف دیگری آن ها را پشت سر جا گذاشت
و مستقیم سمت اتاقش در طبقه‌ی سوم رفت
نگاهش که به بالکن افتاد، ذهنش باز به سمت
نبات پرواز کرد

این دختر زیادی دست و پای ذهن او را بسته بود
ولی بالاخره کنار می‌رفت از مقابل دیدگان خان...

عروسی که به عمارت پا می گذاشت، آن قدر
مشغول او می شد که وقتی برای نبات باقی
نمی ماند!

اصلاً عروسی به زیبایی دخترک بود؟

پلیورش را از تن بیرون کشیده و به فکرش
پوزخند زد
مسخره بود...

هنوز دختر انتخابی خانواده را نیز ندیده بود

می دانست انتخاب ترلان حرف ندارد
اما انتخاب خودش که نبود...

اگر به خودش بود، دختری چشم عسلی انتخاب
می کرد

سوئیشرت طوسی‌اش را با آن شلوار جین مشکی
تن کرده بود

همیشه که نباید خان مآبانه لباس می‌پوشید...

پله‌ها را دوان دوان پایین آمد که خاتون از سالن
غذاخوری سرک کشید

+چایی بیارم یا قهوه آقا؟

دستش به روی دستگیره‌ی در نشست و نیم
نگاهی حواله‌ی خاتون!

_هیچی... کسی نیاد اون ساختمون

از میان برف‌ها به سمت ساختمان کوچکی که چند
متری با عمارت فاصله داشت، قدم برداشت

مهمان‌های خاص همیشه به آن‌جا هدایت می‌شدند

خاص نه از لحاظ مهم بودن آن شخص!!!
همه‌ی مهمان‌ها لایق دعوت شدن به عمارت
اصلی را نداشتند....

از سرمای استخوان سوز باغ، به گرمای
ساختمان کوچک پناه آورد
شومینه‌ها در دو طرف سالن روشن بود!

یاشار را دید که روی اولین مبل، به انتظار او
نشسته بود

و با حضور کاوان، به سرعت ایستاد

با چشمانی خون‌بار از مقابل یاشار عبور کرده، به
صدر سالن رفت

با آسودگی نشست و پا روی پا انداخت

پسرک یاغی بی حرف قصد نشستن کرد که غرش
کاوان به گوشش رسید
_اجازه ندادم بشینی

خوب می دانست که پا روی دم شیر گذاشته است
کاوان همان شیر بود!

+با مهمان اینجوری رفتار میکنن؟...مهمون
نوازی شما گوش فلک کر کرده
_مهمون فرق داره با تو!!!

مُهر به دهان یاشار کوبیده شد
کاوان خشمگین به سیروان نگاه کرد؛ تازه متوجه
حضور او شده بود

_تو بهش بگو چه فرقی داره....

سیروان با آن صورت سرد سنگی‌اش، نگاه به
پسرک دوخت

+زیادی این اطراف می‌پلکی! مخصوصاً طرف
خانواده‌ی آرش...قبل اینم هارت و پورت کرده
بودی که خان نادیده گرفت، گذاشت پای جوونی و
بی عقلیت

یاشار نگاه تیزش را به کاوان خان دوخت
+بابت رفت و آمد باید توضیح بدم؟

کاوآن پوزخندی به رویش زد و این سیروان بود
که سقلمه‌ای نثارش کرد
_عین آدم حرف بزن

یاشار نگاه تیزش را بین دو نفر گرداند

+ شما ها نمی‌دارید آدم باشم... دست بسته من
آوردی اینجا که چی بشه؟

خان از جایش بلند شده، دستانش را پشت کمر
قلاب کرد

با بالا فرستادن چانه‌اش، سینه‌ی ستبرش را به
نمایش گذاشت

_من خوب میدونم چه گرمی افتاده به جونت...
+خوبه که میدونی کاوان خان! مرد های طایفه که
اومدن، خوب به خانواده‌ی اون پسرهای لاشی،
حالی نکردن ما چی میخوایم

کاوآن چشم باریک کرد
منتظر بود تا کلامی که نباید، در دهان این پسر
بچرخد

آن وقت بود که روی کاوان بالا می آمد

_تو بگو چی میخواین؟

+قرار نیست آروم بشینیم... پروانه رو داغون
کرد.... فرستادش دم خونه و گفت همه چی
تموم... گردن گیرش خراب بود حروم زاده!

کاوآن عصبی پلک بسته و بار دیگر غرید

_بگو چی میخواین؟

+میخوایم دلمون آروم بگیره.... یا خودتون قدم
جلو میذارید واسه فیصله دادن این دعوا... البته
قبل جون دادن آرش.... یا به روش خودم عمل
میکنم

سیروان شانه‌ی پسرک را به عقب کشید و در
صورتش براق شد

+بزرگتر از تو، توی طایفه‌تون نیست که تو
اومدی جلو واسه حل کردن قضیه؟

پسرک شانه‌اش را تکانی داد
انگار که قصد دور کردن مگسی مزاحم را داشته
باشد

+خان عمو گفته بهتون پیغام برسونم با یه
فرستادن یه دختر، تموم میشه ماجرا...باید این
کار عملی بشه...گفته صبر می‌کنیم تا عروسی
کاوان خان انجام بشه بعد به خون‌خواهی خودمون
می‌رسیم

خان جوان دیگر طاقت از کف داد

به مانند تیر از چله رها شده، قدم های بلندی
سمت یاشار برداشت

یاشار اما دست بردار نبود....

+اگه فردای عروسی بشه و خون بس نفرستید،
خودم میام...

کاوان که سینه به سینه اش ایستاد، یاشار سر بالا
آورد

قد و قامت رشیدی داشت این مرد!!

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت اما کم نیاورد
آمده بود که اتمام حجت کند!

+کاری که اون پسره با دختر عموم کرد رو تکرار
میکنم...ولی برعکس اون بیخیال دختره
نمیشم...میام نبات رو شبونه می‌دزدمش و...

خان اجازه نداد حرف او تکمیل شود
مُشت محکماش را بالا آورده، در دهان او کوبید!

اصلا آوردن اسم آن دختر بر زبان این مرد، حکم
تیر داشت!

نفس کشیدن را برایش حرام می‌کرد

یاشار پوزخند زنان، پشت دستش را روی
لب‌هایش کشید و سپس نگاهی به سرخی خون
انداخت

چشمانش روی صورت کبود از خشم کاوان ثابت
ماند

+چی شده که خان انقدر عصبانی شده؟... مگه نه
اینکه این یه رسم؟

کاوان با نفس خشمگینی که کشید، قلب خود را به
سوزش انداخت

قصد حمله داشت که سیروان مقابلش قد علم کرد

_پسر از جونت سیر شدی؟

+این اتمام حجت بود... حرف من، حرف خان
عمومه!

کاوان خرناس می کشید و خون مقابل چشمانش را
گرفته بود

یاشار دست خونی اش را بالا آورده و گفت

+مهمون نوازیت رو برای عمو حتما تعریف
میکنم

رسماً کاوان را تهدید می‌کرد...
در خانه‌ی او ایستاده و هم تهدید می‌کرد، هم صبر
کاوان را می‌سنجید!

عقب‌گرد از ساختمان خارج شد که کاوان غریب
با زنگنه یه قرار فوری بذار...

ماشین خان زنگنه از این فاصله دیده می‌شد
یک کادیلاک الدورادو مشکی رنگ، که چشم را
نوازش می‌کرد

چند متر مانده به ماشین، زمزمه کرد
همین جا خوبه...

ماشین از حرکت ایستاد که با طمانینه پیاده شد
سیروان نیز همپای او بود

اگر او و اردلان نبودند، هیچوقت این کاوان،
کاوان خان نمی شد

شده بودند دست چپ و راست خان!!!

باد سرد زمستانی، گوشه های پالتوی بلندش را به
بازی گرفته بود

با چشمانی به سوزش افتاده از سوز هوا، خان را
دید

چند قدم جلوتر از کادیلاکش، روی صندلی تاشو
نشسته و سیگار دود می‌کرد

دود، لابلای سیبیل‌های پر پشتش ناپدید می‌شد

کلاه پشمی بزرگش را تا روی ابرو پایین آورده
بود

با نزدیک شدن کاوان، سیگارش را زمین انداخت

سر بالا برد برای دیدن خان جوانی که زبانزد
خاص و عام شده بود!

همانند پدر بزرگش بود

تا همان حد مغرور و با صلابت....

+چی شده که خواستی منو ببینی جوون؟

گفت و چشم به دشت مقابلش دوخت
محل قرارشان یک جاده خاکی در حوالی روستای
زنگنه‌ها بود

پدرم خیلی وقت می‌شد که گفته بود باید یه
دیداری با شما داشته باشم... مسئله‌ی زمین‌های
بین‌مون... دعوای همیشگی
+ولی الان برای این قضیه نیومدی

کاوان تای ابرویی بالا انداخته و گوشه‌ی لبش بالا
آمد

برای دخترت انجام... و ابرویی که ازش رفته...

خان آهی کشیده و زمزمه کرد
+ابرویی که اون پسر ازش برد!

كاوان توجهی نكرده و به حرفش ادامه داد
_ياشار اومده بود....حرفای زیادی زد...
+هرچی گفته حرفای من بوده

كاوان انتظار این رك بودن را از او نداشت
انگار شمشیر را از رو بسته بود

_یه دختر از ما برای پسرت می‌خواستی...الان
میتونم كه....
+فقط دختری كه ياشار گفته

تا این حد اصرار برای تصاحب نبات؟!؟!
یک جای کار می‌لنگید و کاوان بالاخره متوجه می
شد....!!

دست در جیب شلوارش فرو برده و با دست آزاد،
گوش یخ زده‌اش را کمی مالش داد
_چرا فقط اون؟!؟

خان زنگنه دوباره سر به طرف او گرداند
+یه دختر از خون اون پسرهای حرومزاده
میخوام...در ثانی...این دختر یه چیز دیگه هم
داره...

کاوان در سکوت خیره‌اش بود که خان، سیبیلش
را تابانی داد

باز هم به روبرو خیره شده و سپس دست روی
زانویش کوبید

+یه خواهر داشتم که جونمو براش میدادم...یادته
فرستادمش تهران واسه عمل...مریض رفت و
جنازه‌اش برگشت....گفتن عمرش به دنیا
نبوده...همه دکترا جوابش کرده بودن....اما یه
دکتر قبول کرد عملش کنه....والا زاده...

زنگ خطر در مغز کاوان به صدا در آمد
زنگنه تیر آخر را زد

+والا زاده، بابای این دختره....خون بس شدن این
دختر، هم آبروی دخترمو برمی‌گردونه...هم داغ
چندین ساله‌ی منو سرد میکنه....

دلیلش منطقی نبود!

به خاطر مرگ یک زن مریض احوال هنوز کینه
به دل داشت؟

دست پشت گردنش کشیده و کلافه گفت

__به اصرار خودتون عملش کرد...گفته بود زنده
نمیمونه تو عمل ولی همهتون خواستید راه آخرو
هم برید...پدرم رو واسطه کردید تا دکتر عمل رو
قبول کنه...

گوشش بدهکار این حرفها نبود

یاشار خوب ذهن تھی او را از حرفهای صد من
یه غازش پر کرده بود

__تا شب بعد از عروسیت وقت داری عروس
خون بس رو راهی خونه ی بختش کنی، وگرنه

جنگ سر میگیره.... تو جوونی و جاهل... میتونی
از بابات بپرسی که دقیقا چی میشه

از صندلی بلند شده و به راننده‌اش اشاره زد
راننده در صندلی عقب را باز کرد که خان برای
بار آخر چهره‌ی کاوان را از نظر گذراند

سپس بی معطلی روی صندلی جا گرفت
حالا که صحبت بین دو تا خان به پایان رسیده
بود، سیروان می‌توانست کمی جلو بیاید

+خان...بریم؟

_ذهنم کار نمیکنه...نمیدونم با این جماعت باید
چکار کرد

گفت و سمت ماشینش به راه افتاد

وقتی گرمای مطبوع ماشین به جانش نشست،
سیروان به حرف آمد

+شاید همه چی اونجوری که ما فکر میکنیم
نیست...

کاوان نیم نگاهی حواله‌اش کرد
_یعنی چی؟

+شاید... شاید دختره هم دلش با این
یاشاره... آخه مگه میشه انقدر اصرار؟... فقط
بخاطر یه آبرو و بعدم مرگ خواهرش؟

سیروان درست می‌گفت
حتما نبات دل به یاشار بسته بود و این راه را
برای وصال راحت می‌دیدند

اگر اینطور باشد و بازی خورده باشد، دنیا را
برایشان تیره و تار می‌کرد!
خصوصاً برای نبات که تا این حد برایش غیرت
خرج کرده بود

سر به پشتی صندلی تکیه داد که سیروان دستور
حرکت به راننده را زمزمه کرد
راننده که چشم گفت، انگار ذهن کاوان به کار
افتاد

به نیم رخ مرد چشم دوخته و اخمی کرد
_مگه قرار نبود واسه خریده‌ها خواهرم رو ببری
و بیاری؟

راننده آینه را روی صورت خان تنظیم کرده و به آرامی پاسخ داد

+انگار پدر عروستون، خان سالاری، مریض احوال شدن... برای همین خرید رو انداختن یه روز دیگه!

کمی مسخره به نظر نمی‌آمد که او از این ماجرا باخبر نبود؟

همه چیزش شده بود نبات و حل مشکلات پیرامون او....

پلک روی هم فشرد تا کمی استراحت کند
فکر درباره‌ی مشکلات باشد برای بعد...
فعلا عیادت از سالاری در اولویت بود!

به عیادت نرسید....

بعد از صرف شام در کنار خانواده بود که قصد
عزیمت به خانه‌ی سالاری‌ها را داشتند، اما خبری
رسید!

تلفن عمارت به صدا در آمد و این خاتون بود که
برای پاسخ دادن، از آشپزخانه خارج شده به
سمت پله‌ها آمد که لعیّا از کنارش عبور کرد

+خودم جواب میدم...

به طبقه دوم رسیده و تلفن را از روی میز بزرگ
کنار سالتی برداشت
«بله» را زمزمه کرده بود که اخبار بد به گوشش
رسید

کاوان که از پله‌های طبقه‌ی سوم پایین آمد، نگاه
متعجب لعی‌ا به رویش نشست!

فردی پشت گوش‌ی حرف‌ها را پشت هم ردیف
می‌کرد و لعی‌ا در آخر زمزمه‌ای کرد

+هرچی خاک ایشونه، بقای عمر آقازاده‌ها
باشه...خدا رحمتشون کنه!

ترلان که به جمع اضافه شد، تلفن را قطع کرد
سوال دخترش را که می‌پرسید «کی مُرده؟»، بی
پاسخ گذاشته، سمت کاوان چرخید

+تسلیت می‌گم پسر...آخرِ غمت باشه...پدر
عروست فوت کرد!

کاوان دست به روی دکمه‌های بسته شده‌ی
لباسش کشیده، قصد باز کردن‌شان را داشت

__مگه باهاشون صنمی داشتم که به من تسلیت
می‌گید؟

لعیا دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش گرفته و
زرمه کرد

+عه...ناسلامتی قرار بود پس فردا عروسی‌تون
باشه...دامادشونی!

__فعلا که همه چی بهم خورد...برید رخت عزا
بپوشید تا واسه تسلیت بریم!

به اتاقش برگشت و تن برهنه کرد از هر لباسی...
این یک فرصت نبود؟

نه این که از مرگ کسی خوشحال باشد؛ نه!!!!

اما انگار خدا برایش فرصتی فراهم کرده بود تا از شر ازدواجی طایفه‌ای خلاصی پیدا کند

باز هم ذهنش سمت آن چشم عسلی پرواز کرد!
ممکن بود آن دختر عروسش شود؟

سرش را محکم تکان داده و به فکر مسخره‌اش
خندید!

چنین چیزی امکان نداشت...

دختری که با دوست پسرش دیده بود، و حالا شاید
دل به دیگری داده باشد را به عنوان عروسش
قبول نمی‌کرد
دخترک فقط به دلش نشسته بود

زیادی دل‌فریب بود و به چشم هرکسی می‌آمد!

اما کاوان نمی‌خواست دختری را انتخاب کند که
نگاه‌های حریص به رویش افتاده باشد

چنگی میان موهایش زده و صدای قلبش را در
نطفه خفه کرد

آن قلب لعنتی، نام نبات را فریاد می‌زد!

هذف‌ری در گوشم گذاشته و تصویر میعاد در
چشمانم نقش بسته بود

_یعنی چی این حرفا؟ خون‌بس چیه دیگه؟

گوشه‌ی چشمم را فشردم تا مبادا اشکی بچکد
+تو خونه حبس شدم رسماً... اصلاً نمیدونم باید
چکار کنم!

بیشتر از این نمی‌توانست عصبانی شود

چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بود

دندان روی هم سایید

_من میدونم...میگی یه بلیط برات بگیرن تا

برگردی...اگه عرضه ندارن خودم بلیط بگیرم پیام

تا اونجا بردارم بیارمت...

+روز اول میخواستن منو برگردونن ولی نشد...

ناخواسته اشک در چشمانم حلقه زد

+هرچی مرد تو خانواده‌ی دختره بودن، ریختن

پشت در....وای خیلی ترسناک بود

پشت دستش را محکم میان دندان‌هایش فشرد

_مگه میشه کاری نکنن؟

نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخته و پیچ زدم
+میگن فقط کاوان خان از پس کار برمیاد...اون
قراره یه کارایی بکنه...حتی اون آرش رو از
بیمارستان فرستاد یه بیمارستان مجهز تو یه شهر
دیگه...ما هم از جاش خبر نداریم

_درمورد اون پسردایی شل ناموست حرف
نزن...کی قراره پس یه کاری بکنه؟
+نمیدونم!

دو دل بودم که تمام حرف‌ها را بزنم یا نه!
اما اگر نمی‌گفتم حناق می‌شد میان گلویم...

+از بین پیچ پیچ بقیه فهمیدم، از طرف طایفه‌ی
اونایه پسره پیغام آورده برای کاوان...بهش سه
روز وقت داده که منو بفرستن اونجا...وگرنه میاد

منو می‌دزده... از اون سه روز، یه روزش هم
پریده

ناگهان خشم میعاد به خنده‌ای بلند تبدیل شد!
چند ثانیه‌ای خندید و سپس پاسخم را داد

_ مگه فیلمه؟... مافیا و اینا... یک کلاغ چهل
کلاغه... وگرنه کی میاد آخه یه دختر و شبونه
بدزده؟... الکی میخوان بترسوننت که به حرفشون
گوش بدی!

بد هم نمی‌گفت

انگار همین قصد را داشتند!

مثلا همین دیشب دایی آکو سپرده بود من کلامی
به پدر و مادرم حرف نزدم، بحث آبرویش را پیش
کشید

+حالا باید چکار کنم؟

_هیچی...سفت و سخت وایسا، بگو برات بلیط بگیرن...یعنی این چند تا مردی که تو خانواده دارید نمیتونن تا فرودگاه بیرنت؟

سر به تایید تکان داده و پچ زدم
+میگم بهشون!

درب اتاق به ضرب باز شده و زهرا را دیدم
هیجان از سر و رویش میبارید...

هرچقدر ما از اتفاقات می‌ترسیدیم و به دنبال راه چاره بودیم، او انگار به تماشای فیلم نشسته بود همان قدر بیخیال در امور، اما هیجان زده از شرایط....

__بجنب بیا...خان اومده با تو کار داره

میعاد صدای بلند زهرا را شنید که غرولند کرد

__یه کاره با تو چکار داره؟

+بهت زنگ میزنم...

مهلت پاسخ به او نداده و تماس را قطع کردم

زهرا سوییشرت را از روی رخت آویز کمد

برداشته و به دستم داد

خودش نیز کمک می کرد برای پوشیدن، سپس به

سمت پذیرایی هدایتم کرد

کاوان را دیدم که از خانه خارج شد

زهرا به جای من، هاج و واج رو به احمد کرد
+ول کرد رفت؟

_گفت نبات تنها بره پایین....

زهرا کنار ساغر رفته و پچ زد
+چیزی نگفت؟

_هیچی...اونم کاری ازش ساخته نیست...رفته
سراغ زنگنه ولی بازم هیچی

چیزی در اعماق وجودم فرو ریخت
حس امنیتی که داشتم، دیگر وجود نداشت!

_برو دیگه چرا معطل میکنی؟

عضلاتم یخ بسته بود

به پاهایم فرمان راه رفتن دادم و نتیجه‌اش
قدم‌های کرخت و ترسیده بود

از بالای پله‌ها دیدم که کنار درخت ایستاده بود
پا به روی زمین می‌کوبید و چشمان باریک
شده‌اش را به تنه‌ی درخت دوخته بود

پا به روی اولین پله که گذاشتم، صدای قیژ قیژش
بلند شد

سر او نیز به ضرب سمت من چرخید

ناخودآگاه کلاه سوییشرت را روی سرم انداخته و
پله‌ها را پایین رفتم

چانه بالا داده، با همان چشمان باریک شده راه
رفتم را نظاره می‌کرد

مقابلش که رسیدم غرولند کرد

_بهت گفتن چه خبره؟

از ترس به خودم می‌لرزیدم...

برای پاسخ به او، فقط سری به تایید تکان دادم

نگاه پر غضبش را بر جای جای صورتم
می‌دوخت

_با این پسره... یاشار... داستانی داری؟

این بار سعی کردم صدای لرزانم را به گوشش
برسانم

اما «نه» که گفتم را خودم نیز به سختی شنیدم

با حرکتی سریع، سر کج کرده و گوشش را به
لب‌هایم نزدیک کرد

_نشیدم... بلند بگو

+نه!

دوباره نگاهم کرد و نفس های پر گدازهاش به
هوا برخاست

_پس چرا کلید کردن روی تو؟

نمی دانستم...

واقعا نمی دانستم چرا فقط مرا می خواستند؟

_چرا نبات نبات نقل دهندشون شده؟...اگه داستانی
باهش داری بگو تا تکلیف خودمون بدونیم
دختر!

+به خدا هیچی نیست...این یارو فقط یه بار منو
رسوند تا جایی...

کاوان که دوباره چشم باریک کرد، احساس کردم
نیاز به توضیح بیشتری است
اصلا با این چهره ترسناک‌تر می‌شد

+ فکر کردم آژانسه که سوار ماشینش شدم!

دم عمیقی گرفته و دست روی ریش هایش کشید
سپس پشت به من، کمی در حیاط قدم زد

چشمانم از گریه های گاه و بیگاه می‌سوخت!
دیگر نمی‌توانستم بیش از این سرپا بایستم...

دست به دیوار گرفتم تا پخش بر زمین نشوم
و چشمان او به روی من ثابت ماند، انگار
وضعیت را سبک سنگین می‌کرد

بی حرف دیگری، از حیاط بیرون رفته و اردلان
در را پشت سرش بست
خودم را به اولین پله رسانده و جسم تحلیل رفته‌ام
را به رویش انداختم

فکر و خیال مرا از پا انداخته بود
کاش زودتر کاری بکند این خان!!!!

صدای قدم های محکمی روی پله‌ها، یکی پس از
دیگری به گوش می‌رسید
محمد مقابلم ایستاد
_چی شد؟ چی گفت؟

چشمان دو دو زخم را روی صورتش نشاندم

+هیچ چیز خاصی نگفت...فقط یکی دوتا سوال
پرسید

اردلان پشت سر او می آمد و نفس نفس می زد
+آقا جریان چی بود؟ باید چکار کنیم؟

_دختره داره از ترس سخته میکنه....خبر
برسون به آکو و باقی مردهاشون...راهش یه
چیزه...اگه میگن دختره دستشون امانته، این
امانت باید چند صبحی جای امنی باشه...جای
امن هم معلومه کجاست!

پله های سنگی را با صلابت به انتها رسانده و
افسار اسبش را از دست یکی از مردهای
همراهش گرفت

با یک حرکت روی اسب نشسته و نگاه به
صورت اردلان دوخت
_وقتی جاش امن بود...اونوقت یه فکری واسه
بقیه اش میکنیم...

ضربه ای به شکم اسب وارد کرده و به تاخت از
او دور شد
اردلان به مسیر رفتن خان چشم دوخته، نفسش را
فوت کرد

سپس نگاه نگرانش را به پسران بتول سادات
دوخت

رامین اولین نفری بود که سوال پرسید

+چی شد؟ خان میخواد چکار کنه؟

_خان میگه امانت دستتون، باید جاش امن
باشه...چند وقتی بیاد به عمارت تا بتونیم با خیال
راحت فکر کنیم

مردها به یکدیگر نگاهی انداختند
نبات را به عمارت خان میفرستادند؟
مگر ممکن بود؟

_اگه میخواید بلایی سرش نیاد، فعلا راهش
اینه...وسایلش رو که جمع کردید، خبر بدید برای
آوردنش!

اردلان نیز روی اسب فرود آمده و آن‌ها را پشت
سر جا گذاشت

آکو نمی‌دانست با این ماجرای جدید چه کند...

زیر لب به آرش و بی عقلی‌اش لعنت می‌فرستاد و
نگاه‌های سنگین برادرانش را تحمل می‌کرد
این ماجرای بود که پسرش علم کرده، نیاز به
مدارا کردن داشت

هرچقدر هم حرف از هم خون‌هایش می‌شنید باز
هم کم بود...

به درب خانه‌ی مادرش چشم دوخته، فکر نبات را
می‌کرد

چطور می‌توانست دختر را راضی به رفتن بکند؟

اصلا غیرت خودش اجازه می‌داد، ناموسش در
خانه‌ی مرد غریبه‌ای بماند؟

حتی اگر این مرد غریبه خان باشد...
روی سر او قسم می‌خورد اما حالا ماجرا کمی
فرق می‌کرد!

قدم های محکم و پر حرصم را به زمین می‌کوبیدم
و عرض اتاق را طی می‌کردم
مسیر مشخصی را می‌رفتم و باز می‌گشتم...

دستم مانده بود در پوست گردو...
آن بیرون همه بلند بلند حرف می‌زدند و هرکسی
نظرش را می‌گفت

تقریباً می‌توانستم بگویم همه موافق این اتفاق
هستند

رفتن من به عمارت کاوان خان، برای جلوگیری
از اتفاقات احتمالی...

دیگر نمی‌توانستم در اتاق بمانم و خود خوری
کنم!

در را با شتاب باز کرده، با توپ پر بیرون رفتم!

همه دور تا دور نشسته و با ورودم به پذیرایی
نگاه‌ها به رویم نشست

دایی آکو با دیدنم، شصتش خبردار شد که چقدر
عصبانی هستم و احتمالاً قصد دعوا دارم
دست پیش گرفته و ابرو در هم کشید

__بیا بشین دختر

+چرا بشینم؟...که راحت برام تصمیم
بگیرید؟...آخه این چه داستان جدیدیه که برام
درست کردید؟

صدای عزیز از بالا خانه آمد که سمتش چرخیدم
زیر کرسی نشسته و حال ندار بود...

__من مثل چشمام به کاوان اعتماد دارم! اگه گفته
این راه خوبه، پس خوبه....
+مشکل اینجاست من اعتماد ندارم

نگاهم را دور تا دور گردانده و محکم ادامه دادم
+میخواد منو ببره عمارتش تا دو دستی تقدیم
کنه به اون دیوونه‌ها...من نمیرم

ای کاش به حرفشان گوش می‌دادم!
لجبازی ام بالاخره کار دستم می‌داد

همگی آن‌ها می‌دانستند چه سرنوشتی ممکن است
در انتظارم باشد و ترغیب می‌کردند به رفتن!
اما من در جوابشان به اتاق پناه برده و در را
قفل کردم!

خودم را در آن چهار دیواری حبس کردم
اما تا به کی؟

چقدر می‌توانستم آن فضا را تحمل کنم؟

اصلاً چرا نمی‌رفتم؟

چرا خودم برای نجات خودم دست به کار
نمی‌شدم؟

حق با میعاد بود!
باید یک بلیط تهیه می‌کرده و فقط از این خراب
شده فرار می‌کردم

بس بود در انتظار مردان خانواده نشستن و چشم
به راه کمک‌شان ماندن!
باید خودم کاری می‌کردم

اما نه حالا...

در این ساعت از نیمه شب، کاری از دستم ساخته
نبود!

قفل در را باز کرده، نگاهی در پذیرایی انداختم
جز زندایی سیوان و عزیز کسی در خانه نبود
حتی دایی نیز در رخت خوابش دیده نمی‌شد..

پلیورم را تن زده و به آهستگی دستگیره در را
پایین دادم

کاش زودتر خودم را از شر این سرما خلاص
می‌کردم

تاریکی حیاط و خانه، مسیر نگاهم را محدود کرده
بود اما باز هم هیبت یک مرد را به روی راه پله
می‌دیدم

مردی سر تا پا سیاه‌پوش با دستاری که دور
صورتش بسته بود

هینی کشیده و سعی کرد به خانه بازگردد اما
نشد....

دستش جلو آمده و روی دهانم جاخوش کرد

جیغم به گوش کسی نرسید.....

بدنم را از روی پله‌ها کشان کشان پایین می‌آورد
من اما به هر ریسمانی چنگ می‌زدم.....
لگد به نرده می‌زدم تا صدایی به گوش بقیه برسد

در سرویس بهداشتی که باز شد، نور امیدی در
دلم تابید!

صدای دایی سیوان که «بی ناموس» را فریاد
می‌زد، رعشه به تنم انداخت

تهدیدشان عملی شده بود...
برای بردن من آمده بودند و دیگر نمی‌شد کاری
کرد!

صدای جیغ و فریاد زن دایی را شنیدم اما نمی دانم
چرا دیگر زندگی را در برابرم، تیره و تار می دیدم

دیگر راهی برای نجاتم نبود
نبود تا وقتی که دایی در این خانه، دست تنها
سعی داشت مقابل شان بایستد

نگاهم روی او خشک شده بود که چطور دو نفر
را کتک می زد و همزمان کتک می خورد
همسرش که با تکه چوبی به کمکش شتافت،
قدرتی زیر پوستم دوید

در تقلا برای نجات خودم، ناخن به دست مرد
فشردم

پا به زمین کوبیدم و اشک راه گونه ام را پیش
گرفته بود

__آروم بگیر جونور...__

صدای مردی که زیر گوشم می‌پیچید به شدت آشنا بود!

جایی با او هم کلام شده بودم اما نمی‌دانم کجا...
اصلا او کیست؟

به کوچه که پا گذاشتیم، صدای دویدن چند نفر
باعث عقب کشیدن مرد شد
دست از من برداشت و بدنم با شدت روی زمین
کوبیده شد

چشمان بی قرارم به پشت سر کشیده شد

مرد به راحتی آب خوردن دیوار راست را بالا
رفته و از پشت بام خانه‌ی عزیز، به جهت مخالف
شروع به دویدن کرد

__من این حروم زاده رو
می‌شناسم... یاشاره... پسر عموی پروانه...

چشم از لگد خوردن دو مردی که همراه یاشار
آمده بودند، برداشت و پله‌ها را با غضب بالا رفت
حس کسی را داشت که به ناموسش دست درازی
کرده‌اند!

نبات نیز ناموس او بود؛ نبود؟

تمام دختران و زنان این خطه ناموسش حساب
می‌شدند!

در خانه را با شتاب باز کرده و نگاهی بین افراد
چرخید

این همه مرد، در این خانواده بودند و فقط یک
نفرشان شب را کنار سه زن سپری کرده بود؟

نگاه کاوان که روی تک تک‌شان می‌نشست، سر
به زیر می‌انداختند

کمی جلوتر رفت که صدای هق هق حواسش را
سر جا آورد

دخترک را دید که میان چند زن، در خودش فرو
رفته و اشک می‌ریخت

هرکسی سعی داشت کاری کند!

یک نفر آب طلا به خوردش می‌داد
دیگری شانه‌هایش و نفر بعدی پاهایش را ماساژ
می‌داد

دیگران فقط نگاهش می‌کردند!
این بین بتول سادات بود که پا به پای دختر اشک
می‌ریخت

باز نگاهش روی نبات نشست
چشمانش از زور اشک، باز نمی‌شد

موهایش بهم ریخته و صورتش به سرخی می‌زد
می‌توانست رد انگشتانی را روی گونه و چانه‌اش
ببیند

بیشتر خون‌اش به جوش آمده و صبوری را کنار گذاشت

قدم بلند و محکم دیگری به سمت زنان برداشته و نبات را مخاطب قرار داد

__مگه اردلان خبر نداد راه نجات فقط تو خونه‌ی من و زیر سایه‌ی منه؟

با شنیدن فریاد کاوان، چشمان نبات گرد شده و بیشتر در خودش فرو رفت دوباره چانه لرزاند

این بار نوبت کاوان بود که چشم درشت کند و به سمتش براق شود

__واسه من اشک تمساح نریز

بر سر بی‌پناهی فریاد می‌زد و ابداً دلش
نمی‌سوخت

نمی‌سوخت چرا که خوب می‌دانست همه با رفتن
نبات به عمارت موافق بوده‌اند، الا خودش...

آکو نزدیکش آمده و پیچ زد
+خان...اگه بشه حالا...

دستش به نشانه‌ی سکوت بالا آمده و غرید
_آدمای خودشون باید بخوان و سرنوشت‌شون
تغییر بدن... خیره سر بودن این دختر، کار....

صدایی از بین همه‌ی ضعیف بقیه به گوش
رسید و کاوان سکوت کرد
صدای گرفته و خشن‌دار دخترکی....

+فراری دادن راه چاره‌اش بود، نه قایم کردنم!

حتی در این شرایط هم زبانش را کوتاه نمی‌کرد
کاوان حق نداشت جواب این کارها را با یک تو
دهنی بدهد؟؟؟

رامین که نام دختر را فریاد زد، کاوان به خودش
آمد

چشم از نبات گرفته و به بقیه دوخت

_من تا اینجا پشت شما و این دختر بودم...از حالا
حمایت رو ازتون برمی‌دارم...دیگه هیچ چیزی به
من مربوط نیست

کاوان کاوان گفتن از دهان‌شان نمی‌افتاد و خان
دیگر برایش مهم نبود...

نه که نباشد...

مگر می‌شد سرنوشت این دختر مهم نباشد؟

اما او نیاز به یک تلنگر داشت!

تا به حال خیالش راحت بود که همه چیز روزی
درست می‌شود و برای خودش می‌تازد

صدای هق هقاش به هوا برخاست و چشمان
کاوان، از شیشه‌ی در او را شکار کرد
هنوز چتری هایش روی پیشانی خودنمایی می‌کرد

آن عسل‌ها در کاسه‌ی خون می‌غلتیدند...

لرزش بدنش را به خوبی می‌دید!

پلک فرو بسته، کفش به پا زد و هنوز امید داشت
صدای دختر را بشنود

که اگر می‌شنید، این راه رفته تا در را باز
می‌گشت

اما نه...

دخترک مغرور بود، درست مانند خودش!
این غرور کار به دست هردوی آنها می‌داد

نفسش را فوت کرده، قدم به روی پله ها گذاشت
که کسی شانه‌اش را فشرد

مردانه بودن دست را می‌توانست تشخیص بدهد

+خان...اون یه زری میزنه، شما ببخش...به خدا
که امانته پیشمون...پدر مادرش هنوز بی‌خبرن
از ماجرا...

کاوان بی اهمیت تکانی به شانه‌اش داده و پله‌ها
را پایین دوید
به اردلان اشاره‌ای زد
_اونا رو کت بسته ببر جلوی عمارت زنگنه
بنداز...

+دایی.... غلط کردم.... بهش بگو وایسه...

شنیدن صدای نبات از داخل خانه، نه تنها آرام‌اش
نکرد که بیشتر خشمگینش کرد
غلط کردنش چه فایده داشت؟

حالا که مقابل در حیاط ایستاده و قصد خروج
داشت

دیر بود برای التماس‌هایشان....

او غرورش را زیر پا نمی گذاشت و دیگر این راه
طولانی رفته را بر نمی گشت
سعی داشت به جیغ های نبات کوچکترین اهمیتی
ندهد

+اگه بازم بیاد سراغم چی؟

نتوانست طاقت بیاورد...
سر چرخاند به سمت بالای پله ها، جایی که او
ایستاده بود

همچنان آشفته و نامرتب...بی قرار...
با چشمانی پف کرده!

__دیگه حمایتی از من نمی‌بینی!

حرص و غم را یکجا در چشمان نبات می‌دید
اما دیگه راهی نمانده بود؛ به جز یکی...
اما نشدنی بود!

نه دخترک قبول می‌کرد نه خانوادهاش
مطمئن بود که روی او را زمین می‌زنند

هرچند که خودش نیز، دل چرکین بود به این راه!
پس حتی بیان نیز نمی‌کرد....

+کاو انم... گیانم.... قه‌زات لیم (دردت به جونم)

بتول سادات از پشت نبات، راه پله‌ها را پیش
گرفت

پسرها هرکدام گوشه‌ی حیاط به تماشا ایستاده
بودند

آن طرف، آکو زیر درخت نشسته و دست روی
پیشانی‌اش می‌کوبید
همه در ناچاری و درماندگی فرو رفته بودند!

اما کاوان نیز درمانده شده بود...

یک شب مانده به قرارشان، به دخترک دست
درازی شده بود!

هیچ چیز نمی‌توانست آب به روی آتش او بریزد!
هیچ چیز و هیچ کس به جز نبات...

اگر بار دیگر غلط کردم را فریاد می‌زد، یا مقابلش
می‌ایستاد و التماسش را می‌کرد، او نیز کوتاه
می‌آمد

به خدای بالاسرش قسم که سایه‌اش را به روی
سر نبات می‌انداخت تا سپر بلا باشد

بتول سادات مقابلش رسیده و دست کاوان را
محکم گرفت

پیرزن می‌لرزید؛ رنجور شده بود

قلب کاوان به درد آمده بود...
باز به نبات نیم نگاهی انداخت

با امیدواری به مادر بزرگش چشم دوخته بود!
کاوان هر که بود و هر چه می‌گفت، روی حرف
این زن حرف نمی‌آورد

+کاوآن... بیا و گذشت کن... کاری واسه این دختر
بکن... ما همه داریم جون میدیم از
غصه... دستمون بسته‌اس

بغض لانه کرده در گلوی پیرزن، خان را دیوانه
کرده بود

دست دور شانه‌ی او انداخت و بوسه روی
پیشانی‌اش نشاند

سپس راهی که مثل برق از ذهنش عبور کرده بود
را زیر گوش او زمزمه کرد

__ باید ناموسم بشه... این راه آخره
دایکم.... ناموس خان، ناموس همه‌اس!

با خود گفته بود که این راه را بیان نیز نمی‌کند

اما باز هم دلش طاقت نیاورد

دست از شانه‌ی عزیز برداشته و برای دیدن
واکنشش معطل نکرد
از حیاط بیرون رفته و در پشت سرش بسته شد

اردلان را می‌دیدم که با دایی‌ها در حیاط صحبت
می‌کند...

صورت سرخ دایی رامین و دایی سیوان خبر
خوبی به همراه نداشت!

باوان صدایم کرد، اما نمی‌توانستم چشم از
صحنه‌ی مقابلم بردارم
دل در دلم نبود تا بفهمم کاوان لحظه‌ی آخر چه
چیزی زیر گوش عزیز زمزمه کرده است

البته که دایی ها هرچقدر التماس عزیز را کردند،
لب از لب باز نکرد و حرفی نزد
فقط به اردلان اشاره‌ای زده و گفت
بیا اینجا پسر...

کمی که با یکدیگر در آشپزخانه حرف زدند،
اردلان بیرون آمده و گرم صحبت با دایی‌ها شد
عزیز هم به اتاق پناه برد

شانه‌ام که فشرده شد، زمزمه‌ام را به گوش باوان
رساندم
+چی میگن؟

بالاخره میان بالا و میگن... بیا یکم بخواب...

+نمیتونم. چشمامُ که می‌بندم اون عوضی رو
می‌بینم....

دستم را محکم گرفت که بی اراده پشت سرش
کشیده شدم!
به اتاق نگاهی انداختم...

عزیز کنج اتاق نشسته و تسبیح می‌گرداند!
باوان مرا به سمت بالاخانه هدایت کرد

خودش لحاف کرسی را به رویم کشید و کنارم
نشست

_الهی بمیرم برات... کاش هیچوقت نمیومدی
اینجا...

بی حرف موبایلم را از جیب سویشرتیم بیرون
کشیده و به صفحه‌ی چت با میعاد رفتم
هنوز چیزی نگفته بودم!

اصلا فرصت نکرده بودم تا با او حرف بزنم
در این چند ساعت، آن‌چنان در هم پیچیده شده
بودم که خودم نیز باور نمی‌کردم

اشعه‌ی کم جان آفتاب که در خانه افتاد، صدای
بسته شدن در حیاط به گوش رسید
باوان کنارم جا گرفت و پیچ زد
همه‌شون رفتن....

پس حالا حالاها نمی‌شد از حرف‌هایشان چیزی
فهمید!

سعی کردم ذهنم را آزاد بگذارم و فقط بخوابم

خوابی سرشار از کابوس های رنگ و وارنگ...
تعداد دفعات از خواب پریدن، سردرد بیشتری را
نصیب کرده بود

عقربه های ساعت، خبر از ظهر شدن می داد اما
بالاخره چشم انتظاری به پایان رسید!

هنوز خواب آلود بودم که هر سه دایی به خانه
آمدند، با آشفتگی!!!
پسرهای دایی آکو نیز بودند

زن دایی سارا کمی در جایش نیم خیز شد که خان
دایی خرید
هیچکس جایی نره...

همه کنار هم نشستند و دایی بار دیگر صدا بالا
برد

_نبات... بیا اینجا بشین!

آهسته سمتشان رفتم، زن دایی سوالی که در ذهن
همه می‌چرخید را به زبان آورد
+خیر باشه... بالاخره قراره پیغام خان رو بفهمیم
یا نه؟

_خیره... حتما خیر و صلاح همه توشه وگرنه
خان اصلا به زبون نمی‌آورد

سپس نگاه مردها سمت من کشیده شد
یعنی می‌فهمیدند که چقدر منتظر خبر خوبی هستم
و تا این حد دست دست می‌کردند؟

سکوتی که دقایقی بین مان برقرار بود را دایی
سیوان شکست

خان پیغام رسونده برای نبات....

نفس میان سینه ام حبس شد!

دایی جان بگو دیگر...

جان دادنم را می خواهی؟

بگو کاوان تو را بخشیده و کمکت می کند!

قرار به رهایی از این کابوس است

_گفته ناموس خان، ناموس همه اس!

دوباره جمع در سکوت فرو رفت

اما این بار فرق داشت

همه با نگاهی سنگین خیره‌ی من شده بودند

+خب یعنی چی؟

باید عروس خان بشی...

تک خندی زده و به سه نفرشان چشم دوختم

+شوخی می‌کنین؟

حتما شوخی می‌کردند!

این چه مدل کمک کردن بود؟

کاوان چه غلطی می‌کرد؟

+تو رو خدا بگین که این یه شوخی مسخره‌اس..._

در سکوتی و هم برانگیز به یکدیگر نگاه می‌کردند
و باز چشمان‌شان روی من می‌نشست
دیگر طاقت از کف دادم

کمر صاف کرده و جیغ کشیدم
+من می‌خواهم از اینجا برم... بعد کمک اون عوضی
اینه که من زنش بشم؟... عقل دارید شماها؟

سیوان که بر جا نیم‌خیز شد، دایی آکو دستش را
محکم گرفته و «بشین» را زمزمه کرد
برق گرفته سمت اتاق رفتم

+عزیز اینو بهت گفته بود؟ نباید همون موقع
می‌زدی تو دهنش؟

تنها پاسخ مادر بزرگم، تکان های سرش به طرفین بود

از این اتفاقات متاسف بود ولی من تاسفش را نمی خواستم

+بهش نگفتی نوهی من رو چه به تو؟...میدونه بابای من کیه؟...میدونه بابام اگه بیاد..

مکثی کرده و دوباره سمت دایی ها چرخیدم
+بابام میاد...هرچقدر صبر کردم بسه... دیگه نمی دارم این بلای جدید رو سرم در بیارید..

بی معطلی سمت کرسی رفته و موبایلم را چنگ زدم

روی شماره اش فشردم که خان دایی به حرف آمد

خودم بهش زنگ زدم... از همه چی خبر
داره... گفتم باید برای رضایت عقد بیاد اینجا...

چنگی به قفسه سینه‌ام زدم
راه نفسم بسته شده بود!
کاوان با شیر کردن خانواده‌ام، زندگی را برایم
جهنم کرده بود

کنج آشپزخانه‌ی سرد، بر روی زمین چنبره زده
بودم!
به آینده‌ای فکر می‌کردم که تماماً برایم مبهم بود
دو ساعت پیش محمد برای آوردن پدر مادرم به
فرودگاه رفته بود

فقط ۲۴ ساعت از رساندن پیغام کاوان می‌گذشت
و آن‌ها در راه بودند

شک نداشتم راه نجاتم فقط و فقط پدرم است...
او می‌آمد و تمام مشکلات برطرف می‌شد

بی‌خود تا به این ساعت به خودم سختی داده
بودم...

نباید غم به دلم راه می‌دادم

درب خانه‌ی عزیز که به صدا در آمد، ساغر از
پله‌ها پایین دوید

در را باز کرد و با رویی گشاده خوش آمد گفت

نفر اول مادرم بود که پا به حیاط گذاشت

با چشمانی سرخ از اشک ریختن به بالا چشم
دوخته بود

هنوز مرا ندیده بود...

از جا برخاستم و در شیشه‌ای آشپزخانه را باز
کردم که صدای پدرم پیچید
_اصلا خوش نیومدیم...

موج خشم داشت!

نه فقط صدایش که چهره‌اش نیز، این را فریاد
می‌زد

به محض ورود، با یکدیگر چشم در چشم شدیم
لبخندی لرزان زدم و به قصد فرو رفتن در آغوش
گرمش، سمتش قدم برداشتم

اما پاسخم مانند همیشه نبود...

همیشه او جلوتر برایم آغوش باز می کرد تا با
لوندی خودم را میان بازوهایش جا بدهم ولی این
بار...

پاسخ لبخند من، یک سیلی محکم بود...
گوشم سوت کشید و گونه ام به سوزش افتاد

از پس گریه ی مادرم، صدای خشمگین پدرم را
شنیدم

چقدر بهت گفتم بشین سر درس و مشقت...گفتم
واست یه خونه ی جدا میگیرم...ماشین
میگیرم...فقط درس بخون...

چشمان تار شده از اشکم را به صورتش دوختم
که باز فریاد زد

__مادر بی عقل تو، به خاطر یه پسر تو رو
فرستاد اینجا... فکر کرد تو آدم میشی و درس
میخونی؟... نبات... خوب شد خودت بدبخت کردی؟

سپس با عصبانیت سمت مادرم چرخید و دوباره
فریاد کشید

__چقدر گفتم با من صاف و ساده باش... گفتم بچه
رو واسه چی سه چهار ماه میخوای بفرستی پیش
مادرت؟... خرم کردی... بیا... حالا خودت درستش
کن

دایی سیوان جلو آمد و مابین پدر و مادرم ایستاد
+یکم آروم بگیر... قرار به داد و بیداد باشه،
همه مون بلدیم داد بزنینم....

چشم غره‌ی پدرم برای او کافی نبود که باز ادامه داد

+ما خیلی تلاش کردیم...هممون میخواستیم نبات زودتر برگرده تهران...ولی نشد...

بابا دستی در هوا تکان داده و دوباره سمت من چرخید

هنوز رد سیلی‌اش می‌سوخت

رگه‌های خون میان سفیدی چشمانش، در ذق می‌زد!

برای اولین بار در عمرم از او ترسیده بودم...

نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت و غرید

_وسایلاش جمع کنید...نه نمی‌خواد...همه رو از اول واسش می‌خرم...یه دست لباس براش بیارید

دست به کمر چسبانده و چند نفس عمیق کشید
با قدم بلندی که ستم برداشت، در خود فرو رفتم
اما دستم را کشید...

سرم را به سینه‌اش فشرد و بوسه بود که روی
موهایم می‌کاشت

_بخشید بابا... بخشید... می‌برمت از
اینجا... غصه‌ی هیچی رو نخور

+اگه می‌شد خودمون تا حالا هزار بار
می‌بردیمش...

دایی رامین گفته و ابرو در هم کشیده بود
جای ما عوض شده بود؟
آنها طلبکار بودند؟

دست بابا هنوز دور کمرم بود که محمد گفت
+حسین آقا...فعلا که بلیط نیست...الان برداری
کجا ببریش خطرناکه؟...برید بالا تا بتونیم سه تا
بلیط پیدا کنیم

پدرم تازه به خود آمده بود
کمی آرام جلوه می داد...دیگر نفس هایش نیز منظم
شده بود!

دست از من کشیده و جلوتر از همه، پله ها را بالا
رفت

دیدم که مادر بزرگم را در آغوش کشید

بعد از آن ها نوبت مادرم بود که مرا بغل کند...
محکم مرا می فشرد و زیر گوشم هق می زد

کنار تخت پدرش به روی صندلی میز آرایش
نشسته بود

پاهای برهنه‌ی پدر را به آرامی با روغن شترمرغ
ماساژ می‌داد

به نرمی انگشتانش پشت سر هم به روی عضلات
ران و بعد ساق پا، کشیده می‌شد
سپس به آرامی انگشتانش را می‌فشرد

یوسف، پسر جوانِ خاتون همیشه کارهای پدرش
را انجام می‌داد

اما گاهی دوست داشت، خودش به پدر خدمت کند!

آهی کشید که آراز خان دست به روی شانه‌اش
گذاشت

+به چی فکر میکنی؟

دست از کار کشیده و به صورت پر چین و چروک
پدرش چشم دوخت
_به عواقب کارم....

+شک ندارم قبل از حرف زدن، فکر همه جاش
رو کردی...پس الان چیز دیگه‌ای فکرت رو
مشغول کرده....

_نه چیزی نیست!

چشمانش را باز به پاهای بی جان آراز دوخت که
او زمزمه کرد

+می‌ترسی قبولت نکنه؟

پدرش خوب به هدف زده بود!
اصل مشغولیت ذهن او در همین حوالی
می چرخید....

+دل بهش دادی، مگه نه؟
_اصلا اینجوری که شما میگی نیست!

آراز خان آهسته خندید و سری به طرفین تکان
داد

+به من دروغ میگی کاوان؟

پوفی کشید و از صندلی بلند شد
مستقیم سمت سرویس بهداشتی گوشه اتاق رفت
تا دستانش را بشوید

+عاشق شدن که گناه کبیره نیست پسر!

دستانش را به روشویی تکیه داده، در آینه به
صورت خود خیره شد
کاوان و عاشقی؟!؟!

خب چه اشکالی داشت؟
او هم یک انسان بود با قلبی در سینه...
عاشق شدنش جای دوری نمی‌رفت

شیر آب را بسته و به اتاق بازگشت
_آره خیلی میترسم... از اینکه منو پس بزنه... دل
به دلم نده... اصلا از اتفاقای بعدش
میترسم... زنگنه‌ها و کینه‌شون!

دست میان موهای کوتاهش برده و پیچ زد
_ اصلا پشیمونم... اون دختره... میدونی بابا... اون
فقط...

دوست داشت بگوید او فقط زیباست...
فقط زیادی دلریاست...
اما در عین حال عشق شخص دیگریست

اصلا نبات آن پسر سوسول شهری را بیشتر
می‌پسندد
نمی‌دانست با او تا به کجا پیش رفته...

از فکرهایی که به ذهنش خطور می‌کرد، کلافه
شده بود

اگر آراز خان صدایش نمی‌کرد در آن افکار غرق
می‌شد

+نگهبان داره صدات میکنه....

گیج ابتدا به پدرش نگاهی انداخته و صدایی که
«خان» را به گوشش می‌رساند، او را به جلو
فراخواند

از بالکن کوچک اتاق پدرش بیرون رفت

نگهبان به همراه اردلان و سیروان پایین پله‌های
عمارت ایستاده بودند

قبل از تشر زدن احتمالی خان، سیروان گفت

+هرچی به موبایلتون زنگ زدیم جواب ندادید
خان.....

__کارت خیلی واجبه که این وقت شب اومدی؟

این بار اردلان برای حرف زدن پیش دستی کرد
+پدر مادر نبات خانم از دیشب اومدن...

کاوان فکر کرد که این خبر خیلی مهمی نبوده
است

در اصل حضور آن دو نفر برای برگزاری مراسم
عقد واجب است

+الانم سه تایی، با رامین و سیوان راهی شدن به
سمت فرودگاه!

رسماً جا خورد...

بی خبر آمده و دست دخترک را گرفته، قصد فرار
داشتند؟

سعی داشت چیزی بروز ندهد
اما قلبش در حال شکافتن قفسه سینه‌اش بود!
هنوز چیزی نشده، بی‌تاب آن دختر زبان دراز
شده بود

_خوبه...اگه بتونن خودشون از شر زنگنه‌ها
خلاص کنن خیلی خوبه... دورادور مراقبشون
باشید تا برسن فرودگاه... هواپیماشون که پرید،
برگردید!

آن دو با تکان دادن سر، از باغ خارج شدند
دم‌های عمیق کاوان بیشتر آتش به جانش
می‌ریخت...

به اتاق برگشت، پتو را روی پاهای آراز خان
انداخت و خشمگین پیچ زد
_ دیدی منو پس زد؟

بالشت پشت کمر پدرش را مرتب کرد و آهسته او
را سر جای خود برگرداند
_ داشتم خودم گول می‌زدم... دلم برایش سوخت،
خواستم یه جوری کمکش کرده باشم... هموم بهتر
که رفت!

آراز در سکوت به آشفتگی پسرش خیره شده بود
خیرگی او، باعث شد تا نگاهشان در هم قفل شود
مانند شیر خرناس کشید

__ عشق و عاشقی کشکه... فقط داشتم خودم راضی
می کردم اون دختره رو یه جوری قبولش
کنم... همون بهتر که رفت

آراز گونه‌ی پسرش را نوازشی کوتاه کرد
+برمی‌گرده... من مطمئنم

کاوان به سرعت عقب کشید و اخمی به چهره
نشاند

__ دیگه نمی‌خوام درموردش حرف بزنیم... الان
میگم یوسف ذاتون رو بیاره...

+میام پایین، خانواده باید دور هم باشن
__ فکر کردم اینجا راحت ترید... باشه صداش
میکنم

گفت و از اتاق خارج شد!

پله ها را بالا دوید تا سریع تر به پناهگاه امنش
برسد

به بالکن پا گذاشته و به آسمان خیره شد
دندان روی هم سایید
خود خوری می کرد تا فریاد نکشد...

انگشتانش از شدت فشار به نرده گچ کاری شده،
بی حس شده بود
مویرگ های مغزش به نبض افتاده بودند

نبات حق نداشت...

نباید او را بی جواب، رها کرده و به شهرش
باز می گشت...

حداقل رو در روی او پاسخ منفی می‌داد
مانند آن روز که واهمه‌ای نداشت، در چشمانش
خیره شده و حرف دلش را می‌زد
اما اینطور نمی‌رفت....

نمی‌دانست چقدر در آن نقطه ایستاده و به همه
عالم و آدم بد و بیراه می‌گفت، فقط وقتی به خود
آمد که صدای خاتون از پشت سرش به گوش
رسید
+آقا؟

تازه به یاد آورد که باید دم عمیقی بگیرد و گرنه
از بی نفسی خفه می‌شود
سینه‌اش که مالا مال از هوا شد، از بالای شانه نیم
نگاهی به او انداخت

چرا اومدی؟

+ همه سر میز شام منتظر شما هستن
آقا... نمی‌خواستم پیام ولی آراز خان گفتن...

کف دستانش را به روی نرده کوبیده و صاف
ایستاد

برو... تا چند دقیقه دیگه میام

خاتون کمی سرش را خم کرده و به سرعت باد
طبقه را از حضورش خالی کرد
فقط او اجازه‌ی آمدن به حریم شخصی کاوان را
داشت....

به سالن پا گذاشت، نگاهی به گلدان بزرگی که
روی میز پایه بلند قرار داشت، نشست
دست انداخته و گلدان نقش بر زمین شد!

صدای مهیب شکسته شدنش، روحش را جلا داد
انگار حالا کمی سبک شده بود!!!

برای برداشتن موبایلش به اتاق رفته و بعد راه
پله‌ها را در پیش گرفت

به طبقه‌ی پایین که رسید، همه در سالن منتهی به
آشپزخانه منتظرش بودند

میز غذاخوری ۱۲ نفره‌ای، یک سمت سالن را پر
کرده بود

همه بودند....

از لعلیا و پدرش گرفته تا ترلان و همسرش که
تازه از راه رسیده بود

صدر میز نشسته و خاتون را صدا زد که از
آشپزخانه بیرون دوید
+جانم آقا؟

دستانش را در هم گره زده و به محتویات روی
میز خیره شد
مشخص بود که ظروف خورش جمع شده است...

_بیار غذا رو... شما هم شروع کنید

از نگاه کردن به پدرش فراری بود!
به جای او، خیره‌ی لعیا شده و غرید
_کیوان نمی‌خواه بیاد؟

لعیا به وضوح دستپاچه شده بود، به اجبار
لبخندی زد

+چرا...قرار بود برای عروسی خودش رو
برسونه...اما وقتی فهمید بهم خورده، دیگه گفت
یهویی برای عید میام!

برادرش در مشهد به دانشگاه رفته بود!
می‌توانست در شهر خودشان هم به دانشگاه آزاد
برود، اما پا در یک کفش فرو برد که می‌خواهد
مستقل باشد

خودش برای خودش تصمیم بگیرد
و دانشگاه دولتی برای پیشرفت او خیلی بهتر
است....

به همسر ترلان نگاهی انداخت و به دیس برنج
اشاره زد

_برای زنت غذا بکش، بعدش خودت!

بیچاره، در سکوت اوامر کاوان را اجرا کرد
سکوت سنگین جمع را فقط هانا با کوبیدن
قاشقش به روی میز می شکست

یوسف که برای پدرش غذا کشید، کم کم خورش و
مرغ های سرخ شده نیز بر سر میز آمد!
برای خودش کمی سالاد کشید...

اشتهایش کور شده بود!
حتی نمی توانست این جمع را تحمل کند

تکه ای کاهو به دهان گذاشت که صدای هانا پیچید
+دایی...دایی...

در سکوت نگاهش کرده و با خنده‌ی شیرین هانا،
تنها توانست یک لبخند نصفه نیمه تحویلش بدهد
همه متوجه‌ی خراب بودن حال کاوان شده بودند
که صدا از کسی در نمی‌آمد

موبایلش شروع به ویبره رفتن کرد که از جیب
شلوار بیرون کشید

شماره‌ی سیروان بود؛ تماس را وصل کرد!

سیروان پشت سر هم اخبار را منتقل می‌کرد
خبرهای خوبی نبود...

کاوان از جا جهید و مشتی به میز کوبید

__بیارشون...خودت بیارشون عمارت!

در آغوش مادرم فرو رفته و با خیال راحت پلک
بسته بودم

عطر او را نفس می کشیدم... آرامش داشتم!

حتی با حضور پدرم و دایی ها حس امنیت به
سراغم آمده بود

اما هم آرامش مقطعی بود هم امنیت...

به بیراهه رسیده بودیم...

باید از این مسیر عبور می کردیم تا به شهر و بعد
فرودگاه برسیم!

برای ساعت ۱۲ شب بلیط تهیه کرده بودیم و
هنوز ساعت ۱۰ نشده بود

استرس عجیبی داشتم

بی اراده دست مادرم را محکم گرفتم که همان
لحظه صدای مهبی از بیرون به گوش رسید
سپس ماشین به چپ و راست می پیچید

پدرم فریادی زد
_داری چکار میکنی رامین؟

سر از سینه‌ی مادرم برداشته و دایی را از آینه
نگاه کردم
هول کرده بود... کاملاً واضح بود

+دو تا از لاستیکا ترکید... نمیتونم کنترلش کنم!

وحشت کرده بودم
به صندلی چنگ زده و جیغ کشیدم
+دایی ماشین نگه دار....

دایی سیوان نیز سعی داشت در کنترل ماشین
کمکش کند...

نفس بریده به پدر و مادرم چشم دوختم

همه ترسیده بودیم...

از ترس نزدیک به قبض روح بودیم!

اما فقط چند ثانیه تا بی حرکت شدن ماشین زمان
برد

دستم به روی دستگیره ماشین نشست تا سریع تر
پیاده شوم که دایی سیوان پچ زد

+هیچکس پیاده نشه...

_بریم ببینیم شاید یه لاستیک ترکیده باشه، سریع
جابجا کنیم. دیرمون میشه

دایی چرخ زده و با پدرم چشم در چشم شد
+من بهتون گفتم خطرناکه... گفتم نمیتونیم به
فرودگاه برسیم... بیا... اینم نشونه‌اش

پدرم تک خندی زده و گفت
_یه لاستیک ترکیده و اینجوری...
+داداش... اونا کی ان؟ نگاه کن

دایی رامین گفته و به سیاهی سمت چپ‌مان اشاره
می‌کرد
چند نفر از دل بیابان به ما نزدیک می‌شدند

+لعنت بهت حسین...بهت گفتیم این کار
نشدنیه...حالا سه تا مرد دست خالی چجوری
جلوشون وایسیم؟

گفت و از ماشین به سرعت پیاده شد
یعنی باز هم آمده بودند؟
این بار مرا نیز با خود می بردند...

چه بود این کینه که نمی توانستند بیخیال من
شوند؟

مگر فقط من دختر این فامیل بودم؟
اصلا چرا من؟

مادرم دست دور شانه‌ی من انداخته و رو به دایی
رامین جیغ زد

+یه کاری کن... همینجوری نشستی؟

بابا نیز از ماشین پیاده شد!
نگاه ترسیده‌ی من سمت مردهایی رفت که حالا
واضح‌تر دیده می‌شدند

ده نفری بودند...

هرکدام چیزی در دست داشتند!
اما هنوز فاصله‌ی زیادی با یکدیگر داشتیم

دستی به گردنم کشیدم تا شاید راه تنفسی باز شود
وزنه‌ای روی سینه ام سنگینی می‌کرد
بغض آلود زمزمه کردم
+منو می‌برن...میخوان منو بکشن...
_مگه از جنازه‌ی من رد بشن!

مادر می‌گفت تا دل مرا قرص کند اما خوب
می‌فهمیدم در دل خودش چه غوغایی بر پا شده...
دستان عرق کرده‌اش این را می‌گفت

صدای ترمز ماشینی درست کنارمان، قلبم را
وادار به ایستادن کرد
کارم تمام شده بود!!

نبات خاتم و مادرش با ما میان...

در کورسوی نور ماشین، چهره‌ی اردلان را
شناختم
از کجا رسیده بودند؟

درب ماشین را باز کرد که دایی رامین دست
مادر را گرفت

+باهاش برید...کاوان خان فرستاده حتما... اونجا
جاتون امنه!

ثانیه‌ی بعد، من و مادرم میان دو ماشین ایستاده
بودیم

دست پدرم را چنگ زدم
+بیا بابا...

مات برده نگاهم کرد که نفر اول روی صندلی
عقب ماشین نشستم
صدای بلند سیروان به گوشم رسید
_چی می‌خواین اینجا؟

با نشستن مادرم در کنارم، از دیدن صحنه‌ی
مقابلم محروم شدم

اردلان پشت فرمان نشست که تازه پدرم را خارج
از ماشین دیدم

+وایسا...بابام هنوز سوار نشده
_میمونه اینجا تا کمک برسه...چهارتا مرد بهتر
از سه تاس...

پا روی پدال فشرده و با یک دور فرمان، ماشین
مسیر را برگشت
لحظاتی بعد دو نیشان از کنارمان عبور کردند

خوب افراد داخلش را می‌شناختم، از اهالی
روستا بودند

پس کمکی هم رسیده بود
مانند مادرم به پشت سر چشم دوختم

+کاش برگردی...یکی دو نفر و سوار کنی...اگه
بیان سراغمون چی؟
_نه کسی دیگه نمیاد

سکوت برقرار شد و من به پشتی صندلی تکیه
دادم
مادرم موبایل به دست مشغول صحبت با پدرم شد

+الو...خوبی؟...بلیط چکار کنیم؟...حتما میریم
خونه مامان...
_میریم عمارت

متعجب ابتدا به مادرم و بعد نیم رخ اردلان چشم
دوختم که مامان گفت
+چی؟ عمارت کجاست دیگه؟ ما باید برگردیم
تهران

اردلان، انگار که باید حرفی را برای بچه‌ای خوب
جا بندازد، شمرده شمرده گفت

__همین الان اگه ما نبودیم، دخترتون
می‌بردن...می‌دونین قرار بود کجا بپرن و چه
بلایی سرش بیاد دیگه؟

صبر کرد تا حرفش خوب به عمق جان‌مان
بنشیند...

خوب هم در ترساندن ما موفق بود

__میریم عمارت، پیش خان...کاری که از اول نبات
خانم باید می‌کرد و متأسفانه گوش نکرد!

سنگینی نگاهش را از آینه متوجه شدم!
حرف عمارت و حرف خان بود...

حرف خان چه بود؟ بهتر بگویم... دستورش!!!
ازدواج ما...

ناموس خان، ناموس همه‌اس!

ناخن به کف دست می‌فشردم
خودم را آماده می‌کردم برای جنگِ پیش رو...

باید پدر و مادرم را شیر می‌کردم برای رویارویی
با کاوآن...

من همسر او نمی‌شدم!

_الو؟ صدامُ داری؟... چرا انقدر داد و
بیداده؟... حسین؟... ای وای...

بی اراده، باز هم به پشت سر نگاهی انداختم

دیگر جز سیاهی چیزی به چشم نمی‌آمد!
برای پدرم اتفاقی افتاده بود؟

وای من تا چه حد می‌توانستم احمق باشم؟
مگر نه این که اگر آدم‌های کاوان نبودند، من نیز
دیگر بین خانواده‌ام نبودم؟

بودن کنار کاوان یعنی امنیت...
اما نجات نیز بود؟ یا بیشتر اسیر می‌شدم؟

سر به شیشه چسباندم!
نمی‌دانستم راه درست چیست...
نجات خودم یا لجبازی...

لجبازی به خاطر کسی که در تهران منتظرم بود!

میعاد از شرط جدید کاوان مطلع نبود
اگر می فهمید چه می شد؟؟؟

طول سالن را بالا پایین می رفتم
هر بار نیز نگاهی به پنجره ها می دوختم تا شاید
کسی پیدایش شود...

به محض ورود به باغی که منتهی می شد به
عمارتی سه طبقه، من و مادرم را به ساختمانی
که کنار آن عمارت بود، هدایت کردند
ساعتی می گذشت از حضورمان.....

در این یک ساعت فقط دوست عزیز را به همراه
پسری جوان، یکبار دیدم!

خانمی که برای وعده‌ی عروسی خان، پا به خانه‌ی عزیز گذاشت و دقایقی کنارمان بود!

مجمع‌های بزرگی که ظروف غذا و مخلفات به همراه قوری چای و تنقلات در خود جای داده بود را روی میز جلو مبلی گذاشته و رفته بودند

هنوز همان‌طور دست نخورده باقی مانده بود
نه من میلی داشتم نه مادرِ نگرانم...

روی مبل تک نفره‌ای نشسته و زانویش را می‌فشرده
زیر لب حرفی می‌زد؛ چشمانش به نقطه‌ای خیره مانده بود

لیوانی از آب پر کرده و مقابلش زانو زدم

+بیا مامان... یکم آب بخور....

تازه چشمانش مرا دیدند، لبالب از اشک بودند

_تقصیر من بود...نباید می فرستادمت

اینجا...تقصیر منه....

+نه...مقصر آرشی!

سر به تایید تکان داده و لب میان دندان هایش
فشرده

سعی داشت در برابر چشمان من اشک نریزد

صدای باز شدن در ورودی، باعث شد هردوی ما
سمت در قدم تند کنیم

پدرم با حالتی آشفته مقابلمان ایستاده بود

در نگاه اول، سر تا پایش را از نظر گذراندم

سالم بود...و خدا را هزار بار شکر!

مادرم طاقت نیاورده و در آغوش مردی که سعی
داشت از خانوادگی کوچکش مراقبت کند، فرو
رفت

دست دور گردن او انداخته و اشک هایش روان
شد

عقب‌تر ایستادم؛ اجازه دادم راحت باشند
و تازه پدرم مرا دید!

نگاهم می‌کرد اما ذهنش جای دیگری بود...

مامان راحیل دست او را گرفته و روی اولین مبل
نشاند

لیوان دست نخورده‌ی خودش را به روی لب‌های
پدرم فشرد

چند قطره آب مهمان گلوی خشک پدرم شد
در همان حال زیر گوش مادرم زمزمه کرد
_چکار کنیم؟

با بیچارگی گفته بود
لحن سوزناکش قلبم را به درد می‌آورد
اگر پدرم نمی‌دانست باید چه کند، پس چه کسی
می‌دانست؟

موج سرمایی که داخل آمد، خبر از ورود شخصی
می‌داد
مردی که با دیدنش، تنفر عالم به قلبم سرازیر شد

به حتم از چشمانش حس درونی‌ام را می‌فهمید

فهمید که برای دیدن خانواده‌ام، به سرعت سر
چرخاند

_خیلی شانس آوردید....

آن دو، تازه متوجه‌ی کاوان شدند که سر پا
ایستادند

پدرم آهسته زمزمه کرد

+شما کاوان خانی؟

در جوابش فقط سری تکان داده و با اشاره‌ی
دست به مبل، دعوت به نشستن آن‌ها کرد
من نیز...

همان‌جا می‌ایستادم بهتر بود!

چشمانش به روی میز نشست و مادرم را مخاطب
قرار داد

_شام رو مخصوص شما گرم کردن...ولی دست
نخورده اس

بیشتر اطلاع می داد!
این دیگر چه مدلش بود؟
خدایا... کمی به من صبر و تحمل بده

+انقدر فشار عصبی روم بود که غذا از گلوم
پایین نمی رفت... ممنونم ازتون!

مغرورانه پا روی پا انداخت
دسته های مبل را میان مشت گرفته و از این
فاصله دیدم که فکاش منقبض شد

اگه افرادم پشت سرتون نمی‌اومدن، می‌دونید چه
اتفاقی می‌افتاد؟

پس او بود که آن‌ها را فرستاده بود؟!
و چقدر اعصابم با شنیدن این سوال تکراری بهم
می‌ریخت....

خوب فهمیده بودیم چه اتفاقی انتظارمان را
می‌کشید

پدرم سرش را میان دو دست پنهان کرده و آهی
کشید

با غضب به کاوان چشم دوختم

لذت می‌برد از عاصی کردن خانواده‌ام؟
یک آدم چقدر می‌توانست عوضی باشد؟

__برخلاف دیگران، من فکر میکنم اصلاً اشتباه
نکردید....منم اگه دخترم تو چنین مخمصه‌ای گیر
می‌افتاد همین کارو می‌کردم
+حالا باید چکار کنیم؟

باز هم لحن سوزناک پدرم بود که به گوش رسید
کاوان نفسش را فوت کرده و زمزمه کرد
__امشب رو استراحت کنید، فردا در موردش فکر
می‌کنیم....

از مبل بلند شد و با بی‌خیالی گفت
__به خاتون می‌سپارم لباس راحت بپوش
بیاره...شب خوش

عذابم می‌داد!

همان نیمه شب که در بالکن ایستاده و التماسش
را کردم، باید فکر اینجایش را هم می‌کردم

او دوست داشت همه محتاجش باشند...

همه در بیچارگی کامل به او پناه بیاورند!!!

+مثلا فکر کردی خیلی مردونگی داری میکنی؟

سرش به ضرب سمت من چرخید

صدای شکستن قلنج‌های گردنش را خوب شنیدم

مادرم به سرعت مداخله کرد

_نبات مامان...

عرصه برایم تنگ آمده بود که آن‌طور خشمگین
سمت بابا چرخیدم
+بابا گول اینو نخور...این عوضی برنامه چیده
که منو....

با قدم بلندی که ستم برداشت، ترسیده سکوت
کردم
ترس هم داشت دیدن چهره‌ای با آن عصبانیت!

دندان روی هم سایید
_یاد ندارم به مهمانم بی احترامی کرده
باشم...پس صبر من امتحان نکن

لحظه‌ای مکث کرد تا حرفش خوب به مغزم ورود
کند

صبرش را امتحان نکنم؟

اگر صبوری نمی‌کرد چه می‌شد؟

با غضب روی گرداند و سمت در به راه افتاد
+من زن تو نمیشم...

تصمیم را اعلام کرده بودم!
حق داشتم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم، نه؟!!

دستگیره‌ی در را رها کرده و خوب سر تا پایم را
از نظر گذراند
چانه بالا داده، چشم باریک کرد

_از اول هم تمایلی به این وصلت
نداشتم... اصرارهای بتول سادات باعث شد! اگه
الان هم اینجا وایسادی فقط به خاطر اون
پیرزنه... گردنم زیادی حق داره

نگاهی به مادر پدرم انداخته و محکم ادامه داد
تا هروقتی که بخواید میتونید اینجا بمونید...

این بار من بودم که قدمی کوچک سمتش برداشتم
+نه ما اینجا نمی‌مونیم. قرار نیست هرچی تو
میخوای همون بشه

سینه‌اش را از اکسیژن پر کرده و حتما که سعی
داشت عصبانی جلوه ندهد!
لعنتی...موفق هم بود

_تو میتونی مثل همیشه خیره سری کنی...گند
بزن به همه چیز و خودتُ بنداز تو هچل..._

در را با شدت باز کرده و باز هم بیخیال زمزمه
کرد

_ میتونی همین الان بری... به جای پناه آوردن به
من، بزن به دل جاده... اما میدونی بعدش چی
میشه؟... یاشار گیرت میندازه و قرار نیست مثل
پرنسسا باهات رفتار کنه

به هدفش رسید!

وحشتی به جانم افتاد، نفس گیر!

دیگر نتوانست عصبانیتش را پنهان کند

_ فکر میکنی تا کی دایی هات هوا ت دارن؟... تا کی
میتونم آدامام رو معطل تو کنم؟...

پوزخندی ترسناک تحویل داد

اصلا تو فکر میکنی ماجرا فقط مربوط به آرش
و پروانه‌اس؟

مشتاق شنیدن بودم...

باید می‌گفت دیگر چه قصه‌ای این میان است!
اما در سکوت خیره‌ام شد

سکوتش که طولانی شد، پدرم جلو آمد
بین من و کاوان ایستاد؛ حالا احساس خطر می‌کرد

+مگه چه ماجرای دیگه‌ای هست
جناب والا زاده...

دست روی پیشانی اش کشید و نفسش را فوت
کرد

__نباید موضوع اینطوری باز می‌شد...اصلا
نمی‌خواستم وسط این خستگی و کلافگی حرفی
بزنم اما این دختر نداشت

مادرم با صدای لرزانی زمزمه کرد
+بگید چیه...جون به لب کردید ما رو...

__خواستن دخترتون، یه سرش مربوط به آرش
میشه...سر دیگه‌اش برمی‌گرده به شما...به عملی
که باعث شد خواهر زنگنه فوت بشه...

ابروهایم بالا پرید
پس برای همین بود که فقط و فقط مرا
می‌خواستند؟

تلافی آن مرگ را نیز باید بر سر من خالی
می‌کردند؟

چرا یک مرتبه ورق برگشت؟

من که در تهران روزگار می‌گذراندم...
سرم در لاک خودم بود...

چرا به این بدبختی دچار شدم؟

تکانی به پاهای سر شده‌ام دادم...
حالا من نیز نمی‌دانستم باید چه کنیم!

در بسته شد و جای خالی کاوان، خار در وجودم
شد

الان باید تنهایمان می‌گذاشت؟

حالا که هر سه در جلسه فرو رفته بودیم؟
بیچاره وار نگاه به آن دو دوختم...

پشت در اتاق نشسته و زانو بغل زده بودم
باز بودن در، به من این اجازه را می داد که صدای
آن ها را به وضوح بشنوم

شب را در تک اتاق این ساختمان گذرانده بودم؛
به همراه مادرم!

و اما پدرم... تمام شب را در تنهایی سپری کرد!
فکر کرد و فکر کرد و فکر...

همان شب، شک نداشتم که او نیز به نتیجه ای
می رسد که دایی ها رسیده بودند

که کاوان تنها راه باقی مانده برای نجات من
است....

این که خودش یک سر ماجرا باشد، بیشتر
عذابش می داد
وقتی صبح از من رو گرداند، متوجه شده بودم

حرفش را همان لحظه زد
و بی فوت وقت، از ساختمان بیرون رفت

دیدم که سیگاری روشن کرده و به لب چسباند
سال ها از ترک سیگارش می گذشت

مادرم که دست روی شانه ام گذاشت، سر بالا بردم
بیا بریم بیرون...

+نه. همینجا خوبه!

مادرم نیز به آنها ملحق شدند...

آنها... پدرم و کاوان قصد حرف زدن داشتند!

کاوان با ورود مادرم گفت

_قراره سه تایی حرف بزنیم؟

می دانست موضوع حرف حول چه محوری

می چرخد!

وقتی مادرم، خاتون را خبر کرده بود تا کاوان را
به این ساختمان دعوت کند، قطعاً شصتش خبردار
شده بود

و حالا می گفت سه نفره؟؟؟

من را هم برای صحبت می خواست؟

نمی رفتم....خودم را کوچک نمی کردم

بار دیگر التماسش را نمی کردم...

با حالی نزار مقابلش نمی ایستادم تا تحقیرم کند!

تا بگوید تمایلی به این وصلت ندارد!

آب دهانم را قورت دادم تا بغض نکنم!

موفق هم بودم...

+نبات...میاد...یه چند دقیقه دیگه!

_خوبه!

لحظاتی سکوت بر فضا چیره شد و بعد پدرم

شروع کرد

+برای نبات خیلی آرزوها داشتم...هیچوقت دلم
نمیخواست اینجوری بشه...

کمی سر جلو بردم تا بتوانم آنها را ببینم!
بابا دست روی پاهایش تکیه داده و پشت سر هم
حرف می زد

کاوان اما مانند دیشب، خان مآبانه به میل تکیه
زده و در سکوت نگاهش می کرد
چشم از پدرم بر نمی داشت

+نه این که شما مشکلی داشته باشی...
اصلا...ولی....آخ خدا...
_متوجه منظورت میشم!

چنگی میان موهای جوگندمی اش زد

+دوست داشتم درس بخونه...هر رشته‌ای که
دلش میخواد...می‌خواستم برای قبولی کنکور
براش ماشین بخرم...به خودم قول داده بودم اگه
گفت کل دنیا رو میخوام، دنیا رو جلو پاش بیارم

قطره اشک سمجی راه گونه‌ام را پیش گرفت
پدرم حق نداشت مقابل خان بی احساس مقابلش،
این چنین احساسات خرج کند

ناگهان کاوان از موضع‌اش پایین آمده و مانند
پدرم، ساق دستانش را به روی زانوهایش تکیه
داده، دستانش را در هم گره زد
چشمانش به سرعت روی من نشست

عقب کشیده و سر به دیوار تکیه دادم!

مانند بچه‌ای که خطای بزرگی کرده، دست روی
دهان فشردده و سعی داشتم بیشتر مخفی بشوم تا
او مرا پیدا نکند

_آرزوهای خراب نمیکنم... من فقط واسه نجات
اون دختر این پیشنهاد رو دادم... چون عروس
من، رو سر همه جا داره... کسی حق نداره بهش
نگاه کنه، چه برسه دست درازی و غیره....

قصد داشت همه‌ی ما را آرام کند؟
اما حسی به من می‌گفت، این جملات دروغ
است...

او دوست داشت مرا تصاحب کند!

قرار بود سه شب پیش عروسی من برپا
بشه... فوت پدر اون خانواده همه چی رو بهم
ریخت... من به دخترت چشم ندارم...

خودش هم می‌دانست که دروغ می‌گوید...
به نبات چشم داشت...
نبات را می‌خواست!

اما مایل نبود این پدر را مقابل خانواده‌اش خراب
کند

لکه دار شدن غرور یک مرد، مساوی بود با
مرگ روحش!

چشمان مرد برقی زد
+متوجه منظورت نمیشم....

کاوان نگاهی به راحیل انداخته و زمزمه کرد
_بگید نبات هم بیاد!

به مسیر رفتن راحیل چشم دوخت
دست نبات را دید که از پشت در بلند شده و میان
انگشتان مادرش جا گرفت

دخترک که بلند شد، به سرعت از او چشم گرفت
مایل به دیدن سرخی چشمانش نبود

بار دیگر به دکتر نگاه کرده و کمر صاف کرد
_دخترت دست من امانت...

قلبش بنا به فریاد گذاشت!

امانت دیگر چه صیغه‌ایست مرد؟؟؟
مگر نبات را نمی‌خواهی؟

اما مغزش به آرامی پاسخ داد
نبات را اینطور تحت فشار نمی‌خواهم...
به دلش راه می‌آیم...

کاری میکنم دل ببندد...
او دیگر نخواهد که ما را ترک کند!

داشتن نبات نمی‌ارزید به تحمل تنفر در چشمانش!
او کنارش می‌ماند اما به امانت...

تنش را نمی‌درید...
آزارش نمی‌داد!

نبات را در قلب می‌پرستید و در ظاهر پیش می‌زد
اینطور بهتر بود!

+یعنی...

_یعنی همه چیز صوری... همه چیز روی
کاغذ... امانت می‌مونه تا وقتش

پدر بی‌نوا خواست سوالی بپرسد که کاوان مانع
شد

_خودمم نمیدونم وقتش کیه... شاید یه ماه... شاید
چند ماه...

نتوانست نگاه سنگین نبات را نادیده بگیرد
تعجب در چشمانش موج می‌زد
در آن عسلی‌ها....

کنار پدرش و مقابل کاوان نشسته بود
خان او را مخاطب قرار داد

_اما همه‌ی اینا باد هواست اگه تو...با من راه
نیای...اینجا وقت بچه بازی نیست...صوری بودن
فقط بین ما چهار نفره...اگه یه نفر، فقط یه نفر از
ماجرا بو بیره...دیگه کاری از دستم برنمیاد!

راحیل دخترش را صدا کرد

_نبات...ببین خان چی میگه... اگه تو همکاری
کنی...

+همکاری یعنی چی؟

بالاخره روزه‌ی سکوتش را شکسته بود
اما این بار مانند شب گذشته، دعوا
نداشت...طلبکار نبود!

کمی... فقط کمی از موضع‌اش پایین آمده بود
چشم به دهان کاوان دوخته بود

_همکاری یعنی هرچی من گفتم، چشم ازت
بشنوم... همکاری یعنی عروسی... یعنی عقد
رسمی... یعنی هرچیزی که لازمه انجام بشه...
+آخرش چی میشه؟

کاوان فکر آخرش را نکرده بود!
آخرش از نظر او یعنی دل بستن نبات و
ماندنش....

جان می‌کند تا حرفی دست و پا کند که نبات به
دادش رسید
+یعنی طلاق؟

چشمان خان که باریک شد، چیزی در قلب نبات
تکان خورد

حس کسی را داشت که نزدیک است رو دست
بخورد، اما دوست نداشت این فرصتش را نیز از
دست بدهد

+وقتی چند ماه گذشت... آخرش میشه
طلاق؟...منو میفرستی پیش خانواده‌ام؟

یک «آره» گفتن از کاوان، دل نبات را شاد کرد
دل همه را به جز خان جوانی که دل بسته بود

دسته‌های مبل را بیش از پیش فشرد که حرف
نبات، خراش به روحش زد

+چه تضمینی هست که سر حرفت وایسی؟

پدرش مداخله کرده و اجازه صحبت به کاوان را
نداد

_یه مرد وقتی حرف میزنه....

کاوان تیز بر جایش ایستاده و صدا بالا برد
_بحث نجات توعه...این وسط تو باید طلبکار
باشی؟

همه چیز به آنی داشت خراب می شد
آتش گرفتن کاوان از جای دیگری بود اما پدر
نبات، بنا را بر حرف های تند و تیز دخترش
گذاشته بود

_ولش کن... بچه اس...حرف بین دو تا مرده...

کاوان سری به طرفین تکان داد

__ اشتباه می‌کنی... حرف بین من و نباته... اون اگه
بزنه زیر کاسه کوزه‌مون، خودش تو دام
میوفته... من زیر سوال میرم... کاوان خان دیگه
اعتبارش از دست میده... میفهمی دختر

هر سه نفر به نبات چشم دوخته بودند
همه دل‌دل می‌کردند که نبات کار را یکسره کند و
کرد...

+نمیزنم زیر کاسه کوزه... مثل بابام بهت اعتماد
میکنم....

__ جدی؟ داری منت می‌ذاری؟

مادرش نیشگونی از بازوی دختر گرفت و زیر
گوشش پیچ زد

__ داری خراب‌ترش میکنی نبات!

و نبات باز به التماس افتاد
به پای کاوان ایستاد و مردمک‌هایش جز به جز
صورت مرد مقابلش را کنکاش کرد

+چی باید بگم؟ چی بگم که درست باشه؟

از چشمانش غصه می‌بارید
کاوان با خود فکر کرد که نکند این غم، از آن
پسر نشأت گرفته باشد؟

نکند عروزش به او خیانت کند...
اصلا معنی تاهل را می‌فهمید یا زیادی بچه بود؟

+هرچی خان بگه همون رو من میگم...چی
بگم؟...من قول میدم...قسم میخورم که بچه بازی
در نیارم...کسی چیزی نفهمه...پا به پای خان...

دست کاوان بالا آمده بود؛ به نشانه‌ی سکوت!
نبات قصد خرج کردن سیاست داشت و خوب هم
پیش می‌رفت!!!

_برید رخت و لباس آماده کنید...همین یکی دو
روزه عروسی برپا میشه

گفت و از ساختمان بیرون زد!
هم شاد بود هم غم‌زده...
شاد از وصال، هرچند به اجبار و ناراحت از
حرفی که نبات زده بود؛ طلاق!!!!

حوله‌ی تن‌پوش را گوشه‌ای انداخته و سرگرم
پوشیدن لباس هایش شد!

غروب بود و یک ساعتی از رفتن راحیل و
همسرش می‌گذشت

رفته بودند تا همه را برای عروسی خبردار
کنند...

اما نبات پابند این خانه شده بود

خاتون را به دنبالش فرستاده بود تا به عمارت
بیاید

گفته بود باید هرچه زودتر عروسی برگزار
شود...

ادکلنش را به روی تمام لباس هایش خالی کرد

باید از عمارت خارج می‌شد تا به یک سری از
کارها رسیدگی کند!

موبایلش را که برداشت، پالتو به دست پله‌ها را
پایین رفت

صدای وز وز زنی که هیچوقت جای مادر را
برایش پر نکرده بود در طبقه‌ی دوم می‌پیچید

+این دختره همونه که زنگنه‌ها دست گذاشتن
روش؟...میدونم همونه...نمیخواد به من چیزی
بگی آراز...برو سراغ عزیز دردونه‌ات...

کاوان به آرامی پله‌ها را به اتمام رسانده و میان
طبقه ایستاد

جایی که دور تا دورش اتاق‌ها ردیف شده بود

+ تو باباشی... تو باید بهش بگی این ازدواج
شدنی نیست... دلش واسه دختره سوخته یا چیزی
قراره بهش برسه سر این عروسی؟... شنیدم
بابای دختره خیلی پولداره...

آرازخان بالاخره به حرف آمد
_ انتخاب کاوان این دختره... لابد فکر همه‌جاش
رو کرده!... حق دخالت نداری...

+ من حق دخالت ندارم؟... من مادرشم
مثلا... بزرگش کردم... خیر و صلاحش رو
میخوام...

درب اتاق مشترکشان که باز شد، لعیا همان‌جا
خشکش زد

خان در دل دعا می‌کرد که کاش روزی برسد تا
این زن را از عمارت بیرون کند

_تو منو بزرگ کردی؟...تو مادر می؟

از کنار لعیا، پدرش را نشسته بر صندلی چرخدار
می‌دید

و آن غم لانه کرده در چشمانش را....

_تو هیچوقت مادر من نبود، الان هم نمی‌خواه
حرص زندگی رو بخوری...نمیدونم تو ازدواج من
با دختر سالاری‌ها چی عایدت میشد که حالا
اینجوری داری جلز ولز میکنی

زن را پشت سرش جا گذاشته و صدا بالا برد
_بشین یه گوشه و از عروسی لذت ببر

طبقه‌ی پایین در سکوت غرق شده بود!
با کنجکاو‌ی چشم در اطراف گرداند....

کسی نه در سالن پذیرایی بود و نه در غذاخوری!
فقط خاتون با دو دختر جدیدی که برای کار آمده
بودند، در آشپزخانه مشغول بودند

قصد داشت سراغ نبات و خواهرش را از خاتون
بگیرد که نگاهش درب بازِ اتاق بزرگ زیر پله را
شکار کرد

مکان مورد علاقه‌ی ترلان، همین اتاق بود

اتاقی که وسایلش تنها یک دست مبل راحتی و
تلویزیون بزرگی بود که به دیوار وصل شده بود

ترلان دوست داشت روی این مبل‌ها لم بدهد و
فیلم تماشا کند....

در اتاق را باز کرد که نگاه هر دو نفر به روی
خان نشست

نبات به سرعت، شال سورمه‌ای را روی موهایش
انداخت

تازه به خاطر آورد که تمام طول صحبت‌ها در آن
ساختمان نیز، نبات شال را از سرش برنداشته
بود

چرا؟ او را نامحرم می‌دید؟

ترلان آهسته خندید و گفت

+بابا قراره شوهرت بشه‌ها...چقدر تو حجب و
حیا داری!

قصد خندانن کاوان را داشت؟

حیا...

به خدا که اگر ذره‌ای حیا در جان این دختر
باشد!!

_ترلان...

+او مدم داداش

از در فاصله گرفت، تا جایی که در معرض دید
دخترک نباشد!

ترلان با لبی خندان از اتاق بیرون آمد

به وقت شنیدن خبر، نارضایتی‌اش را بلند اعلام
کرده بود

«داداش مگه میشه اینجوری عجله‌ای و هول
هولکی؟ اصلاً دختره کی هست؟ خانواده‌اش چی؟»

اما حالا خنده از لبش پاک نمی‌شد
با یک نگاه، عاشق نبات شده بود

+جونم داداش؟

_همه چی رو براهه؟ یه کاری کن غریبی نکنه...

لبخند دلربایی زد و کاوان در دل برایش قربان
صدقه رفت

چه چیز از او کم می‌شد اگر همان قربان صدقه را
به زبان می‌آورد؟

+حواسم بهش هست...دارم لباس عروس
نشونش میدم...ببین

موبایلش را بالا گرفته و عکسی را به کاوان
نشان داد

چشمانش برقی زد

با خود فکر کرد....

یعنی نبات قبول می‌کرد چنین لباسی بپوشد؟
چقدر زیباتر می‌شد...

_هرچی که می‌خواد...هرچی...براش سفارش
بده...همه چی باب دلش باشه...مجبورش نکن
به کاری...

+جون آدمیزادم بخواد می‌ذارم کف دستش!

لبخند کمرنگی روی لب های کاوان نشسته و
شانه‌ی خواهرش را نوازش کرد

سپس بی کلام دیگری از عمارت خارج شد

از خروج کاوان که مطمئن شدم، لباس ها را از
تن خارج کردم!
حالا کمی راحت تر بودم...

ترلان در را پشت سرش بسته و با انرژی گفت
_ همه هوش و حواسش پیش تو عه... چکارش
کردی؟ نکنه جادو جمبل بلدی که اینجوری کاوان
میخ خودت کردی؟

در جوابش تنها لبخند زدم

زن بیچاره نمی‌دانست که کاوان محبت خرج کرده
و برای نجات جان او دست به چنین کاری زده
است

کنارم جا گرفته و موبایلش را به دستم داد
بیا... داشتیم عکس می‌دیدیم...

تک تک عکس‌ها را به سرعت رد می‌کردم
زیبا بودند اما سلیقه‌ی من نه..._

+چرا همش قرمز؟

_رسمه دیگه... عروس باید قرمز بپوشه... تازه
خیلی رسمای قشنگ دیگه داریم... ولی کاوان گفته
با یه شب مراسما رو تموم کنیم

موبایل را سمتش گرفته و زمزمه کردم

+من اینا رو دوست ندارم...

به حتم اگر کاوان شرط نکرده بود، زیر بار
پوشیدن لباس عروس نمی رفتم!
اما گفته بود همه چیز واقعی باشد...کسی نباید
شک می کرد

چهره ی گرفته ی ترلان را از نظر گذراندم
اگر بر این لباس پافشاری می کرد، بهانه ی
محکمی برای نپوشیدن لباس و برگزاری یک عقد
ساده داشتم

اما در کمال تعجب، در پیج اینستاگرام یک مزون
رفته و گفت

__باشه عزیزم...بذار به اینجا یه پیام بدم...ببینم
لباس عروس آماده چی داره جز قرمز...

تیرم به سنگ خورده بود!
با بیخیالی به پستی مبل تکیه زده و به هانا
نگاهی انداختم
۳ سال بیشتر نداشت...

_خودم لباس عروس و لباس حنابندونم رو از
همین مزون گرفتم...کارش حرف نداره...حالا تا
عکس بفرسته یکم طول میکشه... میوه پوست
بکنم؟

+نه مرسی، خودم پوست میکنم

سیب سرخی برداشته و گاز بزرگی به آن زد
_حلقه چی؟ چه مدلی خوشه میاد؟

شانه بالا انداختم و یک پرتقال درشت را انتخاب کردم

+نمیدونم... بهش فکر نکردم... حالا حلقه نباشه چی میشه؟... شاید سر فرصت یکی خریدیم

_وای کاوان منو می‌کشه... صفر تا صد عروسیش رو سپرده به من... کم نمی‌ذارم... حلقه و سرویس رو خودت انتخاب کن... بقیه‌اش با من با چشمان گرد شده خیره‌اش شدم
+بقیه‌ی چی با تو؟

_تو چکار داری؟... بیا ببین...

پیج دیگری را نشانم می‌داد!
پر بود از عکس‌های طلا جواهر...

این بار با دقت روی عکس‌ها تمرکز کردم!

قرار بود چند ماهی آن را در دستم تحمل کنم، پس
طبق سلیقه‌ام خرید می‌کردم

حلقه‌ای با سه نگین زیبا به رویش نظرم را جلب
کرد

درشت نبود زیادی باریک هم نبود...
باب دل...

_وای چه قشنگ... همین خوبه... عه مزون هم
پیام داد... وایسا

سرگرم موبایلش شد که صدای زنگ موبایلم بلند
شد
نام میعاد بود...

چیزی ته وجودم به درد آمد!

میعاد.... به او باید چه می‌گفتم؟
باورش می‌شد که یک شبه ورق برگشته بود؟

خبر داده بودم که عازم تهران هستیم و حالا در
این گوشه‌ی عمارت نشسته بودم
در حال انتخاب ملزومات عروسی...

تماس را ریجکت کردم که ترلان سقلمه‌ای ندارم
کرد

در این دو ساعت، خوب با من رفیق شده بود!

_فقط ببین چه لباسایی... اینا رو آماده تو مزون
داره... به کارمون میاد...

موبایل را باز میان دستاتم رها کرد و خودش نیز
با دقت زیر نظرم گرفت

با دقت به تک تکشان خیره شده بودم

رنگ‌های خاص...

طرح‌های خاص...

انگار همه چیز مخصوص مردم این خطه از
کشور بود

بالاخره یکی از آنها دلم را برد

روی عکس زوم کرده بودم که دستش روی
صفحه حرکت کرد

_میگم آگه اینا رو نمی‌پسندی، خب سفید بگیر..
قشنگ عروسه عروس...

باز عکس را برگرداندم

+نه همینو میخوام. این خوبه

لباس نباتی رنگ، یقه قایقی، با سنگ دوزی های
فراوان!

پف دامنش خیلی کم بود اما جدا زیبا بود
_چون نمیتونیم بیرون بریم...اندازه هات بگیریم
که مزون لباس رو سایزت کنه...خاتون جان....

دوباره موبایل به صدا در آمد که ترلان زمزمه
کرد

_هانا رو بخوابونم تو اتاق میام...تو راحت باش

وای که چقدر فهمیده بود این دختر!
به سرعت تماس را وصل کردم
نمیخواستم میعاد چشم به راهم بماند، یک
خداحافظی حق او بود!

اجازه نداد شروع کننده باشم، پر انرژی گفت
_سلام خوشگلم... کی مامی و ددیت می‌ذارن بیای
بیرون؟

+سلام میعاد خوبی؟
_تو رو ببینم خوب میشم....

لب میان دندان‌هایم فشردم، مکث طولانی‌ام او را
به شک انداخت

_ببینم تو کجایی؟
+من نتونستم پیام...من...

تمام اتفاقات را مو به مو برایش تعریف کردم!
به قسمت ازدواج که رسیدم داغ کرد...
جای تعجب هم نداشت...

خودم میام نبات...میام دنبالت...

+دیگه نمیشه!

هرچند که می دانستم همه چیز صوری و روی
کاغذ است اما باز هم اسم یک مرد در شناسنامه ام
جاخوش می کرد
برای میعاد سخت نبود؟

حق او یک زندگی بی دغدغه بود
با دختری که قبلا ازدواج نکرده باشد....

_چرا میشه... وقتی تو کل شهر می پیچه که داری
فرار میکنی، معلومه که میان سر راهت...بی سر
و صدا...بدون فهمیدن کسی باید بیای..._

چراغی در ذهنم روشن شد!

او درست می‌گفت...

اگر تنهایی می‌رفتم، کسی باخبر نمی‌شد

یعنی می‌شد؟

ممکن بود تنهایی از پس این کار بر بیایم؟

_نبات... نگو که نمی‌خواهی تلاش کنی... به همین

راحتی وادی؟

+میام... چرا میام!

لبخند روی لب‌هایم نشست!

کافی بود اعتماد دیگران را جلب کنم...

و خوب در نقش عروس فرو بروم!!!

صندلی چرخ‌دار را آهسته پایین می‌آورد
وقتی برگشته بود، همه دور میز غذاخوری
نشسته بودند؛ به جز لعیّا...

بی سروصدا به اتاقش رفته و حاضر آماده با
پدرش پایین آمده بود
صدای خنده‌های نبات فضای عمارت را پر کرده
بود

انگار حضور او به خانه جان داده بود!
روح بخشیده بود...

+خاتون جون... ببین از الان خواهرشوهر بازی
در آورده... بابا من از این طلاهای گنده خوشم
نمیاد... همین سرویس نازکه قشنگ‌تره

خاتون نیز پا به پای او می‌خندید و ترلان بیشتر
حرص می‌خورد

_دیگه سر این کوتاه نمیام...مگه داداشم نداره که
زنش اینو بندازه گردنش؟...نخیر...خودم انتخاب
میکنم

به سالن رسیدند

درست پشت سر آن دختران سرکش و خوش
خنده!

نبات روی میز ضربه‌ای زده و همزمان با بلند
شدنش، میان خنده‌هایش گفت
+اصلا عروسی کنسل..._

با چرخشش، رو در رو شدند...

کاوان از خنده‌های زیبای او، لب‌هایش کش آمده بود

اما به سختی می‌شد نامش را لبخند گذاشت

نبات شرمگین ابتدا نگاهی به او و سپس به آراز خان انداخت

سلامی زیر لب گفت که آراز گرم پاسخش را داد

_علیک سلام... بهت بگیم عروس خانم یا همه چی کنسله؟

لب گزیدنش و نیم نگاهی که به ترلان انداخت، صدای خنده‌ی آراز را بلند کرد

کاوان صندلی را به بالای میز هدایت کرد

به نبات نگاهی انداخت که دیگر معذب بود...

دوست نداشت در جمع‌شان بماند و دست دست
می‌کرد برای رفتن!

اما کاوان راه را برایش بست
_بشین نبات...دیگه از امشب کل خانواده با هم
غذا می‌خورن!

ترلان دستش را گرفته و صندلی مقابل آراخان را
بیرون کشید

حال هردوی آن‌ها در طرفین کاوان نشسته بودند
کاوانی که رأس میز، محل نشستن‌اش بود

_ترلان...به کجا رسیدین؟

+تقریباً همه سفارشا فردا تا غروب دستمون
میرسه...ولی کارای مردونه...لباس خودت...میز
صندلی...سفارشای غذا و...

کاوان میان حرفش دوید

_تو به کارایی که بهت سپردم برس... سفره عقد؟

+تو هم به کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن خان داداش...شب عروسی دهنّت باز میمونه از سفره عقدتون

زبان درازی دخترک به ترلان نیز رسیده بود؟
کمی چشم برایش باریک کرد تا خواهرش حساب کار دستش بیاید

ترلان نگاهی به پدرش انداخت و لب گزید!

میز به سرعت چیده شد...

امشب را باید چهار نفره شام را صرف می کردند
نه همسر ترلان و نه همسر پدرش، در جمع حاضر نبودند!

کفگیر را برداشته و ابتدا بشقاب پدرش را پر کرد
ترلان نیز زحمت بشقاب همسر برادرش را کشید

به نیمرخ بدون آرایش نبات چشم دوخت
حتی در این وضعیت هم شیرین بود...

با آن چند جوش ریزی که روی گونه‌ی چپش جا
گرفته بود...
گودی کم زیر چشمانش...

لب‌هایی که بدون رژ، رنگ صورتی طبیعی
خودشان را نشان می‌دادند...

ابروهایی که به بالا لیفت نشده بودند...
چشمانی که بدون خط چشم، بی‌حال دیده
می‌شدند...

نبات همه جوهره زیبا بود در برابر چشمانش!
او را بدون آرایش حتی بیشتر دوست داشت!

اصلا این علاقه یک مرتبه از کجا پیدایش شد؟
اگر ازدواج کرده بود نیز باز عاشق نبات می‌شد؟

صدای تک سرفه، نگاه او را از روی نبات
برداشت
ترلان چشم و ابرویی برای خان آمده و ریز خندید

کم کم دستِ دلش برای همه رو می‌شد...
حتی نبات...

آن روز چه واکنشی نشان می‌داد؟

بشقاب خورش را جلوی پدرش گذاشت و به شب
عروسی فکر کرد...

خدا می‌دانست چقدر مشتاق بود زودتر این دو
شب بگذرد...

هرچقدر برای آن عروسی سر نگرفته، احساس
ناراحتی نمی‌کرد؛ برای این عروسی لحظه شماری
می‌کرد

برای داشتن نبات؛ حتی در شناسنامه!

نفسش را فوت کرد
به خودش قوت قلب داد که لحظات می‌گذرند، به
سرعت!

اما نمی‌دانست چه اتفاق شومی در انتظارش
است...

اتفاقی که به دست نبات رخ می‌داد

_بچرخ ببینم... اینجاش بد و اینمیه خاتون جان؟

با صدای ترلان، چرخ زده و سعی داشتم خودم
نیز پشت لباس را ببینم!

لباس به اندازه‌ی عکسش زیبا بود
حتی زیباتر...

سنگ دوزی هایش را می‌پسندید
بدن‌نما نبود... پف یک لباس عروس را هم
نداشت...

سنگین و جذاب!

با تور بلند و ساده‌ی نباتی رنگ که کاملاً با این
لباس همخوانی داشت

+ عیب نداره خانم... همین یه تیکه اش رو خودم
یه ساسون ریز میگیرم درست میشه... راحیل خانم
می‌پسندی؟

به غم چشمان مادرم نگاهی انداختم!
دوست داشتم خیالش را راحت کنم...

که دخترت امشب به تهران می‌رسد...
تمام می‌شود کابوس این ازدواج و این شهر...
اما نمی‌شد

نمی‌گفتم تا گوش به گوش نرسد و مانع تراشی
نشود!

تا مبادا حرف به بیرون درز کند، باز سر و کله‌ی
آن طایفه پیدا شود

اما خوب بود که صبح فردا، در اتاق خودم به
خواب راحتی می‌روم!
برای رفتن ذوق داشتم...

_دیگه خیالم برای آرایشگرم راحت شد... امشبُ
راحت بخواب تا صبح، ظهر نشده باید زیر دست
آرایشگر بشینی.... وای انگار عروسی خودمه که
انقدر ذوق دارم...

ذوق و شوقش را بی جواب گذاشته، به اتاق
برگشتم تا لباسم را تعویض کنم

با دیدن صفحه‌ی روشن موبایلم، نگاهی به پیام‌ها
انداختم

عکس بلیط اتوبوسی که میعاد خریده بود، روی
صفحه‌ی چت نقش بسته بود
پیامش نیز آشوب قلبم را آرام کرد

«فردا پیش خودمی و به این ماجراها می‌خندیم»
«میگم حالا لباس عروست چه شکلیه؟»
«شرط می‌بندم به خوشگلی اونی نیست که با هم
انتخاب کردیم»

لباس را روی تخت تک نفره انداخته، همان لباس
های قبلی‌ام را پوشیدم!
باز به ساعت بلیط نگاهی انداختم؛ ۱۱ شب!

__به سلامتی...مبارک باشه...ترلان خانم، خوب
بدون من افتادی دنبال کار...شماها یه مادری هم
داریدها..

لباس عروس را برداشته و با کنجکاو بیرون
رفتم
خانمی که مقابل مادرم ایستاده بود را دیشب ندیده
بودم

مادر کاوان بود؟
نه... مادرش را از دست داده بود!

موهای قهوه‌ایِ فر، نگاهی نافذ و ستیزه‌جو...
می‌شد حس دشمنی را از حالا در چشمانش دید....

__خوب هستید شما راحیل خانم؟؟؟ با مادر
عروسم، باید یه شب مونده به عروسی آشنا
باشم...وقتی این جوونا خودشون می‌پرن و
می‌دوزن همین میشه دیگه

مادرم با لبخند، آهسته پاسخش را داد
+مهم جوونا هستن نه ما...خودشون باید برای
زندگی‌شون تصمیم بگیرن... دیگه نمونه عوض
شده...

خوشم آمد!

خوب پاسخش را داده بود
لبخندی که می‌آمد روی صورتم نقش ببندد، با
ثابت چشمان آن زن به رویم جمع شد

سری تکان داده و محکم سلام دادم

پاسخم را نداده، بدون حرف سمت مبلمان رفت

لباسم را به دست خاتون دادم که دوباره خودی
نشان داد

_این چیه دیگه؟

با دیدن لباس، صورتش را در هم کشیده و با
نارضایتی به ترلان نگاهی انداخت
ترلان چشم و ابرویی آمد، سعی داشت مادرش را
از کار زشتش آگاه کند

_داداش گفته همه چیز باب دل نبات جون...نه یه
قلم بیشتر نه یه قلم کمتر...هرچی که اون خواست

اگر در شرایط بهتری بودیم!

اگر با عشق ازدواج می‌کردیم، قطعاً شنیدن این
جملات از زبان خواهر همسرم قند در دلم آب
می‌کرد؛ اما حالا نه!!!

به اجبار لبخندی زدم و خاتون زمزمه کرد
_تا آخر شب درستش میکنم، میارم براتون. با
اجازه

زن پدر کاوان نیز پشت سر خاتون از مبل بلند شد
_آبرومون جلو فامیل و دوست و آشنا میره...من
میرم با کاوان حرف بزنم!

ساختمان که از حضورشان خالی شد، ترلان سعی
کرد قضیه را جمع کند

ولش کن مامانم...زیادی وسواس خرج میده
واسه اینجور مراسم‌ها...بخشید منم میرم...میگم
شام رو بیارن براتون

برای مادرم ابرویی بالا انداختم
حرف نگاهم را می‌فهمید
«امان از این مادرشوهر»
به روی تخت دراز کشیده و خیره‌ی سقف مانده
بود
به شب عروسی فکر می‌کرد
شبی که نبات دیگر برای او می‌شد...

باید او را در لباس عروس می‌دید، حتماً با
آرایشی چشم‌گیر اما چشم می‌بست
چشم دلش را به روی او می‌بست تا بر عهد و
قرارش پایبند باشد

اصلا به بعدش فکر نکرده بود!
باید در یک اتاق می‌خوابیدند؟ کنار هم؟

نه ممکن نبود...

این چنین نمی‌توانست خودداری کند!
اما واقعی جلوه دادن چه می‌شد؟

دستی به ریش هایش کشید و سعی داشت نبات را
در لباس عروس تصور کند اما صدای جیغ مانع
شد

_نبات نیست...

برق گرفته پشت پنجره ایستاده و نگاهی به باغ
انداخت

راحیل را می دید که بر صورتش سیلی می زد و
جمله را تکرار می کرد

اولین لباسی که به چشمش آمد را چنگ زده و
پله ها را پایین دوید
سعی داشت میان راه لباس را تن بزند

همان طور به ترلان و لعلیا که از اتاق ها بیرون
آمده بودند، تشر زد
_کسی پایین نیاد!

ذهنش درست کار نمی کرد...

نباتش چه شده بود؟

دست چه کسی او را از کاوان جدا کرده بود؟

مقابل راحیل که رسید، نفسش هنوز بالا نیامده
بود

راحیل با دیدنش انگار فرشته نجات دیده باشد

بازوهای کاوان را گرفته و هق زد
+میگه رفته پیش داییش...ولی نرفته...نبات تو
اتاق نیست!

گیج و گنگ به نگهبان نگاه کرد که رنگ پریده
جلو آمد

_خان... باور کنید خانم به من گفتن باید برن
دیدن داییشون...من گفتم نمیشه ولی اصرار
کرد...یک ساعتی هست که رفتن

خون خوناش را می خورد
نبات با پای خودش از عمارت بیرون رفته بود

نگاه سردش را ابتدا به راحیل و بعد حسین
دوخت...

پدر نبات دست به دیوار گرفته بود تا سقوط نکند

دندان روی هم سایید، با خود زمزمه کرد
منو دور زده...منو...کاوان..

به پله‌های سرامیکی منتهی به درب ورود نگاهی
انداخت، جایی که یوسف پسر خاتون با چشمانی
گرد شده، ایستاده بود

_یوسف...موبایل و پالتوم رو بیار...بجنب

لب میان دندان‌هایش فشرده و نگهبان را مخاطب
قرار داد

_سیروان رو بگیر....دعا کن بلایی سرش نیومده
باشه...

مرد بیچاره با دستانی لرزان تند شماری سیروان
را در موبایلش گرفته و به دست کاوان سپرد
بوقها طولانی نشده بود که بالاخره پاسخ داد

+چی...

_سیروان...پرس ببین رفقای یاشار این مدت
کدوم سوراخ سمبه‌ای بودن...ده دقیقه دیگه
جواب میخوام ازت

سیروان نگران از علت این پرس‌وجو سوالی کرد
که کاوان غرید

_عروسم نیست...نیستش سیروان...فقط کاری که
گفتم رو بکن

موبایل را به صاحبش برگرداند و قصد فریاد بر
سر یوسف را داشت که سر و کله‌اش پیدا شد
پالتو را خودش به تن خان کرد

کلاه و شالگردن را نیز سمتش گرفت که کاوان
موبایلش را زیر و رو کرد
_برگردید داخل... من میارمش...

سپس برای خودش پوزخندی زده و پر خشم خرید
_اگه قبل آوردنش، نکشته باشمش...

پدر و مادر نبات، تا به حال، انقدر احساس
شرمندگی نمی‌کردند

دخترشان مغز خر خورده بود که امنیت را رها
کرده، پا به فرار گذاشته بود....

سمت ماشینش که روی راه پله قرار داشت،
قدم تند کرد
دست در جیب پالتو فرو برد که نگهبان جلو دوید
_ آقا دست منه

سوئیچ را کف دست کاوان گذاشت که موبایل
زنگ خورد
سیروان بود...

پشت فرمان جا گرفت که سیروان کلماتی را مانند
بلبل پشت هم ردیف کرد
+اطراف زمین‌های زراعیِ پسردایی یاشار...یه
خونه باغه...چند وقتیّه اونجا پاتوق می‌کنن

مسیر عمارت تا آن‌جا اصلاً ماشین‌رو نبود!

نگاهی به طویله انداخته و پیاده شد

سیروان، اردلان و ده مرد دیگر، در گوشه و کنار
ایستاده بودند تا خان دستوری بدهد!
کاوان تازه از راه رسیده بود...

هم خودش نفس نداشت هم اسبش...
هوای دهان اسب بیچاره به بخار تبدیل می‌شد و
به آسمان می‌رفت

به پسر جوانی که در بزرگ خانه باغ را هل
می‌داد تا بسته شود، چشم دوخته بود
نیات را به روی صندلی عقب ماشین، بین دو مرد
دیده و تنها مُشت می‌فشرد

کمی پیش قبل از ورود به باغ، جیغ خفه‌ای کشیده بود

همان هم قلب کاوان را به درد آورده بود

در که بسته شد، افسار اسب را بیشتر میان
مُشت‌اش فشرد

+خان دستور چیه؟ مبادا دیر برسیم...

_برو درو باز کن...

غضبناک گفته بود! با لرز...

لرزی که از سر خشم به جانش نشسته بود!

سه سواره پشت سر اردلان جلو رفتند

اسب کاوان نیز با اشاره‌ی نرم از پاهای خان‌اش،
قدم‌های آهسته به جلو برداشت

صدای مهیب تیر که به قفل در برخورد کرد،
باعث شیهه‌ی اسب‌ها شد
افسار اسبش را کشید که با لگد اردلان در خانه
باغ باز شد

گلت کمری‌اش را به دست گرفته، پشت سر سه
مرد جلویی داخل رفت
اسب می‌تاخت و از این فاصله نباتش را دید...

به درخت بسته شده بود
پاهای لرزانش را از این فاصله می‌دید!

و دست هرز رفته‌ی آن پسر را که چطور چانه‌ی
دخترک را گرفته بود
قصدش مشخص بود....

صدای شلیک گلوله‌ای در فضا پخش شد و پسر
عقب کشید

دیر بود...

برای ترسیدن خیلی دیر بود!

خون مقابل چشمان کاوان را گرفته بود
اسب با وقارش، از دل سیاهی‌ها جلو می‌رفت و
درست در چند قدمی نبات بود که گلوله‌ای شلیک
کرد

تیر درست میان سینه‌ی مرد نشست و او را پخش
بر زمین کرد

تازه توانست چهره‌ی بی‌رنگ و روی دختر یاغی
را ببیند

چهره‌ای که قطرات خون به رویش نشسته،
چشمانش از ترس خشک شده بود
انگار نفس نیز نمی‌کشید

اسب روی دوتا بلند شده و شیهه‌ای کشید
همان لحظه بود که از اسب پایین پرید

چاقو از جیب بیرون آورده و طناب‌ها به یکباره
پاره شد

بدن بی‌جان دختر را در آغوش کشی

پهلویش را با حرص میان مُشت‌اش فشرد و غرید
تو جز من پناهی نداری...

با درد گفته بود!

دردی که از فرار نبات عایدش شده بود، بسی
سنگین بود!

دست زیر گردن و پاهای دختر گذاشته و او را
سمت اسبش برد
اگر بلایی بر سرش می‌آمد چه؟

خودش را نمی‌بخشید...
آری خودش را مقصر می‌دانست!
باید زودتر از این‌ها یاغی زبان نفهم را عقد
می‌کرد

اجازه داده بود تا با آن مغز کوچکش، نقشه‌ی
فرار بچیند...
اصلاً چطور توانست با خیال راحت به اتاقش برود
و بخوابد؟

نیم نگاهی به مردهای حاضر در باغ انداخت
یعنی همه می دانستند که نبات فرار کرده است؟

ریشخندش می کردند؟
نبات، مرد بودنش را زیر سوال برده بود

دندان روی هم سایید
_فرار کردن از عمارت من تاوان داره... لکهدار
شدن اسم من تاوان داره نبات!

باید جواب این کارش را می داد
خودش جواب پس می گرفت...

او را روی زین اسب گذاشته، افسار را از دور
گردن حیوان برداشته و به دست گرفت
صدای فین فیناش روی اعصاب کاوان می‌رفت

تیز نگاهش کرد که نبات سر پایین انداخت
لعنت به او...

حتی در این شرایط بغرنج نیز آن چتری ها روی
پیشانی‌اش ریخته بود

عجیب دلش میخواست دست دراز کرده و تمام
موهایش را از ریشه بکند...

اما به جایش مچ پای دختر را گرفته و دندان
سایید

صدات در نیاد نبات... الان نه...

نبات بی اراده دست روی دهانش فشرد و هق زد
اردلان را دید که جلو آمده ،افسار اسبش را به
دست کاوان داد
_بفرما خان!

خودش را روی اسب بالا کشیده و افسار اسبی که
نبات را حمل می کرد را میان دستانش فشرد
انگار که دست نبات را می فشرد و قصد خرد
کردن استخوانش را داشت

رو به اردلان کرده و پیچ زد
_یه جوری رفع و رجوع کنید، انگار چند ساله
اینجا خالیه....باقی آشغالایی که اینجا بودن رو
میخوام...پس فردا...

چشم گفتن اردلان در هوهوی باد چرخ خورد و به
گوشش رسید

نمی‌توانست به تاخت برود...

باید مدارا می‌کرد

سیروان جلوی در منتظرش بود؛ به چند نفری
اشاره زد

+ شما با خان برید...

کاوان خشمگین‌تر از آن بود که بتواند بیش از
این صبوری کند

قبل از رسیدن به عمارت، حساب نبات را می‌رسید

همین باعث می‌شد که نخواهد دیگران او را
همراهی کنند

نمی‌خواست مقابل چند مرد به عروسیش توهین
کند

اصلاً شاید کار فقط با توهین جمع نمی‌شد...
بیشتر از این‌ها حق دختر بود!

_لازم نیست... اینجا بیشتر به آدمات احتیاج
داری...

مرد نمی‌توانست روی حرف خان، حرفی بیاورد!
عقب‌تر ایستاد و با نگرانی به نبات نگاه کوتاهی
انداخت...

چشمان کاوان به چپ چرخید، لرزش بدن نبات را
خوب حس می‌کرد

دستانش به روی زین اسب مشت شده و حتما از
افتادن می ترسید

افسار را محکم تر کشید
در سکوت حاکم بر مزرعه ها، مسیر روستا را
پیش گرفت

کاوان دیگر نمی توانست تحمل کند!
نگاهش به سینه کش کوه میخ شده و اسب ها را به
همان سمت هدایت کرد

جایی دور از دسترس مابقی افرادش...
دور از تیررس نگاه ها!!!

به عقب چرخیده و نگاه ترسیده ی نبات را شکار
کرد

با قلبی سنگین شده، اسبش را هدایت کرد

شروع به چرخیدن به دور نبات کرد

آن هیبت بزرگ که روی اسب حتی چند برابر
بزرگتر نیز دیده می‌شد، در نگاه نبات وحشتناک
می‌آمد

_توی احمق... با خودت چه فکری کردی؟...توی
مغز کوچولوت چی گذشت که همچین غلطی
کردی؟

با اتمام جمله‌اش یک دور کامل به دور نبات زده
بود

سر اسب را کج کرده و در نزدیک‌ترین فاصله به
او از حرکت ایستاد

چرا لال شدی؟

صدای فریادش در سکوت مخوف اطراف کوه،
طنین انداز شده و شدیدتر به گوش رسید
نبات در خود جمع شده و دوباره چانه لرزاند

دیگر کنترل عصبانیت در توان خان نبود...
با یک حرکت روی اسب نیم خیز شده و دستش
بالا رفت

ضرب دستش به روی گونه‌ی نبات، به حدی
سنگین بود که دست خودش هم به درد آمد
دردش تا شانه‌اش نیز رسید...

کدام عروس، شب قبل از عروسی‌اش از شوهر
کتک خورده بود که نبات دومی باشد؟

اصلا کدام مرد، معشوقش را این چنین سیلی
می‌زد؟

عروزش دست روی گونه فشرده و آهسته اشک
می‌ریخت

حتی از ترس کاوان نمی‌توانست کمی هق هق کند

خان، اسب را کمی حرکت داده و با فاصله از او
ایستاد

شدت استرسی که در این ساعات تحمل کرده بود
از توانش خالی بود

مغزش تهی شده بود.... داغ کرده بود...

کارهایی که می‌کرد دست خودش نبود!

حتی حرفی که می‌زد...

_تو رو تحویل میدم...خون بس میدیم و خونریزی
راه نمیوفته...تموم میشه همه چیز..._

+نه!

از همان نقطه چرخ زده و دوباره فریاد کشید
_صدات نشنوم...تا وقتی آدما می رسن فقط
خفه خون میگیری..._

موبایلش را از جیب پالتو بیرون آورده و روی
صفحه مکث کرد

واقعا چنین کاری می کرد؟

دلش چه می شد؟

صدای برخورد جسمی با زمین نگاه خان را از
موبایل دور کرد

نبات از اسب روی زمین افتاده بود..._

چه غلطی می‌کرد؟

کاوان دلش میخواست تا رسیدن به نبات پرواز
کند

خاک از لباس هایش بگیرد و بدنش را در
جستجوی زخم واریسی کند

اما پای روی قلب زبان نفهمش گذاشت، مقتدرانه
روی اسب باقی ماند و چشم از او برنداشت
نبات به سختی ایستاده و سمت کاوان دوید

پایین پای او رسیده و کاوان تازه صورت خیس از
اشکش را دید

با هر دم و بازدم راه نفسش می‌سوخت

اما این اشک‌ها حق نبات بود...

مچ پای خان را گرفته و ضجه زد

+نه تو رو خدا... نکن... غلط کردم!...دیگه از
کنارت تکون نمیخورم... دیگه هیچجا نمیرم... تو
اتاق زندانیم کن... به خدا جیکم در نمیاد!

چند بار می توانست او را ببخشد؟
مطمئن بود باز هم خودِ احمقش را به هچل
می انداخت

افسار حیوان زبان بسته را کشید
تتهی اسب به نبات، باز او را روی زمین انداخت
بدنش بی جان بود...

کاوان اما دیگر نگاهش نکرد

دلش برای او آتش می‌گرفت اما دخترک خودش
همکاری نمی‌کرد...

اگر دیر می‌رسید...

اگر دیر به فریاد نبات می‌رسید چه اتفاقی
می‌افتاد؟

کاش ذهنش را درگیر نکند!

اما نبات اجازه نداد، لحن سوزناکش گوش‌های
کاوان را تیز کرد

+می‌خواست... من... لخت کنه...

کاوان پلک بسته و دندان سایید

کاش قبل از مرگ آن حرام‌زاده، کمی زیر مشّت و
لگد خان قرار می‌گرفت

+منتظر بودن...بقیه هم برسند...میخواستند دسته
جمعی....

صدای گریه‌هایش در کوه می‌پیچید!
از همه طرف این صدای پر غم را می‌شنید...

+کاش می‌مردم...می‌مردم و بهم اונجوری دست
نمی‌زد...من...از فکر اتفاقی که....

دیگر تاب و توان از دست داد
از اسب پایین پرید، دو قدم فاصله با او را پا تند
کرد

کنار چشم عسلی‌اش زانو زده و ناگاه...
سر دختر را به سینه‌اش فشرد

گریه‌هایش که شدت گرفت، فهمید کار درست را
انجام داده است
باز هم پناه شد...
فرد امن زندگی نبات شد!
دست میان موهای موج نبات فرو برده و زیر
گوشش پچ زد
هیس...تموم شد...

عطر خوش موهایش را به بینی کشید
با دست دیگرش محکم او را بر جایش نگه داشته
بود

هرم بدنش را به جان می‌خرید و برای روزهای
بعدش ذخیره می‌کرد...

برای وقت‌هایی که دیگر نمی‌شد نبات را این چنین
بغل زد

دم دیگری از هوای نفس‌های او گرفت
دیگر نمی‌شد تا این حد نزدیک او باشد...

دخترک تپش‌های کرکننده‌ی قلب او را می‌شنید و
دستش رو می‌شد!

به سرعت رهایش کرده و موهایش را از روی
صورت خیشش کنار زد

شال را روی سرش انداخته، انگشت زبرش را
زیر چشمان نبات کشید

__بلند شو... باید برگردیم...مادرت نگرانه...

دست سرد نبات روی شانه‌ی خان جوان قرار
گرفته و سرپا ایستاد
کاوان فرصت کرد به خواسته‌اش برسد...

خاک روی زانوهای نبات را تکانی داده و زخم
سر زانویش را از میان پارچه‌ی پاره شده‌ی
شلوار دید

رهایش کرده و اسبش را سمت نبات آورد

قد دختر برای پریدن روی اسب زیادی کوتاه بود
دوست داشت به این بهانه باز هم او را بغل بزند
اما کار به دست خودش نمی‌داد...

کمی خم شده، کف دستش را پایین‌تر از رکاب نگه
داشت

_زود باش...

دخترک با حرکت بعدی اش، باز قلب بیچاره‌ی
کاوان را لرزاند

پوت از پا در آورده و پا به روی دست خان
گذاشته، خودش را بالا کشید

نبات که پوتش را پا زد
کاوان نیز باز روی اسب نشسته افسار هر دو را
گرفت

همان دم بود که نگاهش روی ماه قفل شد
ماه کامل...

ماه بی نقص...

نبات هم همینطور زیبا بود

سر به سمت دخترک یاغی چرخانده و مردانه و
محکم گفت

_وهک مانگی چوارده جوانی (مثل ماه شب
چهارده زیبایی)

خوب بود که او حرفش را زده بود، و چه خوبتر
که نبات نمی فهمید او چه گفته...
سکوت هر دو، راه را طولانی تر می کرد

در تک اتاق خانه ی عزیز، روبروی آینه ای که
آرایشگر آورده بود، به روی صندلی نشسته و به
تصویرم نگاه می کردم

موهای چتری ام بالا جمع شده و شینیون ساده ام
زیر آن تور نباتی رنگ پنهان!

برخلاف موها، صورتم ساده میکاپ نشده بود!
رنگ و رو دادن به صورتم را دوست داشتم
البته که زیاده روی هم نکردیم...

همه چیز باب دلم پیش رفته بود تا از این مراسم
لذت ببرم
مراسمی که شاید یک بار در عمرم تجربه‌اش
می‌کردم

_عزیزم بیا بیرون...کمکت کنم؟

زندایی رامین را بی‌جواب گذاشته و از اتاق
بیرون رفتم
برای رسیدن به پذیرایی و رو در رو شدن با پدرم
لحظه شماری می‌کردم

هر دختری آرزو دارد نفر اولی که او را در لباس
عروس می‌بیند پدرش باشد...

مهم نبود که شب گذشته چقدر بر سرم فریاد زده
بود

بعد از رسیدنم به عمارت، درست بعد از بستن
درب ورود ساختمان، پدرم فریاد بلندی بر سرم
کشید

«عقل نداری تو؟ بهت نگفت بچه بازی در نیاری؟
اگه بزنه زیر حرفش چی؟»

در جوابش سر پایین انداخته و همانطور که سمت
اتاق می‌رفتم گفتم
+نمیزنه زیرش!

کاوان زیر حرفش نمی‌زد؛ چرا که وقتی نزدیک
عمارت شده بودیم بالاخره جرات کرده بودم چیزی
بگویم

اما فقط یک کلمه «فردا....»

او با نگاهی ساکت کرده و گفته بود
_شب رو راحت بخواب که از صبح علی الطلوع،
سرت شلوغ میشه....

و درست وقتی که به باغ رسیده، برای پایین رفتن
از اسب کمک کرد، زیر گوشم پچ زد
_امشب رفتی پیش داییت...مادرت هم بی‌خبر
بوده...همین و بس!

بعد از آن دیگر صبر نکرد

سمت عمارت رفت و من به ساختمان محل اقامتم
برگشتم....

جایی که فقط یک شب دیگر مرا در خود جای
می داد
از امشب باید به عمارت می رفتم...

در کدام اتاق؟
در چه شرایطی؟
قطعا اتاق کاوان و نمی دانم بعدش چه می شد....

به پذیرایی رسیدم و خانواده ام را دیدم
پدر، مادر، عزیز و کل اقوام...
حتی عموی بزرگم که با خانواده اش آمده بود

پدرم خبرش کرده بود...

در برابر اصرار عزیز که می‌گفت فامیل های تو
نیز باید در مجلس باشند، کوتاه آمد!

عمو، همسرش و دو پسرش خودشان را یک
ساعت قبل رساندند!
گله و اعتراض‌ها بماند....

چقدر دوست داشتم به عمو نیز بفهمانم این
مجلس صوری و تظاهری است...

که اگر تا به امروز خبر نداشتی و یک مرتبه
برای عروسی دعوت شدی، برنامه‌ی پیچاندن و
دخالت نکردنت را نداشتیم

همه در سکوت فقط نگاه می‌کردند و فقط چند
نفری لبخند به چشمان منتظر می‌زدند
اما پدر و مادر غم‌زده بودند
مادر هم لبخند می‌زد هم اشک می‌ریخت
پدرم...

با مردمک‌های لرزانش سر تا پایم را از نظر
گذراند، سپس به سرعت پشت به من کرد!
گوشه‌ی چشمانش را می‌فشرد!

سعی داشتم فضا را کمی عوض کنم، تک خندی
زدم

+ اصلاً خوشگل شدم؟

زنان خانواده، شروع به کل کشیدن کردند....

زن عمو اما جلوتر آمده و دسته‌ای اسکناس روی
سرم ریخت

مادرم کمی در آغوشم کشید و «آره عشق من» را
زمزمه کرد که ساغر اعتراض کرد
_باید خوشحال باشید... اینجوری که عروس
گریه‌اش میگیره آرایشش خراب میشه

دست پدرم را نیز کشیدم!
+آره راست میگه... بیاید عکس
بگیریم... یادگاری میمونه!

طول کشید تا فضا آرام شود اما بالاخره شد
باید هرچه سریع‌تر آماده‌ی رفتن می‌شدم، داماد به
دنبالم می‌آمد...

حس یک عروسی واقعی را داشتم!
فقط داماد، کسی که باید باشد، نبود!!!

میعاد بیرون از این خانه انتظارم را نمی‌کشید...
برایم خوشتیپ نکرده بود...
اصلاً او دیگر نبود!

زهره خندان دست مادرم را گرفت و گفت
_خیالت راحت عمه جون، اتاقش رو نداشتم کسی
دست بزنه... با سلیقه‌ی خودم تزئین کردم...

نگاهی به من انداخت
_وسایلی که آورده بودی رو گذاشتیم تو
کمد... یکم هدیه از طرف ماها بود که
گذاشتم... حالا مادرت گفته سر فرصت باید لباسات
و وسایلت تکمیل کنه!

چقدر سرخوش بود این زن!!

اصلا همه شاد بودند...

چرا من و خانواده‌ام خوشحال نبودیم؟

این جشن فقط یک جشن صوری بود...

طولی نمی‌کشید که به زندگی عادی‌ام برمی‌گشتم؛

کاوان قول داده بود!

باند بزرگی که همسر باوان گوشه‌ی خانه عزیز

گذاشته بود را روشن کردند

صدای بلند آهنگ کردی باعث شد تصمیم را

بگیرم

ما هم باید امروز و امشب را شاد سپری می‌کردیم

به این جشن به چشم یک خوش گذرانی معمولی

نگاه می‌کردم

پس دست مادرم را به دنبال خودم به میان
پذیرایی کشیدم
رقص کردی....

آن هم دسته جمعی، دوشادوش اقوامم...

یک نفر کم بود که با دور بعدی، او را نیز همراه
خودم وسط آوردم

پدرم دوشادوشم میرقصید و زیر گوشش حرف
زدم!

+امشب رو خوش بگذرون بابا...من فقط یه مدت
اینجام...سخت نگیر به خودت

دستم را محکم فشرد و به صدای میکاپ آرتیست
که از اتاق بیرون آمده بود، بلند خندیدیم

__خوشم اومد...چه خانوادہی سرزندہای....

فقط نیم ساعت به حال خودمان بودیم!
خبر رساندند که داماد چند دقیقه‌ی دیگر
می‌رسد...

زندایی سیوان سینی تزئین شدہای را مقابل متین،
پسرعموی بزرگم نگہ داشت
سعی داشتم به محتویاتش نگاہی بی‌اندازم!

متین متعجب همه را نگاہی انداخت کہ زندایی
توضیح داد

__رسمہ کہ برادر عروس دور کمرش، شال
ببندہ...اگہ برادر نباشہ، پسرعمو...

متین نگاهی به مادرش انداخته و با تکان سر زن
عمو از جا بلند شد

کمر بند سرخ را برداشت، سمت آمد

او جای برادر نداشته‌ام را پر کرده بود، از محبت
و مهربانی و پشتیبانی چیزی برایم کم نگذاشته
بود!

دستش به دور کمرم رفته و شال را بست

بوسه‌ی نرمی به روی موهایم کاشته و زمزمه
کرد

__خوشبخت بشی عزیزم

صدای کل کشیدن بلند بود و ساغر جلو آمده، تور
نباتی رنگم را به روی صورتم انداخت
بود و نبود تور اصلا فرقی نداشت...

چشم به اطراف گرداندم اما زن دایی آکو را
نمی‌دیدم

می‌دانستم نمی‌آید...

گفته بودند از روی شرمندگی

کم کم همه برای بیرون رفتن آماده می‌شدند
به فضای خانه عزیز نگاهی انداختم

صبح زود همه به این خانه آمده بودیم تا رسم
اجرا شود...

رسم بود داماد مقابل خانه عروس آمده و او را
سوار بر اسب به منزل خودش ببرد...

این رسم را نمی‌شد دور زد و نادیده‌اش گرفت!
عروسی خان بود...

حتی اگر باب میل من نباشد هم اجرا می‌شد!

زن‌دایی‌ها برایم کم نگذاشته بودند...

همه چیز حاضر و آماده بود!

حتی برای بیرون رفتن خودشان کمک کردند

اما در حیاط باز هم متین منتظرم بود

از رسومات دیگر بی اطلاع بودم...

از آخرین پله که پایین آمدم، دلم هری ریخت!

داشتم به خانه‌ی داماد می‌رفتم

این جمعیتی که پشت در خانه بودند...

سر و صدای زیادی که از بیرون می‌آمد...

آواز خواندن دسته جمعی...

همه گواه آن بود که خان‌شان داماد شده و
عروسیش نبات نام داشت!
اگر همه چیز واقعی می‌شد چه؟؟؟

اگر امشب...

او زیر قول زده و به من رحم نمی‌کرد چه
می‌کردم؟
اعتماد بی جا بود؟

من حتی اعتراض نیز نمی‌توانستم بکنم...
از دید همگان، همسر رسمی کاوان شده بودم!

کاش برمی‌گشتم!!!
از این پله‌ها بالا می‌رفتم و دیگر سمت کاوان نیز
نمی‌رفتم....

نبات چه مرگت شده بود؟
این مرد تو را از دل خطر بیرون کشیده بود...
دلت به بودنش خوش نشده بود؟

دست گرمی به روی کمرم نشست که برق گرفته
چشم چرخاندم
متین به جلو هدایت کرد

دود اسپند و نقل‌هایی که روی سرم فرود می‌آمد،
نمی‌توانستند نگاهم را از مقابل بردارند...
کاوان رسیده بود!

میان هله‌له‌ها از اسبش پایین پرید...
از دل جمعیت، راه کوچکی باز شده و او جلو آمد

لباس محلی به تن زده بود، رنگ مشکی و
براقش خوب به چشم می آمد
و آن پیراهن نباتی رنگی که قسمت کوچکی ازش
دیده می شد، مشخص بود کار ترلان است

با زیرکی تمام لباس کاوان را با رنگ لباسم ست
کرده بود

و اما صورتش...

چشمان همگان را خیره به خود کرده بود

سیبیل هایش را تاب داده و صافی بیش از حد
ریش هایش نشان از اتو کشیدن بود

دور تا دور سرش، از مو خالی شده و آن موهای
کوتاه ژل زده اش، جذابش کرده بود

طاقى کوتاه جلوى خانه، باعث شد تا براى داخل
آمدن، سر خم کند

اما امان از وقتى که سر بالا آورد

برخلاف فک منقبض شده‌اش، برق نگاهش مرا
بر جايم ميخ کرد

سر تا پاييم را از نظر گذراند که بر خود لرزیدم

راه را اشتباه آمده بودم؛ پر واضح بود...

بايد زير حرف هايمن مي‌زدم!

نگاه مرددم را به پدر و مادرم که چند قدم عقب‌تر
ايستاده بودند، دوختم

حالا علاوه بر متين، مادرم نيز اشاره مي‌کرد که
بروم

می‌ترسیدم قدم به جلو بردارم!

فقط از کاوان هم نه...

نمی‌دانستم آن بیرون چه چیزی انتظارم را
می‌کشید

آن بیرون خیلی‌ها منتظر من بودند

اگر زنگنه‌ها تار مویی از من می‌دیدند، کارم را
تمام می‌کردند

میان حیاط خشکم زده بود که دستی روی شانه‌ام
نشست

_ عزیزم داماد منتظرته...

متین زیر گوشم می‌گفت و چشمان من روی کاوان
ثابت مانده بود

در یک قدمی ام ایستاده، کف دستش را سمت نگه
داشته بود تا همراهی اش کنم

+نمیتونم... نه همیشه... من نمیام

زمزمه ام را به سختی شنیدم اما او نامحسوس
ابرو در هم کشید

صدای بم و خش دارش لرزه به جانم انداخت
_حق جا زدن نداری... اونم اینجا و جلوی چشم
همه...

قدم کوچکی به عقب برداشتم
+نه... این همیشه... متاسفم

دستم را اسیر کرد. پنجه‌ی قوی اش دور ساق
نحیفم پیچید

__نه من متاسفم که نمیتونم پا روی آبروم بذارم

ابروهای در هم و چشمان آتش بارش، ترس مرا
بیشتر کرد

خودم را جمع و جور کرده، سعی کردم حرفم را
پس بگیرم

__یا با پای خودت میای، یا به زور می برمت!

درست می گفت...

حالا وقت جا زدن نبود!

نمی توانستم دستی دستی او را انگشت نمای مردم
کنم

هنوز مردانگی شب گذشته اش را فراموش نکرده
بودم

و البته آن خشمی که هر لحظه ممکن بود مرا به
دست یاشار بسپارد

+اون بیرون... همه منتظرن... دوستی و
دشمنی شون معلوم نیست! از کجا معلوم که...
_زنده شون نمی دارم

با تحکم صدایش، زبانم از حرکت ایستاد
مکث کرده بود تا تاثیر حرفش به روی مرا
بفهمد...

_فهمیدی؟...اگه کسی بخواد به ناموس من چپ
نگاه کنه... مطمئن باش...شک نکن...که از بین
میره...نه اون چشم...اون آدم!

انگشتانش به نرمی از دور بازویم رها شده و زیر
گوشم پچ زد

_بشین رو اسب...نگاهت به جلو باشه...

نگاهی به پشت سرم انداخته و سری تکان داد
به متین نگاه کردم که جلوتر از من، بیرون رفته
و با کمک اردلان اسب سفیدی را مقابل در نگه
داشتند

_سستی نکن...یه جور راه برو که همه ازت
حساب ببرن...روی تو جور دیگه‌ای حساب باز
کنن...تو زن خانی...تو زن منی...فهمیدی نبات؟

سر به تایید تکان داده و کاوان به سمت در هدایت
کرد

جلوتر از او پا از حیاط بیرون گذاشتم

هزار جفت چشم به روی من ثابت مانده بود
هزارتایی که شاید یک دهم از جمعیتِ ابتدای
کوچه و مسیر پیش‌رو بود...

زندایی گفته بود از ریز و درشت، پیر و جوان،
همه آمده‌اند!

همه برای دیدن عروس خان از روستا و
شهرهای دیگر جمع شده بودند

چهارپایه‌ی کوچکی زیر پاهایم قرار گرفت و من
به روی اسب جا گرفتم
حالا فلسفه‌ی آن لگ نباتی را زیر دامنم فهمیده
بودم...

کاوان از مقابلم عبور کرده و روی اسب مشکی
خودش پرید!

متین افسار اسبم را به دست او داد و دوباره
صدای کل کشیدن بلند شد

اسب‌ها به آرامی از پله‌های سنگی پایین رفتند
چشمان متعجبم از پشت تور به روی افراد نشست

مسیر طولانی‌ای تا عمارت خان داشتیم
دو طرف مسیر خاکی، مردم صف تشکیل داده
بودند

عده‌ای برای رقص کردی دور هم جمع شده بودند
عده‌ای دف به دست، آهنگ می‌خوانند
بقیه نیز دست و شادی...

دوست داشتم چرخى بزىم تا از بودن خانوادهام در
پشت سرم مطمئن شوم
اما نمى شد...

بدنم به روى اسب خشک شده بود

اردلان و سيروان، دوشادوش ما مى آمدند و البته
چند سوار از ما جلوتر رفتند
با بالا رفتن چند اسلحه، ترسيده زين اسب را ميان
مشت هايم فشردم

اما صداى شليک هوايي، نفسم را سر جا آورد
اطرافمان مى چرخيدند و تير هوايي شليک
مى کردند

فقط چند خانه به عمارت مانده بود که دست و شادی و دف زدن، رسید به نقل ریختن و گلبرگ های گل...

همه یک آهنگ محلی را یک صدا می خواندند!

اگر عروس واقعی این مجلس بودم، قطعا از این شرایط لذت فوق العاده ای می بردم! هرچند حالا هم کمی ذوق داشتم...

چند قدم کوتاه به عمارت مانده بود که سه گوسفند پروار را زمین زدند آن طرفتر چند مرد سعی داشتند گوساله ای را مهار کنند

جویبار خون که به راه افتاد، نعره ی گوساله نیز به گوش رسید

اسب ها از میان دست و پا زدن گوسفندها عبور کردند

داخل باغ، دیگر مهمان های دعوتی بودند نه مردم عادی....

در به روی بقیه بسته شده و اسبم ثابت ایستاد

این بار خود کاوان برای کمک از راه رسید...
صدای کل کشیدن دیگر مانند سوت در مغزم طنین می انداخت

از برابر چشمان حاضران، پا به عمارت گذاشتیم
دستان عرق کرده ام را به یکدیگر گره زده بودم تا
مبادا کاوان اسیرم کند

ترلان جلوتر از همه ایستاده و دسته گلم را به
دستم داد

خوب شد...

دیگر بهانه‌ای برای نگرفتن دست کاوان داشتم!

همه چیز مانند فیلم در حال اجرا بود...

من نیز بازیگر نقش اول این فیلم بودم!

هدایت شدم برای نشستن در صدر سفره‌ی مجلل
عقد

الحق که ترلان کم نگذاشته بود

سنگ تمام گذاشتن یعنی همین....

سالن خانه، دست کمی از سالن عقد یک تالار

عروسی نداشت!

عکاس و فیلمبردار نیز لحظه‌ای آرام نمی‌گرفتند

به روی صندلی که نشستم، تازه تک تک افراد را
از نظر گذراندم
پدر کاوان را نزدیک آوردند...

عاقده را نیز می‌دیدم که روی نزدیک‌ترین صندلی
به ما نشسته بود
پدرم و دایی آکو به جمع اضافه شدند

دل توی دلم نبود...
دعا می‌کردم زودتر این مراسم تمام شود...
برای بعدش با کاوان حرفی نزده بودم!

این که جای خواب من کجاست؟
فکری برای بودن من در این عمارت کرده بود یا
قرار بود جای دیگری برویم؟

صدای تک سرفه‌ی عاقد، دلیل سکوت مهمان‌ها
شد

قطعا فقط صدای کر کننده‌ی قلب من، آهنگ این
مجلس شده بود!

همه چیز طبق روتین هر جشنی در حال اجرا
بود...

رسید به نقطه‌ای که همه برای شنیدن صدای عاقد
سکوت کردند

دفتردارش نیز، به انتظار نشسته بود برای امضا
زدن...

چند دقیقه‌ی دیگر همه چیز تمام می‌شد

من می‌ماندم این مرد...

مردی که روی حرف‌هایش بدجوری حساب باز
کرده بودم

بحث اعتماد بود

_دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانم نبات والا
زاده... آیا به بنده وکالت می‌دهید با مهریه‌ی یک
جلد کلاما... مجید، یک جفت آینه و شمعدان،
۱۱۴ سکه‌ی تمام بهار آزادی، ۷ هکتار باغ انار
و سه دانگ از عمارتی که همین حالا دور هم
جمع....

تعجب من با شنیدن هر جمله‌ای که می‌گفت بیشتر
و بیشتر می‌شد!!!

این مهریه از کجا آمده بود؟

خودش تصمیم گرفته بود یا...

فکرم با صدای لعیّا خاتم، مادر ترلان نصفه نیمه
ماند

مانند جمله‌ی عاقد!

+یعنی چی؟ سه دونگ چیه؟

همه به سمتش چرخیدند!
کمی پایین‌تر از سفره عقد کنار عزیز نشسته بود

تیز به کاوان نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود
چشم از او گرفته، به نیم رخ کاوان دوختم!

در خونسردی کامل به عاقد نگاه می‌کرد
_ادامه بده حاج آقا!

+چی رو ادامه بده؟ اون ۷ هکتار باغ به
درک...مفت چنگت...ولی این خونه فقط مال تو
نیست که...
_بشین لعیا

تحکم صدای آراز خان را هرکسی می شنید، بی
سر و صدا می نشست و از ادامه ی جشن استفاده
می کرد اما لعیا....

+بشینم اینجا تا گل پسرت، سهم بچه های منو بالا
بکشه؟

صدای پوزخند کاوان با «مامان» گفتن ترلان
همزمان شد!

دختر بیچاره از دست مادرش خجالت می کشید

همه‌ای بین جمع افتاد و لعیا باز ادامه داد
+از مال بابات بذل و بخشش نکن کاوان خان...

خان را به مسخره ادا کرد و همسرش به تندی
پاسخ داد

_شیش دونگ خونه به نام کاوان!

و باز سکوتی عجیب که بین جمع حاکم شد
لعیا مات برده نگاهش بین همسرش و کاوان
چرخید

سپس از جا بلند شد

با ایستادنش صندلی پخش زمین شد!
بی معطلی سالن را ترک کرد...

احساس می‌کردم نفس همه بریده بود اما با خروج
آن زن، سایه‌ی خوشی باز هم به روی‌مان
گسترده شد!

و اما این عمارت...

عمارتی که آراز خان به پسرش بخشیده بود و او،
نیمی از آن را به عنوان مهریه‌ی من...

هرچند که قرار نبود این مهریه به من تعلق بگیرد
انسان بودم، نه یک هول پول پرست...

+خان... اجازه می‌فرمایید؟

_بفرمایید

صدای بم‌اش باعث شد به خودم بیایم!
نگاهی به نیم رخش دوخته و زمزمه کردم

+این مهریه‌ی سنگین اصلاً نیاز نبود...

سرش را به سمت پایین آورد و آن عطر
لعنتی‌اش، زیر مشام پیچید!
خاص بود...
درست مانند خودش!

_هرچی نیاز باشه رو انجام میدم...

رسماً «به تو چه» در کلامش نهفته بود!
خب... اصلاً هم مهم نبود
هرکاری دلش می‌خواست بکند

لابد برای بستن دهان فامیل عریض و طویلش...

که حالا موضوع خوبی برای چند روز غیبت
داشتند

_سرکار خاتم نبات والا زاده، برای بار سوم
عرض میکنم... آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را
به عقد دائم و همیشگی جناب آقای کاوان خسرو
شاهی در بیارم؟

آن لحظه ترس واقعی را تجربه کردم...
با یک بله‌ی من، ورق زندگی‌ام برمی‌گشت!

نگاهم یک دور به روی مادر و بعد پدرم نشست
عاقبت سرفه‌ای کرد و من به خود آمدم

+با... اجازه‌ی... پدر و مادرم... بله!

صدای سوت و کف زدن بلند شد و بعد نوبت به
کاوان رسید

یک «بله» محکم او، می‌ارزید به جمله‌ی لرزان
و ترسان من!

خطبه‌ی عقد جاری شد...

من رسماً، شرعاً و قانوناً همسر مردی شدم که
نسبت به هر شخصی در زندگی‌ام، نفرت بیشتری
داشتم

کل کشیدن سوم که به گوش رسید، صدای
تیراندازی در فضا پخش شد!

همه خبردار شدند که کار به اتمام رسیده است

ترلان که با استند حلقه‌ها جلو آمد، نگاه به زیر
انداختم

کاش زودتر این مسخره بازی تمام می‌شد...

انگشتان کشیده‌ی کاوان که حلقه‌ی مرا در بر
گرفت، دستم را به سمتش گرفتم
حلقه میان انگشتم جا گرفت و دستم سوخت...

هرم آن حلقه مانند سنگی آتشین بود
و اما گرمای دست کاوان...
باعث شد دستم را به سرعت عقب بکشم

دست دراز شده‌ی ترلان به سمتم، فقط با برداشتن
حلقه‌ی کاوان عقب کشیده می‌شد
پس ترتیب کار را دادم

به صورت ترلان چشم دوختم که غم و ناراحتی را
فریاد می‌زد

حق هم داشت...

مادرش از مجلس بیرون رفته بود!

کامل سمت شوهرم چرخیده و حلقه‌ی ساده و
په‌نی که انتخاب خودم بود را در انگشتش فرو
بردم

همان دم بود که تورم بالا فرستاده شد

چشم در چشم کسی شدم که حالا بدون یک لایه
تور، مرا راحت‌تر می‌کاوید

به وضوح دیدم که گوشه‌ی لبش بالا رفت

و باز هم صدای کل و تیراندازی...

دیگر صداهایشان ریشه به تنم می‌انداخت!

صورتتم را از دید او پنهان کردم
معذبم می‌کرد...

حس ناامنی وجودم را پر کرده بود

نگاه های کاوان را دوست نداشتم...
سخت بود دیدن برق چشمانش و فکر به این که
او سر قولش می‌ماند!

از کنارم که بلند شد، دم عمیقی گرفتم...
اما زهی خیال باطل که او می‌رود!

ترلان و چند دختر جوان به ترتیب کنار سفره
ایستاده بودند
و چیزهایی که در دستشان بود...

چشمانم از برق آن طلاها زده شد!
تکه‌هایی از آن‌ها را حتی نمی‌دانستم به چه کار
می‌آید...

گردنبند آشنایی مقابل دیدگانم ظاهر شد
در دست کاوان بود و قصد داشت دور گردنم
بی‌اندازد

همان سرویسی بود که من اصرار به خریدش
داشتم
طلایی که به قول ترلان زیاد از حد نازک بود...

گرمای دستش آزارم می‌داد
و بیشتر از آن، نزدیکی بیش از اندازه‌اش به من!

سرم در سینه‌اش فرو رفته بود
و می‌توانم قسم بخورم که بستن قفل آن گردنبند از
طولانی‌ترین کارها بود...

کم کم همه چیز را خودش به دست و گردنم
آویزان کرد...

از گوشواره‌های ریزم گرفته تا آن دستبند
عظیم‌الجثه...

انگشتر ست آن و سینه ریز پهنی که عجیب روی
سینه‌ام سنگینی می‌کرد
النگوها که روی استند سمت گرفته شد، خفه پیچ
زدم

+بس کنید دیگه...همه‌شون به تنم سنگینی
میکنه...نفسم داره بند میاد.

از شر انگوها خلاص شدم بدون کوچکترین بحث
و جدلی!
اما تکه‌ی آخر طلاها...

آن کمر بند زرد رنگی که دهانم را باز کرده بود...
این مدلش را ندیده بودم
اما شنیده بودم که طلاهای سنگین نیز از
رسومشان است

دستش به دور کمرم پیچید و باز به خود لرزیدم
نفس‌های داغش روی سینه‌ام می‌نشست

حتی پارچه‌ی لباسم نمی‌توانست مانع آن هرم
نفس‌ها باشد!

عطرش را بار دیگر به مشام کشیدم و دیگر تمام
شد....

صدای ترلان در سالن پیچید
+هدیه‌های خان به عروسیش...مبارکت باشه
عزیزم

خسته شده بودم...

دوست داشتم هرچه بود و نبود را روی زمین
پرت کرده و از این عمارت فاصله بگیرم

طول کشید تا تمام رسم‌هایشان اجرا شود
خیال ترلان که از کارهای اجرایی راحت شد،
خاتون را دیدم که خوشحال جلو می‌آمد

خبر از آمادگی برای سرو شام می‌داد
و چه دیر شب شده بود...

از ظهر گذشته بود که برای جشن آمده بودیم

_هوای عروسم رو داشته باش... باید بیرون
برم!

فقط من متوجهی لحن آرام و دلجویانه‌اش شده
بودم یا ترلان هم فهمید؟
آهسته سری تکان داد که کاوان سمت من چرخید

دستش پشت کمرم جا خوش کرد و من ناخودآگاه
کمی فاصله گرفتم
هرچند که بی فایده بود...

__نمی‌تونم برای شام پیش‌ت باشم عزیزم!

زیادی رسا و زیبا عزیزم را زمزمه نکرده بود؟
چرا تا این حد به دلم نشسته بود؟

او جلوتر از تمام مردان، از سالن خارج شد
نفسم را فوت کردم و روی صندلی رها شدم

صرف شام و اهدای هدایا کمتر از تمام کارهای
کاوان طول کشید و بعد...
آن رقص گروهی زیبا....

اینجای عروسی را دوست داشتم
این رقصیدن ریتمیک دوشادوش اقوامم، به من
انرژی می‌داد

وقتی کنار مادرم، صدر مهمان‌ها از عمارت
بیرون رفتیم؛ مهمان‌های یک درجه غریبه‌تر
عمارت را ترک کرده بودند
مادرم دستم را محکم گرفت

به آرامی نگاهش کردم
دعا کردم کاش زمان به عقب بازمی‌گشت و ما باز
هم در امنیت خانه‌ی خودمان، بر سر میعاد دعوا
می‌کردیم

آخ از میعاد و انتظارش...
چه جوابی به او می‌دادم...

چطور خدا حافظی می‌کردم؟؟؟

_رقص‌مون که تموم بشه، ما دیگه میریم...فقط
زن‌دایی هات و یه چند نفر دیگه میمونن...

می‌دانستم قرار به رفتن است؛ خواهی نخواهی به
این نقطه می‌رسیدیم
اما سوالی ذهنم را درگیر کرده بود

+اونا چرا میمونن؟

_خب یه رسمی هست که عروس داماد رو تا
اتاق‌شون ببرن...

فشاری به دست مادرم وارد کردم

+یعنی چی؟ چه اتفاقی؟...مامان چی داره میشه
دقیقا؟

لب هایش را به گوشت چسباند و خفه پیچ زد
_من به کاوان اعتماد دارم... تو هم اعتماد داشته
باش

همین و تمام....
در طول رقص گروهی، نگاه از مادرم نمی‌توانستم
بردارم
دستش را محکم گرفته بودم تا مبادا ترکم کند

اما دیگران اجازه نمی‌دادند
ساغر با خنده مادرم را مخاطب قرار داد
+ عمه دیگه تمومه... دخترت عروس شد... باید
بفرستیش ور دل داماد

و بعد با دیگران به قهقهه افتاد

نمی‌فهمید که چه آتشی به دل من و پدر مادرم
می‌اندازد

دستم از دست پدرم جدا شد که چشمان بی‌قرارم
روی کاوان نشست
بین من و بابا ایستاد

او برخلاف ما، غم زده نبود اما خوشحال هم
نبود

در یک خونسردی کامل غرق شده بود

فقط دست مرا گرفته و می‌رقصید
اما من دیگر علاقه‌ای به این رقص نداشتم...

موسیقی که عوض شد، مادرم نیز دست مرا رها کرد

همه در یک حلقه ایستاده، ما را تشویق به رقص می‌کردند

ناخن در گوشت دست کاوان فرو بردم
+دیگه نمیتونم...قلبم داره از جا در میاد

شنید اما به روی خودش نیاورد!
قرار بود همه چیز انجام شود و شد....

بعد از ساعتی پایکوبی، مانند عروسک خیمه شب
بازی، به دست زنان سپرده شدم
مادرم پیشانی‌ام را بوسید و پلک روی هم فشرد

از اعتماد گفته بود

حسی که من ابدأً به کاوان نداشتم
امشب او یک داماد واقعی بود....

دامادی که با دیدن عروزش گل از گلش شکفت!
مانند دیگران برای همسرش هدیه خرید و مهریه
تعیین کرد!

بریز و بپاش کرد
از عروسی‌اش لذت برد و تا می‌توانست کنار
اقوامش رقصید

قبل از آن پرستیز لعنتی‌اش را حفظ کرده بود!
در پوسته‌ی سردش فرو رفته بود

مادرم که فاصله گرفت، با فشار دست کسی پا
روی پله‌ها گذاشتم

به راه پله‌ی منتهی به طبقات بالا چشم دوختم

زنان دو خانواده پشت سرم می‌آمدند و شعر
می‌خوانند

با تنی یخ بسته، خودم را دست آویز نرده‌ی چوبی
خراطی شده کرده بودم

به طبقه‌ی سوم رسیدیم...

لواستر بزرگی که از سقف آویزان بود، روشنایی
زنده‌ای به فضا بخشیده بود

ترلان جلوتر رفته و درب اتاقی را در سمت چپ
باز کرد

دست می‌زد و می‌خندید

به پلک زدنی میان اتاق رسیده بودم...

صدای تیک بسته شدن در، از پشت به گوشم
رسید

نگاه در اتاق گرداندم
کنار درب ورود، در دیگری به چشم می‌خورد که
جلو رفتم
دامن لباسم را بالاتر گرفتم

راهروی خیلی کوچکی که یک طرفش به سرویس
بهداشتی و سمت دیگر به رختکن می‌رسید
آن طرفتر درب باز حمام به چشم می‌خورد!
چرخی زدم و با دیدن تخت دو نفره برق از سرم
پرید
با گلبرگ های رز سرخ تزیین شده بود

از آینه کاری کنار تخت، خودم را از نظر گذراندم

دوست داشتم صورتم را زیر شیر آب گرفته تا
تمام هنر میکاپ آرتیست پاک شود

برق نگاه کاوان از مقابل چشمانم رد نمی‌شد
و حالا با دیدن خودم بیشتر از تنها بودن با او
می‌ترسیدم

درب اتاق که باز شد، نفسم بند آمد!
همان‌طور خشک شده، در آن نقطه ایستاده و
توان چرخیدن نداشتم

می‌فهمیدم که کاوان پا به اتاق گذاشته است
ترلان گفته بود جز او کسی در این طبقه پا
نمی‌گذارد

نفس های سنگین شده اش را در نزدیکی ام شنیده
و از بالای شانه نیم نگاهی به عقب انداختم
سعی داشتم بالا پایین شدن سیب گلویش را نادیده
بگیرم، اما مگر می شد؟

شال دور کمرش را به آرامی باز کرد که دوباره
سر چرخاندم
این بار تکانی به بدن خشک شده ام داده و سمت
میز آرایش رفتم

_جوان بوویت چاوانم
+چی؟! نفهمیدم....

چوخه را نیز به آرامی از تن خارج کرد که آب
دهانم را به سختی فرو دادم
دست به میز گرفتم تا از ترس، سقوط نکنم

گوشه‌ش لبش به بالا کشیده شد
_گفتم خوشگل شدی چاوان!

مست بود یا سرش به جایی خورده بود؟!
نام یک نفر دیگر را به زبان می‌آورد...

دستش به روی اولین دکمه‌ی پیراهنش رفت که
در چشمانش خیره شدم
+تو بهمون قول دادی....

در سکوت به کارش ادامه داد و سه دکمه‌ی دیگر
را نیز باز کرد!
عقب رفتم....

تا جایی که دیوار را پشت سرم حس کردم
دکمه‌ها که کامل باز شد، قلبم به همراه بدن بی
جانم، روی زمین فرود آمد
کم مانده بود به اشک ریختم!
+من دستت امانتم...خودت گفتی...
تخت را دور زد که دیگر تاب و توان از دست
دادم!
سر میان دستانم پنهان کردم...
می‌دانستم!
مثل روز برایم روشن بود که کاوان دروغ
می‌گوید!
پای حرفش نمی‌ماند....

_بلند شو...لباسات عوض کن...
+حق نداری بهم دست بزنی عوضی!

با اتمام جمله‌ام دست از صورتم برداشته و
عوضی را فریاد زدم!
صدای آهنگ در عمارت به حدی بالا بود که کسی
صدای من را نشنود...

اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم، مات برده، دست روی
دهانم فشردم
چاقوی ضامن داری در دستش گرفته و زیر
سینه‌اش را خراش داد

قطرات خون که روی عضله‌ی شکمش جاری شد،
چشمانم او را بیشتر کاوید!
عضلاتش چشم را نوازش می‌کرد

دستمال ساتن سفیدی را از روی پاتختی برداشته
و روی زخمش فشرد

دلیل کارش را نمی‌فهمیدم؛ خنگ شده بودم

چشم از دستش برداشته و به من دوخت
تا وقت داری پاشو لباسات عوض کن...

اما نگاه گیج من باز روی زخمش و آن چاقو
نشست که تک‌خندی زد
چیه؟... هر جای دیگه رو زخم می‌کردم بعداً به
چشم می‌ومد...

اصلاً چرا با خودش چنین کرده بود؟
انگار سوال ذهنم را خواند که نگفته پاسخ داد

می‌خواهی دستمالِ همینجوری تحویلشون بدی؟...
اونوقت تا هر موقع که تو این عمارت باشی به
چشم بقیه، قابل احترام نیستی!

لب میان دندان گزیدم
تازه متوجه عمق مطلب شدم
نگفت به چشم بقیه مانند بدکاره‌ها هستی...

لفظ محترمی به کار برد!
اصلاً چرا انقدر ملاحظه کار بود؟

دستمال ساتن را به روی میز آرایش گذاشته،
دستش را به سمت دراز کرد
پاشو... من که از اتاق برم بیرون، هرچی زن تو
عمارت میاد تو اتاق واسه دیدنت...

به کف دستش چشم دوختم!
همان دستی بود که شب گذشته به روی صورتم
نشسته بود

دستم را مردد بالا برده و گرمای انگشتان او را
حس کردم
با قدرت بلندم کرد و گفت
_وایسا تا کمکت کنم...

لحنش مانند همیشه نبود!
آرام تر... بدون ذره‌ای سرد بودن... محتاط!

از شب گذشته چنین شده بود یا تاثیر آن جملات
عربی بود که بین مان خوانده بودند؟
دلیلش هرچه بود، ولی این آرام بودن را
می‌پسندیدم

پشتم ایستاده و هرچه کمر بند طلا، سپس شال
قرمز را باز کرده، روی تخت پرت کرد

__باقیش بمونه...__

مانند یک عروسک کوکی، دامن لباس را بالا
گرفته و زیر نگاهش سمت کمد دیواری سفید کنار
درب حمام رفتم...

پر شده بود از لباس‌های من، در جوار لباس‌های
کاوان !!

یک شومیز و دامن برداشته و به سرعت پا به
راهروی کوچک گذاشتم

اما پشیمان سمتش چرخیدم
او نیز به دنبال لباس مناسبی بود!

پیراهنی طوسی رنگ بیرون آورد، به سرعت تن
زد

نگاهش سمت زخم تازه‌ی سینه‌اش بود که در
صورتش دقیق شدم
+چاوآن کیه؟

با لبخند محوی خیره‌ام شد
_چاوآن تویی دیگه...

کمی مکث کردم؛ سپس فکرم را به زبان آوردم
+یه اصطلاحه؟...معنیش چیه؟

لبخندش عمیق‌تر شد!
سمت میز آرایش رفته و رسماً مرا بی جواب
گذاشت!

با مکثی طولانی چشم از او برداشتم

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا لباس تعویض کنم...

اما وقتی بیرون آمدم، او به روی تخت بهم ریخته
نشسته و عصبی پا به زمین می‌کوبید
با بسته شدن درب سرویس، بدون لحظه‌ای نگاه
با شتاب از اتاق بیرون رفت

درست می‌گفت....

طولی نکشید که صدای کل کشیدن بلند شد

نگاهم روی تخت نشست که چطور روتختی و
ملحفه کنار زده شده، گلبرگ‌ها همه جا پخش شده
بودند

دستمال اما میان تخت جا گرفته بود!

کاوان بر سر حرفش ماند!
مرا به امانت نگه می‌داشت...

هیچکس از عروزش آن هم در شب زفاف، دست
نمی‌کشید
اما کاوان مردانگی خرج کرد!

درب اتاق باز شده و نفر اول، لعیا خانم پا داخل
گذاشت

انگار که اصلا مراسم را به قهر و دعوا ترک
نکرده بود

و نفرات بعدی پشت سرش...

دستمال دست به دست چرخیده و سرم از صدای
کل پر شد!

بیچاره دخترکائی که مجبور به انجام این رسم بودند

خجالت آور بود...

اصلا سخت بود...

چطور استرس حضور چندین نفر، پشت در را تحمل کنی و همزمان کار را پیش ببری؟!

ترلان و زن جوان دیگری مشغول به پایکوبی در مقابلم شدند و مقداری اسکناس روی سرم به پرواز در آمد

به زنی دایی رامین نگاهی انداختم

مادرم نبود... مادر بزرگم نیز....

حالا می فهمیدم که حضورشان را در این مراسم بد می دانستند!

اما نماینده‌های آن‌ها بودند

دقایقی بعد همه از اتاق خارج شده و زندایی
سیوان، دستمال ساتن را در صندوقچه‌ی کوچکی
گذاشته، زمزمه کرد
می‌برم واسه مامانت...

گونه‌ام را بوسید

_پای زندگیت بمون و کاری کن هر دو تایی‌تون
طعم خوشبختی بچشین. از این مرد بهتر اصلاً
نیست...صبح با کاجی میایم عزیزم

از مقابل دیدگانم عبور کرده و در بسته شد
من ماندم و تنهایی....

پا به طبقه‌ی خصوصی‌اش گذاشت
نگاهی به سمت راست که اتاق کار و سالن
کوچک پذیرایی کناری‌اش بود، انداخت

دو دل بود برای رفتن به اتاق خواب...
دخترک از همان شب اول معذب می‌شد!

سر وقت باید فکری برای این مسئله می‌کردند
یک توافق لازم بود...

مقابل در ایستاده و چند تقه زد اما جوابی نشنید
با کمی مکث وارد اتاقی شد که غرق سکوت
بود...

نگاهش در اتاق خالی چرخید

مشکوک جلوتر رفته، نگاهی به سرویس انداخت
که صدای ریز گریه‌ای شنید

به سمت تخت راه افتاد!

نبات کنار پاتختی به دیوار تکیه زده، با هذف‌ری
در گوشش مشغول صحبت بود
نگاهش نیز معطوف به موبایل....

با شخصی تماس تصویری گرفته بود!

هق هقی کرده و پیچ زد

+دیگه تموم.... من ازدواج کردم

لب میان دندان‌هایش فشرد و با درد پلک بست
و چه کسی درد قلب کاوان را حس می‌کرد؟

درد داشت که عروست شب اول ازدواج، با مرد
دیگری، اشک بریزد و بنای حرف داشته باشد
آن هم چه کسی؟
عشق سابق...

+با کاوان... نه همیشه... امشب عروسی مون
بود... تو هم برو دنبال زندگیت... خداحافظ

موبایل را به سینه اش فشرد و قصد ایستادن
داشت که کاوان را دید!
سخت بود دیدن اشک های همسرش برای رقیب
عشقی اش!!

پسری که در قلب نبات جا گرفته بود
و شاید هیچوقت هم بیرون نمی رفت

رگ های دردناک دستانش از مشت شدنشان
حاکی بود

رگ غیرتش ورم کرده بود

اما حسی در عمق وجودش فریاد می زد نباید
چیزی به روی نبات بیاورد
خودش همه چیز را تمام شده اعلام کرده بود،
پس دخالت کاوان جالب نبود!

پا روی غیرتش گذاشت... سکوت کرد!
به خاطر نبات!

دخترک هول زده، دست زیر چشمانش کشید و
کلمات را بریده بریده گفت
+مامانم... پای تلفن... بود... می گفت که...

کاوان دوست نداشت دروغی از زبان او بشنود
بالشتی از روی تخت برداشت

_میرم اتاق روبرویی...تو راحت بخواب...

دستش را به روی دستگیره فشرد که نبات گفت
+بمون...آخه....

هنوز لکنت داشت و همان باعث شد کاوان با
آرامش نگاهش کند

+میخوان صبح، صبحونه بیارن و...صبحونه
و...کاجی...اگه نباشی نمیشه!

پس نقش بازی کردن را خوب یاد گرفته بود
مردد به کاوان نگاه می کرد که خان بالشت را
پایین تخت انداخته و همان جا به روی زمین دراز
کشید

دست به روی چشمانش گذاشته و پچ زد
_بخواب... از فردا صبح...زندگیت یه شکل دیگه
میشه

قصد خوابیدن نداشت!
اصلا خواب به چشمانش نمی آمد اما نبات هم نباید
صحبت را کش می داد

امشب به حد کافی، خود دار بود و زیبایی و
لوندی های عروسکش را تاب آورد
اما صدای لطیفش حس های او را قلقلک می داد

+فرصت نشد بابت امشب ازت تشکر کنم....خیلی
ممنونم...خیلی در حقم لطف کردی...
_لطف منْ با سکرت موندن قضیه و آبروداری،
جبران کن

دخترک دستانش را در هم گره زده و لبش را
گازی گرفت

+و....و...ممنون...که سر...قولت موندی

کاوان بالاخره دست از روی چشمانش برداشته و
عروسش را برانداز کرد!
در دل کمی برای این عروس زیبا ذوق کرد...

_من عوضی نیستم...من سر قولم میمونم...من
کاوانم... آره دختر جون...

آنطور که پایین تخت ایستاده و در خودش جمع شده، حرف‌هایش را زمزمه طور می‌زد، دل کاوان نیز به ضعف می‌افتاد!

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید...
بارها خودش را بابت قولی که به این دختر داده بود، تف و لعنت کرد...

نبات دستی به گردنش کشیده و پیچ زد
+طلاها رو گذاشتم سر جاهشون... بذارید جای امن...

جعبه‌ی هر طلا را به روی میز آرایش نشان داد
که کاوان بر جایش نشست

__اونا رو نخریدم که بذارم تو جعبه‌هاش خاک
بخوره...یا بذارم ته گاو صندوق...

+خب من لازم ندارم...اصلا برای چی این همه
طلا بندازم سر و گردنم...بذار کنار برای زنت...

با نگاه سنگین کاوان باز لبش را میان دندان
فشرده

+آره...فعلا من زنتم...خب...

به آن شومیز و شلوار جینش نگاهی انداخت
__تو زنی...اینم وضع لباس پوشیدن یه زن تو
خونه‌ی شوهرش نیست...میخواهی شک
کنن؟...اون سرویسی که باب سلیقته رو بنداز...
بقیه رو بذار تو کشو...

دستی در هوا تکان داد

_لازمه واسه جای خواب هم به یه توافق
برسیم....من از فردا تو اتاق کارم می خوابم...ولی
به این معنی نیست این اتاق در بست در
اختیارته...

+می فهمم!

_بذار حرفم تموم شه...این طبقه دیگه مال من و
تو عه...امشب و فردا صبح برای اولین و آخرین
بار بقیه اجازه دارن بیان بالا...بعدش احدی نمید
بالا

با چشمان درشت عسلی اش خیره ی کاوان شده و
قلب مرد را زیر و رو می کرد
اصلا اجازه نمی داد کاوان خوددار باشد....

سیب گلوی خان بالا پایین شده و سعی کرد
ادامه‌ی حرفش را به یاد بیاورد!
پیشانی‌اش را دستی کشید

_نبینم مهمون دعوت کنی بالا....
ترلان...لعیا...هرکی...نبات کسی نباید وارد حریم
من بشه...در ثانی... اینجوری راحت‌تر می‌تونیم
کنار هم زندگی کنیم!

دخترک سری جنباند و «باشه» را زمزمه کرد
اما تکان از تکان نخورد...

کاوان خوب در چشمانش خیره شد
_حرفی مونده؟

نبات دستانش را در هم گره زده و در چشمان
خان خیره شد

+مامان بابام، پس فردا صبح بلیط دارن برای
تهران...

_بگو فردا شب بیان...چند ساعتی با هم باشید و
صبح از همین جا راهی بشن

چشمانش برقی زد!

دوست داشت خودش به منزل مادر بزرگش برود
اما این پیشنهاد کاوان هم بد نبود

اصلا دختر با خودش چه فکری می کرد؟
مگر دل کاوان طاقت می آورد که او شب آخر را
کنار خانواده اش نباشد؟

این مرد که از سنگ نبود
نمی‌توانست دست و پای نبات را ببندد

کاوان به سختی چشم از لبخند عمیق صورت او
برداشت و دوباره سر به بالشت گذاشت
اما زیر چشمی دید که نبات با ذوق، موبایل به
دست روی تخت نشسته و مشغول شد

خوب بود که بعد از آن گریه‌ی سنگینش،
می‌توانست لبخند به لب‌های او بنشانند!

به سقف خیره شد و آهی سوزناک از سینه‌اش
بیرون فرستاد...

با حضور نبات، زندگی‌اش دستخوش تغییرات
بزرگی می‌شد

مادرم نگران دستم را فشرد و زیر گوشم گفت
_دیشب...کاوان....سر قولش موند؟

تلاش می‌کرد سر بسته بپرسد که کاوان به من
دست زده است یا نه...
باز هم صحنه‌های دیشب از مقابل چشمانم عبور
کرد!

+آره مامان. خیالت راحت!
_آخه زندایت برام یه چیزی آورد

لب میان دندان فشردم
+با یه چاقو...خودش رو زخم کرد تا....

فشار دیگری به دستم وارد کرد و با لبخند به
پشت سرم خیره شد

عقب کشیده، لعیا خانم را از نظر گذراندم

این زن حتی اجازه‌ی خلوت به من و مادرم
نمی‌داد

دو ساعتی از حضور آن‌ها می‌گذشت و فقط همین
چند کلمه مادر دختری بین‌مان رد و بدل شد!

لبخند تصنعی‌اش را عریض‌تر کرد
+خیلی خوشحالمون کردید...کاش می‌شد بیشتر
کنار هم باشیم

اشاره‌اش به زمان آماده شدن شام و احتمالاً
رفتن خانواده‌ام باشد...

چشم از او گرفته و به پدرم دوختم که با فاصله از
ما، با آراز خان گرم صحبت بودند

واکنش مادرم فقط یک لبخند ملیح و مانند این
دقایق، بی‌محلی بود!
بیشتر با ترلان گرم گرفته بود تا مادرش....

با صدای تک سرفه‌ای توجه همه به ورودی سالن
کشیده شد
کاوان پالتوی بلندش را به دست خاتون داده،
قدمی جلو آمد

پدرم نفر اول بود که به احترامش از جا برخاست
و ما نیز به تبعیت...

روی پدرش را بوسید و دست پدرم را گرم فشرد
لبخند به لب با مادرم احوالپرسی کرد و سپس...

پاسخ سلام مرا با یک لحن خاص داد

چطوری عزیزم؟

تشکر زیر لبی که کردم، لعلها با زبان تیزش
خودنمایی کرد

+انگار نه انگار تازه عروس دومادن...یه
استقبال گرم از شوهرت کن...

برخلاف نگاه پایین افتاده از استرس من، کاوان
نگاه عمیقی نثار او کرده و بدون پاسخ رو گرداند

دستش را به جیب شلوار جینش فرو برده و
محکم اما با لبخند گفت

_نتونستم زودتر از این پیام...گپ زدنمون میمونه
سر میز شام... برمی‌گردم...

سالن را ترک کرده و مستقیم از پله‌ها بالا رفت

ناخودآگاه به لعیا چشم دوختم که چطور غضبناک
مسیر دور شدن او را نگاه می‌کرد

صدای خنده‌های ترلان که از راه پله به گوش
رسید، نفسم را فوت کردم
برای تعویض لباس هانا به اتاقش رفته و انگار
در مسیر برگشت، برادرش را دیده بود

طولی نکشید که خاتون، به جمع ملحق شده و رو
به لعیا گفت

_خاتم میز آماده‌اس... بفرمایید

لعیا جلوتر از همه سمت سالن روبرویی رفت!
بی احترامی را به نهایت رسانده بود...

پسر خاتون که برای بردن ویلچر آراز خان آمد
،کاوان نیز از راه رسید
بوی شامپو و پوست براقش خبر از دوش
مختصرش می‌داد

به سر تا پایش نگاهی انداختم و او بود که پدرم
را مخاطب قرار داد
_تشریف نمی‌ارید؟

رو به من کرده و لبخند نیم‌بندی زد
دست در دست مادرم به میانه‌ی سالن رسیده بودم
که دست دیگرم میان مُشت او فرو رفت

از حرکت سریع و گرمای دستش، ریشه‌ای نثارم
شد

درست مانند صبح که به وقت رسیدن اقوام پشت
در اتاق مان، مرا شوکه کرده بود

خودش در را به رویشان باز کرده و دوشادوش
من، خوش آمدی گفت
سپس کمرم را نوازش کوتاهی کرد

می توانم قسم بخورم هنوز رد گرمای دستش به
روی کمرم بود...
انگشتانش که میان انگشتانم لغزید، به خود آمدم

به سالن روبرو که رسیدیم همه پشت میز نشسته
بودند

کاوان صندلی کناری اش را عقب کشید و برای
نشستن هدایت کرد

نگاه سنگین بقیه، نفسم را بند آورده بود
با نشستن‌اش خاتون و دو دختر کمکی‌اش شروع
به پذیرایی کردند
اما او بود که ظرف مرا مخصوص پر کرد

اگر پدر مادرم حضور نداشتند شاید طبیعی‌تر رفتار
می‌کردم
اما آن‌ها انگار دست و پای ذهن مرا بسته
بودند....

لقمه‌های سنگ شده را به سختی فرو دادم
در دنیای خودم غوطه‌ور بودم و گفتگوی معمولی
کاوان با پدرم را درست نمی‌شنیدم

حتی متوجه نشدم که غذای بقیه به اتمام رسیده است...

میز در حال جمع شدن بود که بشقابم را کنار گذاشتم

تقریباً نیمی از آن را به اجبار خورده بودم...

+ زود بیاید برای دیدنمون... ما همین یه بچه رو داریم

پدرم گفته و چشم به دهان کاوان دوخته بود
انگار سربسته می گفت که قرارمان فراموش
نشود!

_تابستون... شاید اون موقع بتونیم...یه مقدار
سرم خلوت تر میشه...

باز هم گرمای دستش را حس کردم!
دستی که روی میز بود را آهسته نوازش می‌کرد

_در ضمن، نبات رو سر من جا داده...
+عروسمونه... چیزی براش کم نمی‌ذاریم

به آراز خان چشم دوخته و لبخند لرزانی به لب
نشاندم
فنجان‌های قهوه که مقابلمان قرار گرفت، سمت
کاوان چرخیدم

به وقت مهمانی زمان رفتن آن‌ها بود
اما قصد داشتم بدانم کاوان باز هم سر حرفش
هست؟

همین که گفته بود «صبح از همین‌جا راهی بشن»

ابتدا به چشمانش که معطوف من شده بود، سپس
به لب‌هایش چشم دوختم
فنجانش نزدیک لب، از حرکت ایستاد

سرش کمی به سمت خم شد... که زیر لب گفتم
+امشب می‌مونن اینجا؟

با تکان سر، پاسخ مثبتش را به من فهماند
قهوه‌اش را مزه مزه کرد

لبخند زنان به مادرم نگاهی انداختم که چشم از ما
دو نفر بر نمی‌داشت....
صدای کاوان لبخندم را عریض‌تر کرد

_امشب رو مهمان ما باشید... صبح می‌سپرم
راننده تا فرودگاه برسونتون!

روی تخت جابجا شدم...

پرده‌ی کلفتی که روی پنجره جا خوش کرده بود،
زیبایی آسمان را پنهان می‌کرد!

صدای باز شدن درب کمد، باعث شد بیشتر روی
گوش‌هایم تمرکز کنم

دوست داشتم ندیده، بدانم کاوان چه می‌کند!

هنوز از دستش کفری بودم...

نباید درست وقتی که آماده خوابیدن کنار پدر
مادرم در ساختمان کناری بودم، کسی را به
سراغم بفرستد

هرچند که وقت همراهی آن‌ها به ساختمان، زیر
لب گفته بود «زود برگرد»
اما حرفش را نشنیده گرفتم

حتم داشتم او مانع حضور من در کنار خانواده‌ام
نمی‌شود

اما این‌بار برخلاف تصورم، یکی از خدمتکارها
را به دنبالم فرستاد

درب ورودی ساختمان که به صدا در آمده بود،
دور شدن پدرم را نظاره کرده بودم
و صدای آن خانم پیچیده بود
_آقا فرمودن که نبات خانم تشریف بیارن عمارت

با ناراحتی تمام، از رخت خواب بلند شده و پیچ
زده بودم

+گفته واقعی باید فیلم بازی کنیم...یه چند ماه
بازیگر خوبی باشم، زود تموم میشه همه چیز

و پدرم گفته بود

_به حرفش گوش بده...اون هرچی میگه صلاح
تو رو میخواد

گرمی آغوش پدر و مادرم را چشیده و بی حرف
از ساختمان بیرون زده بودم
خدمتکار جوان در انتظارم بود تا همراهی ام کند!

زیر نگاه کنجکاو لعلیا که هنوز در سالن بود،
پله ها را بالا دویدم
پا به اتاق گذاشته و خالی بودنش، یعنی کاوان در
اتاق دیگری شب را سپری می کند

اما با ورود بی سر و صدایش به اتاق معادلاتم
بهم ریخت
و حالا....

روی تخت به صداهاى مختلفى که باعث و
بانى اش او بود، گوش می کردم

_کجای حرفِ زود برگرد، نامفهوم بود؟

تا به این لحظه گمان می کردم خوب خودم را به
خواب زده ام

ناچار روی تخت نشسته و نگاهش کردم

با رکابی مشکی رنگ و شلوار گرمکن، کنار کمد
ایستاده و تی شرتی بیرون کشید

_برای تو خیلی زشته که بخوام کسی رو دنبالت
بفرستم...

+فکر کردم یه امشب عیب نداره پیشش شون
باشم...

_امشب پیشت بودن...صبح هم هستن... ولی
جای تو شب، پیش شوهرته

بی فکر حرفی زمزمه کردم

+شوهر صوری

تیز نگاهم کرده و غرولند کرد

_انقدر با خودت صوری بودن رو تکرار نکن...

بذار تو ذهنت بشینه که شوهر داری

بی اراده سری به تایید تکان دادم که تی شرتش را
به تن زد

دست به کمد تکیه داده و فاصله‌ی ابروهایش کم
و کمتر شد

هنوز هیچی نشده اون زنیکه بهمون شک کرده... طعنه میزنه...

گوشه‌ی چشمانش را کمی فشرده و نفسش را فوت کرد

کارم داشتی توی اتاق روبرویی‌ام

در را باز کرده و به سرعت اتاق از حضورش خالی شد

پتو را تا روی شانه‌هایم بالا کشیدم

به عاقبتم در این عمارت فکر می‌کردم....

برای این واقعی جلوه دادن ازدواج تا کجا باید پیش می‌رفتیم؟

نشیمن سورمه‌ای رنگ صندلی بالکن را مرتب
کرده و روی آن لم داد

سیگاری از پاکت خارج کرده و آتشش زد

نگاه تیره‌ی کاوان به روی ماه کامل ثابت ماند...
دود سیگارش که به هوا برخاست، آهی سوزناک
نیز از سینه‌اش خارج شد

دختری که دل به او داده بود، در اتاق کناری نفس
می‌کشید و او به خاطر قول مسخره‌اش، محکوم
به تنهایی بود

حق داشت که شب‌ها را نفس به نفسش بخوابد
جسم نحیفش را به آغوشش فرستاده و تا صبح
عطر موهایش او را مدهوش کند

پک بعدی را زده و پا روی پا انداخت
سوز هوا چشمانش را می‌سوزاند

نگاهش به روی ستاره‌ها تک به تک، به گردش
در آمد

چشمک زنان، حواس کاوان را پرت می‌کردند

خودش این چنین می‌خواست...

که کوچکترین چیزی، ذهن او را از نبات دور
کند!

صدای کوبیده شدن در، شانه‌هایش را پراند!
نیم چرخ زده و به اتاق چشم دوخت

نبات بود که هول زده، سمت اتاق کار دوید!

دست روی گردنش می کشید تا نفسی بکشد و
همزمان به روی در می کوبید

+کاوان...کاوان پیام تو؟

دخترک پچ پچ می کرد و با هول و لا مدام به پشت
سرش نگاهی می انداخت...
ترسیده بود...پر واضح بود!

کاوان فیلتر سیگارش را در جاسیگاری فشرد
دست کم، ده سیگار را خاموش کرده بود و به
هیچ عنوان گذر زمان را متوجه نشده بود

از صندلی برخواست؛ درب ایوان را باز کرد که
نبات هین کشید

برق نگاه او را از این فاصله می دید

چی شده؟

+یکی.... تو اتاقه... اومد بالا سرم!

کاوان دیگر صبر نکرد!

همان فاصله‌ی کوتاه را تا اتاق خواب دوید، برق
را روشن کرد

با خود فکر می‌کرد، آیا ممکن است کسی حالا به
خود جرات بدهد تا سراغ ناموس او برود؟
اصلا کسی می‌توانست پا به این عمارت بگذارد؟

با خالی بودن اتاق، دیوانه‌وار به حمام و سرویس
بهداشتی هجوم آورد
اما کسی در این اتاق نبود...

از سرویس بیرون آمده و با نگاه ترسیده‌ی نبات
روبرو شد

قطرات عرق به روی صورتش نمایان شده بود!

چهره‌اش به کبودی می‌زد و نفسش منقطع بود...
کاوان خوب می‌فهمید او را...

_کسی نیست...ممکنه...

+نه من دیدمش... اومده بود بالا سرم...

به تخت اشاره زده و با هول ادامه داد

+خوابیده بودم...دستش گذاشت رو دهنم تا جیغ
نزنم... یه مرد بود...

کاوان بی‌اراده سمت پنجره‌ی اتاق راه افتاده و
پرده را کنار زد

دو سگ قهوه‌ای رنگ بزرگش مقابل پله‌های
عمارت، در خود فرو رفته بودند

حتم داشت اگر احدی پا به این عمارت می‌گذاشت،
آن‌ها مهلت لحظه‌ای نفس کشیدن به او نمی‌دادند
سگ‌ها درنده و وحشی بودند!

دوباره به وضع نبات نگاهی انداخت؛ آشفته و
خواب‌آلود!
و لباس‌هایش...

چرا با دل کاوان این چنین می‌کرد؟

یک تی‌شرت و شلوار خانگی ساده به تن زده بود
اما همان هم جذابش کرده بود

آن پوست سفید....

دم عمیقی گرفته و لحظه‌ای پلک فرو بست؛ سپس
آهسته زمزمه کرد

_کسی نیست...احتمالا کابوس دیدی!

با باز کردن چشمانش، دید که نبات باز هم دست
روی گردن سپس لب هایش کشید!
+ولی...ولی... خیلی واقعی بود...

کاوان سعی داشت نگاه دیگری به او نیندازد!
مگر دیوانه بود که خودش را در این هچل گرفتار
کند؟

_بازم کاری داشتی صدام کن!

گفت و از کنار نباتش عبور کرد...
هر دم منتظر بود تا نبات اصرار به ماندن او کند؛
اما هیچ!!!

درب اتاق را پشت سرش بسته، سمت اتاق کارش
به راه افتاد
یک اتاق کوچک با کتابخانه‌ای پر و پیمان!

میز کار و لپ تابی به رویش، به همراه یک
صندلی!
دست دراز کرده و چراغ مطالعه‌اش را خاموش
کرد

به موکت طوسی رنگی که زمین را پوشانده بود،
چشم دوخت

آهی سوزناک از گلویش خارج شده، با کلافگی به
بالشت و پتویی فکر کرد که باید با خود می‌آورد

بی‌خیال روی صندلی‌اش نشسته و سر به پشتی
بلندش تکیه داد!

خسته بود...

چشمانش می‌سوخت و نتیجه‌اش یک خواب آشفته
شد

با گردن دردی که نصیبش شده بود، در حال
تجربه‌ی سر درد شدیدی نیز بود!

با چرخاندن گردنش و شکستن قلنج، دردش حتی
شدیدتر هم بود

لعنتی به آن صندلی فرستاده و از جا بلند شد
باید یک بالشت با خود می‌آورد

و قطعا طوری به اتاق خواب می‌رفت که نبات
متوجه نشود

به آرامی از اتاق کار بیرون آمده، درب اتاق
روبرویی را باز کرد

آسمان رو به روشنایی می‌رفت و خوب
می‌توانست تختِ خالی از عروسش را ببیند!

به درب بسته‌ی سرویس بهداشتی نگاهی انداخته،
تک سرفه‌ای کرده و نامش را با صدای تقریبا
بلندی خواند
شاید این چنین نمی‌ترسید....

همان‌طور بالشتی از روی تخت برداشت و سمت
میز آرایش رفت تا قرص مسکنی پیدا کند!
باید از شر این درد طاقت فرسا خلاص می‌شد

قرص را که با جرعه‌ی اندکی آب پایین فرستاد،
باز به در بسته‌ی سرویس نگاهی انداخت
بهتر می‌دانست تا نبات بیرون نیامده، به اتاقش
بازگردد!

درست میان سالن کوچکی که منتهی به اتاق‌ها و
بالکن بود، با فردی که روی صندلی بالکن در
خود مچاله شده بود، روبرو شد!

مشکوک و کمی محتاط جلو رفت...
چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد!

در گرگ و میش هوا، نبات را می‌دید که روی
صندلی خوابش برده بود
پتو پیچ شده، با تکی لرزان!

بالشتش را روی میز گذاشته و سمتش خم شد
دخترک به خود می‌لرزید و پلک هایش را روی
هم می‌فشرد...

_چرا اینجایی؟

نبات که بی‌حال پلک باز کرد، کاوان دست به
روی پشتی صندلی تکیه داده، خم شد
صدای عروسش می‌لرزید و دندان‌هایش به
یکدیگر برخورد می‌کردند

+ترسیدم ... که تو اتاق باشم...

پتو را بیشتر دور خود پیچید که کاوان گفت

__ترس آخه چیه؟...صدام می‌کردی...تو این هوا،
بی بروبرگرد سرما خوردی!

پتو را کنار زده و بازوی نبات را گرفت
__بلند شو تا همینجوری قندیل نبستی از سرما!

او را به جلو هدایت کرده، پتو و بالشت را نیز
برداشت

نبات که سلانه سلانه جلو رفته، سپس روی تخت
نشست برق اتاق نیز روشن شد

چشمان به خون نشسته‌ی دختر، نشان از حال
خرابش بود!

خان با فشردن دستش به روی شانه‌ی او، زمزمه
کرد

__دراز بکش

اما نبات دستش را محکم گرفت
+میشه نری؟...نمیتونم اینجوری بخوابم...من
اصلا ترسو نیستم... ولی دیشب...

کاوان تنها سری به تایید تکان داده و نبات بی
حرف دیگری، سر روی بالشتش گذاشت
پتو به روی تنش فرود آمد

با چشمانی که از سر ترس، آنطور باز نگه داشته
بود هنوز به کاوان نگاه می کرد
حرکات او را زیر نظر داشت

می ترسید که پلک ببندد و او برود...
واهمه ای که با ورود یاشار به خانه ی
مادربزرگش، نصیبش شده بود، رهایش نمی کرد

در نهایت کاوان، بالشتی روی زمین گذاشته و با
خاموش کردن لامپ خودش نیز دراز کشید!
او هم حال نزاری داشت...

با بستن چشمانش، نبض زدن تمام رگ های
مغزش را متوجه شد!
درد تا مرکز مغزش می رسید و دوباره تا سطح
سرش برمی گشت

به خیال خودش اگر به خواب می رفت، مسکن
سریع تر عمل می کرد
اما صدای ناله های ریز نبات، او را از جا پراند
بر جا نشست و نگاهی روی تخت ثابت ماند

پتو را تا روی چشمانش بالا کشیده بود اما باز
لرزش بدنش به چشم می آمد...

و آن ناله ها!!!

وخامت حالش را نشان می داد

خان، با کرختی سمت کمد رفته و پتوی دیگری
بیرون کشید

همان طور که به آرامی پتو را روی عروسش
می انداخت، کنارش نشست

پیشانی اش را لمس کرد...

هرم گرمای بدنش دستش را می سوزاند!

به نرمی موهای پخش شده روی صورتش را کنار
زده و پشت گوش فرستاد!

صورت چون ماه درخشانِ نباتش، به سرخی
می‌زد از تب...

از میان باکس داروها، یک قرص سرماخوردگی
بیرون آورده و لیوانِ کنار پارچ را از آب پر کرد
سپس دست زیر سر نبات برد

__ عزیزم... پاشو قرص بخور...

نبات حتی توان باز کردن پلک هایش را نداشت
فقط قرصی که کاوان در دهانش گذاشته بود را
قورت داد

دوباره که سر به بالشت گذاشت، ناله‌ی خفیفی از
میان لب هایش خارج شد!
کاوآن به روی تخت نشسته و خیره‌اش شد

_کاوان خان؟...بیدارید؟...پدر مادر نبات خانم
منتظرن...

خان بی‌رمق پلک گشود!
نگاهش به ساعتِ روی پاتختی ثابت ماند
شاید دوساعتی توانسته بود پلک روی هم بگذارد

بار دیگر صدای تقه‌های ضعیفی که از در به
گوش می‌رسید، و مجدداً صدای خاتون...
_آقا...بیدار بشید لطفاً

گوشه‌ی چشمانش را فشرد و کمی تن صدایش را
بالا برد

+بیدارم خاتون. میام

دستی به سر خود کشیده، گیج و گنگ به
وضعیتش نگاهی انداخت
به روی تخت، کنار نبات خوابیده بود

دست نبات به روی شکمش جا خوش کرده و
سرش در سینه‌ی او!!!
نفس‌های داغش، پوست خان را نوازش می‌کرد
دست خودش نبود که این‌چنین تند نفس می‌کشید
ترشح آدرنالینش بالا رفته بود

هیجان هم داشت این آغوش...
مگر چند بار دیگر می‌توانست این آغوش را
تجربه کند؟

دستش به قصد لمس موهای موج همسرش بالا
آمد، اما در هوا خشک شد!
دوست نداشت او را بیدار کند و این شادی را از
خودش دریغ...

ولی نبات بود که بر جایش غلت زد!
دست از او برداشت و طاق باز دراز کشید...

دیگر صبر نکرد تا بیش از این در گردابِ خوش
نبات، فرو برود!
از جا برخواست...

هنوز گرمای بدن نبات را به روی خود حس
می کرد!

و همین می توانست تا شب او را سر خوش کند!!!

یک دوش مختصر گرفت، لباس به تن زد و از
اتاق بیرون رفت
راس ساعت ۹ صبح بود که بر سر میز صبحانه
حاضر شد!

راحیل و حسین، در حال صرف چای بودند که با
حضور او از پشت میز بلند شدند
کاوان با هر دو احوالپرسی کرد و سپس نشست

خان، نگاه منتظر حسین را دید که در راهرو چرخ
می‌کرد؛ آهسته گفت

__نبات یکم حال ندار شده... انگار سرما خورده!
برای همین بیدارش نکردم

خاتون لیوان چای را مقابل کاوان گذاشته، ظرف
خرما را برایش جلوتر کشید

_آقا الان صبحانه‌ی شما رو هم میارم

با ورود لعیا و ترلان بود که خان او را مخاطب
قرار داد

_برای نهار نبات، یه سوپ مقوی بذار. مریض
شده

حسین آهسته گفت

+کاش صداش کنید تا بیدار پایین، شاید سرما
خوردگی نیست

لعیا صندلی کنار راحیل را عقب کشیده و نشست

__عروس مریض شده؟...اینا بخاطر ضعف
بدنش...من برای ترلانم تا ده روز کاجی پر مغز
می‌فرستادم

سپس خنده‌ی مضحکانه‌ای کرده و پچ زد
__تازه عروس دامادن دیگه...

کاوان، سرخ شدن صورت پدر نبات را دید و
دندان روی هم سایید!
بی‌توجه به همسر پدرش، رو به حسین پرسید

__پروازتون برای چه ساعته؟
+یازده... باید کم کم راه بیوفتیم!

کاوان از صندلی بلند شد
__پس تشریف بیارید بالا!

باز هم افرادی را به حریم شخصی‌اش راه
می‌داد...

البته که فقط برای نبات!!!

راحیل گل از گل‌اش شکفت و به سرعت ایستاد
+پس یه سینی آماده کنن که...

کاوان دستش را حائل شانه‌ی راحیل کرد تا جلوتر
برود

_خاتون ترتیب کار ها رو میدہ، بفرمایید

حسین که به همسرش ملحق شد، چشمان خان،
لعیا را نشانه رفتند که از صندلی‌اش بلند شده و
سمت‌شان می‌آمد

گره میان ابروهایش انداخت و صدایش کمی بم‌تر
به گوش رسید

_یادم نمیاد به تو هم اجازه داده باشم همراهمون
بیای!

به سرعت چشم از او برداشته، نیم نگاهی به
چهره‌ی گرفته‌ی ترلان انداخت
کاش لعیا کمی همکاری می‌کرد تا مقابل دخترش
تا این حد از کاوان بی احترامی نبیند

هیچ دلش نمی‌خواست، خواهرکش غمگین و دل
شکسته مقابلش بایستد!

یا حتی با ناراحتی عمارت را ترک کند

پشت مهمان‌ها، پله‌ها را بالا رفت و کمی بعد؛
همگی داخل اتاق مشترکش با نبات بودند!

راحیل بی معطلی سمت دخترش رفت

اما حسین، با نگاه قفل شده‌اش به روی تخت دو نفره، دستش مشت شد!

خان شرایط را برایش سخت می‌دید که جلو رفت

تک سرفه‌ای کرده و زمزمه‌وار گفت
_اینجا اتاق نباته...

حسین از پس شانه‌اش، نیم نگاهی به کاوان
انداخته و سمت تخت رفت

وقت وداع با تک فرزندش بود!

این مرد باید دخترش را میان گرگ‌ها رها کرده و
به خانه‌اش باز می‌گشت
اما امید داشت به کاوان...

به خانی که گفته بود حرفش حرف است!
عمل می‌کند و اعتماد جلب کرده بود

با بیدار شدن نبات، او را محکم در آغوشش
فشرده

زیر گوشش قربان صدقه رفت و امیدواری داد به
دیداری که خیلی زود رقم می‌خورد

پتو را محکم‌تر دور خودم پیچاندم و در جواب پدر
و مادرم که دست برایم تکان می‌دادند، تک
بوسه‌ای فرستادم
سوار بر ماشین شدند...

دور شدنشان را نظاره کردم و درب بزرگ
عمارت پشت سرشان بسته شد
لب میان دندان‌هایم فشردم تا مبادا اشکم بچکد!

طولی نمی‌کشید که به خانه برمی‌گشتم
شک نداشتم...
پدرم گفته بود!

_خاتم...صبحانه رو اینجا براتون بذارم؟

با صدای خاتون نیم چرخ زدم که کاوان پاسخش
را داد

_نه...بیر داخل اتاق...اینجا سرده!

نگاهش کردم که چطور با آن یک لا سویی شرت و
تی شرتی که زیرش به تن داشت، روی صندلی
بالکن لم داده بود

چای اش را مزه مزه می کرد و چشم از موبایلش
بر نمی داشت

نمی دانم مشغول دیدن چه چیزی بود که این طور
اخم تحویل می داد

+دیشب... اذیت کردم... واقعا ببخشید... خیلی
ترسیده بودم

بالاخره نگاه از صفحه ی موبایلش برداشته و
خیره ام شد

_مسئله ای نیست... برو صبحونه بخور... بعدشم
بخواب

بی‌رمق راه اتاق را پیش گرفتم!
بعد از آن که به اتاق آمده بودیم را به خاطر
نمی‌آوردیم!

اما خواب راحت و آرامی را تجربه کرده بودم!
کمی نسبت به نیمه شب، سر حال‌تر نشان می‌دادم

خاتون ملحفه‌ی روی تخت را برداشته، ملحفه‌ی
تمیزی روی آن انداخت و رو تختی را مرتب کرد
به سینی صبحانه که روی پاتختی بود نگاهی
انداختم

+دستتون درد نکنه

_نوش جان خانم! استراحت کنید، برای نهار
سوپ قلم براتون بار گذاشتم. یکم قوت می‌گیرید

در پاسخش لبخند نیم بندی زدم که پارچ و لیوان
شب گذشته را برداشته، بیرون رفت!
لبه‌ی تخت نشستم

رغبتی به خوردن محتویات سینی نداشتم...
بوی کره‌ی مرغوب حیوانی، معده‌ی خالی مرا به
جوش و خروش می‌انداخت

میانه‌ی خوبی با کره و عسل نداشتم...
حتی این عدسی غلیظی که یک لیمو ترش تازه در
کنارش جاخوش کرده بود

تنها لیوان چای را برداشته و جرعه جرعه فرو
فرستادم!

گرمای مطبوعش، گلوی دردناکم را آرام می‌کرد

__ شاید برای شام برنگردم...

با صدای کاوان، به سمتش چرخیدم
سرگرم زیر و رو کردن لباس‌هایش بود و آن میان
لباس‌های من انگار مزاحم بود

__ نمی‌خوام تو اتاق زندانیت کنم... ولی سعی کن
زیاد پایین نری... لعیا اون پایین منتظره تا نیش
بزنه!

نیم چرخ زده و تای ابرویی بالا انداخت
__ زهر داره این زن...

دوباره سمت سینی چرخیدم تا او راحت بتواند
لباس تعویض کند

+فکر نکنم جون داشته باشم برم... ترجیح میدم
بخوابم!

_تقاص کارٹ با مریضی میدی...من
نمیدونم...کدوم آدم عاقلی، سر سیاه زمستون
میره تو بالکن بخوابه
+آره من بچه‌ام!

منظورش همین بود دیگه...
بچه بودنم را به رویم می‌آورد!

اما او چه می‌دانست از ترسی که نیمه شب به
جانم افتاده بود؟
آن مرد بیش از اندازه واقعی بود...

درب اتاق باز شد و کاوان پیچ زد

__کاری داشتی بهم زنگ بزن!

اتاق که از حضورش خالی شد، تازه توانستم
نفسم را فوت کنم!

انگار حضورش سنگینی می‌آورد...

اما در عین حال به این سنگینی نیاز داشتم!
کاش قبول کند که شب‌ها تنها مانم!!!

چای را یک نفس سر کشیدم و موبایلم را از کنار
بالشت برداشتم

چند پیام از میعاد داشتم!

هول زده قفلش را زده و تک به تک پیام‌ها را
خواندم

هرکدام را چندین مرتبه...

«من میام اونجا رو به آتیش می‌کشم»

«تو رو هم آتیش می‌زنم»

«هر*زه شدی نبات؟ به من قول میدی و با یکی
دیگه شب رو صبح می‌کنی؟»

دلم از کلماتی که به کار برده بود، سخت گرفت!
البته که به او حق می‌دادم...

من با او تا انتهای عمرم را برنامه ریزی کرده
بودم!

من با او رویا بافته بودم!
قول و قرارها گذاشته بودیم!!!

روی نام‌اش ضربه‌ای زده و موبایل را کنار گوشم
نگه داشتم

با اولین بوق تماس را وصل کرد

_هی گفتم این دختر داره شوخی میکنه....اومده
تهران...داره اذیتم میکنه...دیشب رفتم جلو
خونتون...

دمی مکث کرده و پر قدرت تر ادامه داد
_همسایه تون می گفت آقای والازاده رفته عروسی
دخترش...وای مگه میشه نبات؟...مگه میشه به
این راحتی تن بدی به این ازدواج؟

+معذرت میخوام

با شنیدن صدایم آتش گرفت

__ معذرت؟... خفه شو... آشغال من و تو با هم
حرف زدیم... مگه قرار نشد تنها پاشی بیای
تهران؟... پس چی شد؟

پاسخی که از جانبم نشنید، فریاد کشید
__ پس چرا زر نمی زنی نبات؟

بغضم شکست!

قطرات اشک روی پوستم روان شد و زمزمه
کردم

+ میعاد... من.... داشتم میومدم... ولی اون عوضیا
منو دزدیدن... این عروسی هم صوری....

موبایل از دستم کشیده شد!

با دیدن کاوان که آن سوی تخت ایستاده و به صفحه‌ی موبایل خیره شده بود، ترس به جانم افتاد

ترس هم داشت...

این مرد... این شوهر... که تنها یک نام از او در شناسنامه بود؛ شنیده بود که با میعاد حرف می‌زنم

نگاهش که از صفحه کنده شده و در چشمانم نشست، غیرت به جوش افتاده‌اش را دیدم!
در پس چشمانش آن دیگِ خشم و غیرت را دیدم....

به روی شعله‌ای در حال قل قل کردن بود
و کم مانده بود به فوران کردنش!!!

موبایل را مقابل چشمانم تکانی داده و
مردمک‌هایش تنگ و گشاد شد
_چه غلطی می‌کردی؟

چرا هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسید!؟!
مانند کودکی شده بودم که هیچ چیز از حرف زدن
بلد نبود...

پاسخی که از جانبم نشنید، موبایل را به گوشش
چسباند!
از جا پریده و تخت را برای ایستادن در برابرش،
دور زدم

+صبر کن برات توضیح بدم...

دست آزادش را سپر کرد تا جلوتر نروم!
و شنیدم که میعاد چطور فریاد می‌کشید؛ به
خیالش هنوز من پشت خط بودم!

_میام دنبالت نبات... میام اونجا خشتک همه‌شون
می‌کشم رو سرشون...

چشمان باریک شده‌ی کاوان که رویم نشست،
قدمی به عقب برداشتم
گره‌ی ابروهایش کور تر شد و غرش کرد

_خیلی خوبه... بیا...!!!

سکوت ممتد آن سوی خط، یعنی میعاد خوب
صدای او را شنیده است

یعنی فهمیده است که اوضاع حسابی قمر در
عقرب شد!

کاوان که پاسخی نشنید، تماس را قطع کرده و
سمت من چرخید
شک نداشتم قصد کشتن مرا دارد...

و چرا !!!

تا این حد غیرتی شدن برای یک همسر
شناسنامه‌ای طبیعی بود؟

چشم درشت کرده و سابیدن دندان‌هایش به روی
هم را دیدم

_می‌خواستی توضیح بدی!

در حال تجزیه تحلیل شرایط بودم...
این که چه بگویم و کدام حرف ها را فاکتور
بگیرم!

موبایلم را میان انگشتان کشیده و مردانه‌اش
فشرده

_حرف می‌زنی یا این گوشی فکستی رو جلو
چشمات خورد کنم؟

همین جمله‌اش کافی بود!
کافی بود تا مرا عصبی کرده و حقیقت را در
صورتش فریاد بزنم

+برای چی باید بهت توضیح بدم؟...تو کی باشی
اصلاً؟...تو...

_شوهرتم احمق!

شوهر...

وای که چه واژه‌ی خنده داری...
دوست داشت مرا به خنده بی‌اندازد؟

+شوهر صو....

خواستم کلمه‌ی صوری را بلندتر فریاد بزنم اما با
فشاردن دستش به روی لب‌هایم، فریادم را در
نطفه خفه کرد!
چشمان ترسناکش بیش از این نمی‌توانست نزدیک
شود

_صوری... کاغذی... فیلم... هرچی... شوهرتم!

فشار بیشتری به صورتم وارد کرد

_بفهم که یه زن متاهل شدی!!!

چنگی به روی دستش انداختم تا شاید فشار را از

روی لب‌هایم بردارد؛ اما نه!!!

_اون شب که داشتی باهاش حرف می‌زدی، با

خودم گفتم آهان... نبات انقدر ا هم که نشون میده،

بچه نیست... عقل داره...

ناخنم را بیشتر در گوشتش فشردم ولی او

عصبی‌تر گفت

_می‌فهمه شوهر کرده... می‌فهمه متاهل شده...

ولی الان می‌بینم نه!

ناگهان رهایم کرد

رها که نه... تقریباً به عقب هلم داد

نفس زنان ادامه داد

_هنوز بچه‌ای... هنوز عقلت نمی‌رسه...

به روی سینه‌اش کوبید

_ولی من بزرگت میکنم!! من حالیت میکنم!

+حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی....

نباید بغض می‌کردم!

نباید حالا که در عمارت او، یکه و تنها مانده

بودم، ضعیف جلوه می‌دادم

پوزخندی به رویم زده و غرید

_چرا؟ به پرنسس والا زاده‌ها بر می‌خوره؟

سینه‌ام بی وقفه پر و خالی می‌شد...

انگار که در یک میدان جنگ واقعی، در برابر
حریفم، هر چه در توانم است را نشان می‌دهم!

+من بچه نیستم...خوب همه چی رو
می‌فهمم...ولی این غیرتی شدن تو رو نمی‌فهمم!

لعنتی...

دوباره پوزخند زد و سری تکان داد
_اشتباه می‌کنی! من غیرتی نشدم...

دست روی شانه‌ام فشرده و دوباره هلم داد
_من یه کوردم!...من همیشه غیرتی‌ام...اما الان
آتش‌فشان غیرتم...می‌خوام تو رو هم آتیش بزنم

چرا امروز همه قصد آتش زدن من را داشتند؟
چه گناه بزرگی از من سر زده بود؟

+کاری به من و زندگیم نداشته باش...
همونجوری که من کاری بهت ندارم...دست از
سرم بردار!

تای ابرویی بالا داده و غرولند کرد
_هر موقع طلاق دادم و رفتی خونه‌ی بابات،
اونوقت دست از سرت برمی‌دارم!

موبایلم را بالا آورده و آرام روی شانه‌ام ضربه‌ای
زد

_برای بار آخر بهت میگم...تو شوهر
داری...حتی صوری...فکر کثافت کاری و این
پسره رو از مغزت بیرون کن!...یه کار نکن
جمجمه‌ات بشکنم و خودم مغزت یه تمیزکاری
حرفه‌ای کنم

اندکی صبر کرد تا کلامش در ذهنم به خوبی
بنشیند!

سپس به کمد اشاره ای زد

لباس تنت کن...تو ماشین منتظرتم...

خودش نیز سمت پاتختی رفته، اولین کفش را
بیرون کشید

سوئیچ و یک دسته کلید از آن بیرون آورد

_خوب شد اینا رو جا گذاشتم... وگرنه همینجوری
دور از چشمم با پسره... اوف... بجنب

+کجا می‌خوایم بریم?... نکنه مستقیم میریم
محضر؟

جلوی در رسیده بود که جمله‌ام به اتمام رسید
از بالای شانه نگاهی سمت انداخت
_اونم به وقتش...

+امیدوارم خیلی زود وقتش برسه!

در را پشت سرش بست
من ماندم و جانی که در تن نداشتم و آن دستوری
که داده بود!

لحظه‌ای بر جایش ماند تا نفس تازه کند!
سر و کله زدن با نبات، جان از او می‌گرفت...

کاوان، نگاهی به موبایل او که هنوز میان
دستانش بود انداخته و غرولند هایش را از پشت
در شنید

+هنوز بچه‌ای....من آدمت میکنم....برو عمه‌ات
آدم کن بی‌شعور...خودت بچه‌ای...عوضی...تو
ماشین نمی‌خواد منتظرم باشی...برو سر قبرم
باشین به انتظارم!

خان با دم دیگری سعی کرد خودش را آرام کند!
باید آرام می‌شد وگرنه با ورود نبات به ماشین،
خوب ادبش می‌کرد

در دل به جانش تف و لعنت فرستاد که مسبب
بدخلقی امروزش شده بود!!!
نبات حق نداشت با او چنین کند...

مگر قرار نگذاشته بودند که احدی از ماجرای
صوری بودن ازدواجشان مطلع نشود؟
چطور به خود اجازه داد، سفره‌ی دلش را نزد یک
مرد غریبه باز کند؟

آه...چقدر این خان جوان خوش خیال شده بود....
غریبه دیگر چه بود؟

میعاد بود!

دوست پسر سابق همسرش!
پسری که قلب همسرش را در گرو داشت

بار دیگر موبایل را میان انگشتانش چلاند و با
قدم‌هایی پر صلابت پله‌ها را پایین دوید!
مستقیم به سمت انتهای باغ به راه افتاد

انبار بزرگی که یک ماشین را در خود جای داده
بود!

اسپورتیج مشکی جذابی!
غول جاده‌ها....

درب انبار را باز کرده و به تندی پشت رول
نشست!

با یک استارت، صدای غول دوست داشتنی اش
بلند شد

ماشین را به جلو هدایت کرد و از میان یخ بندان
باغ، به نرمی عبور کرد

مقابل پله‌های ورودی رسیده بود که نبات درب
عمارت را کوبید!

حرصش را این چنین نشان می‌داد!
خان گفته بود که او هنوز بچه‌است....

با غیض و غضب، ماشین را دور زده و روی
صندلی شاگرد نشست
کاوان بی‌حرف، بار دیگر ماشین را به راه انداخت

اما سکوتش فقط لحظاتی طول کشید
به محض خروج از باغ و بسته شدن در بزرگ،
موبایل را در هوا تکانی داد

_رمزش چنده؟
+برای چی باید بگم؟

خان سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند!!!

__میگی یا بدم مغازه‌ای جایی، ریست کنه؟

صدای جیغ نبات در کابین ماشین پیچید!
+یعنی چی؟ کلی توش چیز میز دارم...پاک
میشه...

__پس رمزش بگو!
+وای...خدایا منو گاو کن...سال تولدمه...به
میلادی!

کاوان نیم نگاهی به عروسش انداخت
با برقی که از شیطنت در چشمانش موج می‌زد،
خیره‌ی او بود

__آهان...۲۰۲۳؟؟؟...نه درست نیست!

+خیلی مسخره‌ای کاوان!

لحظه‌ای قلبش ایستاد و دوباره به تپیدن ادامه داد
یک شوک بود...

نامش از زبان او و اینطور عصبی، زیبا بود!

+ رمزش... ۲۰۰۵... راضی شدی؟

قفل موبایل که باز شد، با چهره‌ای در هم، به
لیست تماس‌های میعاد نگاهی انداخت
با دیدن آخرین تماس که مربوط به همان شب
عروسی بود، دمی آرام گرفت

اما دیدن نام میعاد، که دو قلب سرخ در کنارش
داشت، وجودش را آتش می‌زد

همان‌طور که نگاهش لحظه‌ای به جاده و لحظه‌ای
به موبایل بود، به قسمت پیام‌ها رفت!
اما دست نبات که جلو آمد، باز قفل را زد

+گوشی یه چیز شخصیه‌ها
_زن و شوهر چیز شخصی ندارن!

کاوان، ضربه‌ی ضعیفی که به بازویش خورده بود
را دوست داشت
وقتی ضارب نبات باشد، آن هم دلنشین می‌شد

+هی نگو شوهر شوهر... مسخره بازی رو تموم
کن... تو شوهر من نیستی... منم زن تو نیستم... تا
قیام قیامت هم همینه!

کاوان پوزخند زنان موبایل را به جیب پالتویش
فرستاد

هرچقدر برای این دختر از رابطه‌شان توضیح
می‌داد، باز هم متوجه نمی‌شد!

متوجه نمی‌شد، چرا که کاوان از دلش نمی‌گفت!
از مغز و قلب عاشقش حرفی نمی‌زد....

نبات دستش را در برابر او تکانی داد
+بده گوشیم...به گذشته‌ام کاری نداشته باش!

کاوان اما بیخیال، دست به روی لب‌هایش کشیده
و چشم باریک کرد
_کدوم گذشته دختر جون؟...گذشته‌ی تو، اومده
تو زندگی حال من...

حرکت بعدی نبات، حتی در مخیله‌اش نیز
نمی‌گنجید!

بدنش را به روی کاوان انداخته و سعی داشت،
دست در جیب پالتوی او فرو کند

+حرفم نمی‌فهمی کاوان خان؟ موبایلم بده!!!

کاوان از سرعتش کم کرده و سعی داشت، دست
نبات را کنترل کند

اما دخترک زیادی چموش بود!!!

بالاخره نبات پیروز شد...

موبایل را از جیب کاوان بیرون کشیده و بی‌خیال
سر جایش نشست

بی‌خیال بود و نفهمید چه بلایی بر سر کاوان
آورده بود...

ضربان تند و بی‌وقفه‌ی قلب کاوان را نمی‌شنید؟

تقریباً کنترل همه چیز از دست کاوان خارج شده
بود!

مغزم تهی شده و لحظاتی در سکوتش سپری
شد...

اما مجدد به نبات نگاهی انداخت
_خودت هرچی ارزش هست و نیست رو پاک کن!
+چرا اونوقت؟

تک خنده‌ی کاوان به وضوح نبات را عصبی‌تر
کرده بود!

فضا دوباره متشنج شد

__جدی داری می‌پرسی؟

نگاه چپ چپ نبات را که از نظر گذراند، خرید:
__هرچی از دوست پسر سابق تو گوشت هست
رو پاک کن نبات

دخترک در صورت کاوان براق شد
+اینارو پاک کنم، با مغزم چکار میکنی که همه‌ی
اینارو از حفظه؟
__گفتم که خودم تمیزش میکنم...مُخ تکونی می‌کنم
برات....

نبات رو ترش کرده، دستانش را چلیپا کرد
چشمان کاوان که موبایل روی پای او را نشانه
رفت، دستش را بلند کرد

اما نبات تیز تر بود...

موبایل را از روی پا چنگ زده و عقب کشید
و دست کاوان....

به روی رانِ پای او نشسته و لحظه‌ای میان مشت
کاوان فشرده شد

سپس این کاوان بود که برق گرفته، دستش را
فاصله داد

چه کرده بود؟!؟!!

دست آخر دل و دینش را به باد می‌داد
خودش، خودش را خراب می‌کرد!

عاقل بودنش در پس پرده رفته و هول کرد...
با عجله و تند حرفش را زمزمه کرد

__از قصد نبود!

سپس پا روی پدال گاز فشرده و کمی بعد، سر
زمین یکی از اهالی ماشین از حرکت ایستاد
به سرعت از ماشین پایین پرید

__بشین تا پیام... قفل کن ماشین!

با بدنی تبار، سمت زمین کشاورزی قدم
برداشت و در دل به خود لعنت فرستاد!
احوالآتش بهم ریخته بود

به دستان یخ بسته و لرزانم نگاهی انداختم

جای دستش به روی رانم، هنوز داغ و سوزان
بود!

چرا هول کرده بودم؟
مگر چه اتفاق مهمی افتاده بود؟

سایه بان را پایین داده و از آینه‌ی کوچکش
نگاهی به خودم انداختم
گونه‌هایم به سرخی می‌زد...

این چه حالی بود که دچارش شده بودم؟
یک لمس ساده که تا این حد نباید مرا می‌سوزاند

سر به پشتی صندلی تکیه داده و سعی کردم کمی
پلک روی هم بگذارم...

خوابیدن بهترین روش بود!

هم به دنیای بی خبری می رفتم و هم فراموش
می کردم...

دارو ها گیجم کرده بود

اصلا شاید این اتفاق یک توهم بوده است

برای خودم، سر به تایید تکان دادم

+آره...یه توهم بود...این داغی دستش هم که

هنوز روی پامه، یه توهم کوفتیه!

ویبره ی موبایلم، نگاهم را سمتش کشاند!

یک پیام از میعاد...

«کی بود اون؟ اذیتت میکنن؟»

به آنی پیام را پاک کرده و سراغ تنظیمات موبایل
رفتم

باید رمزم را تغییر می دادم

با صدای بلند پیرمردی از نزدیکی‌ام، به سرعت
موبایلم را به جیب پالتو سُر دادم
پیرمرد قد کوتاهی مقابل کاوان ایستاده و با
خوش‌رویی حرف می‌زد

_به پای هم پیر بشید خان...خدا خیرت بده...خیر
جوونیت رو ببینی...دو ماه بود که پسرم درگیر
این خونه بود...یعنی وقتی بشنوه....ای خدا
شکرت!

کاوان دستی روی شانه‌ی پیرمرد گذاشته و زیر
لب حرفی زمزمه کرد!
چشمانم را بستم تا شاید در این مهلت کوتاه، به
خواب فرو بروم!

با صدای تیکِ باز شدن در، بی اراده فشار
بیشتری به پلک هایم وارد کردم!
گفتم درو قفل کنی...

سرم را چرخاندم و پیچ زدم
+دوست نداشتم قفل کنم!
آهان... پس بیداری؟

نفسم را فوت کردم، اما پلک باز نکردم!
مثلا چه فکری می کرد؟
پیروز میدان شده بود که فهمیده بود بیدارم؟

+آفرین...مچم گرفتی!

تو گلو خندید که بالاخره چشم باز کردم

جاده‌ی خاکی پیش روی‌مان، آغشته از برف و یخ
بود...

از دیدن برف‌ها، لحظه‌ای به خود لرزیدم!
خودم را در آغوش کشیده و توجه‌ای به سر دردم
نکردم

تقریباً از همان نیمه شب، درد داشتم اما درد شدید
استخوان‌ها و گلو به آن می‌چربید!
درد حتی به چشمانم نیز سرایت کرده بود

+منُ بیر خونه...حالم خوب نیست...
_نمیشه!

تیز به سمتش چرخیده و اخم‌هایش را از نظر
گذراندم

چهره‌اش با خنده‌ی چند لحظه‌ی پیشش، در
تناقض بود!

بی‌حال سرم را بار دیگر تکیه دادم
+حالم خوب نیست...می‌خوام بخوابم...

از روستا بیرون رفتیم و او پاسخ سردی به من
داد

_صندلی رو بخوابون...چشماتم ببند...حالت هم
خوب میشه!

پلک فشرده و پچ زدم
+حالم بده...اگه مردم تقصیر توعه!

_قبل مردنت، موبایلت رو بده...رمز جدیدشم
بگو...بعد با خیال راحت بمیر...

«عوضی» را پیچ زدم و او خوب شنید که گفت
_مودب بودم بهت یاد میدم

پوف کشید...

سپس چند نفس عمیق!

_یه بچه چسبوندن بیخ ریشم...هم باید تر و
خشکش کنم...هم تربیتش کنم...هم هواش داشته
باشم...

باز هم بچه بودم را به سرم می‌کوبید!

مگر چه گفته بودم؟

چه خطای بچگانه‌ای کرده بودم؟

هرچه فکر می‌کردم، نه تنها به جوابی
نمی‌رسیدم...

بلکه به سر دردم افزوده می‌شد!

بی‌خیال او، دستورات و آزارهای کلامی‌اش، خودم
را به خواب دعوت کردم!
باید با آرامش پلک می‌بستم اما نمی‌شد....

ماشین سرعت بیشتری به خود گرفت و با یک
دست‌انداز، من به جلو پرتاب شدم
اما دست کاوان که سپرم شده بود، مانع از
برخوردم به داشبورد شد

ترسیده نگاهش کردم که چشم از مقابلش
بر نمی‌داشت...

رد نگاهش را دنبال کردم!

یاشار بود که در پژو ۲۰۶ روبرویی، روی
صندلی شاگرد نشسته بود
با ترس آب دهانم را فرو دادم

لعنتی... حتی نمی توانستم چند قطره آب را فرو
بدهم!

به سرفه های شدید افتادم

کاوان، دنده ی ماشین را جا زده و مانند برق از
کنار آن ماشین نفرین شده عبور کردیم
قلبم یکی در میان می کوبید

چرخ زده و سعی داشتم از شیشه ی پشتی،
بیرون را رصد کنم

+ اینجا چکار می کرد؟... نکنه بیاد
دنبالمون؟... بلایی سرمون بیاره... ما دست
تتھاییم!

__درست بشین...توجهی نکن... یادته بهت چی
گفتم؟...یه جوری رفتار کن، یه جوری به همه
نگاه کن...که ازت حساب ببرن...نه این که ترس
رو توی چشمت ببینن!

صاف نشسته و دم عمیقی گرفتم...
یکبار... دوبار...سه بار...
حال آرام‌تر شده بودم!

دستی کنار صندلی را کشیدم و راحت‌تر تکیه دادم
صدایش موجی به گوش‌هایم انداخت

__همینه...نباید عین خیالت باشه...و
مهم‌تر...نترس!...ترس برادر مرگه!!!

سر چرخانده و خیره‌اش شدم
ریش‌های مرتبش و سپس بینی مردانه!

موهای ژل خورده و استایل شده به سمت بالا و
چپ...

ابروهای پهن و کشیده‌اش، که همیشه یک گره
میان‌شان به چشم می‌خورد

ابروها سایه انداخته بودند به روی چشمانش...
چشمانش...

چشمانش....

تیرگی خاص مردمک‌هایش، آدم را جذب می‌کرد
اما در عین حال، چنان ترسی به دلت می‌انداخت
که نفست را بند می‌آورد!

خیره ماندنم چقدر طول کشید؟

نمی‌دانم...

فقط فهمیدم وقتی چشم باز کردم، ساعت از ۲
گذشته بود!

در ماشین تنها بودم...

یک پتوی نازک بدنم را پوشانده بود و بخاری نیز
روشن....

اطرافم...

پوشیده از برف!!!

چشمان مست خوابم را کمی مالیدم

مکان آشنا بود

بار دیگر با آرش به این باغ آمده بودم!

باغ انارِ خان!

و آرش...

کجا بود این پسر که آتش انداخته بود به خرمن
زندگی ام؟

اصلا زنده بود؟

در اطراف ماشین، پرنده پر نمی زد و همین ترس
به دلم انداخت

اگر یاشار یا افرادش می آمدند...

نه...

کاوان چه گفت؟

باید محکم رفتار می کردم

اما نمی توانستم...

باید خودم را به کوه امنی که می شناختم
می رساندم!

باید در کنار کاوان می‌ماندم!
و چرا او با وجود این مسائل مرا تنها گذاشته
بود؟

به سرعت ماشین را خاموش کرده و سوئیچ به
دست پیاده شدم
پتو را همان‌جا به روی صندلی رها کردم

دزدگیر ماشین را زده و راهی باغ شدم...
از درب چوبی عبور کردم!
حجم برف مرا همیشه سر ذوق می‌آورد

اما حالا... با وجود این بیماری که نا از من گرفته
بود....

توانی برای ذوق کردن نیز نداشتم!

چشمانم آن اتاقک انتهای باغ را نشانه رفت
دود ملایمی از دودکش کوچکش بیرون می‌زد
مانند انیمیشن‌ها بود این اتاق....

آهسته از میان برف‌ها عبور کردم!
اما نگاهم به سمتی کشیده شد که بار گذشته در
آن نقطه ایستاده بودم

همان‌جایی که کاوان، به خاطر چند عکس مرا دزد
خطاب کرده بود

با یادآوری‌اش خشمی در قلبم شعله کشید!

این مرد از همان ابتدا نیز با من سر جنگ
داشت...

آزارم می‌داد با آن زبان نیش‌دارش...

الحق که زیر دست لعیا بزرگ شده بود!
خودش لعیا را به مار تشبیه کرده بود اما از باطن
خودش خبر نداشت؟؟؟؟

در خودم فرو رفته و قدم‌های بلندتری برداشتم
حس می‌کردم کسی از پشت مرا زیر نظر دارد!
همین هم سرعتم را بیشتر می‌کرد

در چوبی اتاقک را با شتاب باز کردم
نگاه سه مرد به رویم نشست
اردلان، سیروان و کاوان!!!

آن دو، به محض دیدنم سر پایین انداخته و
بی‌حرف از در فاصله گرفتند

ترسیده به پشت سرم نگاهی انداختم
کسی نبود...

+نباید مزاحم خلوتتون...
_تو مزاحم نیستی! اردلان...

اردلان یک صندلی چوبی کنار شومینه گذاشته و
اشاره زد

+بفرمایید خانم

در را به آرامی بستم و با بدنی لرزان روی
صندلی فرود آمدم

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید!

کتابخانه‌ای کوچک...

گاو صندوق...

میز چوبی و چند صندلی در اطرافش...

بخاری برقی...

یک یخچال کوچک و حتی اجاق سه شعله‌ای که
بالای یخچال قرار داشت

آن طرف تر یک آبچکان و شیر آب!

_روستای سفلی...چند تا زمین مونده که بهشون
سر نزدیک...در ثانی...برجی که تو شهر داره
ساخته میشه...به کل یادتون رفته سرکشی کنید...

کاوان تک به تک از اموال و سرمایه‌هایش
می‌گفت و کارهایی به دوش هرکدام آنها
می‌گذاشت!

یک جلسه‌ی کوچک و بی اهمیت...

روی صندلی لم داده و به شعله های آتش خیره
شدم

نفهمیدم چه زمانی با او تنها شدم...

اما با نزدیک دیدن سایه اش کمی به سمتش
چرخیدم

بالای سرم ایستاده و دست در جیب هایش فرو
برده بود

_تو ماشین که گرم تر بود...
+حوصله ام سر می رفت اونجا!

تک خندی زد
_حوصله؟ بگو می ترسیدم...

از حرص دندان روی هم ساییدم

چه می‌گفتم که آتش می‌گرفت؟
نبات مغزت را به کار بی‌انداز....

+ترس؟ نه اومدم یه نگاه به مهریه‌ام بندازم

برخلاف تصورم، او باز هم خندید
_خیلی کار خوبی کردی...حالا باب دلته؟

چشم در کاسه گردانده و دستانم را بالای آتش
نگه داشتم

+چهار تا تیکه چوب خشک که چیزی واسه گفتن
نداره....

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، دست در جیب
پالتو فرو بردم
اما نبود...

در هیچ کدام از جیب‌ها نبود ولی صدایش بسیار
نزدیک بود

_سمج بی ناموس!!!

تیز به سمت کاوان چرخیدم
موبایلم میان دست مردانه‌اش بود...

از جیبم برداشته بود؟
حال من دزد بودم یا او؟!؟

بر جا ایستادم که تماس را وصل کرد
موبایل را به گوشش چسباند که خشمگین پچ زدم

+گوشی منو برداشتی؟ این اسمش دزدیه‌ها...

انگشت روی بینی‌اش کوبیده و ابرو در هم کشید
به صدای آن سوی تماس گوش سپرده بود

هول و ولا به جانم افتاد
با شدت اخم‌هایش خوب متوجه شدم که میعاد
پشت خط است!

_آره... کشتمش... تو هم دور و اطرافم پیدات بشه،
گردنتو می‌شکنم... بی‌غیرت نیستم...

می‌غرید و می‌خروشد!
دست به سمتش دراز کرده به قصد گرفتن
موبایلم!

یک تماس و حرف زدن با میعاد، آتش به جانش
انداخته بود...

اما حق نداشت!

هنوز هم به نظرم هیچ حقی نداشت

زیر دستم کوبید و صدا بلند کرد

_جراتش نداری...اگه داشتی صد دفعه تا حالا
میومدی...پس زر زن!

مچ دردناک دستم را کمی مالش دادم که نگاهم
کرده، پوزخند زد

_باهاش حرف بزنی؟...آره حتما...بیا نبات!

ناباور به موبایلم نگاه کردم که سمتم گرفته بود
مریض بود دیگر، مگر نه؟

تا این لحظه بال بال می‌زد تا رشته‌ی ارتباطی ما
قطع شود و حال...

اجازه‌ی ارتباط می‌داد؟

فرصت را از دست نداده و دستم را جلو بردم
اما هنوز بدنه‌ی موبایل را لمس نکرده بودم که
دستش با شتاب عقب رفت

سپس موبایل بی‌نوا می‌بود، که به دیوار پشت
سرم کوبیده شد

چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم

مات برده از حرکتش، به موبایل خیره شده بودم
که فریاد زد

__جنازها تُ می‌ندازم جلو پدر مادرت، اگه دست به
اون گوشیت بزنی... اگه بفهمم با اون پسره...

عاصی شده؛ برای برداشتن موبایلم جست زدم
جنازه‌ام؟!؟!
جراتش را داشت؟

تا وقتی پدرم در این روستا حضور داشت، احترام
و ادب از سر و رویش می‌بارید
حال که تنها مانده بودم...

سمت در قدم بلندی برداشته و جیغ کشیدم
+سگ کی باشی که منو تهدید کنی؟

مستقیم سمت درب باغ، دویدم!!!
سرما شتک می‌زد بر صورت تبارم...

از باغ بیرون زدم... موبایل خاموش را نگاهی
انداخته و فقط می‌دویدم
به کجا می‌رفتم؟

جایی را داشتم؟
فقط خانه‌ی عزیز و دایی آکو بود؛ ای کاش که
می‌شد به شهر بروم

جاده را بی‌توجه به گل آلود بودنش، طی می‌کردم
که صدای بوق ماشین از پشت سرم بلند شد
سرعت زیادش را حس می‌کردم....

توان بیشتری به پاهایم تزریق کردم
کاش دو بال بزرگ داشتم
آن وقت، از این شهر به راحتی فرار می‌کردم

ماشین که با شتاب مقابلم پیچید و ترمز کرد، از
ترس، قدمی پس رفته و در گل فرو رفتم
هر دو پا تا زانو، میخ شد در گل‌های لزج!!!

نفس زنان از شدت خشم، خیره‌ی مردی شدم که
از ماشینش پیاده می‌شد
صدا در گلو انداخته و جیغ کشیدم

+تو گ*ه می‌خوری منو تهدید می‌کنی... کثافت...

مقابلم که ایستاد، نفسم رفت
دست پیش را گرفتم...

خم شدم و تکه چوب بزرگی را از نزدیکی‌ام بلند
کردم

قصد زدن او را داشتم؟؟

چقدر شجاع شده بودم

بازویم را گرفت که بار دیگر جیغ کشیدم و اولین
ضربه را با چوب نثار پهلویش کردم
+دست به من نزن آشغال بی همه چیز

_کورده و غیرتش... تو دست می‌ذاری رو غیرت
من...

تکانی به دستم دادم تا رهایم کند
+روانی... تو یه روانی‌ای... ولم کن... گ*ه بگیرن
خودت و غیرت!

کف دستش را روی دهانم گذاشته و غرید
_صداش ننداز رو سرت... مثل سلیطه‌ها
می‌مونی... بیا بیرون از گل...

چشمان درشت شده‌اش را در چشمانم ثابت نگه
داشته، ترس را درونم القا کرد!

_تا دلت بخواد اینجا می‌تونی جیغ بزنی...چی
هست جز دشت و کوه؟...اما من از جیغ جیغ
کردن متنفرم...

سرش را کمی به سمت کج کرد
_اونم وقتی زیر گوشم باشه...جیغ نزن...حالا بیا
بیرون

تکانی به پاهایم دادم
اطاعت اوامر کردم....

دستش را با مکت از دهانم فاصله داد که دندان
سابیدم

+دیگه حق نداری بهم دست بزنی...حق نداری
جلوی دهنم بگیري....

در سکوت خیره‌ام شد که پلک فشردم
+من دیگه نمی‌خوام تو رو جلوی روم
بینم...نمی‌خوام جایی باشم که تو هستی...توی
روانی!

دستم را با شدت کشیدم
+میرم خونه‌ی عزیز...

قصد رفتن داشت؟
بر سر موضوعی که خودش مقصر بود، قصد قهر
و دعوا داشت؟

کاوان چه کرده بود؟
زیادی تند رفته و آتشش را زیاد کرده بود...
باید درستش می کرد!

به پاهای دخترک نگاهی انداخته و غرولند کرد
_قرار نیست جایی بری... منم تا شب کار دارم...

زبانش به عذرخواهی نچرخید
نباید هم چیزی می گفت
هنوز هم در نظرش تمام تقصیرها به گردن نبات
بود

درب شاگرد را باز کرد که دختر بار دیگر جیغ
کشید

+گفتم نمی‌خوام جایی باشم که تو هستی... باهات
تو این لکنه نمی‌شینم... زنگ بزن یکی منو
برسونه خونه عزیز

کاوان هنوز آرام نشده بود و این جیغ‌های نبات
نیز خط روی اعصابش می‌انداخت
انگشت به تهدید تکان داد
_صدات در نیاد!

چهره‌ی نبات را از نظر گذراند
خودش نیز دیگر علاقه‌ای به همراهی کردن او
نداشت...

چه بهتر می‌شد که به عمارت باز می‌گشت!
حالا که گند خورده بود به احوالاتش، باید
می‌رفت...

موبایلش را از جیب پالتو خارج کرده، شماره‌ی
سیروان را گرفت
تماس به سرعت وصل شد؛ هیچوقت معطلش
نمی‌کردند

+دستور آقا؟

_برگرد سمت باغ...خاتم رو برگردون عمارت
+چشم

به نبات نگاهی انداخت که با پاهای سنگین شده
از گل، از او فاصله گرفته و به دیوار کاهگلی باغ
تکیه زد

دستانش را به هم گره زده بود

کاوان ماشین را دور زده و پشت فرمان جا گرفت

کاش نبات ذره‌ای برایش اهمیت نداشت، تا او را
همین جا رها می‌کرد
اما صد حیف!!!

فقط دو دقیقه طول کشید...
ماشین را دید که سیروان راننده‌اش بود!

به سمت صندلی شاگرد خم شده و بلند گفت
_با سیروان برگرد عمارت

نبات مخالفتی نمی‌کرد!
می‌دانست که تاثیرگذار نیست...
تنها اعصاب خودش را متشنج می‌کرد

بی‌حرف راهی ماشین دوم شد

روی صندلی عقب جا گرفت و سیروان با تک
بوقی کسب اجازه کرده، دور شد!

کاوان ماند و اعصابِ خرابش...
صدای نکره‌ی آن پسر هنوز در ذهنش بود!!!

وقیحانه گفته بود
+با نبات چکار کردی حرو*م زاده؟

نام همسرش را به زبان می‌آورد و کاوان
نمی‌توانست از پشت موبایل گردنش را زیر دستان
قوی‌اش بفشارد

اما به جای آن، فرمان را محکم فشرد

+میام اونجا، خشتکت می‌کشم رو سرت..

+گوشی رو بده نبات...می‌خوام باهاش حرف
بزنم...

پیشانی‌اش را محکم به فرمان کوبید
رگ باد کرده‌ی گردنش در حال ترکیدن بود...
نفسش را بند آورده بود

کاش راهی بود تا خشم‌اش را خالی کند!
نگاهی به دشت مقابلش انداخت...

احدی در آن حوالی پیدا نمی‌شد
اینجا املاک خان بود!
چه کسی جرات داشت بدون هماهنگی پا بگذارد
به روی زمین‌های آبا و اجدادی خان؟

از ماشین پیاده شده و رو به دشت سپیدپوش کرد
لب از هم فاصله داده، فریاد بلندش در فضا پیچید
و پیچید!

از غیرت فریاد می‌کشید...
از فشاری که بابت حرف نبات تحمل می‌کرد نیز
همینطور!!

نبات دیگر نمی‌خواست او را ببیند!
نبات از او متنفر شده بود؟

کاش اینطور نباشد...
که اگر باشد، کاوان ترجیح می‌داد جان او را
بگیرد تا او را با تنفر در کنار خود داشته باشد

تحملش را نداشت!

تحمل نباتی که از او متنفّر باشد!

چه می‌کرد ???

حوله پیچ از حمام بیرون آمدم
هنوز هر دو ساق پا، از شدت سرما به کبودی
می‌زد!

چند تقه‌ی ضعیف به در باعث شد قبل از نشستن
روی تخت، به سمتش قدم بردارم
مور مور شدن پاها کلافه‌ام کرده بود

به خاتون که پشت در ایستاده بود، نگاهی انداختم
_خانم جان... این روغن مخصوص آراز خان!
بزنیید به پاهاتون... به امید خدا تا شب خوب خوب
میشه!

ظرف کوچک روغن را از دستان خاتون گرفتم و
او بدون حرفی، چرخید تا از طبقه خصوصی خان
خارج بشود

با فکر به موبایلم، صدایش کردم
+خاتون جان...یه لحظه وایسا...

موبایل را از روی تخت برداشته، صفحه‌ی خرد
شده‌اش را از نظر گذراندم
+ببین گوشیم از دستم افتاد...داغون شد...کسی
رو می‌شناسی برام درستش کنه؟

خاتون، متفکر به موبایل خیره شد
_خودِ آقا، بهتر می‌دونن والا...

+نه... کاوان خیلی طول میکشه تا برگرده
خونه... فردا هم سرش شلوغه... بعدشم کار واجب
دارم... کسی رو نداری کمک کنه؟
خاتون کمی این پا و آن پا کرد
_راستش پسرم هست... یوسف... بهش میدم،
میگم زود بیارتش!!!

موبایل را به دستش داده و تشکر کردم
حال دیگر راحت شده بودم...

اگر خاتون دست رد به سینه ام می‌زد، دیگر راهی
برای تعمیر موبایل نداشتم!
خوب شد!!!

به اتاق برگشتم!
باید فکری به حال خودم می‌کردم...

دیگر جایی در این اتاق نداشتم

نه تا وقتی که کاوان، در این اتاق رفت و آمد
داشت!

باید دور می‌شدم....

فاصله می‌گرفتم از او....

سشوار را از کشوی میز برداشته و سرگرم
خشک کردن موهایم شدم

گرمای مطبوعش، پلک‌هایم را روی هم
می‌انداخت

طولی نکشید که لباس پوشیده، اطرافم را مرتب
کردم و پا به سالن گذاشتم

چه می‌شد اگر اتاق کار کاوان برای من می‌شد؟

حداقل مطمئن بودم که او به بهانه‌ی حمام و
سرویس بهداشتی پا در اتاق نمی‌گذارد!
درب اتاق را به آرامی باز کردم

وسایل زیادی نداشت!
حتی پایین میز مطالعه، به اندازه‌ی من جا داشت
تا بتوانم بخوابم

فقط یک بالشت و پتو نیاز داشتم...
و بعد تمام طول شب می‌توانستم در را قفل کنم تا
مزاحم نشود

لحظه‌ای چیزی در مغزم نهیب زد
او در این دو شب، هیچ‌گاه مزاحم نشده بود!
حریم را حفظ می‌کرد

سرم را تند تکان داده و باز حرصی به جانم افتاد!
در این اتاق می‌ماندم و او را نمی‌دیدم...

همه چیز اینطور راحت‌تر پیش می‌رفت!
تحمل او سخت بود، بعد از ماجرای امروز!!!

به اتاق خواب برگشتم و دست پر بیرون آمدم!
نگاهم به درب بسته‌ی کناری افتاد...

چه چیزی در اتاق دوم انتظارم را می‌کشید؟
خودم را بیش از این منتظر نگه نداشتم و در را
باز کردم

یک اتاق نشیمن با یک دست مبل راحتی ال و یک
مبل تک نفره در کنارش...
تلویزیون و میزش...

یک تابلو فرش بزرگ...
فرشی که میان سالن نشیمن جا گرفته بود!

خوابیدن روی آن مبلمان راحت‌تر از زمین سفت
و سخت نبود؟
پتو را روی مبل پرت کردم...

حضورش تقدیم اهل عمارت شده بود
طبق معمول همیشه، خاتون نفر اولی بود که
جلوی در به استقبالش آمد

+سلام آقا... خیلی خوش اومدید...بدید پالتو رو
به من...

کمک کرد تا پالتو از تن خان، خارج شود!
نگاهی سرسری و کوتاه در سالن انداخت که
خاتون گفت

+آقا...همه سر میز شامان...نبات خانم گفتن که
انگار مشخص نیست شما کی میای....ما هم طبق
معمول همیشه غذا رو آوردیم

در مقابل توضیحات خاتون، سری تکان داد
و باز با خود فکر می کرد چطور آن رفتار را از
دل نبات بیرون بیاورد...

از راهروی کوچک عبور کرده و به میز
غذاخوری نزدیک شد
همه دور هم جمع بودند

حتی ثانیه‌ای قبل از حضورش در عمارت، صدای
خنده های نبات و ترلان را شنیده بود
و حالا سکوت بین‌شان موج می‌زد

ترلان با محبت از پشت میز بلند شده و قدمی جلو
آمد

گونه‌ی خان را بوسید

+سلام داداش. خدا قوت

_سلام. بشین، سر غذا بلند نشو

نیم نگاهی به نبات انداخت و سمت پدرش قدم
برداشت

میان راه، هانای ملوشش را فراموش نکرد!
دستی به سرش کشید

سپس سرشانه‌ی پدر را بوسید، گرم با هم
احوالپرسی کردند

خان، چشمان کجکاوی را دید که چطور روی
نبات چرخ می‌خورد!

منتظر یک نیش و کنایه از زن بود، پس به روی
صندلی‌اش نشست تا جواب خوبی برایش آماده
کند

لعیا و ترلان زیر گوش هم حرف زده و می‌خندیدند

کلافه به نبات نگاهی انداخت

انگار نه انگار که شوهرش به خانه برگشته
است...

سر در گریبان فرو کرده و محتویات بشقابش را
زیر و رو می‌کرد

مشت شدن دست کاوان از دید آراز خان دور
نمانده بود...

دلش به حال پسرش می‌سوخت!

پسرک، خانِ بزرگ خسروشاهی‌ها بود
صاحب چندین روستا... معاملات بزرگ
شهر... برج‌ها و غیره....

اما بلد نبود چطور دل یک دختر را به دست
بیاورد

آراز خان، کاوان را مخاطب قرار داد تا از
فکرهای اضافه بیرون بیاید

+کاوان... ما تصمیم گرفتیم چند روزی بریم پیش
ترلان...

خان جا خورده، به پدرش و سپس بقیه نگاهی
انداخت

_خیر باشه... چرا یهویی؟... خبری شده؟

ترلان با شیطنت میان حرف پرید
+راستش گفتیم، شما تازه عروس دامادید... یکمم
دورتون خلوت باشه خوبه
براتون... بعدشم... مامان و بابا هم یه حال و
هوایی عوض می‌کنن

تازه عروس و داماد...

چقدر خنده‌دار بود برای کاوان!!!
چرا داغ دلش را تازه می‌کردند

سپس لعیا به حرف آمد
+آره بابا... شما ها هنوز وقت نکردید درست
سنگاتون با هم وا بکنید... تنهایی دواي درده...

کاوان لیوان پر شده از آب خنکی که کنار
بشقابش قرار گرفته بود را برداشته و خنکی‌اش
را به جان فرستاد

_من و نبات هیچ مشکلی با هم نداریم....ولی
عوض کردن آب و هوا... خوبه به نظرم...کی
قراره راهی بشید؟

+به امید خدا، صبح!

ابروهایش بالا پرید

فقط تصمیم نبوده...تصمیم را عملی کرده بودند
سپس کاوان را خبردار....

سری برای پدرش تکان داد و دوباره به نبات
چشم دوخت!

هنوز در سکوت به سر می برد

خان باید کاری می کرد...

اما هیچ دلش نمی خواست مقابل لعیا، سنگ روی
یخ بشود!

در ثانی...

چند روزی تنها می ماندند!

پس فرصت داشت برای صاف کردن دل نبات با
خودش!!!

برای خودش غذا کشید و بی توجه به ولوله‌ی
درونی‌اش، شروع کرد!
ذهنش را باید آزاد می‌کرد

نیم ساعتی از رفتن کاوان به طبقه‌ی بالا
می‌گذشت!

بهانه‌ی خستگی آورده بود و با شب بخیر،
تنهایمان گذاشته بود

کمی بعد ویلچر آراز خان نیز با کمک خاتون، به
راهرو برده شد تا یوسف او را به اتاقش ببرد
من ماندم، ترلان و مادرش!

حرف از تنهایی و فرصت می‌زدند

که در این دو هفته، تا می‌توانی چم و خم
زندگی‌ات را یاد بگیر!
دیگر چنین فرصتی کم پیش می‌آید....

آن‌ها می‌گفتند و من به فرصتی که برای تنهایی
بیشتر نصیب می‌شد فکر می‌کردم
که در این دو هفته، دیگر نیازی به فیلم بازی
کردن نیست

ترلان فنجان چای‌اش را روی میز گذاشت و گفت
_دیگه دیر وقته...بریم بخوابیم که صبح راهی
میشیم...تو هم پاشو برو بالا، داداشم خیلی وقته
منتظرته

هر دو خندیدند!

ترلان که دخترش را در آغوش کشید، شب بخیر
گفته و فقط من در سالن ماندم!

طول کشید تا به خود بیایم و سمت راه پله ها قدم
کج کنم

اما با صدای خاتون بر جا میخ شدم
_خام جان...یه لحظه...

نگاهش کردم که خندان، از آشپزخانه بیرون آمده
و سمتم می آمد
چیزی به سمتم گرفت

_یوسف می گفت یکی دو روز قاعدتاً باید طول می
کشید...ولی چون گفته مال عروس خان، زود
آماده اش کردن...خدمت شما

موبایلم را از پلاستیک بیرون آورد!

صحیح و سالم بود....

ذوق زده، تشکری کردم

درست قبل از پا گذاشتن در طبقه‌ی اختصاصی

خان، موبایل را در جیب شلوارم فرستادم...

نگاهم در طبقه‌ی تاریک چرخید و چرخید

وقتی از نبودنش مطمئن شدم، مستقیم سمت اتاق

نشیمن راه افتادم....

بر روی مبل دراز کشیده و سعی کردم به سرعت

چشمانم را ببندم

ویبره‌ی موبایلم را حس کردم اما می‌دانستم حالا

وقت زیر و رو کردنش نیست...

حالایی که ممکن بود هر لحظه کاوان بالای سرم
ظاهر شود!

پس فقط موبایل را خاموش کردم...
پتو را تا روی سرم بالا کشیدم!

به صبحی فکر کردم که در عمارت درندشت کاوان
تنها می‌شدم...

و باید فکری به حال خودم می‌کردم تا کمتر چشم
در چشم کاوان شوم!

صدای قیژ باز شدن در اتاق نشیمن که پیچید،
چشم گشودم

ترسی که دیشب تجربه‌اش کرده بودم، مانع از
فیلم بازی کردنم شده بود!

هراسان بر جایم نشسته و خیره‌ی در ورودی و
دو چشم تاریک شدم...

کاوان بود که با اخم خیره‌ام شده بود

به سرعت رو گردانده و باز دراز کشیدم...

منتظر بودم که حرفی بزند اما هیچ!!!

در را با شتاب بهم کوبیده و تنه‌ایم گذاشته بود!

بی‌خیال پلک بستم

طولی نکشید که به خواب عمیقی رفتم

خاتون کاسه‌ی بزرگی که مملو از آب بود را پشتِ

ماشین در حال حرکت خالی کرد

آراز خان، لعیا، ترلان و هانا راهی شدند!

غم عجیبی در دل خان نشست...
تا به حال آراز خان، کاوان را تنها نگذاشته بود!

خان بود؛ اما وابستگی شدیدی به پدرش داشت!
از حالا به شدت دلتنگش بود

نگاهش به روی ماشین بود اما تا وقتی که در
بزرگ باغ بسته شد!
سپس دور شدن بقیه را حس کرد...

خاتون و باقی دخترها اولین نفراتی بودند که به
عمارت برگشتند

یوسف، پسر جوان خاتون، با سری پایین افتاده
نزدیک آمد

+آقا... اجازه می فرمایید...

_بگو

+حالا که آراز خان تشریف بردند...می خواستم
اجازه بگیرم...چند روزی با مادرم، بریم سمت
ده...اگه بشه...

انگار پدرش یک نخ بود و تمام افراد عمارت
مانند مهره، توسط این نخ به یکدیگر متصل شده
بودند!

هجوم باد که از سمت راست به بدنش وارد شد،
متوجه شد که نبات سمت عمارت می رود
از بالای شانه نگاهش کرد

آن پانچ و کلاه طوسی رنگش، عجیب زیبایش
کرده بود

تمام مدت کنار او ایستاده بود اما کاوان را کامل
نادیده گرفت

با صدای آرام یوسف، دوباره صاف ایستاد
+آقا...هرچی شما دستور بدید...
_باشه...نهایتش یه هفته...زود برگردید

منتظر تشکر از جانبش نمانده و داخل برگشت!
از شدت سرما، پوست صورتش به گز گز افتاده
بود...

یک چای داغ می‌خواست!
اما چای، التهابش را بیشتر نمی‌کرد؟

کاوان همان‌طور در حال سوختن بود...
سوختن از دست نبات...
رفتارش!!!

پا به روی اولین پله گذاشت و صدا بالا برد
_یه چای بیارید بالا

+چشم آقا... نبات خانم گفتن نهار رو تو اتاق شون
می‌خورن... انگار هنوز کسالت دارن... برای شما
رو هم...

_نه! میایم پایین، مثل همیشه

پله‌ها را یک به یک بالا می‌رفت و با خود باز هم
فکر می‌کرد!

مقابل نبات چه رفتاری می‌کرد؟

شب گذشته با نیامدن نبات به اتاق، قصد پایین
رفتن و دعوا و سرزنش کردن داشت

اما دیدن جسمی که روی مبل‌های راحتی در خود
فرو رفته بود، کمی از عصبانیتش کم کرد

قبل از رفتن به اتاق خواب، نگاهی به اتاق نشیمن
انداخت

خبری از نبات نبود...

پس حتما در اتاق بود

وارد اتاق خواب شده و با دیدن نبات که روی
زمین نشسته، مشغول تا کردن لباس‌هایش بود،
ابرو بالا پراند
منتظر چنین رفتاری بود!

درب اتاق را پشت سرش بسته و قفل کرد
نبات بی توجه به حضورش، چمدان کوچکش را
از گوشه‌ی کمد بیرون آورد

خان، دستانش را در جیب شلوار فرستاده و پیچ
زد

__خاتم جایی تشریف می‌برن؟

متوجه‌ی زمزمه‌ی زیرلبی عروسش نشد که قدمی
جلو رفته، به کمد تکیه زد
__بلند بگو ما هم بشنویم!

باز هم بی توجهی نبات و چینش لباس هایش
داخل چمدان...

کاوان رفته رفته کلافه می شد

_اتاق روبرویی کمد نداره... اینا رو...

+میرم خونه عزیز!

کاوان «آهانی» گفته و چانه اش را خاراند!

_کلید خونه اش رو داری اونوقت؟

نبات بالاخره سر بالا آورد و در چشمانش خیره
شد

رنگ خشم را در پس نگاهش می دید...

+کلید چرا؟

_چون خونه نیست...

رسما وا رفت!

خان دید که چطور شانه‌های نبات پایین افتادند!

پس توضیح بیشتری داد

_رفته دیدن آرش...دیروز بهش خبر دادم که

پسره به هوش اومده...

انگار شنیدن اسم آرش، بر آتش خشم دختر افزود

که آن‌طور دستانش را مشت کرده و از پس

دندان‌های چفت شده‌اش، جیغ خفه‌ای کشید!

کاوان به شدت علاقه داشت که مقابل او بلند بلند

بخندد!

تیر دخترک به سنگ خورده بود و او غرق لذت
شده بود

+کی برمی‌گرده؟...کی میاد که من بتونم از دست
تو فرار کنم؟

خان شانه بالا انداخته و باز خیره‌ی او و حرکاتش
شد!!!

نبات عاصی شده، از جا بلند شد

لگدی نثار چمدانش کرده، مستقیم سمت در به راه
افتاد

+کجا برم که تو رو نبینم؟...اصلا تو چرا هنوز
خونه‌ای؟...برو دنبال یه لقمه نون...

کنترل خنده‌اش این بار سخت‌تر از قبل بود!

با یک تک سرفه، خودش را جمع و جور کرد

_داری از چی فرار می‌کنی؟

+از توی وحشی...چرا این وامونده رو قفل کردی؟...

چند باری دستگیره را بالا پایین فرستاد
سپس خشمگین‌تر سمت کاوان چرخید
+بازش کن...

کاوآن تکیه از کمد گرفته و سمت پنجره‌ی اتاق به
راه افتاد
سپس زمزمه‌وار گفت
_وحشی...

دو لنگه‌ی پنجره را باز کرد

_چرا وحشی‌ام؟... غیرتی شدن رو اسمش رو
می‌ذاری وحشی بودن؟

پا کوبیدن نبات را شنید و سپس صدای دو رگه از
حرصش...

+تو سر من یکی غیرتی نشو...

کاوان سمتش چرخید

_می‌تونیم یه قراری بذاریم با هم... بذاریم؟

دل کاوان از تنفر نگاه نبات می‌گرفت!

کاش در این روزهای خالی بودن عمارت، کاری
می‌کرد که او نرم شود

منتظر به نبات چشم دوخت که او کلافه دستگیره
را رها کرده، چند قدم جلو آمد
+بگو

_تا وقتی اینجا... دور اون پسره رو خط
بکش... منم دیگه کاری بهت ندارم... به حریمت
احترام می‌ذارم
+و کلا نمی‌بینمت؟

دوست داشت کاوان را دق بدهد؟
این چه درخواستی بود دیگه؟؟

_شرمنده... اینجا خونه‌ی منه... منو نبینی؟
چجوری آخه؟

+بایات اینا رفتن...دیگه کسی تو این عمارت
نیست که بخوایم جلوش فیلم بازی کنیم...یه چند
وقت من برم اتاق ترلان!

کاش مشت شدن دست خان را نبیند!!!
مگر می‌شد؟
دور شود تا به تنفرش شاخ و برگ بدهد؟

ولی اگر مخالفت می‌کرد چه؟
کاش کمی به دلش راه بیاید...
شاید فرجی می‌شد!

کاوان پا به روی قلبش گذاشته و پیچ زد
_باشه...ولی...

نبات که از سر خوشحالی جیغ کشید، کاوان بی
اراده صدا بالا برد

_ولی احدی نباید بویی ببره... اهل خانواده رفتن
ولی خدمتکارا که هستن...

+باشه... به خدا حواسم هست...

_با این رفتارات...

نبات اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت را از خان گرفته، دو
قدم فاصله را به سمتش دوید
دست کاوان را محکم گرفت

+نه قول میدم حواسم باشه...

نگاه گذرای کاوان به سمت دستانشان کشیده شد
سعی می‌کرد به هرم گرمای دست نبات فکر نکند!

__ حالا به شب امتحان می‌کنیم... اگه راضی
نباشم...

+باشه... اما و اگر نیار! کلید؟

دست در جیبش فرو برده، کلید اتاق را میان دست
نبات رها کرد

دخترک که فاصله گرفت، قلب کاوان نیز به
دنبالش پر زد

در را باز کرد اما دوباره برگشت

+راستی... گفתי آرش به هوش اومده؟

آنقدر دوری از کاوان و ندیدنش برای او مهم بود
که تازه به فکر آرش افتاد!

کاوان در دل به خودش پوزخند زد

در جوابش تنها سری تکان داد که نبات پرسید
+حالا چی میشه؟

_فرارش می‌دیم...یکم زمان بگذره...همه چیز
حل میشه...بعدش هم...مجبوره که دختره رو
عقد کنه

این‌بار نبات بود که سری تکان داد!
با مکث از اتاق بیرون رفته و کاوان دید که
مستقیم سمت پله‌ها قدم برداشت

یقه‌ی بلوز بافتش را از گردنش فاصله داده و
سمت پنجره چرخید
کاش دیگر در مقابل دخترک این چنین گُر نگیرد!

عرق از گردنش پاک کرد

به قفسه سینه‌اش دست کشید...
جایی که خدا را درونش می‌یافت

در دل زمزمه کرد
_کاش بشه... کاش نبات دلش با من یکی شه!

با صدای تپه‌های ضعیفی که به در می‌خورد، از
روی تخت پریدم
هول کرده موبایل را زیر بالشت فرو کرده و در را
با شتاب باز کردم

کاوان پشت در ایستاده بود
با دیدنم یک تای ابرو بالا انداخت و نیم نگاهی به
پشت سرم انداخت

چرا هول کردی؟
+نه هیچی نیست...کارم داشتی؟

دست در جیب شلوار گرمکن اش فرو کرد
_بریم برای نهار!

قرار بود باز هم نقش بازی کنیم
خب ایرادی هم نداشت...

بیشتر ساعت ها را در تنهایی می گذراندم و تنها،
ساعتی که باید سر میز حاضر می شدیم او را
تحمل می کردم
ساده بود...خیلی ساده!!!

در را پشت سرم بستم و بی کلام کنارش قدم
برداشتم اما او بود که شروع به حرف زدن کرد
_گوشیت رو بده....بفرستم شهر تعمیرش کنن!

برق از سرم پرید
درست می شنیدم؟ یعنی کاوان در حال دلجویی
بود؟
یا یک جور معذرت خواهی؟؟؟
حال چطور به او می گفتم که خودم قبلاً ترتیش را
داده ام؟
گند زده بودم...

+نه لازم نیست

با دویدن به روی پله ها، تقریباً از دستش فرار
کردم!

جلوتر از او پا به راهروی منتهی به آشپزخانه
گذاشتم

طبق معمولِ ساعتِ نهار، میز در حال چینش
بود...

عطر خوش سوپ در فضا پیچیده بود

دختر خدمتکار که به رویم لبخند زد، پشت صندلی
جا گرفتم!

همان دم بود که کاوان با قدم‌های آرام و شمرده
داخل شد

صرف نهار در سکوت بود...

اما نگاه‌های کاوان چیزی نبود که نتوانم حسش
کنم!

موشکافانه خیره ام شده بود!
حس می کردم مچام را گرفته است...
نکند خاتون یا پسرش حرفی به او زده باشند؟

در حال دیوانگی بودم!
خرابش کرده بودم...

_از اونجایی که دیروز نداشتی به کارام برسم...

سرم به ضرب بالا آمد!
چرا نفسم به شماره افتاده بود؟
لعنتی....

_مشخص نیست امشب برای شام برسم پیام یا
نه... اما فردا.... با هم قراره تا جایی بریم...

+کجا؟

قاشقی سوپ به دهان فرستاد و خیره ام شد
پدرم همیشه می گفت به وقت دروغ، مردمک
چشمانم می لرزد...

می گفت اینجور مواقع خوب می تواند مچام را
بگیرد
و حالا کاوان درست به همان مردمک های لعنتی ام
خیره شده بود

تای ابرویی بالا فرستاده و پچ زد
_بریم می فهمی!

آن چنان غرق در افکار و گند بزرگم بودم که
متوجه نشدم چه زمانی از سر میز بلند شد...

حتی چقدر طول کشید تا لباس پوشیده پایین
بیاید..

فقط صدای خدا حافظی کردنش را شنیدم!
بعد از او، نوبت خاتون بود...

غروب شده بود که او هم عزم رفتن کرد!
شنیده بودم که پسرش یوسف، از کاوان اجازه‌ی
رفتن گرفته بود

دیگر رسماً تنها شده بودم، حتی با وجود دو
خدمتکار دیگر!!!

عمارت در سکوت، و هم انگیز بود

اما چه می‌دانستم که روزگار بازی دیگری برایم
چیده است؟

وهم انگیزیِ حالایِ عمارت کجا و آن اتفاق شوم
کجا....

کرم‌پودر را روی صورت‌م پخش کردم....
ساعت هنوز ۱۰ نشده بود که از خواب بلند شدم!

نیامدن کاوان در شب گذشته، باعث شده بود که
زودتر شام را بخورم
و برخلاف همیشه، زودتر به خواب بروم!

ترس از کاوان و فهمیدنش، مانع از روشن کردن
موبایلم شده بود!
فکر و خیال هم که بماند...

خط چشمم را با دنباله‌ی بیشتری کشیدم و نگاهم
از آینه به روی تخت و آن بالشت کدایی نشست
بالشتی که هنوز، موبایلم را به زیرش پنهان کرده
بود

یک دلم می‌گفت که سراغش بروم و روشنش
کنم...

اما از ترس تماس‌های میعاد، منصرف می‌شدم

روی دلم سرپوش گذاشته، با کشیدن رژ نود به
روی لب‌هایم به سرعت اتاق را ترک کردم!
در آرام‌ترین حالت ممکن، پله‌ها را پایین رفتم

ساعت ۷ نشده بود که با صدای یخ‌ها که زیر
لاستیک‌های ماشین خرد می‌شد پلک باز کردم
پنجره اتاق ترلان، رو به حیاط باز می‌شد...

و من دیدم که کاوان، از صندلی عقب پیاده شده؛
اردلان ماشین را به انتهای باغ هدایت کرد
خستگی از چهره‌ی کاوان می‌بارید

و خب...

اصلا مهم نبود!

مهم، نبودنش و آسایش من بود که حاصل شده
بود

حدس می‌زدم هنوز هم خواب باشد
اما با ورودم به سالن غذا، در کمال تعجب دیدم که
پشت میز نشسته است

+سلام! فکر کردم خوابی

_صبح بخیر... آره دو ساعتی خوابیدم...

در اصل باید می‌گفتم، فکر کردم در تنهایی قرار
به صرف صبحانه است

که در تنهایی و بدون تو، همه چیز بهتر است

اصلا به فکر همین تنهایی، به خودم رسیده
بودم...

آرایش کرده بودم!

چتری‌هایم را بعد از مدت‌ها مرتب جلوی چشمانم
ریخته بودم

جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و با دستمال،
گوشه‌ی لبش را تمیز کرد
دستی به سیبیلش کشید

اه.... لعنت به من....

چرا به او خیره شده بودم؟

چیز بهتری در این عمارت وجود نداشت که من
به او نگاه می‌کردم؟

_صبحونه رو خوردی، تا یک ساعت دیگه حاضر
شو... با هم میریم بیرون!

+کجا اونوقت؟

_بهت میگم

سالن را ترک کرد

با اشتهای کور شده، به چای و نان داغی که
مقابلم قرار گرفته بود خیره شدم

گرمای مطبوع ماشین، حالش را سر جا آورده
بود...

همزمان که مشغول زیر و رو کردن گوگل بود،
حواسش نیز به بیرون بود!

متوجه شد که نبات با گام‌هایی نامطمئن پله‌ها را
پایین آمد
می‌فهمید که دلش به همراهی با کاوان نیست...

درب شاگرد که باز شد، کاوان موبایلش را کنار
گذاشت
نگاهی به لباس‌ها و سپس صورت نبات انداخت

همیشه باید اینطور زیبا از خانه بیرون می‌آمد؟
دوست داشت نگاه‌ها را خیره‌ی خود کند؟

بی‌حرف ماشین را به راه انداخت!

تنها صدایی که به گوش هایشان می‌رسید، صدای
تنفس یکدیگر بود

کاوان، کلافه از سکوت دخترک، ضبط را روشن
کرد!

موسیقی بی‌کلام و روح نوازی کابین ماشین را پر
کرد

از گوشه‌ی چشم به نبات نگاهی انداخت
دستانش را چلیپا کرده و به روبرو خیره شده
بود...

کاوان به ساعتِ برگشت فکر می‌کرد!
وقتی که نبات از حرکت او ذوق زده و خوشحال
خواهد بود...

فکر های خوبی برای او داشت!
می‌توانست تلافی رفتار دیروزش را در بیاورد و
نبات را راضی و خوشحال کند
نبات که سایه‌بان را پایین فرستاد، باز نگاهش
کرد

مشغول مرتب کردن آن چتری های دلبرش بود

پوف کلافه‌ای کشید که نبات غرولند کردم
+حوصله‌ام سر رفت...کجا داریم میریم؟

خان جوان، انگشت روی لب هایش کشیده و پیچ
زد

یه جای خاص...

دختر کلافه ضبط را خاموش کرده و به سمت
کاوان نیم چرخ‌ی زد

+خب این جای خاص، اسم نداره؟...نکنه میخوای
سر به نیستم کنی؟... همون جوری که تهدیدم کرده
بودی!

کاوان پاسخی نداده و در جوابش تک خندی زد!
نبات دستانش را چلیپا کرده، خیره‌ی مسیر شد

یک ساعت بعد، درست وقتی که عقربه‌ها عدد ۲
را نشان می‌دادند، کاوان به آن مکان خاص رسید
دریاچه‌ی زریوار...

نبات همان ابتدای جاده، از مقصد مطلع شد
مکانی بود که خاطره‌ی شیرین و تلخی برایش به
جا گذاشته بود...

با میعاد همین‌جا قرار داشتند

همین جا بود که متوجهی خیانت نصفه نیمه‌ی او
شد...

از بد ماجرا، در همین نقطه یاشار را نیز دیده
بود!

چقدر اتفاق در همین دریاچه رخ داده بود

نگهبان، زنجیر مقابل درب ورود را پایین انداخت
اسپورتج جذاب کاوان، به روی سنگریزه ها به
حرکت در آمد

و درست پشت آن کافه رستورانِ دو طبقه، رو به
دریاچه، از حرکت ایستاد

هر دو از ماشین پیاده شده و بی اراده سمت
دریاچه به راه افتادند

کاوان یقه‌ی پالتویش را بالاتر کشید و پچ زد
_وقتی یخ می‌زنه، یه جور دیگه‌ای جذابیت
داره...

در نزدیک‌ترین حد فاصل به دریاچه ایستاد
آن‌طرف‌تر چند نفر در حال اسکی روی یخ
دریاچه بودند

با هین کشیدن نبات، از بالای شانه نگاهش کرد
چتری هایش با هر وزش باد، می‌رقصیدند

با چشمان گرد شده، آن چند نفر را نشان کاوان
داد

+دیوونه شدن؟ الانه که یخ بشکنه...وای...

کاوان کوتاه خندید و به حرف‌های نبات، با جان و
دل گوش سپرد!

مدام با ترس، از اتفاقات پیش‌رو حرف می‌زد
هیجان زده شده بود...

خان با صبوری، بر جایش ایستاده و به افق خیره
شده بود

دوست داشت زمان از حرکت بایستد و آن دو تا
ابد کنار هم بمانند!

نبات که دست از حرف‌ها و ترس‌هایش کشید،
کاوان بالاخره سکوتش را شکست
تا حالا اومده بودی دریاچه؟

نبات دلش نمی‌خواست که اعتراف کند همین چند
روز پیش، اینجا را برای بار اول دیده است!
رفتار تند کاوان برایش تداعی شد...

+یه بار...چند سال پیش...چطور؟

کاوان دستش را بالا آورده و حائل شانه‌ی
عروسیش کرد

_بیا بریم بالا بشینیم...بخ می‌زنی!... تازه خوب
شدی

به کافه رفتند!

روبروی میزی نشستند که روزی شاهد خنده و
عشق نبات و میعاد بود

نبات سعی داشت نگاهش به روی آن میز
نیوفتد...

رو به دریاچه نشسته و دم عمیقی گرفت

_خیلی خوش اومدید...چی میل دارید؟

منو مقابل کاوان قرار گرفت!
با چشمانش از نبات، پاسخی خواست

نبات بدون نگاه کردن به منو فقط زمزمه کرد
+پاستا چیکن!

کاوان علاوه بر غذای انتخابی نبات، یک پیتزا
پیرونی نیز انتخاب کرد!
با دور شدن گارسون، جعبه‌ی چرم سیگارش را
از پالتو بیرون آورد

کم پیش می‌آمد که سیگار دود کند
اما گاهی عجیب به او می‌چسبید؛ خصوصا در این
هوا!!!

سیگار را روشن کرده، کام سنگینی گرفت و پچ
زد

_مادرم... خیلی اینجا رو دوست داشته... بابا
می‌گفت ماهی یه بار رو می‌آوردتش دریاچه!

نبات در سکوت به نیم‌رخ او خیره شده بود!
درد بی‌مادری در کلام او نهفته بود....

پک دیگری به سیگارش زده، سمت نبات گردن
چرخاند!

کمی زوایای صورت دخترک را از نظر گذراند و
دود سیگار را بیرون فرستاد...

+خدا رحمت کنه مادرت رو...

لبخند تلخی به لب نشاند و باز به دریاچه خیره
شد!

نبات لحظه‌ای به خود آمده و دلش خواست این
سنگینی فضا را تغییر بدهد!

از کاوان خوشش نمی‌آمد
به او و رفتارهایش اعتماد نداشت اما غم کسی را
نیز نمی‌خواست

+میگم...ولی بهت نمیاد پیرونی خور
باشی...اصلا به پرستیژت نمی‌خوره...

خودش نیز از لحنش به خنده افتاد
کاوان کامل سمتش چرخیده، دست به روی
تکیه‌گاه نیمکت گذاشت

با سری کج شده نبات را از نظر گذراند و او ادامه
داد

+بهت میخوره، بیشتر اهل کباب و دیزی باشی...
اصلا اسم خان که پشت سمت می‌دارن، آدم یاد
عهد حجر میوفته

کاوان به آرامی لبخند زد
برایش سخت بود اما به لب هایش فشار آورد

_یادمه... روز اولی که وایساده بودی وسط حیاط
بتول سادات... غرغر می‌کردی!

نبات لا قید خندید!

+چرت و پرته دیگه...انگار اینجا تو دل تاریخ جا
مونده... کاوان خان...کاوان خان...

دستی در هوا تکان داد و باز خندید!
کاوان خیره‌ی او ماند...

لحظه‌ای با خود فکر کرد، نکند از قصد تا این حد
خط چشمش را کشیده باشد؟
یا چتری‌هایش را دوباره در صورتش ریخته
باشد؟

هرچه در صندوقچه‌ی مغزش جستجو می‌کرد، به
خاطر نمی‌آورد که از چتری‌های او تعریف کرده

باشد یا اشاره‌ای به زیباتر شدنش با آن موها
کرده باشد...

پس چطور امروز نبات دست روی نقطه ضعف او
گذاشته بود؟

دلش بازی کردن با کاوان را می‌خواست؟

به سختی چشم از او گرفته و پچ زد
_قشنگ می‌گی کاوان خان..

نبات اشک از گوشه‌ی چشمانش گرفته و دم
عمیقی گرفت
کمی لرز به تنش افتاده بود...

کاوان از جا بلند شده، فیلتر را در جاسیگاری
فشرده!

پالتو از تن بیرون آورد و روی شانه‌ی او انداخت

سپس بی حرف از پله‌های کافه رستوران پایین
رفت تا سر و رویش را بشوید

نمی‌دانست چرا از مادرش برای نبات حرف زده
بود...

سر درد دلش باز شده بود

شاید هم این روزها عمیقاً مادرش را می‌خواست

یک محرم راز، که برای نبات حرف دل پسرش را
بزند

که او را راضی به این عشق کند!

مشتی آب به صورت زده، طبق عادت سبیل هایش
را مرتب کرده و دوباره بالا رفت

غذاها به روی میز جا گرفته بودند

نبات را دید که منتظر به راه پله چشم دوخته بود
کمی در خود جمع شده و چنگال به دست آماده‌ی
شروع غذا بود

کنارش جا گرفت و گفت

_شروع می‌کردی تا میومدم...

+نه دیگه... وایسام که اول یه تیکه از پیرونی
رو بخورم

ظرف پیتزا را سمت نبات کشید

_عه... آفرین که منتظر اجازه بودی...

برشی از پیتزا را برداشت و پشت چشم نازک کرد

+اجازه کیلو چنده؟... وایسادم تا یکم خنک
بشه...خیلی داغ بود!

خان، در دل برایش ضعف کرد!
پرو بودن نبات، یک ویژگی مثبتش به شمار
می رفت

کاوان دست دراز کرد تا ظرف پاستا را کمی
جلوی خودش بکشد...
رسماً غذاها را جابجا می کردند
انگار نبات از پیرونی خوشش آمده بود که تکه‌ی
دوم را نیز برداشت

اما با دیدن دست کاوان، چشم درشت کرده و
غرید

+من غدام رو شریک نمیشم...

کاوان رسماً جا خورده بود!
خنده‌ی کوتاهی سر داد و دخترک با خود فکر
کرد، چرا او همیشه اخم به چهره دارد؟

با خنده جذاب‌تر می‌شود...
دلنشین‌تر...
اصلاً با خنده قابل تحمل می‌شود!!!

بشقاب پیتزا را سمت کاوان هدایت کرده و سرگرم
خوردن پاستا شد
+ اصلاً پیتزاش کیفیت نداشت... همون تو بخوری
بهتره!

زیادی با خان راحت نشده بود!؟!
او همانی نبود که از دستش فراری بود؟

دلش نمی‌خواست کمتر مقابل چشمانش ظاهر
شود؟

پس چرا تا این حد، سر حرف را باز می‌کرد؟

دلیلش فقط همان دلسوزی برای غم صدای کاوان
بود؟

یا شاید هم چیز دیگری....

در دل به خود نهیب زده و ابرو در هم کشید
«بسه نبات. خودت جمع کن. غذا بخور تا
زودتر برگردید عمارت»

همان هم شد...

باقی ساعتی که در کنار هم بودند، باز هم در
سکوت سپری شد!

حتی قهوه‌ی بعد از غذا را نیز دست نخورده کنار گذاشت!

ساعت‌ها کنار او طی شد...

و بالاخره وقتی از جاده‌ی دریاچه بیرون زدند، نبات با خود فکر کرد

«خب...بالاخره میتونم نفس بکشم»

اما مسیر بعدی، اصلا به مسیر روستا نزدیک نبود

جایی در مرکز شهر انتخاب کاوان بود
و کسی چه می‌دانست که سورپرایز کاوان
چیست...

ماشین که مقابل یک مجتمع تجاری از حرکت ایستاد، کاوان پیچ زد

__پیاده شو...یه کاری داریم اینجا...

نبات قصد مخالفت داشت!

بیشتر علاقه داشت در ماشین بنشیند تا
دوشادوش او وارد مجتمع بشود

اما کاوان با دور شدنش اجازه‌ی حرف زدن را از
او گرفت!

نبات پایین آمده، پالتوی کاوان را روی صندلی
عقب پرت کرد

با آسانسور، به طبقه‌ی سوم رفتند...

و نبات مانند یک جوجه، پشت سر کاوان راه
می‌رفت!

کاوان پا به مغازه‌ی بزرگ موبایل فروشی گذاشته
و بعد از احوالپرسی و ابراز خوشحالی مرد
فروشنده، پیچ زد
_آخرین مدل آیفون رو بیار

لحظاتی بعد، جعبه‌ی موبایل روی پشخوان قرار
گرفت
کاوان جعبه را کمی به سمت نبات هدایت کرد
_ببین خوست میاد؟

نبات بی‌حواس نگاهش کرد
+من چرا خوشم بیاد؟
_مگه موبایلت داغون نشد؟...این جای اون...

چشمانش برق زد
انگار زبانش قاصر بود...
با دهان نیمه باز، چشمانش مدام بین موبایل و
کاوان در گردش بود

کاوان با پرستیژ خاصی، دست روی پیشخوان
گذاشته و خونسرد نگاهش می‌کرد
دوست داشت که مقابل چشمان او لبخند بزند اما
نمی‌توانست

هرچقدر تلاش می‌کرد تا کمی مهربان به نظر
برسد، باز هم نمی‌توانست...
تلاشش بیهوده جلوه می‌داد!

__بازش کن...ببین فیکه... اصله؟...اصلا خوشت
میاد؟

انگار انرژی مضاعفی به نبات تزریق کرده
باشند، دستانش به حرکت در آمد
جعبه را باز کرد

+آخرین مدلشه؟... وای....قرار بود بابام برای
تولدم بخره...

موبایل را بیرون آورده و زیر و رویش کرد
ذوق در صدایش جاری بود

+باید بگم به فکر یه چیز دیگه باشه....وای
چقدر خوشگله... قاب چی؟.... از این مدل قاب
خرگوشیا دارید؟

مرد فروشنده مشغول آوردن چندین مدل قاب شد
و چشمان کاوان...
فقط روی او ثابت مانده بود

به خودش گفته بود که در مسیر برگشت، ذوق در
نگاه نبات موج می‌زند...
اما اشتباه کرده بود
تمام وجود نبات از ذوق سرشار شده بود

بعد از انتخاب قاب مورد علاقه اش بود که کاوان،
مرد را مخاطب قرار داد
_برنامه‌هاش اوکی کن...یه خط جدید هم بده

+بله چشم...کارت ملی رو لطف می‌کنید؟

نبات با عجله کارت را به دست مرد سپرده و قاب
موبایل را کمی واریسی کرد
تمام کارهایشان نیم ساعتی طول کشید!

موبایل حاضر و آماده روی پیشخوان قرار گرفت
و مرد زمزمه کرد
+خدمت شما جناب خسروشاهی!

کاوان موبایل را مستقیم در اختیار نبات قرار داد
و دخترک بی حرف دیگری، مغازه را ترک کرد
هر دو که به آسانسور رسیدند نبات گفت

+کاوان... ببین من فهمیدم داری منت کشی
میکنی... ولی واقعا لازم نبود انقدر به خرج
بیوفتی... یه ببخشید کارتُ راه مینداخت

خان تاي ابرویی بالا انداخته و با لبي کج شده به
نشانه‌ی پوزخندی نصفه نیمه، گوشه‌ی لب هایش
را دست کشید

نبات سرخوش شده بود!

لاقید می‌خندید و خان را مسخره می‌کرد، غافل از
اتفاقی که در انتظارش است

به ماشین رسیدند، هردو نشستند که نبات رو به
کاوان کرد

+یعنی حاضری چند میلیون خرج کنی، ولی یه
کلام نگی ببخشید؟

پوزخند دوباره‌ای روی صورت کاوان نقش بست
و سمتش چرخید

__دقیقا... اونم بابت کاری که مقصرش من نبودم

نبات سرخوشانه، دستی در هوا تکان داد و خندید
+آفرین...باید یاد بگیری، اگه مقصر یه خاتم بود،
تو باید منت کشی کنی!

شانه بالا انداخته و پشت چشم نازک کرد
+منت کشی کردن خوبه...یاد بگیر...

هیچ نمی دانست که با این ناز و ادا، چقدر دل
کاوان را به بازی گرفته است!
نامرد بود...

به فکر قلب کاوان نبود این دختر!!!

موبایلش را تکانی داد

+بازم ممنون...بخشیدمت...عذاب وجدان نداشته
باش دیگه!

چشمکی برای کاوان زد
نمی‌دانست چه منظره‌ی جذابی را برای خان مهیا
کرده است...

چندبار نفس عمیق هم کمی به آشفته‌گی قلبش
نکرد!
کمی شیشه را پایین فرستاد تا هوای سرد، کمکش
کند

ماشین را به راه انداخت
سعی داشت به نبات توجهی نکند...
اینطور بهتر بود

طولی نکشید که در جاده‌ی منتهی به روستا وارد شدند

یک ساعتی در راه بودند

خان، از خلوتی جاده استفاده کرده و زیر چشمی به عروسش نگاه می‌کرد
نبات...

هنوز سرگرم زیر و رو کردن موبایل جدیدش!!!

کاوان خیلی امیدوار بود...

به ترمیم رابطه‌ی پر فراز و نشیب‌شان!

هنوز اول مسیر بودند

می‌توانست قلب نبات را به دست بیاورد
می‌شد عاشقش کرد اما....

اگر میعاد اجازه می‌داد!

اگر به دست و پای نبات نمی‌پیچید
کاری که حالا در حال انجامش بود

کاوان، چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد!
با خود می‌گفت حتما تاریکی هوا، باعث توهم نیز
شده بود

اما با چرخشش به سمت نبات، فهمید که اشتباه
ندیده است

نبات چشم از میعاد بر نمی‌داشت...

میعاد آمده بود!!!

چند قدم مانده به ورودی اصلی روستا، از تاکسی
پیاده شده بود

پس جرأت کرده بود که سراغ نبات بیاید...
وجود رویایی با کاوان را داشت؟

نگاه بی‌قرار کاوان لحظه‌ای به روی نبات ثابت
ماند!

چرا چشم از میعاد برنمی‌داشت؟

دل‌تنگش بود؟

دیوانگی کاوان را می‌خواست؟

ماشین با شتاب از حرکت ایستاد...

کاوان به مانند سرعت نور، از ماشین پایین پرید

میعاد از کجا پیدایش شده بود؟

مغز خر خورده بود دیوانه؟

دستی ماشین که کشیده شد، ترسیده سمت کاوان
چرخیدم

مهلت هیچ عکس العمل و فکری به من نداد و از
ماشین پایین پرید

با قدم‌های بلندی که برمی‌داشت، هر آن حس
می‌کردم آسفالت زیر پایش در حال کنده شدن
است...

با دستانی لرزان، دستگیره را کشیده و پیاده شدم

کاوان مقابل میعاد رسیده و فریاد زد

__مرتیکه‌ی بی ناموس...به ننه بابات گفتمی دارم
میرم جایی که جنازه‌ام برنمی‌گرده؟

می‌عاد به او پوزخندی زده و از پس شانه‌های
کاوان نگاهم کرد
+گفتم که میام دنبالت...__

کاوان خشمگین سمت چرخیده و باز فریاد کشید
__کی بهت اجازه داد بیای پایین؟
+کاوان ببین...__

با فریاد بعدی‌اش بی اراده دست روی گوش‌هایم
فشرده و در خود جمع شدم
__برگرد تو ماشین

دستم به روی دستگیره در نشست اما صدای
میعاد...

+اون با من میاد...نمی‌تونی به زور...

یک «آخ» بلند از او، قلبم را به درد آورد!
مشت بزرگ کاوان به روی گونه‌اش فرود آمده
بود

_حر*وم زاده....با ناموس من...

یقه‌ی میعاد را گرفت و با پیشانی‌اش محکم به
بینی او کوبید...!
قلبم به درد آمد!!!

جلو دویده و جیغ کشیدم
+کاوآن...چکار میکنی؟!...ولش کن...

حتی مهلت نفس کشیدن به میعاد را نمی‌داد!
پی در پی، مشت به صورت او می‌کوبید

از بازویش آویزان شده و زیر گوشش جیغ کشیدم
+داری می‌کشیش...تو رو خدا...

یقه‌ی او را رها کرده و میعاد روی زمین فرود
آمد

اما کاوان بی‌خیال نشد...
سمت من چرخید

برایم غضب کرد با آن چشمان ترسناک و
تاریکش!

_گفتم بشینی تو ماشین!

+اون دیوونه اس...تو ولش کن... لطفاً

چشم باریک کرده و کمی به سمت خم شد
سایه اش به رویم سنگینی کرد

_حتما دارم اشتباه می بینم... آره؟...وگرنه تو
واسه اون نباید گریه کنی...

تند تند دست روی صورتم کشیدم!
حتی متوجهی اشک ریختن خودم نیز نشده بودم

بازویش را محکم کشیدم!
+گریه نکردم...بیا بریم...

و میعاد، بد موقع به حرف زدن رو آورد!

درست وقتی که در تلاش بودم کاوان را آرام کنم،
او نباید حرف می‌زد

+نبات؟...حق نداری باهاش بری...من و تو با هم
قرار گذاشتیم که

قبل از جری شدن کاوان، من سمتش غضب کرده
و بازوی کاوان را رها کردم

+ساکت شو...بلند شو برو خونه‌ات... اشتباه
کردی اومدی تا اینجا

ناباور خیره‌ام شده بود
خون از بینی و دهانش جاری بود

برای من کتک خورده بود
و من اینطور ناجوانمردانه او را پس می‌زدم؟
اما برای نجات جان خودش بود

+نباید میومدی...خودم چند وقت دیگه
میام...ازدواج ما فقط صوریه...رو کاغذه...ما
قراره طلاق بگیریم!
_چی زر زر می کنی؟

شانه ام به عقب کشیده شد!
کاوان بود که مرا به عقب رانده و تقریباً هلم داده
بود

به سختی خودم را کنترل کردم که مبادا پخش بر
زمین شوم و او در صورتم فریاد کشید
_طلاق؟... بشین تا من بی وجود طلاق بدم...

مات برده خیره اش شدم
پس همه چیز دروغ بود؟

این که خان است و حرفش!!
خان زیر قول و قرارش نمی‌زند...

+یعنی چی؟ ما حرف زدیم... ما...

چشم باریک کرده و وحشتناک زمزمه کردم
_حرف؟... حرف باد هواست... تو تا ابد وصلی به
من...

هیبت‌اش که به عقب کشیده شد، دم عمیقی گرفتم
حال نوبت به میعاد رسیده بود

روی سینه‌ی کاوان نشسته و مشت بر گونه‌اش
کوبید

انگار کمی دلم آرام گرفت

این کتک خوردن حق او بود...

اویی که مرا گول زده و دروغ به خوردم داده
بود!

با ذوق به ضرب دستان میعاد و صورت خون آلود
کاوان چشم دوخته بودم...

دستان میعاد که دور گردنش پیچید، فهمیدم دیگر
قرار نیست نفسی بکشد!

صبر می‌کردم تا میعاد قاتل می‌شد؟

چرا تکان از تکان نمی‌خوردم؟

چرا خشکم زده بود؟

صدای فریاد مردی از پشت سر، نگاهم را از آن
دو نفر برداشت

مرد جوان و پیرمردی دوان دوان سمت‌مان
می‌آمدند

چوپان روستا بودند...

گله را به حال خود رها کرده و به کمک خان
می‌آمدند

به کاپوت ماشین چسبیده و هول شدن میعاد را
دیدم

درست وقتی که مرد جوان با چوب بزرگش بالا
سر میعاد رسید، دستانش گردن کاوان را رها
کردند

چوپان جوان، با لگد محکمی او را گوشه‌ی دیوار
پرت کرد

بی‌اراده چنگی به قفسه سینه ام زدم

پیرمرد که کنار کاوان رسید، او دیگر نشسته بود
پیرمرد با مهربانی، خاک از پیراهن خان‌اش
می‌گرفت

کاوای سرفه‌های پر قدرتی می‌کرد و سعی داشت
نفس بکشد

آن طرف‌تر میعاد، ترسیده کنج دیوار پناه برده بود
و سرش را میان دستانش پنهان کرده بود

زنش غلام... زنده می‌خوامش... تن‌لشش رو
ببند به الاغت و بیارش عمارت

چشمانم باز به روی کاوان نشست
مانند شیر زخم خورده، آماده‌ی حمله به من
بود!!!

راه نفسم را بسته شده می‌دیدم....
چه بلایی ممکن بود بر سرم بیاورد؟

کاوآن که از روی زمین بلند شد، پیرمرد به سمت
الاغش رفت

طنابی از خورجین الاغ بیرون آورد

کاوآن در یک قدمی‌ام رسیده بود که ترسیده
لب‌هایم را تر کردم

+بگو و لش کنن بره دنبال زندگیش!

جان کندم تا همین جمله‌ی ساده را نیز به زبان
بیاورم!

اصلاً چرا برای زنده ماندن خودم التماس
نمی‌کردم؟

_خفه خون بگیر نبات!

چنگی به بازویم زده و با قدرت بدنم را پشت
سرش کشید

پا روی زمین می‌فشردم تا مانع از رفتنم شوم،
ولی بی فایده بود

بدنم به روی صندلی شاگرد فرود آمده و باز
تهدیدم کرد

_از جات تکون بخور تا نشونت بدم چقدر میتونم
وحشی باشم...

در به رویم کوبیده شد!
به میعاد نگاه کردم که دست بسته روی الاغ
افتاده بود...

کاوان پشت فرمان جا گرفت که تیز سمتش
چرخیدم
+گفتم بگو ولش کنن...نشیدی؟...من جای
اون...

پا روی پدال گاز فشرد و دندان سابید
_دوست داشتی من بمیرم آره؟

+آره...اصلا خوشم اومد...کیف کردم داشتی کتک
می خوردی...این خون و کبودی ها سر حال می کنه

میان اشک ریختن، جیغ می‌زدم
دیوانه شده بودم

با چشمان سرخش که نگاهم کرد، اشک ریختم
چند برابر شد!
می‌ترسیدم

دیدن کاوان با آن رگ ورم کرده‌ی گردنش،
چشمان خون‌آلود و سینه‌ای که بی‌وقفه پر و خالی
می‌شد؛ ترس هم داشت!

غیرت کرده‌ها زبانزد خاص و عام بود
ما هم دست به روی همان غیرت گذاشته بودیم

از صراحت کلام نبات، تیری در قلب کاوان نشسته
بود

دوست داشت که او بمیرد...

کم لطفی بود!

کاوان نجاتش داده و روی سرش او را نگه داشته
بود

کم محبت خرجش نکرده بود

همین امروز...

روز خوبی کنار یکدیگر نداشتند؟

برایش بهترین‌ها را فراهم نکرده بود؟

کاش نبات کمی رعایت می‌کرد!

کاش می‌فهمید یک زن متاهل است و نباید برای

مرد دیگری سینه چاک بدهد...

باید درس بزرگی به آن پسر می‌داد...
باید می‌فهمید که نبات حالا دیگر شوهر دارد و
قرار نیست طلاق بگیرد

دیگر محال بود که کاوان او را طلاق بدهد
حتی دوست داشت نبات بمیرد و نصیب مرد
دیگری نشود

+میخواهی چه بلایی سرش بیاری؟
نفسش می‌بُرم...

آری!!!
تا این حد خشمگین بود...
کافی بود پای میعاد به عمارت برسد، دیگر اجازه
نفس کشیدن به او نمی‌داد

با سرعت هرچه تمامتر می‌راند و طولی نکشید که
با بوق‌های سرسام‌آور پشت در عمارت،
عجله‌اش را نشان داد

در که باز شد، قبل از ورود کامل به باغ، شیشه
را پایین داده و رو به نگهبان خرید
_ الان غلام، یه پسره رو میاره... ببندش تو
اصطبل تا پیام... اینم بده به غلام

چند تراول به سمت نگهبان گرفت
و نگاه ترسیده‌ی او را که بین کاوان و نبات در
گردش بود، نادیده گرفت

چند متر جلوتر، ماشین را روشن رها کرده و
پله‌های عمارت را بالا دوید

حتی شتاب باز کردن در و برخوردش به بدن
خدمتکار برایش ذره‌ای اهمیت نداشت

قلبش به درد آمده بود...

قابلیت له کردن همه را زیر پاهایش داشت!
به غرورش برخورده بود!

پا به اتاقش گذاشته و مستقیم سمت سرویس
بهداشتی رفت

اما درست قبل از بستن در راهروی کوچک بود
که نبات خودش را رساند

او را نادیده گرفته و جلوی روشویی ایستاد
صورتش را در آینه برانداز کرد

هنوز جای مشت های آن لعنتی کبود نشده بود

اما ورم زیادی داشت...

خونریزی بینی‌اش نیز هنوز قطع نشده بود

تا به حال چنین ضرباتی از کسی نخورده بود

اصلاً چه کسی جرات نزدیک شدن به خان را

داشت که حالا بخواهد چند مشت هم بزند؟

قبل از بریدن نفسش، دستانش را قطعاً قلم می‌کرد

بعد از آن می‌داد تا جلوی عمارت پرتش کنند

درس عبرتی می‌شد برای بقیه...

برای دشمنان نیز زنگ هشدار بود

+بذار بره... التماس می‌کنم...

_گمشو بیرون

نه این که بد دهن باشد؛ نه!!!
اما سعی داشت نبات را از خود براند...
باید به کاوان فرصت تنفس می داد وگرنه ممکن
بود بلایی هم بر سر دخترک بیاورد
+اگه ولش نکنی یه بلایی سر خودم میارم...

دستانش را به لبه ی روشویی تکیه داده و با
چشمان باریک شده سمت نبات چرخید
_دقیقا چه بلایی؟

حالا صورت او را دقیق تر نگاه کرد
از زیر چشمانش تا گردنش، از اشک خیس شده
بود!!!

نبات لعنتی قصد ستیز با او را داشت؟

دوست داشت زیر دستان کاوان نفسش قطع
بشود؟

نبات اما این گوشه، در تلاش بود تا چیزی بگوید
که کاوان کوتاه بیاید
+من میدونم که میعاد...

نفهمید چه شد که تا این حد داغ کرد!
قدم بلندی سمت نبات برداشته و انگشتانش با
شدت روی لبهای دلبرش فرود آمد

نمیخواست بشنود
نباید نبات اسم رقیب عشقیاش را به زبان
می آورد

در مقابل چشمان گرد شده‌ی نبات کوتاه نیامده و
دندان روی هم سابید

_تو اتاق من وایسادی... جلوی روی
من... شوهرت... اسم یکی دیگه رو میخوای
بیاری؟... بدم آویزونت کنن؟

صورت نبات بیشتر از این نمی‌توانست خیس
بشود

ناباور دست به روی لبش کشید، خون سرخش را
از نظر گذراند

کاوان پشت به او کرده و پلیور از تن بیرون کشید
سپس سرش را زیر شیر آب گرفت!

چرا بی رحم شده بود؟

انگشتانش داغ شده و در دل به خود و خشم بی
موقع اش لعنت می فرستاد

+خیلی کثافتی... به چه حقی دست رو من بلند
کردی آشغال!؟!

خان، پلک روی هم فشرده و نفسش را فوت کرد
حوله ی سفید رنگ را از آویز بالای روشویی
برداشت

باقی خون مانده در صورتش را با آن پاک کرده،
حوله را زمین انداخت
با چرخشش، نبات بی اراده از مسیرش دور شد

کاوان مستقیم سمت پنجره رفته و با باز کردنش
هوای سرد را به جان خرید

نگهبان را دید که ماشین را خاموش کرده و از آن
پیاده شد

_جواد؟...پسره رو آوردن یا نه؟
+بله آقا...طبق فرمایشتون بستم تو اصطبل....آقا
زنگ بزنم به اردلان و سیروان تا...
_لازم نیست!

درب کمد را باز کرده و اولین تی شرتی به چشمش
آمد را تن زد
سپس با عجله سمت در قدم برداشت که بالاخره
نبات خودی نشان داد

بدنش را به در چسباند
+نمی دارم بری....

کاوان را کلافه می‌کرد!

عرصه را برایش تنگ آورده بود

دستگیره را فشرد و بدنش را مانند پر کاهی کنار زد

پا گذاشتنش به سالن همزمان شد با دویدن نبات، بازوی او را گرفته و ناله کرد

+تو رو جون هر کی دوست داری...نرو...بذار
آدمات بیان کتکش بزنن...پرتش کنن بیرون!...
ولی تو نرو!

نبات به مانند یک مگس مزاحم، گوش‌هایش را آزار می‌داد

تکائی به دستش داده و پا به روی اولین پله گذاشت

جیغ خفهی نبات را شنید و دستان کوچکش را به
روی سینه‌اش حس کرد
پا به روی رشته‌های عصبی مغز کاوان می‌فشرده
و دست بر نمی‌داشت

+ببین هرچی تو بگی همون... اصلا در شأن تو
نیست که...

کاوان کمی به سمتش خم شده و چشم باریک کرد
_کثافت بودم که...

نبات در یک حرکت غیرمنتظره، روی لب‌های
خونی خود کوبیده و نالید
+لال بشم... غلط کردم... کاوان...

خان باز هم پلک فشرد

این بار نه از روی کلافگی، از دیدن آن لب های
ورم کرده...

+میرم بهش میگم هرچی گفتم دروغ بوده....میگم
می‌خوام بمونم سر زندگیم... اصلاً شوهرم رو
دوست دارم!

کاوان در دل نالید

«ای کاش این حرفت دروغ نبود...کاش واقعا
شوهرش را، زندگی‌اش را دوست داشت»

قدم بعدی‌اش را برداشت و ای کاش نبات دست از
سر او برمی‌داشت...

اما نه!!!

فشار بیشتری به قفسه سینه‌ی او وارد کرد
+چکار کنم که نری؟...اون بدبخته...مادر
بیچاره‌اش چشم به راه‌شه

دست از آن پسر گستاخ برمی‌داشت؟
شهر هرت بود؟
بیاید، همسرش را هوایی کند و بعد راحت برود؟
خان باید او را می‌کشت وگرنه خودش به خودش
بدهکار می‌شد...
اما نبات چه گفت؟

هرکاری کاوان می‌گفت انجام می‌داد؟
بی چون و چرا؟
هرچه....

ذهن کاوان پر شد از یک چیز...
تصاحب کردن نبات!

او هنوز خودش را همسر این مرد نمی‌دانست که
دلش به رفتن بود...
پس تیر را شلیک کرد؛ بی رحمانه!

برمی‌گرددی تو اتاق...

نبات بی طاقت پا به زمین کوبید!
به خیالش تمام التماس‌ها و گریه‌ها بی فایده بوده
است

اما کاوان ادامه داد

__یه دونه از اون لباس خواب‌هایی که قاطی
لباساته رو تنت می‌کنی...__

چشمان عروس صوری اش گشاد شد
ترس را در نی‌نی مردمک‌هایش دید...__

__آرایش می‌کنی...موهاش درست می‌کنی...__

شال نبات را کنار زده و کلیپش را از میان
آبشار موهایش باز کرد
دلش ضعف می‌رفت برای این موهای حالت‌دار...
آن چتری‌های لعنتی...__

__میرم پایین... یه ساعت دیگه برمی‌گردم...اگه
آماده باشی و باهام راه بیای...میرم و پسره رو

ردش می‌کنم بره... اگه نه...حتی نمی‌ذارم بالا سر
جنازه‌اش بری!

نبات ماتاش برده بود
در باورش نمی‌گنجید که او چنین حرفی زده باشد

اما کاوان سرسختانه این را می‌خواست
نبات را می‌خواست حتی با تنفر!
این راه ماندنش بود...

لحظاتی نفس زنان یکدیگر را نگاه کردند
و دست نبات بی جان از روی سینه‌ی کاوان پایین
افتاد، آهسته از کنار خان عبور کرد

کاوان متوجه نشد که او شرط را قبول کرده است
یا نه...

حتی تمایلی نداشت که مستقیم بپرسد، غرورش
این اجازه را نمی داد

پله‌ها را پایین دوید و صدای کوبیده شدن در،
فضای عمارت را پر کرد
کاوان خوب می‌دانست که چه آشوبی در دل او
انداخته است!

دو خدمتکاری که نزدیک در ورودی عمارت
ایستاده و در گوش هم پیچ می‌کردند را از نظر
گذرانده، فریاد زد
_وقتی برمی‌گردم، شما دو تا رو اینجا نبینم!

راه اصطبل بزرگ انتهای باغ را در پیش گرفت

جواد با دیدن خان، حتی جرات نکرد کمی جلو
بیاید چه برسد به همراهی کردن او...

هرچقدر به طویله نزدیکتر می‌شد، جوشش
غیرتش را بیشتر و بهتر حس می‌کرد!
گردن او را باید می‌شکست...

در را با شتاب باز کرده و با اولین چرخش
مردمک‌هایش میعاد را دید...
انتهای راهروی باریک، در نزدیکی علوفه‌ها،
دست و پا بسته افتاده بود

با شنیدن قدم‌های محکم، صاف نشسته و به
کاوان چشم دوخت
خان، ترس را در چشمان او می‌دید!

جلوتر رفت... و باز هم جلوتر...

طوری قدم برمی داشت که میعاد هر لحظه نفسش
سخت تر بالا می آمد!

کاوان هنوز به او نرسیده بود، حتی هنوز با خود
فکر نکرده بود چه بلایی بر سر او بیاورد بهتر
است...

که صدای میعاد بلند شد

+ غلط کردم... گ*ه خوردم... منو چه به این
کارا... مغزم خر گاز گرفته بود...

بالای سر پسرک ایستاد

از دیدن دست و پا زدن میعاد لذت می برد!

انگار قدرتی به او تزریق می شد

__هرچی خوردی نوش جونت!
+بذار برم... غلط کردم اومدم...

منزجر کننده بود!
كاوان دوست داشت تمام عقده‌اش را، تمام حس
نفرت نبات را روی او بالا بیاورد

+نبات گفت...
__اسم زن منو به زبونت نیار بی‌ناموس!

میعاد باز در خود جمع شد!
انگار نه انگار کسی که قصد خفه کردن كاوان را
داشت، خودِ او بود

چه موجود کثیفی بود...

چقدر رقت انگیز!

+زنت...زنت بهم گفت... اینا همش صوریه...فکر
کردم گیر افتاده اینجا...اوایل خیلی ترسیده
بود...می خواستم کمکش کنم!

خان تای ابرویی بالا انداخت و او ادامه داد
+رفیقم گفت نرو...من خر گوش ندادم...گفت
کردها غیرتی ان...سر ناموس، سر می برن...من
گوش نکردم!

ناگهان خودش را جلو کشید!
با همان دستان بسته شده، پای کاوان را گرفته و
التماسش کرد

+من یه مادر پیر دارم تو خونه...بذار برم...پاتُ
می‌بوسم...

صورتش را به کفش کاوان نزدیک کرد اما این
خان بود که پا را عقب کشید...
علاقه‌ای به لمس لب‌های نجس او به روی
کفشش را نداشت!

به ساعتش نگاهی انداخت
نیم ساعت از مهلتی که به نبات داده بود،
می‌گذشت
باید می‌رفت

نبات را می‌دید و بعد تصمیم می‌گرفت
باید درمورد این پسر، فکرها می‌کرد!

سمت در به راه افتاد
شیهه کشیدن اسب محبوبش را نشنیده گرفت،
حالا وقت نوازش کردن او نبود!

+من احمق بودم که بازم منتظر نبات موندم...گفتم
دلش با منه...برمی‌گرده همه چی درست
میشه...منم به یه نون و نوایی می‌رسم...

زنگ هشدار در مغز کاوان به صدا در آمد
از بالای شانه به او نگاهی انداخت
_چی؟

+هیچی...هیچی... غلط کردم...
_چی زر زدی؟

پاسخی که از جانبش نشنید، راه رفته را برگشت
نزدیکش به روی پنجه پا نشسته و پیچ زد
_نون و نوا؟

میعاد ترسیده از واکنش او، تنها سری تکان داد
که کاوان غرید
_زر بزن ببینم! اونی که تو سرته رو بریز
بیرون، یالا!!!

+باباش...قراره بشه رئیس بیمارستان...اینو از
رفیقم شنیدم... اون باب آشنایی ما رو باز کرد...

لب کاوان به پوزخندی، کشیده شد!
نبات ساده...

به خیالش مرد عاشقی نصیبش شده بود

به خاطر عشقش تا این روستا آمده بود!
تا او را از چنگال دیو تاریکی‌ها نجات بدهد...

+منو چه به عشق و عاشقی آخه؟...من یه شاگرد
ساده‌ی موبایل فروشی ام...تو یه خونه‌ی اجاره‌ای
با مادر پیرم زندگی می‌کردم...رفیقم که پیشنهاد
داد، فهمیدم نونم تو رو غنه اگه باهاش...

دوباره به پای کاوان افتاد

+بذار برم...جون هرکی دوشش داری...جون
نبات بذار برم!

حتی این پسرک بی بته نیز از عشق خان به
عروسش، بو برده بود...
فقط نبات کر و کور بود!

با فکری که به ذهنش رسید، موبایل از جیبش
بیرون آورد
روی آیکون دوربین زده و خرید
_ همه چی رو دوباره بگو

+میخواهی فیلم بگیری؟...میخواهی بهش نشون
بدی؟...نکن...به قرآن گناه داره...

کاوان چهره در هم کشیده و غرولند کرد
_ خفه...کاری که گفتُم بکن!

گزینه‌ی فیلم‌برداری را فعال کرده و اشاره زد

میعاد گفت و گفت...

هرچه بود و نبود را...

سکوت که کرد، کاوان موبایل را در جیبش

فرستاد و ایستاد

+میتونم برم؟

_فعلا نه...

دیگر صبر نکرد تا صدای نحس او را بشنود

با بال‌هایی گشوده، به سمت نبات پرواز کرد

باید می‌شنید...

با چشمان خود می‌دید!

شاید دل‌کندن راحت‌تر می‌شد!

پله های عمارتِ غرق در سکوت را بالا دوید
درب نیمه باز اتاق خواب را از نظر گذراند!

نبات را دید که میان اتاق قدمرو می‌رفت
یک لباس توری سرخ به تن زده و رومبדوشامبر
مشکی رنگی روی بدن انداخته بود

نگاهش بالاتر آمد!
آرایش ملایمی نیز به چهره نشانده بود
تند تند با خود حرف می‌زد

کاوان در دل باز هم خود را لعنت کرد...
با روح و روان این دختر بازی کرده بود

شک نداشت در این دقایق، بارها او تا مرز سخته
پیش رفته بود!

کاش قبل از رفتن، پشیمانی اش بابت این شرط
مسخره را به گوش نبات می‌رساند

درب اتاق کامل باز شد و دخترک ناگهان بر جایش
خشک شد

خجول گوشه‌ی رومب‌دوشامبرش را جلوی خودش
کشاند و سمت تخت رفت

پشت به کاوان، لبه‌ی تخت نشسته، ناخن به روی
دست دیگرش کشید

هیچکس نمی‌دانست او چه فشار روحی‌ای را
تحمل می‌کند

و اما چه بلایی بر سر کاوان آمده بود؟

مگر همین را نمی‌خواست؟
پس چرا جلو نمی‌رفت تا کار را تمام کند؟

بس بود این خودخوری کردن نبات....
دست دست کردن کاوان، فقط جان او را به لب
می‌رساند

نبات در یک حرکت غیرمنتظره، رومبدوشامبرش
را از دست‌ها پایین انداخت
استارت کار را زد تا کاوان تکانی بخورد

و همان هم شد....
ضربه‌ای به مغز خان وارد شد

این کاوان واقعی نبود...

او با خود عهد بسته بود تا نبات را عاشق کند و
بعد همسرش شود!

پس چرا او را رنجانده بود؟
یک نوع تنبیه بود؟
تنبیه او بماند برای روزهای بعد...

چراغ را خاموش کرد تا چشمانش به روی زیبایی
های نبات بسته بماند!

موبایل به دست، به آرامی کنارش نشست

وارد گالری شده، فیلم میعاد را پخش کرد!
صدای پسر جوان، در سکوت اتاق پیچید

دست نبات جلو آمده و موبایل را گرفت

کاوان هیچ علاقه‌ای به دیدن چهره‌ی بهت زده‌ی
او نداشت...

غرورش بار دیگر پایمال می‌شد!
این دختر هیچ ابایی از اشک ریختن برای مرد
دیگری، مقابل شوهرش نداشت...

موبایل از دستش به روی زمین افتاد
کاوان خم شده، موبایل را برداشته و بی حرف
سمت در به راه افتاد

صدای تحلیل رفته‌ی نبات، او را بر جا خشکاند!
+چقدر کتکش زدی تا مجبور بشه اینا رو بگه؟

عقل نداشت....

نبات عقل نداشت که این چنین فکر می‌کرد!

خان، بدون کلام دیگری، سعی داشت هرچه زودتر
نبات را تنها بگذارد

دخترک باید در خلوت برای دل خود عزاداری
می کرد

کاوان خوب حالش را می فهمید...

+کجا میری؟... کارت تموم نکردی...

از تلخی کلام نبات، دستش به روی دستگیره
خشک شد

_من زیر حرفم نمی زنم!

نبات اما جری شده، از روی تخت بلند شده و
چراغ را روشن کرد

به چشمان کاوان خیره شد

چشمانی که جز صورت نبات، جای دیگری را
دنبال نمی‌کرد
نباید بیش از این او را آزار می‌داد

+کدوم حرف؟...تو منتظر یه فرصت بودی...از
همون شب اول...حالا فرصتش پیش اومده
دیگه...بیا تمومش کن!

دستش به روی بند نازک لباس خواب نشست که
کاوان دستش را گرفت و غرولند کرد
_تمومش کن نبات!

+چی رو تموم کنم؟...مگه شرط نداشتی؟...من
سر شرط وایسام...تو می‌خوای باز بزنی زیر
حرفت؟...

شرط؟ هنوزم حاضری به خاطر اون پسره
خودت فدا کنی؟

نبات پاسخی برایش نداشت!
اگر می‌گفت آره، دودمانش بر باد بود دیگه، نه؟

عوض کن این یه متر پارچه رو...

در را به روی نبات کوبید
با قدم های بلند، خودش را به بالکن رساند!

موبایل را روی میز پرت کرده، یقه‌ی تی‌شرتش را
کمی از گردنش فاصله داد
جانش در حال سوختن بود...
مغزش داغ کرده بود!

کاش نبات هم مانند میعاد از راز دلش با خبر
می شد
میعاد...

با او چه می کرد؟

لباس عوض کرده و از اتاق بیرون رفتم
در بالکن، پشت به من روی صندلی اش نشسته
بود

با چشمانی سوزان، ناشی از فشاری که برای
اشک نریختن به آن ها وارد کرده بودم، راهی
طبقه ی پایین شدم

اتاق ترلان برای من اتاق امنی شده بود

و ای کاش، حالا حالاها خبری از آراز خان و باقی
اهالی عمارت نمی‌شد
اینطور راحت‌تر بودیم، هردوی ما...

پشت پنجره ایستادم و تا جایی که در تیررس
نگاهم بود، باغ را از نظر گذراندم
نمی‌شد طویله را ببینم...

چطور باید می‌فهمیدم میعاد را رها کرده یا نه؟
یعنی بر سر حرفش می‌ماند؟

شانه‌هایم را در آغوش کشیدم!
می‌لرزیم...

هنوز از خجالت می‌لرزیدم

چطور به خودش جرأت داد که چنین خواسته‌ای
از من داشته باشد؟

یعنی از چشم در چشم شدن با من خجالت
نمی‌کشید؟

صبح را چه می‌کرد؟
و فرداهایش...

فکر می‌کرد بچه‌ام که حرف‌ها و رفتارش را
فراموش کنم؟

دانه‌ی برف روی شیشه افتاد!
نگاهم به آسمان کشیده شد...
برف‌ها به آرامی در آسمان به رقص آمده بودند

میعاد یخ می‌زد!

میعاد تا صبح زنده نمی ماند؛ البته اگر از دست
کاوان جان سالم به در می برد

ولی دیگر چقدر التماسش را می کردم؟
حرف زدن با کاوان نتیجه ای نمی داد...
باید کار دیگری می کردم!

اگر کمی صبر می کردم و کاوان می خوابید،
می توانستم سراغ میعاد بروم...
البته اگر می خوابید!

روی تخت نشسته و موبایلم را از زیر بالشت
برداشتم

با روشن کردنش، سیل پیام ها سرازیر شد!

میعاد نگرانم بود...

میعاد و عده‌ی فرار کردن داده بود...
اما من نبودم که مانع از آمدنش شوم!

ولی حالا...

من فرشته‌ی نجاتش می‌شدم و فراری‌اش می‌دادم!

دقایق طولانی‌ای به سختی جان‌کندن، گذشت!
نگاهم روی عقربه‌های ساعت کوچک کنار پاتختی
خشک شده بود

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود...

بعید می‌دانستم که کاوان خواب باشد، اما باید
شانسم را امتحان می‌کردم

به آرامی قدم برداشتن یک مورچه، از پله‌ها بالا
رفتم

طبقه‌ی اختصاصی‌اش در تاریکی فرو رفته بود

قبل از هرچیز، بالکن را از نظر گذراندم
در این چند روز متوجه شده بودم که نقطه‌ی
مورد علاقه‌ی کاوان، همین بالکن بزرگ است!

بعد از آن نگاهی گذرا به اتاق نشیمن انداختم
هنوز به همان بهم ریختگی قبل از رفتن بود...

درب اتاق خواب....

بسته بود و من قصد باز کردنش را نداشتم!

حتما که خواب بود

خوشحال و با قدم‌هایی لرزان، پله‌ها را پایین
آمدم!

چرا خاموش اتاق کوچک نزدیک در حیاط،
نشان از خواب بودن نگهبان می‌داد

قدم بعدی‌ام را آهسته‌تر برداشتم
تکان خوردن یکی از سگ‌های بزرگی که مقابل
پله‌ها خوابیده بودند، مرا بر جایم بی‌حرکت نگه
داشت

سگ با بی‌اعتنایی نگاهم کرده و دوباره سرش
را روی دستانش گذاشت
با قدم‌های آهسته راه انتهای باغ را پیش گرفتم

جایی که حدس می‌زدم اصطبل باشد...
با کمی جلو رفتن صدای شیشه‌ای اسب نیز، مهر
تاییدی بر حدسم بود

ترسیده نگاهی به فضای تاریک اطرافم انداختم
آهسته جلو می‌رفتم و به خود می‌لرزیدم....

جایی در نزدیکی درب اصطبل بود که صدای فریاد
گوش‌خراشی به گوشم رسید و سپس...
_آقا...گ*ه خوردم...

صدای میعاد بود!
قلبم برایش به درد آمده بود!!!
نزدیک‌تر رفتم...

سایه‌ی چند نفر از داخل اصطبل دیده می‌شد
عزمم را جزم کرده و به داخل سرک کشیدم

جواد...نگهبان عمارت...از همه عقب تر ایستاده
بود برای تماشا!

چند قدم جلوتر، کاوان به روی صندلی لم داده و
خیره‌ی صحنه‌ی مقابلش بود

اردلان و سیروان نیز در حال مشّت و لگد زدن به
کسی بودند که انتهای راهروی باریک اصطبل به
روی زمین افتاده بود
میعاد...با چهره‌ای خونین و کبود....

مشّت شدن دستم به روی سینه، کاملاً بی اراده
بود
تیر کشیدن قلبم نیز...

باز هم فریاد گوش‌خراشی سر داد و صدای کاوان
پیچید

__ببینمش...__

اردلان خم شده، چنگی میان موهای میعاد زده و
سرش را بالا نگه داشت
بغض در گلویم چنبره زد!

باید جلو می‌دویدم و التماس کاوان را می‌کردم
اما حتم داشتم که این بار مرا زنده نمی‌گذاشت...

جلوی افرادش، به پایش بی‌افتم و برای زنده
ماندن مرد غریبه‌ای زار بزنم؟
امکان نداشت سالم و زنده بمانم...

__چی داشتی می‌گفتی؟__

+گفتم...گ*ه خوردم... آقا... ببخش

چنگی به چهارچوب زده و سعی داشتم سر پا
بایستم

نگاه اردلان لحظه‌ای به رویم نشست که به
سرعت عقب کشیدم

به دیوار کناریِ اصطبل تکیه زدم، نفسم را فوت
کردم و سعی داشتم آماده‌ی روبرویی با کاوان را
داشته باشم

اما نه... بار دیگر صدایش پیچید

_برای کدام غلطت؟

+برای... همشون...

کاوان تک‌خندی زده و صدا بالا برد

__سیروان...میگه برای همشون...قصد کشتن منو داشت...

+خان، یه اشاره ی ابروی شما کافیه تا سلاخیش کنم!

انجامش می دادند!

شک نداشتم که میعاد را برای این غلط بزرگش،
زنده زنده مثله اش می کردند

بی طاقت بار دیگر به داخل سرک کشیدم!
میعاد چهار دست و پا به روی زمین افتاده بود

افتان و خیزان جلو می آمد
و می دیدم که چطور بازوهایش می لرزید و تحمل
وزنش را نداشت

+به پات می‌افتم...مامانم چشم به راه...من که
اعتراف کردم...فیلمم گرفتی...نَبا...

کاوان به سرعت از جا پرید و پاشنه‌ی کفشش
مستقیم در دهان میعاد کوبیده شد
جیغ خفهام را با فشردن دست به روی دهانم نیز
نتوانستم مهار کنم

هر چهار مرد به سمتم چرخیدند
چشمان به خون نشسته‌ی کاوان را از نظر
گذرانده و در لحظه‌ی آخر، خون سرخی که از
دهان میعاد بیرون می‌ریخت را دیدم

اردلان جلو دویده و جلوی کاوان قد علم کرد
_خان اجازه بدید...

سپس به سمت من چرخیده و قدم تند کرد
_خاتم بفرمایید... تا عمارت باهاتون میام...

نمی توانستم از پس شانه هایش، کسی را ببینم
او نیز مانند خان اش بود!
قد بلند بود و با شانه هایی پهن...

نمی توانستم بمانم...
جلو آمدن و تکرار حرفش به من این را می فهماند
و صد البته حرف بعدی اش

_خان به شدت عصبی ان... بفرمایید بریم خانم...

جلوتر از او سمت عمارت به راه افتادم

قلبم اما جایی حوالی اصطبل باقی ماند!

از پله‌های ورودی عمارت که بالا رفتم، متوجه
شدم او دیگر همراهی‌ام نمی‌کند
و با نیم چرخ که زدم، او را پایین پله‌ها دیدم

باید به او می‌گفتم؟

که وساطت میعاد را بکند تا برود؟

یا باز هم صبر می‌کردم؟

صبر کردم مساوی نبود با کتک‌های بیشترش؟

یا آن تو دهنی....

باز هم قلبم تیر کشید!

اردلان منتظر نگاه می‌کرد

به صورتم نه...

به در چشم دوخته بود؛ باید می رفتم

اصلا می رفتم و به درگاه خدا التماس و ناله
می کردم

اینطور بهتر نبود؟

شاید سریع تر جواب می گرفتم

خودم را داخل عمارت پرت کرده و در را کوبیدم!
یک راست به اتاق ترلان قدم برداشت

بند بند انگشتانم را مانند تسبیح لمس کرده و
صلوات می فرستادم

رو به پنجره نشسته بودم؛ سرعت بارش برف را
نظاره می کردم

نمی‌دانم چقدر گذشت...

یعنی چند ساعت...

فقط دیدم که زمین سپیدپوش شد!

آهی از سینه‌ام برخاست و روی شیشه‌ی بخار

گرفته، شمایی از یک دختر کشیدم

دخترکی گریان و غمگین

با چتری به دست...

در آن سکوت مرموز باغ، بالاخره صدای پارس

کردن یکی از سگ‌ها، باعث شد به پایین نگاهی

بی‌اندازم

سیروان و اردلان، لاشه‌ای را روی زمین

می‌کشیدند

بی‌طاقت پنجره را باز کردم

سرمای هوا، بر روی صورتم شتک زد

لاشه نبود...

جنازه بود! جنازه‌ی میعاد من بود!

زانوهایم می‌رفت که تا شوند و جسم را روی
زمین پرت کنند که با پارس بعدی سگ، میعاد
تکانی خورد!

پس زنده بود...

این خودش یک قوت قلب بود!

حداقل زنده‌اش گذاشته بودند

و حالا با او چه می‌کردند؟

سوالم را سیروان با صدای نسبتاً بلندی پرسید

+آقا...کجا ولش کنیم؟

صدای قدم‌های محکم و استواری به روی زمین
پوشیده از برف و یخ، چشمانم را گرداند
کاوان با پرستیز خاصی جلو می‌آمد

دست در جیب شلوارش فرو برده، و دست
دیگرش، درگیر سیگارِ کنج لب‌هایش بود!
از دود بود یا باد سردی که می‌وزید، که آن‌طور
چشم باریک کرد؟

_بندازینش ته رودخونه...بالاخره یه گرگ و
شغالی پیدا میشه که....

+آقا بذاریمش جلو خونه‌ی فتاح؟

اردلان میان حرف کاوان پریده بود!

انگار قصد نجات میعاد را داشت و چقدر با این
کار ممنونش می‌شدم...

کاوان دستی در هوا تکان داد و چشمان بی‌قرار
من، باز به روی جسم نیمه جان میعاد نشست!
هر دو مرد بازوهای او را گرفته و کشان کشان تا
جلوی درب باغ که توسط جواد باز شده بود،
بردند!

و باز چشمانم به روی مردی نشست که هر لحظه
به نفرت می‌افزود
کاوان پایین پله‌های ورودی ایستاده و نگاهش به
روی من بود...

تنگ شدن چشمانش و دو پله را یکی کردن، هیچ
نشانه‌ی خوبی نبود

من اما خیره سر بودم که همچنان پشت پنجره به
تماشای دور شدن میعاد، ایستاده بودم

با کوبیده شدن درب عمارت، شانه‌هایم پرید
تخت را به سرعت دور زده و پشت در رسیدم

دستم به روی کلید نشست تا در قفل بچرخانم اما
صدای نفس های سنگینی از پشت در، مرا بهت
زده کرد...

صدا را تا به اینجا می‌شنیدم!

کمی مکث کرده و بعد صدای قدم‌هایش را که دور
می‌شد، شنیدم

نفسم را فوت کردم!

به روی تخت برگشته و موبایلم را چنگ زدم!
چطور از حال میعاد باخبر می‌شدم...

باز هم گفتم میعاد...

کور بودم و ندیدم چطور با هجی کردن اسمم از
دهان او، چطور از کاوان کتک خورد؟

باید دست از او می‌کشیدم!
اینطور زنده می‌ماند، مگر نه؟!؟

موبایلم را دوباره زیر بالشت فرستاده و دراز
کشیدم!

دور میعاد را فعلا یک خط قرمز می‌کشیدم...

هروقت از این شرایط و این خان، خلاص می‌شدم
فکری برای روابطم می‌کردم!
در حال حاضر، نجات خودم از این آدم‌ها در
اولویت بود

به سرخی آسمان خیره شده و کم کم چشمانم گرم
شد!

باید امروز برای امور سرکشی به برج در حال
ساخت، به مرکز شهر می‌رفت!
امروزش به شدت شلوغ بود اما...

بی‌خوابی شب گذشته و اتفاقات دیروز را هنوز
نتوانسته بود هضم کند!
به شدت بهم ریخته بود...

اما میان آشفتگی‌های ذهنی‌اش، یک تصمیم خوب
گرفته بود!

اتمام حجت با نبات...

گفتن حقیقت!

حقیقت چه بود؟

اعتراف به عشق و علاقه؟ محال بود...

کاوان زیر بار این خفت نمی‌رفت

می‌دانست که نبات دست رد به سینه‌ی مالا مال از

علاقه‌اش می‌زند!

غرورش را زیر پا له می‌کند...

اما حقیقت دیگری که باید بیانش می‌کرد؛ عدم جدایی بود!

باید به او می‌گفت که جداً قصد طلاق دادنش را ندارد

نبات باید می‌دانست که کاوان به هیچ بهانه‌ای از او فاصله نمی‌گیرد و صد البته که از حالا قصد نقش بازی کردن نداشت
نه در خلوت و نه مقابل دیگران...

دکمه‌ی سر آستینش را بسته و کت مشکی‌اش را به تن زد...

پالتویش را روی ساعد انداخته، موبایلش را برداشت، سمت پله‌ها رفت

با رسیدن به طبقه‌ی دوم، صدای پیچ پیچ گونه‌ای،
شاخک‌هایش را تکان داد!
گوش تیز کرد برای شنیدن...
و کمی جلو رفت

صدای نبات بود!
اما چه می‌گفت؟ و به چه کسی؟؟؟

پشت درب اتاق ترلان رسیده و تمرکز کرد!
+نه خوبم... تو خوبی؟ گوشیم داغون شده بود...-

درب را به ضرب باز کرد
قبل از دیدن هرچیز، استایل نبات در چشمانش
نشست

با همان لباس های شب گذشته اش خوابیده بود؟
همان لباسی که مقابل میعاد نیز به تن داشت؟

باید آن ها را آتش می زد...

چشم حریص میعاد به روی زیبایی های همسرش
نشسته بود

چشمان گرد شده ی نبات را شکار کرد و سپس...
موبایلی که میان انگشتانش فشرده می شد

تا جایی که به خاطر داشت، موبایل جدیدش هنوز
به روی صندلی ماشین بود و اما این موبایل...!!!

قدمی جلو گذاشت که نبات آهسته زمزمه کرد
+مامان...من باید...

کاوان جلوتر رفته و موبایل را با نرم‌ترین حالت
ممکن، از میان دست نبات بیرون کشید
صدای راحیل را از پای موبایل شنید و تماس را
قطع کرد

لحظه‌ای با خود فکر کرد که حتما باز هم میعاد
تماس گرفته است

حتما نبات سر عقل نیامده... اما اشتباه می‌کرد!

به موبایل قدیمی نبات چشم دوخت
خوب به یاد داشت که شکسته و داغون شده بود
اما حالا....

چه کسی موبایلش را تعمیر کرده بود؟
نبات از چه وقت این موبایل را پنهان کرده بود؟

موبایل را مقابل صورت نبات تکانی داده و بی
حرف، سوالی چشم باریک کرد
می دانست اگر حرف بزند، شروع خوبی برای روز
نخواهد بود

خوب می دانست که آرام برخورد نمی کند!
قرار به داد زدن بود....

نبات به وضوح آب دهانش را فرو داده و پیچ زد
+مامانم بود...نگران...
_گوشیت سالمه!

سردی کلام مرد مقابلش، لرز به جانش انداخت!
لحظه‌ای ترسید!

اما سعی داشت خودش را نبازد

+آره... دادم درستش کنن...

_دادی به کی؟ تو از عمارت بیرون نرفته بودی!

دخترک، در سکوت به خان خیره شد

حرفی برای گفتن نداشت

می‌گفت خاتون و پسرش کمک داده‌اند؟

آن وقت مسیر کمک رسانی آن‌ها قطع نمی‌شد؟

شاید بعده‌ها به آن‌ها نیاز پیدا می‌کرد

کاوان تمام تلاشش را می‌کرد... تمام تلاش...

که تندی نکند...

حس می‌کرد برای نبات کافی است تمام دیشب و
دیروز!!!

با خشمی آشکار، پلک فشرد
سپس به سرعت نفسش را فوت کرد

_موبایل تو ماشین... از این به بعد همونو
استفاده...

+گوشی خودم خوبه!

کاوان چه می‌دید؟
نفرت باز هم در عسل‌های نبات شعله‌ور شده
بود؟
حق نداشت....

عروش حق متفر بودن نداشت!
درحالی که تمام اتفاقات تقصیر خودش بوده
است!!!!

_این میره تو آشغالی...گوشیت تو ماشین...
+موبایل خودم می‌خوام...اونی که تو برام خریدی
باید بره آشغال دونی...عین خودت!

آتش زد کاوان را...
چرا دخترک تا این حد بی‌رحم بود!

موبایل را به جیب کتش فرستاده و چانه بالا
فرستاد

در جلد خان بودنش فرو رفت
دستورش را به زبان آورد

__از این به بعد کاری میکنی که من میگم

نبات سرسختانه زمزمه کرد

+من آدمت نیستم که به حرفت باشم!

گوشه‌ی لب کاوان، کمی بالا رفته و طرح پوزخند
به خود گرفت
خودش می‌خواست...

نبات خودش می‌خواست که جنگ به پا شود!
وگرنه کاوان به شدت خودداری کرده بود...تا به
الان!!!!

__هم آدممی...هم زنم....

نبات به قصد حرفی، لب از لب جدا کرد که
انگشت کاوان مقابل تکان داده شد

__هیس...زن من...از امروز حق نداره پا تو این
اتاق بذاره...اتاقی میمونه که شوهرش باشه

با حرصی آشکار، نگاه به کاوان دوخته بود و خان
باز دستور داد

__کاری رو میکنه که شوهرش میگه...

سپس تیر آخر را زد

__از طلاق خبری نیست!

با چشمان درشت شده و ابروهایی به مانند دو
لبه‌ی یک شمشیر، قدمی جلو آمد
سینه سپر کرده و خرید

_من زیر حرفم میزنم... من طلاقتم میدم... تو زن
من هستی... زن منم میمونی...
+اگه من نخوام؟

صورتش در هم فرو رفت
_چی؟ تو نخواستی؟... مگه به خواستن نخواستن
تو عه؟...

نبات قصد جنگ تن به تن داشت!
انگار که زره به تن کرد...
چانه‌اش را بالا داد

+من زیر بار حرف زور نمیرم... طبق قرارمون...
_زن من میمونی... نخواستنت مهم نیست... یا به
حرف من میمونی یا میدم زنده زنده دفنت کنن
زیر همین عمارت...

نبات ماتش برد!
در باورش نمی‌گنجید کاوان چنین کند...

+الکی منو تهدید...
_اسمش تهدید نیست... اتمام حجتہ دختر جون...

دستش را بالا آورده و نگاهی به ساعتش انداخت
اگر همین حالا راه نمی‌افتاد، قطعا دیر به سر
پروژه می‌رسید!

_برای نهار سر میز منتظرتم...

حرفش را زده و از اتاق بیرون رفت!

نبات از پشت پنجره دید که خان روی صندلی
عقب نشسته و ماشین با یک تیک آف، پرواز
کرد!

خدمتکار جوان، پشت درب اتاق ترلان آمده و چند
تقه‌ی کوتاه به در زد
همزمان لبخندی نیز به روی لبش نشست...

در دل به قهر خان و عروسش، بلندتر می‌خندید!
همین پنج دقیقه‌ی پیش، کاوان به عمارت
بازگشته و با انداختن پالتویش به روی صندلی،
پشت میز جا گرفت

سپس زن را مخاطب خود قرار داده بود

__خانم تو اتاق ترلانه... صداش کنید برای
نهار... بگید خان منتظرشه!

زن اطاعت کرده و دوان دوان بالا آمده بود
و حالا دومین باری بود که تقه‌ای به در می‌زد،
سپس گفت

__خانم؟... خان تشریف آوردن، فرمودن که...
+من گرسنه نیستم

زن ابروهایش بالا پرید
پس این قهر کاملاً جدی بود...
تا این حد که نبات ترجیح می‌داد گرسنه بماند و
پایین نیاید!

__آقا گفتن که...

+من نمیام... برو بهش بگو نبات نمیاد
پایین... نهارمو بعدا بیار اتاق

چشمی گفته و پله‌ها را پایین دوید
با ورودش به فضای میز غذاخوری، ابروهای
کاوان در هم تنید

قبل از پرسش هر سوالی، خودش به حرف آمد و
هر آنچه نبات گفته بود را تکرار کرد
اما ثانیهای طول نکشید که از گفته‌اش پشیمان
شد...

آتش را در نگاه کاوان دید!
دید و فاتحه‌ی خودش را خواند...

سپس زمزمه‌ی کاوان را از میان دندان‌های کلید
شده‌اش شنید

_نهارشو تو اتاق میخواد بخوره؟... یعنی حتی
نمی‌خواد با من سر یه میز..._

مشت کاوان که به میز کوبیده شد، شانه‌های زن
بالا پرید

دوان دوان به آشپزخانه پناه برده و کنار دختر
خدمتکار دیگری، ایستاد

صدای قدم‌های محکم کاوان به گوش هردو رسید
و آن‌ها خوب می‌دانستند چه اتفاقی در شرف
وقوع است

آخر نبات، این روی خان را تا به حال ندیده بود!

کاوان مقابل درب اتاق رسیده و با فشردن
دستگیره، قصد ورود داشت
اما قفل پدن در، فشار دیگری به روانش وارد
کرد

مشت به در کوبید و غرید
درو روی من قفل کردی؟... بازش کن...

جوابی از جانب نبات نشنیده و حس تحقیر شدن،
سر تا پایش را فرا گرفت
چرا نبات با او راه نمی‌آمد؟

_اگه همین الان درو باز کردی... با من اومدی سر
میز که هیچ... اگه نیومدی..._
+نمیام

باز هم دست رد به سینه‌ی خان زد!
کاوان لحظه‌ای با خود فکر کرد....

چرا تا این حد به این دختر بها داده است؟
نبات به غیر از شب گذشته، از او نامهربانی و بی
احترامی ندیده است

تمام عزتش را به خاطر نبات زیر پا گذاشته بود!
دختری که ذره‌ای به فکر آبروی کاوان، آن هم
مقابل خدمتکارها نبود!

_تا بهت اجازه ندم، پاش از اون اتاق بیرون
نمی‌داری!

گفت و سمت پله‌ها رفت؛ صدا در گلو انداخت
_همه مرخصن!

اما با خود زمزمه کرد
_گورتُ کندی نبات!!!

آتش خشم‌اش هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد!
آرام نمی‌گرفت این مرد...
نبات هربار بیش از پیش نابودش می‌کرد

صدای لرزان زن خدمتکار را از پایین پله‌ها شنید
+خان... غذاتون...
_مرخص!

فریادش ستون‌های عمارت را نیز به لرزه
انداخت

دست به کمر چسبانده و سعی داشت با دم های
عمیق، به اعصابش مسلط باشد

با بسته شدن درب عمارت، پله ها را پایین دوید
نگاهش گرد تا گرد سالن و آشپزخانه چرخید

هوا رو به تاریکی می رفت
تنها نوری که در آن سالن به چشم می خورد، نور
ضعیف لپ تاپ خان بود

بعد از شکستن تمام لوازمی که روی میز
غذاخوری جا خوش کرده بودند، درب آشپزخانه
را قفل کرده بود
اما به همان بسنده نکرد...

لب تایش را از اتاق کار پایین آورده بود
به اردلان و سیروان کارهایش را سپرده و
باقی‌اش را ترجیحاً در خانه انجام می‌داد

صدای چرخش کلید در سکوت وهم‌انگیز عمارت
پیچید

گوشه‌ی لب کاوان، بی اراده بالا کشیده شد

شک نداشت که بالاخره سر و کله‌ی دخترک پیدا
می‌شود

آدمیزاد بود...

گرسنه و تشنه می‌شد؛ نمی‌شد؟

با جمله‌ای کوتاه، چت با یکی از افرادش که در
دبی، تجارت کاوان را اداره می‌کرد، به اتمام
رساند

لعنتی...

حتی صدای قدم‌های نا مطمئن نبات را می‌شنید
هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد!

چراغ سالن که به آبی روشن شد، صدای جیغ
خفگی نبات نیز پیچید
با دیدن کاوان در این آشفته بازار قطعاً قبض روح
شده بود

خان، در کمال خونسردی، لپ‌تاپش را بسته و پا
روی پا انداخت
_یادم نمیاد اجازه داده باشم از اتاق بیای بیرون؟

نبات خودش را جمع و جور کرده، سعی کرد کمی
اخم به چهره بنشاند

+زندانی تو نیستم

چشمان کاوان باریک شد
_خودت اینطوری انتخاب کردی...

نبات سرتقانه، نگاهی به درب بسته‌ی آشپزخانه
انداخت

+لابد قفلش کردی...

کاوان در سکوت خیره‌اش شد
در سرش هزار هزار نقشه می‌آمد و می‌رفت
نقشه‌ی رام کردن نبات!

با خشم، چشم به کاوان دوخت

+الان مثلا چی؟...دوست داری التماسُ
بکنم؟...کور خوندی..

قدمی به عقب برداشته و ادامه داد

+خودت و عمارت و اون غذاهای کوفتی هم برید
به جهنم...از گشنگی بمیرم هم....

خان از صندلی بلند شد!

نبات ترسیده از واکنشش، لحظه‌ای سکوت کرده
و قدم بلندی به عقب برداشت

می‌ترسید که کاوان برای این بی ادبی، بخواهد
بلایی بر سرش بیاورد

روز گذشته، خوب احوالات کاوان را دیده و او را
شناخته بود

اما خان، قصد دیگری داشت

می‌خواست مانع از دور شدن نبات شود
باید حرف می‌زدند!

باید یک‌بار برای همیشه، میخ‌اش را محکم
می‌کوبید
باید تمام میشد این سرتق بودن نبات...

دست در جیب شلوارش فرو برده و قدمی به روی
ظروف شکسته فشرد
صدای خرد شدن بیشتر ظروف، زیر صندل کاوان
به گوش می‌رسید

نبات نگاهی کینه‌توزانه به سر تا پای او انداخته
و سمت راه پله چرخید
با خود فکر کرد که هرگز نباید از اتاق بیرون
می‌آمد...

اما با گرسنگی شدیدش چه می‌کرد؟
حس ضعف و سرگیجه باعثش بود...

__هر نافرمانی یه تاوان داره!

صدای کاوان را از پشت سر شنیده و پا به روی
اولین پله گذاشت

__حتی از گرسنگی بمیری هم، تا برنگردی تو
اتاق خبری از چیزی نیست

راه پله را به میانه رسانده بود
+دارم میرم اتاقم...من تو اتاق کوفتی تو
نمیام...اونم کنارِ تو...

با پای خودت میای... وگرنه گیس کشون
می برمت

+ مگه تو خواب ببینی!

از بالای شانه، نگاهی به کاوان انداخت که هنوز
پایین پله‌ها ایستاده بود

+ یا برای طلاق گرفتن از اون اتاق میام
بیرون... یا جنازه‌ام گوشه‌ی اتاق پیدا میکنی

آن قدر محکم گفته بود که کاوان را عصبی کرد!
حس می‌کرد این دختر پای حرفش می‌ماند!!!

با چشمان باریک شده، دور شدنش را نظاره کرد
و سپس غرو لندش را به گوش نبات رساند
پس تو همین باغ دفنت میکنم... جنازه‌اتم نباید
ازم دور بشه

نبات روی پاگرد ایستاده و چشم در چشم کاوان
شد

تازه نفس بودند برای جنگیدن با هم!!!

+چی می‌خوای کاوان؟ اینا همه تلافی
دیروزه؟... که نجات ندادم؟... که آرزوی مرگت رو
کردم؟

کاوان در سکوت خیره‌اش شد
خون خونش را می‌خورد و سعی داشت، اتفاقات
دیروز را مرور نکند!

+یا چون پشتِ می....

نباید نام پسرک را کامل به زبان می‌آورد...

شعله‌های بر آمده از نگاه کاوان این را می‌گفت!

+پشتِ اون پسره در اومدم و خواستم قائله ختم
بشه؟... چرا لج کردی؟... تو آدمی نیستی که بزنی
زیر حرفت... بابام اینو گفت

کاوآن گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی پوزخندی بالا
رفته و پا به روی اولین پله گذاشت
خوب می‌فهمید که نبات در حال خرج کردن
سیاست است...

_بابات هم اشتباه کرد... من عقدت نکردم که یکی
دو ماه بعد ولت کنم برگردی سر نقطه
اول... عقدت کردم که تا صد سال دیگه هم وصل
من باشی!

نبات می شنید؟!؟!؟

نباید می شنید و هنوز هم با خود گمان می کرد که
خان، برای ترساندن و بیشتر چزاندنش این چنین
صحبت کرده است

دید که کاوان برای نجات جانش، زیر بار عقد
رفت!

جز این بود؟!؟!؟

بله...بود!

کاوان نقش بازی کرده بود!!!

اعتماد خانواده اش را خریده و حالا زیر همه چیز
زده بود

نبات خودش را در آخر خط دید...

جایی که از کاوان رو دست خورده و خط بطلان
بر آرزوهایش کشیده شد!

+پس جنازه‌ام از اتاق می‌کشی بیرون!

جمله‌اش را به اتمام رسانده، برای بالا رفتن از
پله‌ها شروع به دویدن کرد!

اما کاوان نیز اجازه‌ی چنین غلطی را به او
نمی‌داد

پشت سرش روانه شده و درست بعد از بالا رفتن
از پله‌ی آخر بود که نبات پا در اتاق گذاشت
کاوان برای رسیدن به او باید پرواز می‌کرد

اما کار خدا بود که هنوز در بسته نشده، کاوان
سر رسید
با فشاری که به در وارد کرد، نبات به عقب پرت
شد

مشت آهنینش، به در کوبیده شده و فریاد زد
_این در قفل نمیشه....دیگه هیچ دری تو این
عمارت قفل نمیشه...

رگ های پیشانی اش بیرون زده و سرخ شده بود
سرخ نه....کبود!!!

سپس خم شده و کلید را از پشت در برداشت
نبات...؟؟
نفسش قطع شده بود!

مات برده خیره‌ی مرد دیوانه‌ی مقابلش شده بود
نمی‌توانست حرکت بعدی‌اش را حدس بزند

کاوان کمی کنار کشیده و غرولند کرد
برگرد اتاقت...

خیره خیره به خان نگاه می‌کرد
اما تکان از تکان... نه! نمی‌خورد!!!

مشت دیگری به در زده شده، و نامش را فریاد
کشید!

چانه‌ی نبات بالاخره لرزید

+من با تو، تو یه اتاق نمی‌مونی... من نمیتونم
اصلا تو رو تحمل کنم... تو رو که می‌بینم میخوام
بالا بیارم عوضی...

هر لحظه هیزم بیشتری به این آتشِ خاتمان سوز
اضافه می کرد

اولین قطره اشکش که چکید، آه از نهاد کاوان
برخاست

نبات از او می ترسید!

نباتش... دلبرکش...

ترس از شوهر و هم نفسش داشت؟

کاوای جلوتر رفته، چنگی به بازوی نبات زد

او را پشت سر خود کشید و خرید

__ عادت می کنی!

این مرد دیگر کوتاه نمی آمد!

برایش ثابت شده بود که کوتاه آمدن مقابل نبات
یعنی باختن همه چیز...

کمی... فقط کمی کج خلقی های او را تحمل می کرد
و به زودی زندگی گل و بلبل می شد

عروزش به این زندگی پایبند شده و شاید دل
می بست!

این لحظه را در خواب نه... که در بیداری می دید!
نبات عاصی شده، چنگ به روی دستش کشیده و
پا به زمین کوبید

+ نمی خوام... من از تو بدم میاد کاوان... ولم کن...

ناگهان فکری مانند برق از ذهنش عبور کرده و
پشتش را لرزاند
کاوان زن می خواست...

نبات را به عنوان زن می‌خواست و این خبر
خوبی نبود

+دست بهم زن...حق نداری لمس کنی...

با تقلاها و جیغ هایش بالاخره به طبقه‌ی
خصوصی‌اش رسید

نبات را سمت اتاق خواب کشانده و به داخل هوش
داد

کلید از پشت در برداشته و خرید

_من حق انجام هر کاری رو دارم...بشین تو اتاق
و به رفتارهای فکر کن...قول نمیدم دفعه‌ی بعدی
بابت توهین‌ها، واکنش نشون ندم

در را کوبیده و سپس قفلش کرد

نیات با جان کندن، پا به سمت تخت کشید و
همان جا نشست

+عوضی...عوضی...عوضی...

هر بار بلندتر فریاد کشیدم و بار آخر، دست دراز
کرده، آباژور کنار تخت را سرنگون کردم!
کاوان نباید چنین می کرد

نباید در قالب نجات جانم، مرا فریب می داد
تاوان پس می داد!

گوشه‌ی تخت خزیده و زانو بغل کردم
چرا زمان به عقب بر نمی گشت؟

من چه گناهی انجام داده بودم که وسط چنین
مشکلی قرار گرفته بودم؟

اصلاً باید با پدرم تماس می‌گرفتم...
باید مطلع می‌شد که کاوان چه آدم شارلاتانی‌ست!
باید به دادم می‌رسید

سرگیجه‌ام شدیدتر شده بود...
به شدت گرسنه بودم!
از غروب گذشته چیزی نخورده بودم

اما غرور لعنتی‌ام اجازه‌ی پشت در رفتن به من
نمی‌داد
باید صبر می‌کردم...
خود کاوان بالاخره از راه می‌رسید!

از تخت پایین پریده و با برداشتن حوله و لباس،
پا به راهروی حمام گذاشتم
باید یک دوش مختصر می‌گرفتم
قطعا سر حال می‌شدم
نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید تا با موهای خیس و
پیریشانم، لباس پوشیده از حمام خارج شدم
با ورودم به اتاق، کاوان را نشسته بر روی
صندلی میز آرایش دیدم
یک سینی غذا به روی تخت جا گرفته بود
بوی خوش نیمرو، معده‌ام را قلقلک می‌داد!
به سختی چشم از سینی و محتویاتش برداشته و
به کاوان دوختم
+من نمی‌خورم... بردار ببر سینی رو!

دستانش را چلیپا کرده و پا روی پا انداخت

تا فردا صبح که خدمتکارا بیان، از هیچی دیگه
خبری نیست!

عصبی ام می کرد
حوصله اش را نداشتم...

روی تخت نشسته و موهای خیس را کنار زدم
زیر نگاه سنگینش، اولین لقمه را به دهان
گذاشتم

تخت بالا پایین شده و نیم نگاهی به کاوان انداختم
کنارم، طاق باز دراز کشیده و ساعدش را به روی
چشم گذاشته بود

لقمه‌ی بعدی را با حرص جویدم و جویدم که گفت
چرا غم خاموش کن!

نیم چرخى به سمتش زدم
+ اینجا میخوای بخوابی؟

به پهلو غلت زده و با ابروهای گره خورده،
خیره‌ام شد
سکوتش پاسخ خوبی برایم نبود!

سینی را بلند کرده و از تخت پایین آمدم
+ پس من میرم....

به سختی دستگیره در را پایین فرستاده و با در
قفل شده مواجه شدم
انتظار دیگری داشتم؟؟؟

حرصی نگاهش کردم و قبل از هر حرفی از جانب
من، گفت

_زن من...شب رو هم کنار من می‌مونه!

سینی را به روی پاتختی گذاشته و غرولند کردم
+موبایلم رو بده

_تو ماشینه... هر موقع حس کردم سر به راه
شدی بهت میدم!

عرصه برایم تنگ آمده بود
نفسم درست بالا نمی‌آمد
چرا با من چنین می‌کرد؟!؟
+چرا اذیتم میکنی؟

چشم از من گرفته و دوباره طاق باز خوابید
همان‌جا پایین تخت نشستم ؛ زانو بغل کردم

خاتون روی میز غذاخوری را دستمال کشیده و به
آشپزخانه برگشت

مرخصی یک هفته‌ای به اتمام رسیده، سرحال به
عمارت آمده بود

و همان بدو ورود باز هم شروع به کار کرد

با ورودش به آشپزخانه، دو خدمتکار جوان را
مخاطب قرار داد

__باز دوباره دارید پیچ پیچ می‌کنید که...

زن جوان که مارال نام داشت، به سمتش چرخید
+یه هفته نبود، نمی‌دونی چه خبرا که نشده!

خاتون همان‌طور که سرگرم واریسی یخچال بود،
زمزمه کرد

_چه خبره مگه؟

+آقا...خانم رو تو اتاقش زندانی کرده!

خاتون متعجب سمت‌شان چرخید
چشمان گرد شده‌اش بین آن دو در گردش بود

باورش نمی‌شد...

مگر نو عروس چه کرده بود؟

سعی داشت حرف او را هضم کند که ثریا، نفر
بعدی ادامه داد

+دیروز برای اولین بار، خان صدا کرد که
صبحانه رو ببریم بالا...سینی که حاضر شد رفتم

بالا... خان تو بالکن بود... تا منو دید اومد کلید
انداخت تو در، گفت سینی رو بذارم اتاق... خانم
هم پایین تخت با چشمای سرخ نشسته بود

خاتون نفسش را فوت کرد
_خب حالا... با یه دفعه که...

مارال باز گفت
+یه بار چیه؟ تا همین امروز صبحانه هم روال
همین بود... امروز میشه روز دوم!

خاتون دوست داشت بیشتر از ماجرا باخبر شود
اما به سرعت تشر زد
_خوبه خوبه... کارتون به جایی رسیده که تو کار
خان و عروزش فصولی می‌کنین؟

سپس اخم غلیظی کرد

_سرتون تو کار خودتون باشه!

آن دو به یکدیگر نگاهی انداخته و دوباره مشغول
کار شدند

خاتون اما در دلش غوغا بود...

باید از احوال نبات باخبر می‌شد
خودش که هیچ اما می‌توانست بتول سادات را
برای میانجی‌گری باخبر کند

صدای باز و بسته شدن درب عمارت که
آمد، خودش را جلوی در رساند
خان را پوشیده در پالتو با شانه‌هایی پر از برف
دید

+سلام کاوان خان!

کاوان تاي ابرویی بالا انداخته و نگاهش کرد
_پس بالاخره برگشتی خاتون....

خاتون جلو رفته و برای بیرون کشیدن پالتو از
بدن تنومند او ،دست دراز کرد
سپس پالتو را روی ساعد انداخته و برف رویش
را آهسته تکاند

_مرخصی خوش گذشت؟

+به خوشی شما خان... خیلی خوب بود...ممنون
که این لطف رو در حق مون کردید

کاوان در جواب تنها سری تکان داده و سمت
پله ها رفت

خاتون دستپاچه گفت

+آقا؟ میز رو بچینم؟

لحظه‌ای مکث کرده و نیم نگاهی از بالای شانه به

خاتون انداخت

نه... بیار اتاق!

خاتون نگران بود!!!

با خود فکر می‌کرد ممکن است این ماجرا و

قضیه‌ی شکسته شدن موبایل نبات با هم مرتبط

باشند؟

عصبی به آشپزخانه برگشت

+بجانبید یه سینی پر و پیمون حاضر کنید

طولی نکشید که مجمع بزرگی را برداشته و از
پله‌ها به آرامی بالا رفت

به طبقه‌ی خصوصی، رسیده و نرسیده، با عجله
مجمع را روی زمین گذاشته و چند ضربه‌ی آرام
به در اتاق زد

پاسخ نشنید!!!

اما درب اتاق کار باز شده و کاوان بیرون آمد
مشغول صحبت با موبایلش بود

تک کلیدی از جیب شلوارش بیرپن کشیده و به
سمت خاتون گرفت

و مجدد به اتاق کارش برگشت!

پس دخترها درست می‌گفتند!!!

نبات زندانی شده بود...

به سرعت کلید در قفل چرخانده و نگاهی در اتاق
گرداند

قبل از هرچیز، سینی دست نخورده‌ی صبحانه،
چشمش را گرفت

سپس با نبات که پایین تخت نشسته بود، چشم در
چشم شد

قلبش به هول و ولا افتاد...

نگاهی به پشت سرش انداخته و وقتی از نبودن
کاوان مطمئن شد، مجمع را برداشته و داخل
رفت

_نبات خانم...خوبین؟

نبات زانوهایش را بغل زد

+خوبم...چه عجب اومدی خاتون...همش منتظرت
بودم

خاتون سینی را روی تخت گذاشت

_چرا چیزی نخوردین؟چی شده؟

نبات نگاهی به پشت سر او انداخته و زمزمه کرد

+به بابام زنگ بزن...بگو بیاد دنبالم

_آخه این چه حالیه؟

خاتون...

صدای بلند کاوان، هر دو را از جا پراند
پیرزن سینی صبحانه را برداشته و به سرعت
بیرون آمد

به میان سالن رسید

+بله آقا؟

_یه سینی گذاشتن برداشتن چقدر کار داره مگه؟
از کنار خاتون عبور کرده و منتظر پاسخش نماند
نگاه کوتاهی حواله‌ی نبات کرده و در را مجدد
قفل کرد

سپس با غیظ به خاتون چشم دوخت

+ببخشید خان...داشتم جویای حال خانم....

نمی‌خواد چاق سلامتی کنی... به کارات برس!
به راه پله اشاره کرده و منتظر پایین رفتن خاتون
ماند

سپس به اتاق کارش برگشته، موبایل و کتاش را
برداشت

از دیروز، میان کارهایش، هر وعده غذا به
عمارت باز می‌گشت تا خدمتکار سینی غذا را
برای نبات بیاورد

سپس باز هم به مشغله‌هایش می‌پرداخت
تا این حد سختگیری را لازم می‌دانست!
مطمئن بود بالاخره سد مقاومت نبات، در هم
می‌شکند

باید تا قبل از بازگشت لعیا و پدرش، اوضاع را به
دست می‌گرفت

اگر از پس یک دختر بر نمی‌آمد، کلاهش پس
معرکه بود

نبات یا تن به این زندگی می‌داد
یا در آن اتاق حبس می‌ماند...
هرچقدر که نیاز باشد!!!

مقابل در ورودی عمارت ایستاده، همزمان که
کتاش را به تن می‌زد با صدای بلند گفت
_پالتو رو بیارید...

و این خاتون بود که دوان دوان جلو آمد
کاوان پالتو را گرفته و روی دوش انداخت
خاتون به آرامی زمزمه کرد
+نبات خانم حال خوبی نداشتن...بگم بتول
سادات...

و با نگاه خیره‌ی کاوان، سکوت کرد
سر به زیر انداخته و خودش را بابت کلام
نسنجیده‌اش سرزنش کرد

کاوان اما با خود فکر کرد که نباید خاتون را سر وقت عروسیش می‌فرستاد

پیرزن زیادی حساس و دلسوز بود!!!

_یه بار بهت گفتم که سرت به کار خودت باشه...متوجه نشدی؟

خاتون از نگاه به خان‌اش فراری بود

دوست داشت زمین دهان باز کرده و او را ببلعد
کاوان قدمی به سمت در برداشته و فکری مانند
برق از ذهنش عبور کرد

سپس دوباره در چهره‌ی خاتون دقیب‌لع

دعا دعا می‌کرد که فکرش غلط از آب در بیاید
وگرنه...نمی‌دانست چه واکنشی نشان خواهد داد

خاتون...

پیرزن سر بالا آورده و نگاهش کرد که ادامه داد

چند وقت پیش گوشی خانم شکسته بود...

مکشی کرد تا واکنش پیرزن را ببیند!

چرا سرخ و سفید می‌شد؟؟؟

کی بردش برای تعمیر؟... تو میدونی، آره؟

خاتون چه پاسخی می‌داد؟

با خود فکر کرد...

نگاه خان داد می‌زد که از همه چیز مطلع است!

حتما از همه چیز باخبر است و در حال آزمایش اوست...

پلک فشرده و سر پایین انداخت

+من دادم برای تعمیر... خانم گفت که...

قدم‌های محکم کاوان که از او فاصله می‌گرفت،

خجالت زده‌اش کرد

خراب کرده بود

خسته از تمام جنجال‌های امروز، که تمامش بر
سر گمرک بود از ماشین پیاده شده و اردلان را
مخاطب قرار داد

_خودت صبح علی الطلوع میری بالا سر کار...
+چشم خان!!

با سری که از شدت درد به ذق ذق افتاده بود، پا
به عمارت گذاشت
ساعت شام رد شده بود، اما هنوز هم گرسنه نبود

نگاهی به سالن انداخته و پشت میز نشست
یک کاسه سوپ برایش کافی بود

خاتون که اوامرش را به سرعت اجرا کرد،
گوشه‌ی سالن ایستاد
دلش طاقت نمی‌آورد
بی‌قرار نبات بود...

+غذای خانم رو ببرم؟

کاوان در سکوتی طولانی، سوپش را به اتمام
رساند

با صلابت از صندلی بلند شد

به سردی از کنار خاتون عبور کرده و خرید
_بگو یکی از خدمتکارا بیاره...

اعتمادش را از دست داده بود

زمان می‌برد تا باز هم خاتون را به حساب بیاورد

با کرختی از پله‌ها بالا رفت

نیاز به یک دوش سریع داشت و سپس

می‌توانست کمی با نبات حرف بزند!

شاید دخترک سر عقل آمده باشد...

مطیع شود!

عاقل شود...

شب‌ها را پایین تخت ننشیند به انتظار صبح و

رفتن کاوان!

به جایش کنار شوهرش شب را صبح کند...

زهر کلامش از بین برود!

تتفر نگاهش خاموش شود...

کاش کمتر خودش و خان را آزار بدهد!
یک گوشه‌ی چشم نشان دادن به خان، جای دوری
نمی‌رفت

خان مغروری که...
کلامی از عشق به میان نمی‌آورد!
تنها دستور به ماندن نبات داده بود

کلید در قفل چرخانده و پا به اتاق گذاشت
قبل از هرچیز بوی گاز مشامش را آزد

چشمانش به روی جسم بی‌جانی نشست که روی
تخت، افتاده بود
نبات...

مرده بود؟

و کاوان قاتلش به حساب می‌آمد، مگر نه؟؟!
او بود که عروسش را زندانی کرده بود...

قلبش لحظه‌ای از حرکت ایستاد!
منجمد شدن خون را در تمام مویرگ‌هایش حس
کرد!

دست به چهارچوب گرفت تا مبادا به وقت
برداشتن اولین قدم، پایش بلرزد!

بخاری خاموش گوشه‌ی اتاق را از نظر گذراند
و به آنی سمت پنجره دوید!!!

باد سرد که به داخل هجوم آورد، سمت نبات
چرخید!

همزمان با بلند کردن آن عروسک نحیف بود که
صدای جیغ زن خدمتکار پیچید

جسم نبات به روی دو دست قوی کاوان حمل
شده، از اتاق خارج شد
خان به آرامی نبات را به روی زمین سفت و
سخت گذاشت

به آرامی، سیلی به گونه‌ی نبات زد
خودش نیز می‌دانست که بی فایده است...

سینه‌ی نبات بی حرکت بود!
دم و بازدمی نداشت...

قلب خودش....

دوست داشت از حرکت بایستد!

تیز به زن خدمتکار نگاهی انداخته و فریاد زد
_یه لیوان آب بیار...خبر بده ماشینو بیارن جلو
در

زن سمت پله‌ها دوید!!!
خان اما، دستانش را به روی قفسه سینه‌ی نبات
قفل کرد

این چه حسی بود؟
یک چیز تیزی، به قلبش بیشتر می‌زد

فشار مختصری به میان سینه‌ی نبات وارد کرد و
باز هم...

ناگهان نبات یک دم عمیق مهمان ریه‌هایش کرد

حالا کاوان بالا پایین شدن اندک قفسه سینه اش
را می‌دید!

دو انگشت لرزانش را به روی شاه‌رگ نبات
فشرده و دقیق شد...

نبض داشت!

خیلی ضعیف!!!!

عروش زنده بود!

صدای دویدن به روی پله‌ها باعث شد لحظه‌ای
چشم از نبات برداشته و به خدمتکار بدوزد!

لیوان را از دستش گرفت

کمی میان مشتش آب ریخته و روی صورت نبات
پاچید!

پلک‌های دخترک لرزید اما چشمان عسلی‌اش را
تقدیم کاوان نکرد

دست زیر گردن و زانوهای نبات انداخته، با یک
حرکت بلندش کرد

خدمتکار را کنار زده و پله‌ها را پایین آمد

چند پله پایین‌تر، خاتون با چشمان وق زده
ایستاده و خیره‌ی خان بود!

حتما در ذهنش هزار هزار سناریو می‌آمد و
می‌رفت

مثلا گمان می‌کرد کاوان چنین بلایی بر سر نبات
آورده است...

خودش او را به مسلخ برده و حالا برای زنده ماندنش در تلاش است!

کاوان دوان دوان پله‌ها را پایین آمده و به سرعت از عمارت بیرون زد
جواد که تازه ماشین را مقابل پله‌ها پارک کرده بود، پیاده شد

با دیدن نبات بر روی دستان خان، درب عقب را باز کرده و کنار ایستاد
_آقا لازمه باهاتون پیام؟

کاوان ذهنش کار نمی‌کرد...
نمی‌توانست نه بگوید یا حتی آره!!!

نبات را به نرمی روی صندلی خواباند و در را
کوبید

سپس پشت فرمان جا گرفت

جواد کنار ماشین شروع به دویدن کرد تا بتواند
زودتر از خان رسیده، در را باز کند
اما نتوانست...

چند ثانیه معطلی برای کاوان، مانند چند سال
گذشت!

و بالاخره با باز شدن درب باغ، ماشین به سرعت
نور از محوطه خارج شد

و انگار فضا برای کاوان باز شد...
شروع به تخلیه‌ی روانی کرد!

چندین بار کف دستش را به فرمان کوبیده، در
نهایت فریاد کشید

لعنت.... لعنت... لعنت به من...

سیروان را از پشت پنجره دید که وارد محوطه
بیمارستان شد!

با باز شدن درب اتاق، از پنجره فاصله گرفت

قبل از هرچیز، نگاه بی‌قرارش باز هم به روی
نباتش نشست!

صورتش زیر ماسک بزرگ اکسیژن، در هم رفته
بود

به درنگاهی انداخته و چهره‌ی متفکر دکتر را از
نظر گذراند

پرستار حرفی را زیر گوشش پیچ می‌کرد

دکتر در جواب سری تکان داده و قدم بلندی سمت
خان برداشت

دست به سوییچ دراز کرد

+سلام جناب خسروشاهی...

متقابلاً کاوان دستش را فشرده و در پاسخ،
غرواند کرد

_وضعیتش چگونه؟ چرا پس به هوش نمیاد؟

دکتر پرونده پزشکی را به روی میله‌ی تخت
گذاشته و پیچ زد

+مسمومیت با گاز مونوکسید عوارض زیادی
داره...از جمله کاهش سطح هوشیاری...

سپس لبخندی به روی کاوان زد
+اما نگران نباشید...وضعیت ایشون رو به
بهبوده...به زودی به هوش میان...سرعت عمل
شما خوب بوده برای رسوندن به بیمارستان!

نیم نگاهی به پرستار انداخته و مردد قدم دیگری
سمت کاوان آمد
سعی داشت آرام صحبت کند

+همسرتون...مسئله‌ای...یا شاید...مشکلی در
منزل ندارن؟

ابروهای پهن کاوان، می‌آمد که به یک‌دیگر
نزدیک شوند!

ممکن بود از این حرف، چه قصد و منظوری
داشته باشد؟

دکتر جوان، دستپاچه لبخند دیگری به روی
برزخی کاوان زد

+می‌دونید منظورم چیه؟...می‌خوام بگم...ممکنه
این مسمومیت...یک خودکشی باشه؟

زنگی در مغز کاچان به صدا در آمد!

خودکشی...

خودکشی...

خودکشی.....!!!!

یعنی ممکن بود نبات چنین کاری کند؟

آن قدر سست عنصر بود که با چند روز حبس و
درخواست کاوان، دست به خودکشی بزند؟

_زن من هیچ مشکلی تو زندگیش نداره...

+متوجه‌ام!

دکتر دستانش را لحظه‌ای به نشانه‌ی تسلیم بالا
آورده و با مکث ادامه داد

+فقط خواستم مطمئن بشم...چون...

دستی در هوا تکان داد

+تو عمارت خان، گاز گرفتگی که معنی
نداره...یعنی کسی حواسش به دودکش و
بخاری‌ها نیست؟

هرچه بیشتر می‌گذشت، آتش زیر خاکستر کاوان
بیشتر زبانه می‌کشید!
آن کلمه‌ی منحوس هر لحظه در ذهنش پررنگ‌تر
می‌شد

چند تقه به در خورده و سیروان در چهارچوب
نمایان شد!

«سلام عرض شد خان» را محکم بر زبان آورد

کاوان سری برایش تکان داده و باز خیره‌ی نبات
ماند...

آن موهای بلندش در روسری بدقواره و صورتی
بیمارستان نیز دلبری می‌کرد

رنگ و روی زردش نشان از چه بود؟
باز هم بیمار شده بود یا...

حرف بعدی دکتر، اجازه‌ی بیش از این فکر کردن
را از او گرفت

+خانم دچار ضعف شدید هم هستن...

ضعف شدید!!!

چند روز غذا نخوردن باعثش بود
و همه‌ی این‌ها باز هم برمی‌گشت به نقطه‌ی اول!
به شخصِ کاوان خان...

رگ‌های دست خان، انگار که در حال ترکیدن
باشند، به ذق ذق افتاده بودند
مشت‌اش را هر لحظه بیشتر می‌فشرده
نبات ضعف داشت...

نبات دچار مسمومیت با گاز شده بود...
اما فقط آن کلمه در ذهن خان می‌آمد
اگر خودکشی باشد...

اگر نبات خودکشی کرده باشد، دمار از روزگارش
در می‌آورد

نگاه کوتاهی بین دکتر، پرستار و سپس سیروان
انداخت و غرید

خانم رو برمی‌گردونیم عمارت!

ابروهای دکتر جوان بالا پرید
+جناب خسروشاهی...ایشون هنوز حتی به هوش
نیومدن!

کاوان صبر نکرد تا نطق دکتر کامل شود!
با نگاهی عمیق به صورت سیروان از کنارش
عبور کرده و اتاق را ترک کرد
قدم های محکمش، گویی قصد تخریب سرامیک
های براق بیمارستان را داشتند!
چنان با خشم راه می‌رفت که زمین زیر پاهایش
می‌لرزید

یخ بستن خون را در تمام مویرگ‌هایش حس
می‌کرد!

لرزش خفیف رگ گردنش را نیز...
که بر اثر خشم زیاد بود!

به ماشین خول پیکرش که گوشه‌ی حیاط
بیمارستان پارک شده بود، رسیده و درب شاگرد
را باز کرد

از داشبرد پاکت سیگار مارلبرو دبل آیش را
برداشت

یک نخ از پاکت بیرون کشیده، میان لب‌هایش
فشرده

به دنبال فندک، داشبرد را زیر و رو کرد
با نبودنش، عصبانی مشتی به روی سقف ماشین
کوبید

اما آرام نشده، مشت های پی در پی اش را نثار
کاپوت ماشین کرد

صدای دویدن بر روی آسفالت حیاط بیمارستان و
سپس...

__خان...یه لحظه...

به کاپوت تکیه داده و سیگارش را به روی زمین
پرت کرد

چشمانش خیره‌ی سیروان ماند

جلوتر آمده، از روی صندلی شاگرد یک سیگار
دیگر برداشته به دست خان داد

سپس فندک خودش را مقابل صورت کاوان،
روشن نگه داشت

خان با مکث سیگار را به لب گذاشته، کام عمیقی
گرفت

سیروان متوجه‌ی نگاه عمیق و خیره‌ی او بود...

پس بی درنگ ادامه داد

+ همه کار ها رو هماهنگ کردم... دارن خانم رو
آماده میکنن... آمبولانس خصوصی هم گفتم خبر
کنن..

دود مختصری که از حلق کاوان به هوای سرد
پیوست، مسیر نگاه سیروان را تغییر داد

+فقط دکتره گفت...این دم و دستگاه هم
لازمه....گفت یه پرستار هم...

کاوان بی حوصله دستی در هوا تکان داد
_سریع تمومش کن!

سیروان چشم گویان، مسیر را برگشت
خان اما با کلافگی، سیگار دود کرده و سرما را
به جان می‌خرد

قبل از هر چیز، ضعف رفتن معده‌ام را حس کردم
گرسنه بودم؛ به شدت!

با خود فکر کردم، بعد از بیداری اولین وعده‌ای
که خدمتکار بیاورد را بخورم

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم!

با کرختی سعی داشتم، بر جایم غلت بزنم که حس
سوزش در دستم مانع شد
به سختی پلک گشودم

سوزنی که از دستم بیرون آمده بود، دلیل سوزش
بود
نگاهم به سمت سروم کشیده شد

همان دم بود که کشیده شدن پوست صورتم،
ناله‌ام را در آورد
یک ماسک اکسیژن بد قواره، روی دهان و
بینی‌ام قرار داشت

__به هوش اومدی عزیزم؟...عه سروم در
اومده...

با شنیدن صدای پر عشوه ای، سمت آن زن
چرخیدم!
تخت را دور زده و پنبه‌ای روی جای سوزن
گذاشت

با لبخند خیره‌ام شده و پیچ زد
__درد خاصی نداری؟

ماسک را از صورتم برداشته و کمی خودم را بالا
کشیدم

+چه خبره اینجا؟ شما کی هستی؟

__ با گاز مونوکسید مسموم شده بودی... بعد از
مرخص شدن از بیمارستان، منو فرستادن تا وقت
به هوش اومدن...

میان حرفش پریدم

+ صبر کن صبر کن... مسموم شدم؟... داشتم
می مردم؟

در سکوت خیره ام شد و من به آرامی روی تخت
نشستم

چشمانم به روی بخاری نشست

قبل از خواب، حس کردم که چشمانم غیرطبیعی به
سوزش افتاده است اما...

فکرش را هم نمی کردم که بخاری خراب بوده
باشد

نمی‌دونستی؟...دکتر می‌گفت احتمال خودکشی هست... یعنی خودکشی نبوده؟

مشخص بود که خودکشی نکرده‌ام!
مغز خر خورده بودم مگر؟

که به خاطر یک حبس چند روزه، خودم را
بکشم...

کاوان ارزشش را نداشت که حتی خون من
گردنش بی‌افتد

در صورت زن دقیق شدم!
چه می‌گفتم؟

چطور حرفم را می‌زدم که با من همکاری کند؟

ذهنم کار نمی‌کرد!!!

اصلا چرا به دنبال حرف‌های سنگین بودم؟

یک راست سر اصل مطلب رفتم
+ببین... باید کمک کنی... اگه کمک نکنی بازم
خودکشی میکنم!

جا خورد!
_ عزیزم تو باید بری پیش روانشناس...

خیز برداشته و دستش را محکم گرفتم
+باید به پدر مادرم زنگ بزنی... بهشون بگو
جون نبات در خطر... بگو زندانی
شده... خودشون رو باید برسونن

نیم نگاهی سمت در انداخته و موبایلش را از
جیب مانتویش خارج کرد

سمتم گرفت

_بیا زنگ بزن

با شادی، موبایل را گرفته و شماره پدرم را به
سرعت گرفتم
بوق‌ها پی در پی در گوشم می پیچید!

لحظه‌ای که دیگر از پاسخش ناامید شده بودم،
تماس وصل شد

صدایش می‌آمد که در حال ویزیت بیمار بود

دست روی دهانه‌ی موبایل گذاشته و پچ زدم
+بابا... بابا صدامو می شنوی؟

با حس تنگی نفس، سرفه‌ای کردم

درد عمیقی در قفسه سینه‌ام پیچید اما دوباره گفتم

+بابا؟

_نبات تویی؟

+ بابا...بیا...کاوان...

نفس تنگی اجازه نداد که حرفم را تکمیل کنم
سرفه‌های مداوم، اجازه‌ی دمی نفس کشیدن
نمی‌داد

صدای پدرم را می‌شنیدم که مدام می‌پرسید

_چی شده نبات؟...چرا اینجوری سرفه میکنی؟...

زن سعی داشت مرا روی تخت بنشاند

اما مانند ماهی جدا افتاده از آب، تقلا می‌کردم
برای نفس گرفتن و احتمالاً حرفم را به اتمام
برسانم

ماسک را به اجبار روی صورتم گذاشت

همان دم بود که در به ضرب باز شد

کاوان داخل آمده و با دیدنم برقی در چشمانش
افتاد!

بعد از من نگاهش به روی موبایلی نشست که
میان دستم بود

دست زن به روی شانه ام فشار آورده و ترغیم
کرد برای نشستن...

روی تخت فرود آمدم و کاوان جلو آمد!

پشت سرش خاتون و دو خدمتکار دیگر نیز دیده
می شدند!

و چه بد بود که نمی توانستم چشم از او بردارم

_نفس عمیق بکش...دم...بازدم...

سعی داشتم فقط صدای آن زن را بشنوم!
به روی تنفسم تمرکز کنم اما نمی‌شد

نه تا وقتی که کاوان جلو آمده و موبایل را به
تندی از میان انگشتانم بیرون کشید
چشمانش به روی صفحه‌ی روشن و حتماً ثانیه
شمارش بود...

موبایل را به گوشش چسبانده و کمی مکث کرد
صدای پدرم را می‌شنید دیگر، نه؟!؟

مبادا خیال کند که با میعاد تماس گرفته‌ام...
مبادا بخواهد روزگارش را سیاه کند؟

تماس را قطع کرده و عمیق به صورت زن
کناری ام خیره شد
فشار انگشتان زن به روی شانه‌ام بیشتر و بیشتر
شد...

حس می‌کردم که از ترس در حال پس افتادن
است!
ترس هم داشت این خان....

کاوان موبایل را در هوا تکان داده و غرید
_خاتون!... خانم راهنمایی کن...
خاتون دوان دوان جلو آمده و موبایل را از دست
خان گرفته، رو به زن گفت
+بفرمایید بیرون!

قدم های لرزانش را دیده و صدای ترسیده و
نازکش را شنیدم
+ آقا... نگرانش شدم... گفت یه بار دیگه خودکشی
میکنم اگه...

کاوان پلک فشرده و فریاد زد
_خاتون...

پیرزن هول کرده، دست زن را گرفته و دنبال خود
کشاند!

در که فوراً بسته شد، دم عمیق دیگری گرفتم

همچنان قفسه سینه ام می سوخت!!
با اکسیژن خالصی که بهم می رسید، سرفه هایم
تک و توک شده بود!

پاهای کاوان را دیدم که از مقابلم عبور کرده و
کمی دورتر ایستاد!

همزمان موبایلش به صدا در آمد!

نگاهم سمت دستش کشیده شد؛ تماسش را وصل
کرده و روی اسپیکر گذاشت
صدای پدرم بود که با هراس گفت...

+الو؟...کاوان خان؟...

_سلام جناب دکتر!

مردمک‌هایم از موبایلش به روی لب‌ها و سپس
بی اراده سمت چشمانش کشیده شد
از روی صورتم تکان نمی‌خوردند

+سلام...نبات کجاست؟...یکم پیش بهم...

رفت سرویس... غذا پرید تو گلوشت...

به سرعت ایستاده و ماسکم را کمی پایین کشیدم
که انگشتش را تهدیدوار سمتم تکان داد
بی اراده... با ترس... باز هم نشستم!

+ آهان... خیلی ترسیدم یهو... پس حالش خوبه!؟
_ خوبه... اومد میگم زنگ بزنه بهتون

شنیدم که پدرم به وضوح، نفسش را فوت کرد
+ به موبایل خودشم زنگ زدم، خاموش بود!

کاوان دست در جیب شلوارش فرو برده و قدمی
برداشت

_ گوشیش شکسته... یه گوشی و خط جدید براش
گرفتم... حتما زنگ میزنه بهتون

سردی کلامش، وجودم را می‌لرزاند؛ پدرم با
مکثی کوتاه، ادامه داد

+باشه...منتظرشم. خداحافظ

کاوان زیر لب خداحافظی کرده، موبایلش را روی
پاتختی گذاشت

سپس هر دو دستش را درون جیب شلوارش فرو
برد

چشمانم را به سختی از رویش برداشته، به کمد
دوختم

قصد ملامتم را داشت؟

بهتر نبود خودم شروع به حرف زدن کنم؟
شاید دیگر برایم تعیین تکلیف نکند...

ماسک را به آرامی پایین فرستاده و پیچ زدم
+باید باهاش حرف می‌زدم...

_که بکشونیش اینجا... بیاد و بفهمه خودکشی
کردی؟... وای... دارم از دستت دیوونه میشم!

آب دهانم را به سختی فرو دادم
+که بیاد و نجاتم بده...

پاف میز آرایش را برداشته و مقابلم گذاشت
به رویش نشسته، دستانش را به یکدیگر قلاب
کرد!

_اعتصاب غذای مسخره‌ات بس نبود... خودکشی
هم بهش اضافه شد؟... انقدر ضعیفی؟
+خودکشی نکردم!

ناگهان با صدایی بم که رگه‌های خشم را می‌شد
درونش حس کرد، گفت
_تو چشم‌ام نگاه کن!!!

سرم به ضرب بالا آمده و خیره‌اش شدم!
ابروهایش پیوندی عجیب با یکدیگر خورده بودند

هم اخم بود و هم نه...
هم تعجب و خشم بود و هم... صبوری برای
شنیدن حرفم!

+مگه دیوونه‌ام... که... بخاطر تو... خودمو...

دستش جلو آمده و ماسکم را دوباره روی صورتم
گذاشت

لعنت به این سرفه‌ها و تنگی نفس!!!

دستانش را بار دیگر به هم گره زد!
سرش را کج کرده، صورتم را کنکاش کرد

_نبات... همین‌جا... همین لحظه... این بچه بازی
رو تمومش کن!... عین یه زن، بشین پای
زندگیت..

سعی داشتم از پشت ماسک صحبت کنم
+کدوم زندگی؟... زندگی اجباری؟؟؟

کلافه باز هم ماسک را پایین کشیدم
+زندگی با دوز و کلک؟

کاوان مشتش را کف دست دیگرش کوبیده و از
جا بلند شد!

میگم غذا بیارن برات...

سمت در قدم برداشت که از تخت بلند شدم
+کاوان...وایسا...

مقابل در از حرکت ایستاده و عمیق نگاهم کرد
دم عمیقی گرفتم

+چی میخوای؟...نکنه میخوای به زور از
بابام...پول تلکه کنی که..اینجوری حبسم کردی!

طرح پوزخند به روی صورتش نشسته و دستش
به روی دستگیره فشرده شد
کلافه پلک فشردم

__به نظرت نیازی به پول بایات دارم؟
+پس... چی میخوای؟... چی... از جونم... میخوای
کاوان؟

نامحسوس دم عمیقی گرفت و به آنی پاسخ داد
__خودتُ می‌خوام!

میان سرفه‌هایم حرف اصلی‌اش را شنیدم
ابتدا به گوش‌هایم شک کردم
اما....

برق نگاهش...
آن حرصی که پشتِ مشتِ شدن دستش مخفی
کرده بود...

حتی آن انتظاری که از چشمانش می‌خواندم

همه و همه...

نشان از درست شنیدنم داشت

خودم را می‌خواست؟

چرا منظورش را نمی‌فهمیدم....

از درد در خودم جمع شده و بلندتر سرفه کردم
وقتی به خود آمدم که ماسک روی صورتم قرار
گرفته و بازوی نحیفم میان دست او اسیر شده
بود

در عمق چشمانش....

من بودم که در دریای تاریک و دهشتناک
مردمک‌هایش غوطه ور شده بودم

صبر کرد...

آن قدر صبر کرد که نفسم باز هم سر جایش بیاید!

سپس بی درنگ کمی نزدیکتر آمد؛ سر به سمت
خم کرد

_شنیدی نبات؟

فشار بیشتری به بازویم آورد، کمی مرا سمت
خود کشاند

_من از تو....خودتُ می‌خوام

وا رفته بودم!

فکر اینجای ماجرا را نمی‌کردم

من را بخواهد؟

مگر در نظرش یک بچه نبودم؟
از دستم خسته و دیوانه نشده بود؟

گیج نگاهش می‌کردم که ادامه داد
_می‌خوام کنارم باشی... زنم باشی... وصل من
باشی... فکر نبودن و رفتن رو از سرت بیرون
کن... من نمی‌ذارم یه سانت از کنارم جم بخوری

در حال ذوب شدن بودم!!!
عملاً کیش و مات شده بودم...

ابداً فکر اینجایش را نمی‌کردم
که کاوان مرا بخواهد...
من بچه را...

با فکر به چیزی، پوزخندی زدم
+اینم یه روش جدیده؟...دستم بندازی...هرجور
شده نگهم داری تا زور و قدرتت رو نشونم بدی؟

با انگشتانش نوازشی کوتاه نصیب بازویم کرد
سپس سر به نفی تکان داد

__من نیازی به روش و بازی ندارم...

انگشت اشاره اش را بالا گرفته و غرولند کرد
__رو حس من نسبت به خودت اسم نذار...حس
من رو کثیف نکن...

قلبم!!!

هری پایین ریخت!

گفته بود بازی نمی‌کند...

اما دقیقاً در حال بازی با کلمات بود

وگرنه چطور توانست در عرض چند ثانیه حالم را
دگرگون کند؟

یک حسی ته وجودم به قلقلک افتاد

مات‌برده خیره‌اش بودم که دست سمت صورتم
آورد

چند تار مویی که زیر ماسکم بود را آزاد کرد

دوباره دستم را نوازش کرده و پیچ زد

_استراحت کن... می‌خوام تا چند ساعت دیگه سر
پا بشی

گفت و سمت در به راه افتاد

خروجش را نظاره کردم و بعد روی تخت فرود
آمد

با بستن در، نفسش را فوت کرد!
به ضربان کر کننده‌ی قلبش گوش سپرد

چه کرده بود؟
حرف از عشقش زده بود؟
پا به روی غرورش گذاشته، راز دل بر ملا کرده
بود

اصلا نفهمید چه شد...
فقط در یک لحظه، تصمیم گرفت و به زبان آورد

اصلاً نبات چه فکری با خود می‌کرد؟
حتماً به سخره‌اش می‌گرفت

دیگر آن یک جو ترسی هم که از او داشت، بر باد
می‌رفت
اما نه...

هیچ دوست نداشت نبات از او ترسی بر دل داشته
باشد
باید دل می‌داد...

دل بستن و عاشقی می‌خواست!
روزهای خوش می‌خواست!!!

خان پا به اتاق کارش گذاشته و پشت میز نشست
سپس لپ تاپش را باز کرد

با خود فکر کرد، اصلاً چطور شد که عاشق شد؟
آن هم دختری که سرتق و رو اعصاب بود...

دستی به ریشش کشید و سعی داشت ذهنش را
آزاد کند!

باید به کارش می‌رسید...

بعد از آن وقت برای فکر کردن به نبات داشت!

سرگرم چک کردن اوضاع شرکت دبی بود که
موبایلش زنگ خورد
پدر نبات بود!

فراموش کرده بود که باید برای تماس هماهنگی
می‌کرد

اصلا موبایلی در اختیار نبات نگذاشت

از پشت میز بلند شده، با عجله سمت اتاق خواب
به راه افتاد

دستش به روی دستگیره نشست

باید ضربه‌ای به در می‌زد و آمدنش را خبر
می‌داد؟

به تماس قطع شده نگاهی انداخت و دوباره صدای
زنگ بلند شد

در را به ضرب باز کرد...

نبات بر روی تخت نشسته و جا خورده به کاوان
خیره مانده بود

خان جلو آمده و موبایلش را در اختیار نبات قرار داد
_پدرته...

نبات با عجله موبایل را گرفته و آیکون سبز را فشرد
همزمان ماسک را پایین فرستاد
+سلام بابا

کاوان دیگر صبر نکرد!
اجازه داد تا در تنهایی صحبت کند، هرچند که
اعتماد به نبات کار سختی بود
به سختی خودش را کنترل کرد که حتی پشت در
نایستد...

در را که پشت سرش بست، خاتون را میانه‌ی راه
پله دید

+آقا... اومدم برای نهار صداتون کنم... به نبات
خانم هم بگم؟
_نه حالش خوب نیست. غذاش رو بیار بالا

به اتاق کارش برگشته و کارهایش را به اتمام
رساند
سپس بدون حتی نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق،
از طبقه پایین رفت

میز برای یک نفر چیده شده بود!
به مجمع بزرگی که خوش رنگ و نگار برای
نبات آماده شده بود، نگاهی انداخت

سپس پشت میز نشسته و به ظرف سالاد اشاره زد

زن خدمتکار جلو آمده و بشقاب را پر از سالاد کرد

کاو ان عادت به این حجم تنهایی نداشت...

در سکوت غذا بخورد و به صندلی‌های خالی خیره شود!

سایه‌ای به رویش افتاده و متعجب سر بالا آورد
نبات آمده بود...

اما چرا خان هول کرده بود؟

بار اولی در زندگی‌اش بود که حس می‌کرد قلبش دارد از جا کنده می‌شود

دخترک موبایلش را کنار دستش گذاشته و پیچ زد
+یه صحبت کوتاه بود... ممنون

کاوان دست مشت شده‌اش را نامحسوس به روی
زانو کوبیده و به خود لعنت فرستاد
خیلی زود به حالت قبلش بازگشت

_بهش اخبار رو رسوندی پس...
+نه هیچی نگفتم

صندلی کنار دست کاوان را عقب کشیده و نشست
کاوان خوشحال بود، مگر نه؟!؟

این سر میز آمدن نبات، به خواست خودش خبر
به شدت خوبی بود!

یعنی ابراز علاقه تا این حد کارساز بود؟

خدمتکار دوم، به سرعت هرچه در مجمع چیده شده بود را روی میز، مقابل نبات گذاشت سپس زمزمه کرد

_خاتم چی میل دارید؟

نبات ظرف سوپ را جلو کشید
+خودم انجام میدم. ممنون

کاوان رو به خدمتکارها دستی تکان داده و بی حرف، خواستار تنها گذاشتن شان شد...
آن دو سریع محل را به مقصد آشپزخانه ترک کردند

بی اراده به انگشتان ظریف نبات، وقت ملاقه
دست گرفتن چشم دوخت
کاسه‌اش را از سوپ پر کرد

سپس در کمال ناباوری کاوان را مخاطب قرار داد
+سوپ بریزم؟

خان دم عمیقی گرفت و با تکان کوچک سر،
جواب مثبتش را اعلام کرد

کاسه‌ی او را نیز پر کرد
سپس سرگرم خوردن شد

خان با خود فکر کرد...

چرا نبات حرفی نمی‌زند؟

حتما این شروع خوب، یک بحث بزرگ در پی
داشت

آرامش قبل از طوفان...

دخترک، کاسه نیم خورده‌ی سوپش را کنار
گذاشت

اما کاوان هنوز سرش گرم سالادش بود

تای ابرویی بالا داده و سنگینی نگاه نبات را تاب
آورد

تحمل کرد تا نگاهش نکند...

اما نبات نیز دست بردار نبود

گمان می‌کرد با تک سرفه‌ای، توجهی کاوان را
می‌خرد اما نه!!!

چشم باریک کرده و پچ زد
+ من تا ته ماجرا رو خوندم کاوان...

بالاخره نیم نگاهی نثار نبات شد و او ادامه داد
+فهمیدم اول و آخر ماجرای من همین جاست!

کلافه از بی توجهی کاوان، چنگال را از میان
انگشتان خان بیرون کشیده و کمی سر کج کرد
چرا کاوان دوست داشت بخندد؟

هر شخص دیگری به جای نبات بود، جرات کنار
او نشستن را نداشت
اما نبات با بقیه فرق داشت

+میشه وقتی حرف میزنم بهم نگاه کنی؟ خوشم
نمیاد آدم حسابم نمیکنی..

کاوان نیم چرخى به سمتش زد
ساعدهش را به روى ميز تکیه داده و چشم باریک
کرد

_لازم نیست نگاهت کنم... وقتی گوشم
باهاته... در ضمن... هرجایی جای صحبت نیست!

نیم نگاهی به درب آشپزخانه انداخت اما نبات بی
توجه کمی صندلی اش را سمت کاوان کشید
+من خوب فهمیدم...قرار نیست ولم کنی...

خودش را جلوتر کشید

لعنتی....

به عمد عطرش را، چشمانش را، و آن چتری‌ها
را نزدیک کاوان می‌آورد؟

+یه بله دادم بهت.... از شر صدتا آدم نجاتم دادی
اما دیگه تا ته عمرم نمیتونم از کنارت تکون
بخورم... باشه... منم خسته شدم از دست و پا
زدن... نیاز به دروغ گفتن و حرف عشق وسط
کشیدن نیست...

نبات لحظه‌ای از نگاه سرد کاوان جا خورد!
رشته‌ی کلام از دستش در رفت

به نزدیکی بیش از حدش نگاهی انداخته و
خودش را به ناگاه عقب کشید

اما قدرت دست کاوان بود که باز هم او را سر
جایش برگرداند

با دست آزادش چتری‌های عروسکش را دستی
کشید

لرز به جان نبات نشست...

لرزشش از چه بود!؟!
خودش نیز نمی‌دانست

_دروغ؟ هوم؟...خودت به مرور متوجه میشی
عزیزم...

نبات باز هم خودش را عقب کشید
در نظرش کاوان زیادی تغییر کرده و غیرقابل
پیش‌بینی شده بود

با نگاه گرم کاوان، حتی از پایین آمدنش نیز
پشیمان شده بود
هول زده از صندلی بلند شد

+من سیر شدم...میرم اتاق...

توضیحاتش نیز بی اختیار بود!
اولین قدمش را بلند و با عجله برداشت

اما صدای کاوان بر جا میخکوبش کرد
_بتول سادات برگشته!

پس مادر بزرگش بالاخره آمده بود

احساس کرد بعد از مدت‌ها تحمل غربت،
می‌توانست دمی به یک آشنا پناه ببرد

سمت خان چرخید اما قبل از هر سخنی، کاوان به
حرفش ادامه داد
_می‌خواهی بری دیدنش؟

نیات دوست داشت اشتیاقش را نشان دهد!
شاید کاوان از پیشنهادش، پشیمان نمی‌شد اما
نه....

+هر موقع حالم خوب بشه، شاید یه سر بهش
بزنم!

خان لذت می‌برد!

از این که همسرش تا این حد محکم صحبت
می کرد

و نه از منظر ضعف و التماس...

_خوبه! به جواد می سپرم هر موقع آمادگیش رو
داشتی، تا خونه اش برسونتت

باید تشکر می کرد...

هر شخص دیگری مقابل خان ایستاده و این چنین
از لطفش مستفیض می شد، پاهایش را بوسه
باران می کرد

اما او نبات بود دیگر!

سرتق... لجباز... خیره سر....

تنها سری برای کاوان تکان داده و سالن را به
مقصد اتاقش ترک کرد!
آتش بس را دوست داشت

مانند همان روزی که از صبحش در آرامش بودند
تا وقت برگشت به عمارت...
خوب بود!

در کمال احترام همه چیز سپری شده بود
و چه می‌شد اگر بار دیگر، چنین رفتاری با
یکدیگر داشته باشند؟

احترام متقابل به یکدیگر
مانند دو هم‌خانه...
زندگی را ادامه می‌دادند!

اما نبات به رفتارهای همسرش شک داشت
اگر این یک اعتراف به عشق باشد، بعد از آن چه
می‌شود؟

کاوان درخواست هم‌خوابگی خواهد داشت؟
همسر بودن یعنی همین دیگر...

با تنی منقبض از عصبانیت پا به اتاق گذاشت
باید سریع‌تر به منزل مادر بزرگش سری می‌زد

درب چوبی خانه با صدای وحشتناکی باز شد
چهره‌ی خنده روی عزیز در چشمانم نقش بست

آغوش برایم باز کرد
نباتم...دختر خوشگلم...

کمی میان آغوشش فشرده شدم و سپس نگاهی به
پشت سرم انداخت
گیانم کجاست؟ نیومد؟

چشم در کاسه گردانده و با تمام حرصم گفتم
+نه عزیز...بیاد چکار آخه؟... تازه اینم خیلی
لطف کرد که اجازه داد پیام بیرون..._

نگاهم به ابتدای کوچه و جواد که در ماشین
نشسته بود، کشیده شد
سپس با صدای مادر بزرگم که دعوت می کرد،
داخل رفتم

پشت سرش از پله‌ها بالا رفته، پا به پذیرایی
خانه‌اش گذاشتم

با قدم‌هایی لرزان سمت اتاق خواب رفت

به کرسی رسیده بودم که با چند پلاستیک کنارم
نشست

اردوخوری طلایی رنگی که روی کرسی قرار
داشت را پر کرد از کشمش، قیسی، نقل و
برگه‌های به و سیب!

+اومدم یه سر ببینمت و برم...ول کن اینا رو

مشتش را پر از مویزهای تازه کرده و مقابلم
گرفت

_بگیر بخور... صورتت زرد شده...این نباید حال
تازه عروس باشه...

مادر بزرگم دلش بسیار خوش بود
کدام تازه عروس؟
چرا فکرها در سرش می پروراند؟

مویزها را از دستش گرفتم که زانویم را نوازش
کرد

_کاوان داماد خوبی هست یا نه؟ هوای عروسش
رو خوب داره؟

از اتفاقی که نیفتاده بود اما مادر بزرگم بدون
رودربایستی ازش سوال می کرد، بدنم گر گرفته
بود

خجالت می کشیدم...

__ بگو دیگه... گل پسر م چطوره؟... نمی خواست
حالی از من پرسه؟

حرصی نگاهش کردم
+ خیلی داماد خوبیه... انقدر خوبه که چند روز منو
تو اتاق زندونی کرد...

عزیز جا خورده، خیره ام شد!
باید هم تعجب می کرد
از کاوانش، گیانش، چنین انتظاری نداشت

+میدونی چرا عزیز؟ چون میخواستم برگردم
خونه ام... پیش مامان بابام... اونم برداشت منو
حبس کرد... این رنگ و روی زرد هم بخاطر غذا
نخورده

پشت دستش کوبید

_____گشنه نگهت داشته؟

دروغ که نباید در حرف هایم می آمد!

دور از انصاف بود

+نخیر...خودم چیزی نخوردم که زود پشیمون
بشه از کاراش...ولی کوتاه نیومد...

لحاف کرسی را تا روی سینه اش بالا کشید و اخم
کرد

_____اصلاً چرا می خواستی برگردی؟

حقیقت را می گفتم

چرا پنهان کاری می کردم وقتی عملاً قرارداد بین
من و کاوان بهم خورده بود؟

+چون کاوان قول داده بود...گفت بعد یه مدت
طلاق میدم... وقتی قائله ختم بشه... ولی زد زیر
قولش...گفت زنی و باید بمونی و از این چرت و
پرتا

چشم باریک کردم

+اولش میخواست منو از شری که دامنم رو
گرفته بود نجات بده...شری که باعث و بانیش
آرش بود...بعد خودش شد جهنم زندگی من

دستانم را چلیپا کرده و جیغ خفه‌ای کشیدم
+همه هم واسه این جوانمردی کف و سوت
زدن!!!

مادربزرگم فقط خیره‌ی صورتم شد

نگاهش تک تک اجزای صورتم را کنکاش می‌کرد

و دقیقاً همان دم که به پشتی تکیه زده و پاهایم را
زیر کرسی دراز کردم، گفت
گوشیتُ بده ببینم...

+شرمنده عزیز...گوشی هم به لطفش ندارم..._

نقلی از داخل اردوخوری برداشتم و با حرفش جا
خوردم
_خودم گوشش می‌پیچونم!

کمی مکث کرد و بعد با صدای نسبتاً بلندی گفت
_اصلاً این قول و قرارها چیه گذاشتید؟...زن و
شوهری که نقش بازی کردن نداره...کو
موبایلم؟...همین الان باید بیاد

لحاف را تا روی شانه‌هایم بالا کشیدم و به دور
شدنش خیره شدم
چقدر خوابیدن زیر این کرسی را دوست داشتم

+آرش خوب بود؟

با شنیدن سوالم، میان پذیرایی ایستاده و سوالی
نگاهم کرد

+میدونم رفته بودی دیدنش...خوبه که هنوز
زنده‌اس...

برق اشک را در چشمانش دیدم
_قراره برگرده...می‌خواد پای غلطی که کرده
وایسه...

پلک روی هم فشردم

+چقدر دیر... لااقل برای من خیلی دیره این
کار... زندگی من خراب شده دیگه!

پشت پنجره به تماشا ایستادم
عزیز پله‌ها را به انتها رسانده و در چوبی را باز
کرد

در روشنایی کم سوی حیاط، چهره‌ی کاوان را
نمی‌دیدم
اما هیبتش که داخل آمد...

مرا به یاد اولین روز دیدارمان انداخت
چقدر آن روز در نظرم وحشتناک آمده بود و
منفور...

عزیز برای احوالپرسی حتی مکث نکرد
سمت پله‌ها آمد و چرا هیچ واکنشی از کاوان
نمی‌دیدم؟

قبل از آن که مرا پشت پنجره در حال دید زدن
خودش ببیند، عقب‌تر ایستادم
مادربزرگم سر پله رسیده و بلند گفت

+پس چرا هنوز وایسادی؟ بیا بالا ببینم با امانتیم
چکار کردی...

در را برایش باز کرده و سمت کرسی برگشتم
دوست داشتم تا ابد همان‌جا بمانم...

صدای قدم‌های پر صلابتش را شنیدم و دروغ
چرا؟!؟

از دیدن واکنشش هراس داشتم

یک ساعت بعد از رسیدنم به این جا وقتی جواد پشت در آمده و عزیز دست رد به سینه اش زد... فکر رودررویی با کاوان را حتی نکرده بودم

ممکن بود مقابل عزیز با من تند برخورد کند؟
اما نه...

کاوآن ملاحظه‌گر بود!

داخل آمده و در را پشت سرش بست
سر که بالا آورد، با یکدیگر چشم در چشم شدیم

عزیز به سرعت آستین پالتویش را کشید

+ اونجوری با غضب نگاهش نکن... من اجازه
ندادم که بیاد...

گوشه‌ی لب کاوان به بالا کشیده شده و طرح یک
لبخند کج و کوله به خود گرفت
_ غضب چیه دایکم؟

عزیز دست به پهلوی چسبانده و به مقابله با
عزیز کرده‌اش رفت
جا خورده بودم...

فکرش را هم نمی‌کردم که بخواهد با او این‌چنین
برخورد کند!

انتظار داشتم در هر حالی، پشت کاوان بایستد

+ من به تو مردونگی یاد دادم کاوان!

__ جز این ازم دیدید؟

مادربزرگم عصبی به من اشاره‌ای کرد
+پس نبات چی میگه؟ زندونیش کردی؟ زدی زیر
حرفت؟

نگاه کاوان برای ثانیهای به رویم نشست که مانند
بلبل به حرف آمدم

+وقتی زدی زیر قول و قرار...پس عیب هم
نداشت اگه عزیز می‌فهمید

عزیز ستمم چرخید

+از اولش باید می‌دونستم...دیر بهم گفתי
نبات...اما الان خودم درستش میکنم...

انگشتش را تهدیدآمیز در هوا تکان داد
+کاوان...تو....

اما کاوان حرفی زد که هیچ از آن سر در
نمی‌آوردم
باز هم سراغ حرف‌های کردی رفت تا فقط من
نفهم!!!

_نه‌مویست پیی بلیم که خوشمه‌وئ
ویستم تی بگات که خوشمه‌وئ
(نخواستم بهش بگم که دوست دارم
خواستم بفهمه که دوشش دارم)

پوزخندی زد
_به‌لام چی بگم؟ تینه‌گه‌یشت
(اما چه کنم؟ نفهمید)

کم کم رنگ خشم را می توانستم در نگاهش ببینم
وقتی آن طور با گارد بسته، با عزیز صحبت
می کرد

انگشت اشاره اش را سمت من نشانه رفته و
صدایش را که از عصبانیت دو رگه شده بود،
شنیدم

_ئه مِرْوَش پِیم گوت... پِیی وایه من درو ده کهم بو
ئه وهی به زور بیهیلمه وه
(امروز به خودش هم گفتم... فکر میکنه دروغ
میگم تا به زور نگهش دارم)

دم عمیقی گرفت
دست به پهلوی چسبانده و سرش را بالا برد

به سقف خیره شده، سپس پلک فشرد
دم عمیق دیگری...

و دوباره خیره‌ی مادر بزرگم شد
دست به روی سینه‌اش کوبید

__به‌لام من حه‌زم لَییه...سویند به شهره‌فه‌که‌م...بؤ
خاکی دایکم
(ولی من دوشش دارم...به شرافتم قسم...به خاک
مادرم)

عزیز دست روی دست کوبیده و نیم‌نگاهی سمت
من انداخت

سپس با صدایی لرزان زمزمه کرد

+ئەمە رینگا نییه ئازیزەم....بەلئیت بەو و
خیزانەکە ی دا و دواتر...

(این راهش نیست عزیزم...به خودش و
خانواده‌اش قول دادی و بعد...)

تای ابرو بالا داده و در چشمانش برقی نشست
_رینگام فیر بکه

(راهش رو بهم یاد بده)

عزیز دوباره به من نگاه کرد

+کچه جوانەکەم (دختر قشنگ من...)

چرا با من چنین می‌کردند؟

حرف دربارە ی من بود و خودم نیز نباید
می‌فهمیدم؟

کارشان توهین بود...

فیرم بکه چۆن مامهله له گهڵ نهوه کهت
بکههه...چۆن دلی به دهست بهینم؟

(بهه یاد ده چجوری با نهوات رفتار
کنم...چطوری دلش رو به دست بیارم؟)

دست پشت کمر کاوان گذاشته و سمت کرسی
هدایتش کرد

+بیا بشین...یکم بشین زیر کرسی...امشب رو
پیش من می موانید...

زانو بغل زده و به پاهای عضلانی کاوان که هر
لحظه نزدیکتر می شد، خیره شدم
و باز هم صدای مادر بزرگم پیچید

+آش دانه کولانه بار گذاشتم...

_میام کمک!

کنار من رسیده بود و عزیز پاسخ داد
+نه نه... به وقتش صدا میزنم بیای برای آوردن
دیگ، پهلونم!

چه هندوانه های بزرگی زیر بغل کاوان
میفرستاد!
اصلا چه گفت او که عزیز نرم شد؟

باید می پرسیدم...حق داشتم بدانم!
اما با پرسش زیادى كوچك مى شدم؛ اگر
مى خواست فارسى حرف مى زد!!!!

سمت دیگر کرسی، سمت چپ نشسته و کمی
لحاف را روی پاهایش انداخت
زیر سنگینی نگاهش، نمی توانستم نفس بکشم

گفتم نفس....

و بی اراده به دستگاه کوچک اکسیژن که جواد
آورده بود نگاهی انداختم

دو باری مجبور به استفاده شدم!
و در مقابل سوال عزیز، فقط «سرماخوردگی
شدید» به ذهنم رسید تا بگویم

چیزی روی کرسی قرار گرفت که نگاهم سمت
کاوان کشیده شد
آیفونی که دو نفره برای خریدش رفته بودیم را
مقابلم گذاشته بود

پوزخندی به لب نشاندم
+پس نمیتونم موبایل خودم رو داشته باشم!!!

بالاخره توانستم در چشمانش خیره شوم و او
ادامه داد

موبایل خودته...

تای ابرو بالا داده و چیزی در عمق چشمانش
زبان می کشید

حس تملک... قدرت نمایی...

براش خیلی ذوق داشتی...

خواستم بگویم ذوقم کور شد!
اما زبان به دهان گرفتم

اصلا همین که دست و پایم را بیش از این
نمی بست و در مضیقه قرارم نمی دادم، جای
شکرش باقی بود

موبایل را برداشته و کنارم روی زمین گذاشتم
منتظر شماتتش بودم...

علتش... صحبت با عزیز!!!
ریختن آبروی او، روی دایره...
اما هیچ چیزی نمی‌گفت!

دستش که سمت اردو خوری دراز شد، نگاهم را
سمت دیگری دوختم
چقدر فضا سنگین بود!

لحاف را کنار زده تا بلند شوم و همانطور زمزمه
کردم
+میرم کمک عزیز...

حرفی نزد!
حتی سعی نکرد مانع از رفتنم شود

و چه خوب...
من نیاز به فاصله گرفتن داشتم
حداقل برای امشب!

پله‌ها را پایین دویدم و وارد آشپزخانه شدم
عزیز در حال هم زدن آش بود...

تکیه به کابینت داده و چشم باریک کردم
+عزیز خانم...اصلا قشنگ نیست جلو من هی
کردی حرف می‌زنم...من کردی بلد نیستم

زیر زیرکی خنده‌ای کرد

_اگه می‌خواست فارسی حرف می‌زد...لابد
نمی‌خواست خب...

دستانم را چلیپا کردم و او ملاقه‌اش را به روی
کاسه‌ای گذاشت
سمتم چرخید

نگاهش مهربان بود...

این زن همیشه نگران و مهربان بود!
_داشت از حس قلبی‌ش می‌گفت!
+آهان...

لحن تمسخرآمیزم را شنیده و خودش را به کوچه
علی چپ زد!
به سراغ کابینت کناری‌اش رفته، سه کاسه گلی
بیرون کشید

و من کلافه به مسخره کردن کاوان ادامه دادم
+یعنی فقط تو چند روز...یه دل نه صد دل...
عاشق من شده...همینجروی کشکی کشکی!

_از همون روز اول بوده!!!

چشمانم گرد شد
عزیز که به حرفش ادامه نداد، پیچ زدم

+از کجا میدونی اونوقت ؟
_میفهمم دیگه...معلومه...

به راه پله چشم دوخته و خط و نشان کشیدم

+ دیدی؟! من بهش گفتم این زندگی پر از دوز و
کلکه... اونوقت آقا ناراحت میشه...

عزیز پاسخی برایم نداشت!
در نزدیکترین حد فاصل به او ایستادم

+ خودش به بابام گفت من چشم به دختری
ندارم... امانته... قول میدم طلاقش بدم زود... همش
دروغ...

دست نوازشش به روی بازویم نشست
_ می‌دونم چی میگی مادر... حالا تو چشم‌پوشی
کن... تو یکم دل بده بهش...

+ خیلی بده که زود رفتی تو تیم اون؟

نگاهم سمت سایه‌ی بزرگ و سپس هیبت
مردانه‌اش نشست که از پله‌ها پایین می‌آمد
+ اصلاً این مرتیکه‌ی زورگو چی داره که من
عاشقش بشم؟

عزیزم رد نگاهم را دنبال کرده و لبخندی به
صورت نشاند

_میدونم نبات...یه روزی میرسه که دلت برای
همین مرتیکه‌ی زورگو میره...

به حرف عزیز پوزخندی زده و درست قبل از
چشم در چشم شدن با کاوان، روی گرداندم
خودم را سرگرم آماده کردن مجمع بزرگ کردم

کاسه‌های گلی و سه قاشق را کنار یکدیگر قرار
داده، نان تازه ای که عزیز دم غروب پخته بود را
نیز زیر سفره گذاشتم

درب که باز شد، دم عمیقی گرفتم

من باید چه می‌کردم؟

با این مرد خو می‌گرفتم یا باز هم می‌جنگیدم؟

گفته بود فکر رفتن را از ذهنم بیرون کنم...

اما مگر می‌شد؟

می‌توانستم؟

+بیا کوانم... این دیگ رو ببر... نبات سینی رو

میاره... من آروم آروم میرم

قبل از اتمام صحبت عزیز بود که گرمای وجودش

را کنارم حس کردم

فاصله نگرفتم...

همین هم ضربان قلبم را بالا برد!
دستش خیلی آرام به روی انگشتانم نشست

_برو بالا...خودم همه رو میارم...

پچ پچ اش زیر گوشم!!!

و لرزش دستم...

کاوان چه می کرد ؟

سر بالا برده و زیر هُرم نگاهش آب شدم!

دسته های سینی را محکم گرفتم

+نه...خودم میارم...سبکه...

به آرامی انگشتانم را از سینی جدا کرد
لعنتی....

بدون آن که اتصال چشمانمان را قطع کند

سپس دست آزادش ناگاه به روی کمرم خزید
و من باز هم به خود لرزیدم

سرش جلو آمده و روی موهایم را بوسید
در همان حال زمزمه کرد
بخ کردی...

قصد نرم کردنم را داشت؟
یعنی با یک بوسه همه چیز را تمام شده می‌دید؟

اصلاً چطور به خودش چنین جرأتی داد؟
که مرا در آغوش بگیرد و ببوسد؟

خودم را از زیر دستش بیرون کشیده و بدون
مکت، از آشپزخانه بیرون دویدم!
باد سرد که پوست صورتم را سوزاند، در خود
جمع شدم
سمت پله‌ها رفتم و وجود کوهی را پشت سرم
حس کردم
کسی که حتی اجازه نمی‌داد، هوای سرد نیز آزارم
بدهد

پا به پذیرایی گذاشته و مادر بزرگم را بالای خانه
دیدم
نگاهش به روی ما دونفر دو دو می‌زد...

تا چه زمان در آشپزخانه حضور داشت؟
تا کجای ماجرا را دید و شنید؟

کنارش نشسته و پاهایم را زیر کرسی دراز کردم
مجمع بزرگ که کنار دست عزیز قرار گرفت،
کاوان باز هم از خانه بیرون رفت

عزیز سفره را روی کرسی پهن کرده، نان‌ها را
نیز گذاشت

من نیز سعی داشتم بدون کوچکترین حرکتی در
زیر لحاف، خودم را گرم کنم

_زن و شوهر... همه لحظه‌هاشون باید با هم
باشه... غذا خوردن... بیرون رفتن... خوابیدن...

زیر چشمی نگاهش کردم و خوب می‌فهمیدم
منظورش از این حرف‌ها چیست
حتما که کاوان از زنانگی نکردن من چیزی گفته
بود

شاید هم نه...

اصلا چرا هنوز به مکالماتشان فکر می‌کردم؟

_کاوآن گفته طلاقتمیده... تو هم نمیتونی کل
زندگیت رو باهاش بجنگی... خب؟... پس سعی کن
زندگی کنی...

آهم را از سینه بیرون فرستادم
اجباری بودن این زندگی باز هم در سرم کوبیده
شد

بار دیگر در باز شده و این بار دیگ بزرگ آش به
روی مجمع قرار گرفت
کاوان آستین‌های پلیورش را بالا داده، روبرویم
نشست

عزیز سرگرم کشیدن آش در کاسه‌ها شد
اما چیزی حواسم را پرت می‌کرد...

حرکت پای کاوان درست کنار پاهایم، در زیر
کرسی!

توجه ام را می‌خواست
و من به راحتی او را نادیده گرفتم

اولین کاسه‌ی پر شده که روی سفره قرار گرفت،
برداشته و پاهایم را جمع کردم
کاسه به بغل، محتویاتش را زیر و رو می‌کردم

عزیز کاسه‌ی بعدی را به دست کاوان داد
+شروع کن پسر!

همه در سکوت مشغول غذا خوردن شدیم
گرمای آتش به سرعت در جانم رسوخ کرد

دستیخت معرکه‌ی عزیز، سرحالم کرده بود!
حال می‌توانستم به کاوان نگاهی بی‌اندازم

کاسه‌ی خالی‌اش را روی کرسی گذاشته، خیره‌ی
من بود!

چرا از نوع نگاهش خجالت می‌کشیدم؟

اما بر خودم مسلط شده و لب زدم
+چرا اونجوری نگاه میکنی؟

گوشه‌ی لبش بالا کشیده شد...
مثلا با خودش چه فکری می‌کرد؟
که با این حرکت جذاب به نظر می‌رسد؟

حرکت را تقلید کرد
_پاشو بریم...

ابرو بالا انداختم!
جواب منفی داده بودم اما خوب می‌دانستم که
کاوان مرا با خود می‌برد

نگاهش را به عزیز دوخته و تک سرفه‌ای کرد
_خوشمزه بود... ممنون بابت امشب... نبات...
پایین منتظرت باشم؟

تیز به سمت عزیز چرخیدم
شاید پیشنهاد می‌داد که امشب را کنارش باشم

اما خوش خیال بودم...
خودش همین دقایقی پیش نصیحتم کرده بود

با این حال وقتی لب‌هایش تکان خورد، امیدوار
شدم

و عزیز به آرامی گفت

+یکم دفتر کتابات اینجا مونده‌ها نبات...پشیمون
شدی از کنکور دادن؟

کنکور...

همان اتفاق کذایی که باعث شد بخاطرش به
روستای مادری بیایم و گرفتار شوم!

_نه باید آماده بشه...من به پدرش قول دادم...
+تو خیلی قول‌های دیگه هم داده بودی!

بی‌اراده به زبان آورده بودم
سکوت عجیبش و نگاه گذرایی که نصیب عزیز
کرده بود، نشان از چه بود؟
به آرامی ایستاده و پالتویش را از کنارش
برداشت

_همینجا صبر می‌کنم تا لباس بپوشی....

نیم‌نگاهی به عزیز و آن حالت ناراحتی اش
انداختم

سمت اتاق پاتند کرده، کاپشن و شالم را به
سرعت تن زدم

صدای پیچ پیچ کاوان را از پشت در بسته شنیدم
_می بینی؟ این دختر با من سر جنگ داره...

+درست میشه! تو راه دلش رو پیدا کن!

حتما هم پیدا می کرد...

عزیز... کاملا به تیم او پیوسته بود!

نتیجه ی حرف ها این چنین شد؟

بروم و سر خانه زندگی ام باشم...

سر بر یک بالین با هم سرم بگذارم!

زنانگی کنم!

اصلا هرچه او گفت

کوله‌ی کوچکم را از کمد چوبی برداشته، چند
کتاب باقی مانده‌ام را درونش جای دادم
سپس سمت در به راه افتادم

مادربزرگم را که کمی جلوتر از اتاق ایستاده بود
را بوسیدم
زیر لب «شب بخیر» گفته، از کنار کاوان عبور
کردم

طولی نکشید که هر دو سوار بر ماشین شده
بودیم

کل روستا در سکوت فرو رفته بود...

ماشین به آرامی حرکت کرده و سمت عمارت به
راه افتاد

سر به شیشه تکیه دادم!

حتی تا رسیدن به اتاق خواب نیز، حرفی بین مان
رد و بدل نشد!

اصلاً چه حرف دیگری با هم داشتیم؟

کوله ام را کنار تخت پرت کردم و او بود که به
آرامی درب کمد را باز کرد
شال از سر برداشتم

اما زیر چشمی تمام حواسم به دنبال او بود...
به آهستگی و با دقت، پالتو و سپس پلیورش را
به چوب لباسی آویز کرد

عضلاتش در آن رکابی طوسی رنگ، به خوبی به
نمایش در آمده بود!

دستی پشت گردنش کشیده و دست به سمت
کمر بندش برد

به سرعت نگاه گرفته و کاپشنم را به روی همان
کوله انداختم

ترجیح می‌دادم با همان بافت و شلوار لی، به تخت
بروم

و همان کار را نیز انجام دادم!

کاوان که شلوارش را به پا زده بود، سمت تخت
آمد...

پلک فرو بسته و پشت به او غلت زدم

_روت برمی‌گردونی؟

چیزی که با چشم خود می‌دید را چرا بار دیگر
می‌پرسید؟

پتو را تا روی شانه‌ام بالا کشیدم

حرکت به شدت آرام انگشتانش را به روی تار به
تار موهایم حس می‌کردم

چطور به خودش جرات چنین کاری را می‌داد؟

با یک ابراز علاقه، باید دستش را باز می‌کردم
برای کارهای ریز و درشتش؟
تحت فشار بودم...

شب‌های گذشته را نیز به روی همین تخت
خوابیده بودیم

او آن سمت تخت و من این طرف...

طوری که افتادم هر لحظه حتمی بود
اما مراقب بودم؛ با چشمانی باز!

نمی‌خوابیدم تا مبادا نیمه‌ی شب، فکرهای ناجوری
به سرش بزند!
اعتمادی به او نداشتم....

بار دیگر که حرکت انگشتانش را حس کردم، پتو
را تا روی سرم بالا کشیدم!
چه اتفاق بدی در شرف وقوع بود

همین که باید در کنارش بودن را تحمل می‌کردم...
باید می‌پذیرفتم که او شوهرم است!!!

شنیدم که نفسش را فوت کرده و کمی فاصله
گرفت

صدای آرام تخت این را می‌گفت

_فردا... بعد صبحانه... میریم خونه‌ی ترلان!
+باشه!

خوب بود!

حداقل مقابل دیگران، کمی رعایت مرا می‌کرد
در مضیقه قرارم نمی‌داد
باید ثانیه شماری می‌کردم برای رفتن به خانه
ترلان...

صبح که می‌شد، می‌توانستم فاصله بگیرم

حال اما نه...

ممنوع کرده بود از کنارش تکان بخورم!
من هم حوصله‌ی جدل نداشتم

آن قدر به پرده‌ی زمخت و تیره‌ی مقابلم خیره شدم
که بالاخره صدای نفس های سنگین او به گوشم
رسید!

پتو را پایین تر فرستاده و از بالای شانه نگاهش
کردم
طاق باز دراز کشیده، معصوم خوابیده بود

به آرامی روی تخت نشستم
نیم نگاهی به پوست سفید و عضلات پیچ در
پیچش انداختم

از تخت پایین آمده، مقصدم حمام بود!

قبل از رفتن حتی لباس‌هایم را نیز با خود بردم

پالتو به دست، از اتاق بیرون آمدم
کاوان امروز عجیب دلش می‌خواست صبحانه را
در بالکن مورد علاقه‌اش بخورد

صندلی مقابلش را عقب کشیده و نشستم
کیف و پالتو را کنار گذاشتم

+سلام صبح بخیر
_سلام... موها تو درست خشک کردی؟

سعی داشتم متعجب نشوم!

گمان می‌کردم اصلاً متوجه‌ی حمام رفتن نشده
باشد!

+خودم مراقب خودم هستم...

_من بیشتر مراقبم

تخم مرغ عسلی را برداشتم و نیم نگاهی نثارش
کردم

به صندلی‌اش تکیه داده، چای می‌نوشید و نگاهم
می‌کرد

به آرامی دستی به چتری‌هایم کشیدم تا از جلوی
چشمانم کنار بروند

سرگرم پوست کندن تخم مرغ شدم

و سعی داشتم به اطرافم توجهی نشان ندهم!

اطرافى كه خودش در حال جلب توجه بود...

با سر و صدا قاشق در ليوانش مى‌گرداند!
تك سرفه‌هايش نيز روى مغزم بود
صبحانه با هر سختى، بالاخره به پايان رسيد!
چرا هرچقدر مى‌گذشت من نمى‌توانستم به حضور
او عادت كنم؟

چرا در حال عذاب خود بودم...
درحالى كه او عين خيالش نيز نبود؟

پا روى پا انداخته و آخرين جرعه‌ى چاى‌ام را
نوشيدم
با تكان سر چترى‌هايم را به سمتى هدايت كردم

و وقتی نگاهش کردم...

پوزخندی کنج لب‌هایش جا گرفته بود

_فهمیدی از چی خوشم میاد... مدام تکونش
میدی؟

گیج سر تکان دادم
+از چی خوشت میاد؟

مردمک‌هایش تنگ شده و گردن صاف کرد
_مهم نیست...

سپس از صندلی بلند شده، و جواد را مخاطب
قرار داد

_بگو راننده بیاد!

سپس همانطور که بالکن را ترک می‌کرد، گفت
_میرم آماده بشم!

چشمانم بی اراده سمت هیبت‌اش کشیده شد
چشمان لعنتی‌ام!!!

نیمی از مسیر پنج ساعته تا منزل ترلان، در
سکوت سپری شده بود
نبات سرگرم موبایل جدیدش بود....

کاوان اما درگیر کارهایش...
همزمان هم با لپ تاپ مشغول بود و هم موبایل و
تماس!

اما نیم دیگر مسیر...
در این وضعیت شیرین بودند

نبات خسته از بد خوابیدن و افتادن سرش در حین
رانندگی، خواب‌آلود سر به روی ران کاوان
گذاشت
یک ساعتی می‌گذشت از خواب سنگینش...

یک ساعت تمثال جذابش زیر نگاه کاوان
می‌درخشید
گردن سفیدش را از لابلای شالش می‌دید!
همان‌جا بود که لپ تاپ را آرام کناری گذاشته و
سر تا پایش چشم شد
دیدن نبات و سیر شدن چشمانش را می‌خواست...

اما مگر به این راحتی، چشم‌هایش از زیبایی نبات
سیر می‌شدند؟

گوش‌هایش چه؟

صدای خوش نبات را بارها می‌خواستند
حتی اگر تلخی باشد...

همان دم، که سر به پای کاوان گذاشته بود، پچ
زد

+فکر نکنی دارم بهت پا میدم...فقط خوابم میاد!

دخترک پا نمی‌داد!!!
به این راحتی؛ نه...

اصلا بتول سادات چرا کمکی نکرده بود؟!

کاوان، فقط راه ورود به قلب نبات را خواسته بود

چشم از نبات برداشته و به عمارت بزرگ همسر
ترلان دوخت

پسرک، نوهی ارشد اردلان خان بود

و این... تنها ویژگی مثبتش بود!
هیچ از خود نداشت به جز همان اسم و رسم...

البته که ترلان حرف از اخلاق خوبش زده بود!
مهم راضی بودن او و دل عاشقش بود

دست خودش نبود که آهی از سینه اش خارج شد
ترلان از قبل عاشق بود و نبات...

این چنین کاوان را اسیر کرده بود!
مقابل همسرش گارد گرفته، اجازه‌ی هیچ نوع
نزدیکی به او نمی داد!

با تک بوق، درب باغ باز شده و دست کاوان به
روی بازوی عروسش نشست
نبات...بلند شو...

دخترک به آرامی نشسته و خواب‌آلود به اطرافش
نگریست!

موهایش را به سرعت مرتب کرده، آینه‌ی
کوچکش را از کیف دستی برداشت

نگاه کاوان به ورودی عمارت ماند...
جایی که ترلان و همسرش به انتظار ایستاده
بودند

کمی جلوتر که ماشین از حرکت ایستاد، راننده
برای باز کردن در، از ماشین پیاده شد
ابتدا کاوان و سپس نبات از ماشین پایین آمدند
ترلان جلوتر دویده و برادر بزرگش را در آغوش
کشید

+خوش اومدی...وای بعد از چند سال بالاخره
اومدی خونه ام...

همسرش به آرامی و با خنده پچ زد
_ترلان جان...

ترلان محکم گونه های او را بوسید و در چشمانش
خیره شد

+مگه دروغ میگم?...فقط شب عروسی مون
اومد...بعدش هیچی..

دست از برادرش برداشته و سمت نبات چرخید
+اینم حتما به برکت نباته!

نبات از شیرینی برخورد او، کمی به وجد آمده
بود!

هیجان زیر پوستش دوید

با یکدیگر روبوسی کرده، دست پشت کمر نبات
گذاشت تا جلوتر وارد شوند

با ورود به راهروی عریض و طویل عمارت بود
که آراز خان، لعیا و هانا را دیدند

نبات جلو رفته و دست آراز را محکم گرفت
سپس خم شده، گونه‌ی پدر همسرش را بوسید

اما لعیا...

او را لایق چنین برخورد گرمی نمی دانست
پس به یک سلام احوالپرسی اکتفا کرد

هانا از کنارش شروع به دویدن کرده، به پای
کاوان چسبید

زبان شیرینش را که مدام «دایی» می گفت، باید
می بوسید

حتی به کاوان مهلت نداد تا با پدرش خوب
احوالپرسی کند...

فقط هانا را بغل زده و کنار ویلچر آراز خان
ایستاد

— سلام بابا جان... احیاناً دلت برای خونه تنگ نشده؟

آراز خان به آرامی خندید
+ چرا نشده بابا؟... اینجا فقط باعث زحمتیم...

ترلان ناله‌ای کرد
+ وای بابا اینجوری نگو ناراحت می‌شیم... یعنی چی؟... داداش بذار بررسی بعد بابا رو ازمون بگیر

دست به روی شانه‌ی نبات گذاشت
+ بیا بریم اتاق... لباس عوض کن... آقایون هم برن سر میز...

انتهای همان راهرو...
تک راه پله‌ای بزرگ خودنمایی می‌کرد

پشت سر ترلان از پله‌ها بالا رفته و نگاه
کنجکاوش دور تا دور عمارت چرخید
میان سالن طبقه اول، یک دایره‌ی وسیع به سمت
پایین باز بوده و کامل به تمام عمارت دید داشت!
می‌توانست کاوان را خوب زیر نظر بگیرد
ترلان درب یکی از اتاق‌های مهمان را باز کرد
+بیا نبات جون... اینجا راحت باش...
نبات پا به اتاق گذاشت!
یک اتاق مستر بزرگ، با ایوانی رو به
کوهستان...
نمایی به شدت منحصر به فرد!
پالتویش را در چوب لباسی آویز کرده، به دست
ترلان داد تا در کمد دیواری آویزان کند
سپس شال اش را به روی تخت دونفره گذاشت

مقابل آینه ایستاد، رژ کالباسی‌اش را بار دیگر
تمدید کرد

موهایش را مرتب کرده و گپ بافتش را از نظر
گذراند

قصد بیرون رفتن داشتند که لعیا به جمع‌شان
اضافه شد

نگاهی به سر تا پای عروسش انداخت

_خوبی عروس؟... بالاخره یخت با کاوان باز شد
یا نه؟

خنده‌ی مصنوعی ترلان، خبر از جا خوردنش
می‌داد و گفت

+مامان این چه سوالیه؟

__واسه همین ما اومدیم اینجا دیگه...که کاوان و
عروزش چند صبحی با هم وقت
بگذرونن...راستی...

قدمی جلوتر آمده و چشم باریک کرد
__خبردار شدم راهی بیمارستان شدی...
چرا?...خبری شده و ما در جریان نیستیم؟

نبات به روی مار خوش خط و خال مقابلش خیره
شد

لحظه‌ای به حرفش فکر کرد

+چه خبری?...فکر کردم از ریز جزئیات خبر
داشته باشید...ندارید؟

لعیا چشم در کاسه گرداند و پچ زد

__مثلا از قفل بودن در اتاقت؟

نبات خوب می دانست که باید چه جواب در شأن او بدهد!

اما حضور ترلان مانع می شد
حداقل نمی خواست در اولین مهمانی منزل ترلان،
آتش به پا کند!

ترلان بازوی همسر برادرش را گرفته و سمت در کشاند

+مامان...یعنی چی این حرفها؟...زشته...
لعیا را پشت سر جا گذاشته و مستقیم سمت پله ها رفتند

ترلان زیر لب غرولند کرد
+مامان من...اصلا هیچی تو دلش نیست...فقط
دوست داره سر از کار همه در بیاره..

بیچاره دخترک!

که باید فکر تمام کارهای مادرش را می‌کرد
فقط سه پله مانده بود که به طبقه همکف برسند
که ترلان ایستاده، سمت او چرخید
در چهره‌اش نگرانی موج می‌زد
_درست می‌گن؟... داداشم زندانیت کرده بود؟
+نه... چرا باید زندانی کنه؟
نبات آن لحظه نمی‌دانست چرا از کاوان حمایت
کرده است!
اصلاً درستش این بود که به این اذیت‌هایش اشاره
کند
اما نکرد....

ترلان در پاسخ سری تکان داده و راه سالن
غذاخوری را در پیش گرفت

کاوان در کنار پدرش نشسته، فنجان نیم خورده‌ی
چای‌اش را به روی میز گذاشت

خدمتکارها در حال چینش ظروف غذا بودند که
نیات کنار همسرش نشست
اولین کاری که کرد....

سر به گوش کاوان نزدیک کرده، پچ زد
+کی به مادر ترلان خبر رسونده، من تو خونه‌ات
زندانی بودم؟

لحظه‌ای مکث کرد تا حرفش به ذهن کاوان بنشیند
و بعد ادامه داد
+من بهشون گفتم اینجوری نبوده...

صاف نشسته و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد

کاوان با عصبانیت از شنیدن خبر جدید، دستمال
را میان انگشتانش فشرد

سپس بی‌حرف نگاهی به نباتِ زیبایش انداخت!
و باز قاشق پر از سوپ را در دهان پدرش
فرستاد...

فکرش را می‌کرد!
که در عمارت موش پنهان کرده است...
که همه برای لعیا جاسوسی می‌کنند
موبایلش را از جیب خارج کرده، پیامی به
سیروان فرستاد
«اون دوتا خدمتکار فضول رو اخراج می‌کنی»

موبایل به جیب برگردانده و به صدای خوش آوای
نبات گوش سپرد

+کافیه...ممنون...سالاد نمی خورم....

سپس پدرش پچپچ کرد

+اوضاع خونه، روبراهه؟؟؟

کج خندی به روی پدرش زد

_چطور؟ باید بد باشه؟

آراز خان، اشاره ی کوتاهی به نبات کرد

+با نبات...همه چی خوب می گذره؟

خان، نفسش را فوت کرد

_بد هم نمی گذره...خوب میشه به زودی!

آراز خان، قاشق بعدی را فرو فرستاده و گفت

+ما می‌تونیم اینجا...

کاوان حتی اجازه‌ی ادامه دادن به حرفش را نداد
_نه بابا جان...چرا نباید خونه‌ی خودت
باشی؟...اتفاقا ما جلوی بقیه، با هم بهتر برخورد
می‌کنیم

او نیز به این مهم رسیده بود!
نبات در جوار دیگران، به او احترام می‌گذاشت
برخلاف اتاق....

خدمتکار، با دیس برنج کنارش ایستاده و اولین
کفگیر را در بشقابش خالی کرد
با اشاره‌ی دست، دومی را نیز خالی کرده و دیس
را کنار گذاشت

ظرف ماهیچه را جلوتر کشید و کاوان بی‌حرف به
ورود پر افتخار لعیا چشم دوخت!
لعیا با لبخندی مصنوعی، سمت دیگر آراز نشست

سپس به سمت کاوان خم شد
+خوبی پسر؟...فرصت نشد خوب صحبت کنیم؟

کاوان مثل همیشه، رعایت حضور همسر ترلان را
می‌کرد!
پس با خونسردی گفت

_من و زنم خوبیم...ممنون از احوالپرسیت...

لعیا نیم‌نگاهی به نبات انداخته و عقب کشید
همه در سکوت مشغول غذا شدند

انگار تنها کسی که اجازه‌ی سر و صدا داشت؛
هانا بود!!!

دخترک مدام پا به پایه‌ی میز می‌کوبید و لیوان‌ها
می‌لرزید

صرف غذا که به پایان رسید، اولین نفر کاوان از
صندلی بلند شد

ویلچر پدرش را تکانی داده و با تعارفات همسر
ترلان، وحید، راهی پذیرایی شدند

ویلچر پدرش را کنار شومینه قرار داد تا حسابی
گرم‌اش بشود

پتو را به روی پاهایش مرتب کرد...

به وقت نشستن متوجه شد که نبات، باز هم کنار
او بودن را ترجیح داده است

نبات که متوجه‌ی نگاه او شد، تنها پچ زد

+از این زنه خوشم نمیاد...پیش تو باشم صد
برابر بهتر از اونه...

پیشرفت کرده بودند؛ مگر نه؟
این که نبات او را بخواهد و دیگری را برای فرار
از کاوان نخواهد، خوب بود...

خدمتکار سینی چای را مقابل خان گرفت و ترلان
با صدای بلند و خندانی گفت
+داداش خیلی خسته‌ی راه هستید...بفرمایید تو
اتاق استراحت کنید!

وحید تایید کرده و قصد همراهی کردن کاوان را
داشت که خان پاسخ داد
_نه متشکرم!...تا یه ساعت دیگه برمی‌گردیم
خونه و استراحت می‌کنیم

وا رفتن ترلان از دید نبات دور نماند!
کنار همسرش نشست و فنجانی چای برداشت

پشت سرش ظرف‌های میوه و آجیل، تنقلات و
شیرینی روی میز بزرگ جلومبلی قرار گرفتند

صدای آراز خان، نگاه همه را سمت پنجره کشاند
+چه برفی شروع شده...حتما تا شب می‌خواد
ببارد...

حرکت با عجله و سریع دانه‌های برف، از نگاه
دور نمی‌ماند
حتما تا ساعتی دیگر، روی زمین پوشیده از برف
می‌شد

+اینم از بهونه برای نرفتن...

وحید گفته و پشت سرش خندید که کاوان پا روی
پا انداخت

_مگه برف مانع میشه؟...ماشین سوار میشیم نه
اسب و شتر...

وحید تای ابرویی بالا انداخت
نمی دانست این حجم از سردی کاوان بخاطر
چیست...

از او خوشش نمی آمد؟
دست ترلان به نرمی روی زانوی وحید نشست
وحید لبخندی زده و جرعه ای چای نوشید

_عزیزم...بگو چمدون ما رو ببندن دیگه...

لعیا متکبرانه روی مبل تک نفره نشسته،
دستورش را رو به ترلان صادر کرده بود
و خدمتکار با اشاره‌ی دست ترلان، سالن را به
مقصد اتاق لعیا ترک کرد

همه در سکوت مشغول نوشیدن چای شده بودند
در اصل حرف مشترکی نداشتند که به زبان
بیاورند

کاوان برای رفتن لحظه شماری می‌کرد!
دوست داشت هرچه سریع‌تر به خانه بازگردد و با
پدرش ساعاتی را به تنهایی بگذراند

آراز خان، خیارش را پوست کنده و به دنبال
نمک‌دان دست به سمت میز دراز کرد
کاوان با عجله درخواستش را اجابت کرد

کمی نمک به روی خیارش پاچیده، زمزمه کرد
_ضرر داره...

پاچه‌ی شلوارش که کشیده شد، نگاه از پدرش
گرفت
هانا کنارش ایستاده بود

آغوش برایش باز کرده و فسقلی‌اش را روی زانو
نشاند
دستان هانا دور گردنش پیچیده شد

و پیچ پیچ آرام‌اش...
+کاش برف زیاد بیاد، تو بمونی پیشم!

به حرف دخترک خندید
و او را در آغوشش چرخاند

آراز خان، تکه سیبی مقابل هانا گرفت و سکوت
جمع با صدای خدمتکار شکست
+خاتم...چمدون‌ها رو بذارم ماشین؟

لعیا با عجله بلند شده و دنبالش رفت
+چیزی از قلم ننداختی که؟

کاوان کمی به سمت نبات خم شد
_بهتره آماده بشی

نبات بی‌حرف از جا بلند شد!

اما قبل از بالا رفتن از پله‌ها، نگاهش به درب باز
عمارت کشیده شد

هنوز ساعتی نگذشته، برف یکی دو سانتی روی
زمین را پوشانده بود

یعنی جاده در چه وضعی می‌توانست باشد؟

کاوان نگاه از موبایلش گرفته و به روبرو دوخت!
هنوز ترافیک برطرف نشده بود

بارش برف شدت یافته، هنوز خبری از آمبولانس
و پلیس نبود!

تصادف سه ماشین با یکدیگر، چندین متر جلوتر
چنین ترافیکی به وجود آورده بود

نبات بار دیگر بازی اش را از سر گرفته و با
کلافگی روی موبایل ضربه می‌زد!
کاوان یقه‌ی پالتویش را مرتب کرده، در را باز
کرد

پا به روی برف‌های یخ زده گذاشت!
سطح زمین خیس و لیز شده بود

میان هجوم دانه‌های ریز و درشت برف، چشم
باریک کرد تا بتواند ماشین پشتی را بهتر ببیند
قدم‌های محکم برداشت

به ماشین که رسید، شیشه‌ی صندلی عقب پایین
کشیده شد

چهره‌ی لعی در پس چشمانش نقش بست

+چرا پس. تکنون نمیخورن؟

_تصادفه!

حوصله‌ی صحبت بیش از حد لزوم با این زن را
نداشت

سر خم کرد تا پدرش را ببیند

آراز خان لبخندی به رویش زد
اما خان خوب می‌دانست چقدر او خسته شده است

عادت به نشستن طولانی مدت نداشت
به شدت خسته می‌شد و درد به سراغش می‌آمد

رو به راننده‌ی وحید کرد

__ببین می‌تونی دنده عقب بگیری؟ برمی‌گردیم
عمارت اردلان خان!

+خان...بتونیم از ترافیک بزنیم بیرون...جاده باز
هم خطریه...دیدید موقع اومدن...از راه میان‌بر
برم؟

__خوبه...تو جلو بیوفت!

سپس با همان صلابت باز هم سمت ماشین
خودش برگشت

برف‌هایی که از یقه‌اش عبور کرده بود، گردنش
را خیس کرده بودند

روی صندلی فرود آمده و حرفش را برای
راننده‌اش تکرار عمار

ماشین‌ها به نرمی دنده عقب می‌آمدند

و با سختی ترافیک را دور زدند

نبات موبایلش را قفل کرد و غرولند کرد
+برسیم من میرم تو اتاق میشینم تا موقع
شام... اصلا دلم نمیخواه جلوی مادر ترلان آفتابی
بشم!

_خودت از مشکلاتت پنهون نکن... مقابله کن...

نبات، انگار که گوش شنوایی پیدا کرده باشد؛
کامل سمت او چرخید
+جنابِ مقابله... من لال نیستم...

سپس انگشتش را تهدیدآمیز تکان داد
+بخوام جواب بدم، یه جوری حرف بارش میکنم
که بسوزه... جزغاله بشه....

گوشه‌ی لب کاوان بالا کشیده شد
_می‌دونم... به یکی بگو که ندونه این خصلت
قشنگت!

دخترک سکوت کرد!
لب‌هایش را جمع کرده، تای ابرویی بالا انداخت
سعی داشت، بدون فکر به حرف کاوان، حرف
خودش را تکمیل کند
+ولی مراعات ترلان رو میکنم!

_لعیا، مهمون یکی دو روز ما نیست... قراره
سالیان دراز با هم روزگار بگذرونیم... پس...

حرص چشمان نبات، به ناگاه خاموش شده جایش
را غم گرفت

اصلا دخترک در خودش فرو رفت

همان هم باعث شد کاوان رشته‌ی کلام از دستش
در برود!

لحظه‌ای مکث کرد، ذهنش را جمع و جور کرد

پس جوری رفتار کن که نه سیخ بسوزد نه
کباب... نه همش مجبور باشی جلوش ساکت باشی
و بریزی تو خودت... نه مدام جنگ اعصاب داشته
باشیم...

نبات دستانش را چلیپا کرده، زیر لب «باشه» را
پچ زد

سپس نگاهش را به بیرون دوخت

مسابقه‌ی برف‌ها....

بادی که چند ثانیه یک‌بار، مسیر آن‌ها را عوض
می‌کرد....

مه غلیظی که رفته رفته، دایره‌ی دید را کوچک‌تر
می‌کرد

طوری وضعیت بد شد که کاوان خودش را کمی
جلو کشید تا صدایش به گوش راننده برسد

_ماشین جلویی رو می‌تونی ببینی یا نه؟

راننده فلاشر را زده و آهسته گفت

+تا چند لحظه پیش فلاشرها رو می‌دیدم... الان
نه....

_آهسته‌تر برو...جایی رو نمیشه دید...یه وقت
اتفاقی نیوفته...

سرعت برف پاک‌کن‌ها بیشتر شد
راننده خودش را جلوتر کشید و پیچ زد
+هیچی دیده نمیشه....

با صدای بوق ممتد یک کامیون، ماشین به سمت
راست متمایل شد
جیغ بلند نبات و بعد کوبیده شدن ماشین همزمان
شد

اما درست قبل از برخورد احتمالی نبات به شیشه،
دست کاوان دور شانه‌اش پیچیده و او را به سینه
فشرده

راننده هول‌زده به عقب چرخید

+خان...عذر تقصیر...اصلا چشم چشم رو
نمی‌بینه...

کاوان به چراغ‌های روشن کامیون که هنوز
فاصله‌ی زیادی با ماشین نداشتند اشاره زد
_دنبالش برو...اینجا بمونیم معلوم نیست چی
میشه...این دفعه یه کامیون دیگه زیرمون
میکنه!!!

راننده سعی داشت ماشین را روشن کند اما صدای
استارت خوردن فقط می‌پیچید
دریغ از لحظه‌ای روشن شدن موتور...

+آقا...کامیونه بره تو درّه...ما هم دور از جون
شما...پشت سرش میریم...اصلا اعتمادی نیست...

باز هم سوییچ را چرخاند
نبات چنگی به بافت کاوان زده و پیچ زد

+نریم...همین جا بمونیم تا هوا بهتر بشه

راننده به آرامی گفت
+خانم با عرض معذرت...معلوم نیست هوا بهتر
میشه یا بدتر...

نبات خودش را به سرعت عقب کشید
به چشمان کاوان خیره شد

منتظر بود تا کاوان حرف راننده را رد کند!
دخترک به شدت ترسیده بود...

انگار در دل فیلمی با ژانر وحشت گیر افتاده باشد
هر لحظه منتظر اتفاقی بود
کاوان به آرامی دست روی زانوی او گذاشته و
پیچ زد
می‌مونیم تا ماشین روشن بشه...

سپس شانه‌ی مرد جوان را فشرد
_بریم یه نگاه به موتورش بنداز

کاوان از ماشین پیاده شده، باد سردی که به
جانش نشست را تاب آورد
مستقیم به سمت کاپوت رفت

حال می‌توانست سنگ بزرگ کنار جاده را ببیند...
ماشین به آن سنگ کوبیده شده بود

و چه خوب که سرعتشان پایین بود!
وگرنه حتما هر سه در انتظار مرگ بودند...

یقه‌ی پالتویش را بالاتر کشید
راننده کاپوت را بالا زده و زمزمه کرد
+خدا رحم کرد!

صدای قدم‌های نفر سوم پیچید و بعد صدای آرام و
ترسیده‌ی نبات...
+خوب شد نمردیم!!!

_هوا سرده...برگرد تو ماشین...

نبات بی حواس، نگاهی به اطراف انداخت و پچ
زد

+اگه کسی ما رو نبینه...ممکنه با ماشین بیاد
سمتمون...

کاوان دست در جیب پالتو فرو کرده، همان‌طور
که چشم از نبات برنمی‌داشت راننده را مخاطب
قرار داد

_چقدر طول میکشه؟

+آقا شاید نیم ساعت...شاید بیشتر...

_قبلش یه آتیش به پا کن! فلاشر ماشین کفایت
نمیکنه

راننده دست از ماشین کشیده و خیره‌ی کاوان شد

+یعنی ممکنه شب موندنی بشیم؟ تو این بر
بیابون...

خان نگاهی به اطراف و سپس آسمان انداخت
کم مانده بود به تاریکی هوا...

_نمیدونم! فعلا چوب جمع کنیم، اصلا...

ناگهان به جای خالی نبات نگاهی انداخته و ترس
در دلش نشست

صدا بالا برد

_نبات!

به صندوق ماشین رسیده و باز اطراف را نگاه
کرد

واقعا هیچجا به چشم نمی‌آمد!

قبل از آن که برای بار دوم نام همسرش را به
زبان بیاورد، صدای نبات پیچید
+من اینجام...کلی چوب هست ولی خیسه...

به دنبال صدای نبات، چند قدمی از ماشین دور
شد

سایه‌ای از نبات می‌دید که خم شده، در حال جمع
کردن چند تکه چوب است

قدم دیگری به سمتش برداشته و همزمان او سر
پا ایستاد

چوب‌ها را به کاوان نشان داد

+بیا بریم آتیش...

_بهت گفتم تو ماشین بمونی!

دخترک لاقد شانه بالا انداخت

+تو ماشین بشینم که چی؟... بیا تا اون بنده خدا
ماشین درست میکنه... ما هم آتیش درست کنیم

کاوان آتش روشن می کرد؟
آن هم پا به پای او؟

تا دنیا دنیا بود، دیگران کار می کردند و او فقط
مدیریت می کرد
بیشتر آقای می کرد...

نه که نتواند کاری انجام بدهد... نه!!!
خوب از پس کارهایش برمی آمد
اما هرکس جایگاهی داشت!

نبات از کنار او گذشته، کمی پایین‌تر از صندوق
ماشین، چوب‌ها را زمین انداخت
+ اینجا خوبه؟ بقیه هم ماشین رو می‌بینن که نزنن
بهمون

سپس به جاده‌ی نامعلوم و پر مه چشم دوخت
+ البته اگه ماشینی بیاد...

کاوان موبایلش را از جیب پالتو بیرون آورد
اما قبل از هر واکنشی، نبات بلند گفت
+ آنتن هم نداریم به لطف خدا

خان حتی نیم نگاهی هم خرج موبایلش نکرد...
به راننده و تلاشش برای برطرف کردن مشکل
چشم دوخت

نبات باز هم از کنارش عبور کرده، چند چوب
دیگر بلند کرد

__صدای منو اصلا نمی‌شنوی؟

در مقابلش ایستاد!

عروزش نمی‌فهمید که او حس بدی دارد؟
از ابتدا در آرامش با این ماجرا روبرو شد
اما حال که نبات برای خود در اطراف پرسه
می‌زد، شرایط را برای خان دشوار می‌کرد

+چرا می‌شنوم...ولی خب باید یه کاری بکنم
دیگه...یه آتیش درست کنیم گرم هم میشیم...

چوب‌ها را رها کرده، دست کاوان را محکم گرفت
+بیا دیگه...انقدر عنق نباش...

پشت سر نبات، قدمی جلو رفته و به حجم
برف‌های روی زمین چشم دوخت
یعنی او تا به حال آتش روشن نکرده بود؟

در این خیزی زمین...
رطوبت چوب‌ها...
اصلاً شدنی نبود!

بی‌اراده به آسمان نگاهی انداخت
چطور متوجهی قطع شدن برف نشده بودند؟

شاید خبر خوبی بود...
به زودی مه هم برطرف می‌شد!

صندوق ماشین باز شده و مرد جوان، جعبه ابزار
را بیرون کشید!

کاوان شانه بالا انداخت!!!

کمی سرگرم شدن، جای دوری نمی‌رفت!
پس برای آتش به پا کردن به نبات کمک می‌کرد

دقایقی به طول انجامید...

بارها شکست خوردند اما بالاخره جرقه به
شعله‌ای کوچک بدل شد

جیغ خفه‌ی نبات و آن برق شادی در نگاهش!!!
انگار کاوان را شارژ کرده باشند...

اصلا شاید حرف همین بود!

شکست‌های پی در پی...
و در نهایت پیروزی نصیب کاوان می‌شد

بالاخره دل نبات را تصاحب می‌کرد
شدنی بود...
صبوری لازم بود!

چند چوب را جابجا کرد و شعله کم کم بزرگتر شد
دستانش را بالای آتش کوچک نگه داشت

دیری نیاید که تن نحیفی را کنار خود حس کرد!
نبات شانه به شانه‌ی او ایستاده بود...!!!

به شدت علاقه داشت که دست دور شانه‌ی
همسرش انداخته و او را در آغوش بکشد
اما نمی‌خواست فراری‌اش بدهد...

نبات دستانش را به یکدیگر مالش داد
+وای چه خوب شد...می‌ارزید به نظرم!

_به چی می‌ارزید اونوقت؟

نبات سر بالا آورده و او را خوب نگاه کرد
+به تحمل نگاه عاقل اندر سفیه تو، می‌ارزید!

کاوان، تک خندی زد و او ادامه داد
+والا...یه جوری نگاهم می‌کردی...انگار یه آدم
دیوونه‌ی احمق جلوت وایساده...

خان چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد
نبات خودش را به او نزدیک‌تر کرد

+کاش بگی راننده هم بیاد خودشو گرم کنه!

اصلا کاش نبات کمی هم به فکر او بود...
به فکر دل بیچاره و امیدوارش!!!

_سلمان... بیا اینجا...

+جانم آقا؟

مرد جوان دوان دوان جلو آمد که کاوان پچ زد
_وایسا اینجا یکم گرم بشی!

سلمان با چهره‌ی سرخ از سرمایش، بی‌حرف
پیشنهاد خان را پذیرفت!

نگاه خان به آسمانی که رفته رفته تیره می‌شد
چشم دوخت

کمی بعد، سلمان باز هم آن‌ها را ترک کرده و
سراغ تعمیراتش رفت

سعی داشت هرچه سریع‌تر خان و عروزش را به
عمارت بازگرداند

با صدای زوزه‌ی حیوانی، پریدن شانه‌ی نبات را
حس کرد

بازوی کاوان را لمس کرد

+صدای چیه؟

_احتمالا گرگ...

فشار انگشتانش را درون گوشت بازویش حس کرد

+داری اذیتم میکنی دیگه، آره؟

کاوان دیگر طاقت از دست داد
دستش را به دور شانه‌ی نبات انداخت

_نه... واقعا گرگه... اینجاها زیادن...

سپس سر به سمت نبات خم کرده، غرولند کرد
_فهمیدن تعدادمون کمه... اومدن نبات
بدزدن... گرگا شیرینی رو دوست دارن... گوشت
شیرین...

مشت محکم نبات که به پهلویش اصابت کرد،
آهسته خندید

+خیلی بیشعوری کاوان...

دخترک با عصبانیت سمت ماشین برگشته و روی
صندلی عقب خودش را پرت کرد
کاوان نباید او را یک لقمه‌ی چپ می‌کرد؟

اصلا گرگ اصلی او بود...

او بود که نبات را همه جور می‌خواست...
چه تلخ و چه شیرین!

باز هم صدای زوزه بلند شد!
به سلمان چشم دوخت

انگار این ماشین درست شدنی نبود...
و چرا هیچ ماشین دیگری از این مسیر نمی‌آمد؟

افکارش ناخواسته بیشتر پر و بال گرفتند!
اگر... اگر... اگر... پای دسیسه در میان باشد
چه؟!؟!؟

ممکن بود آن طایفه‌ی کینه‌ای، برای سرنگونی
کاوان، برای آزار نبات چنین کنند؟

خان تکانی به سرش داده و با خود زمزمه کرد
_نه ممکن نیست... فکر و خیال نکن...

خودش را کنار سلمان رساند
مرد جوان، شرمگین پچ زد

+آقا فکر کنم نشه... اصلا معلوم نیست چه
مرگشه...

دستانش را به یکدیگر مالش داد
+همینجوری برم تا لب جاده?... شاید بتونم راه رو
پیدا کنم و کمک بیارم...

_کافیه... برو یکم خودتو گرم کن... برگرد تو
ماشین... صبر می‌کنیم تا یه ماشین از اینجا رد
بشه...

چاره ای جز این نداشتند!
در این هوای لعنتی، چاره‌ای جز صبوری نبود

دستش به روی دستگیره عقب نشست، اما با
صحنه‌ای که دید، پشیمان سمت صندلی شاگرد
رفت

قبل از نشستن، پالتو از تن خارج کرد

در را پشت سرش بسته و سمت نباتِ غرق در
خواب چرخید

پالتو را به آهستگی به رویش کشید

سلمان که به جمع‌شان اضافه شد، کاوان صاف
نشست

موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورده و
آنتن‌دهی را چک کرد

نگران پدرش بود...

یعنی آن‌ها سالم رسیده بودند یا جایی آن بیرون،
گیر افتاده بودند؟

با تکان شدید ماشین پلک گشودم
طوری تکان می‌خورد که انگار در سرازیری یک
دره هستیم!

ترسیده بر جایم نشستم
اطراف همچنان پر از مه غلیظ بود!

به سمت کاوان چرخیده و دست به روی شانه‌اش
گذاشتم

سرش، بی‌جان به روی شانه افتاد

چشمان باز و بی‌روحش به رویم ثابت مانده بود
خون راه گرفته از لب و بینی‌اش را می‌دیدم

بار دیگر تکانش دادم و این‌بار بدنش به رویم
افتاد!

کاوان مرده بود...

لب‌هایم باز و بسته می‌شد اما دریغ از جیغی که
برای تخلیه ترس بتوانم بکشم!
اما تکان شدیدی به بدنم وارد شد

دم عمیقی گرفتم و بار دیگر پلک گشودم
ناله‌ام حال از میان لب‌هایم خارج شد

چشمانم به روی کاوان نشست که از صندلی
شاگرد به سمتم خم شده بود

__بیداری؟..تو خواب داشتی ناله...

ضربه‌ی محکمی به شیشه عقب خورده و جیغ
بلندم، ناخواسته بود!

خوابم در حال تبدیل به واقعیت بود

کاوان و به دنبالش راننده به سرعت از ماشین
پیاده شدند

ترسیده بر جایم نشستم

چند چراغ روشن به سمت ماشین بود...

سایه‌ی افراد زیادی را کمی دورتر می‌دیدم!

دست به روی قلب نا آرامم گذاشتم!

پس نجات پیدا کرده بودیم

اما...

این حس ناامنی در قلبم...

حس غم شدیدی که از دیدن کاوان در خواب
نصیبم شده بود

این لعنتی دیگر چچورش بود؟

من باید برای مرگ او و آزادی ام شاد می شدم ولی
نشدم...

پالتویش را از روی پاهایم برداشته و همان دم،
در باز شد

چهره ی کاوان را در پس بورانِ برف می دیدم

__وحید اومده...پیدامون کردن...

پالتو را به دستش دادم
گیج و نالان از ماشین پیاده شدم...

بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود
کاوان پالتویش را به روی شانه‌هایم انداخت

دست حمایت‌گرش به روی کمرم نشست
لب‌هایم لرزید.....

من از نبودِ او وحشت داشتم!
کاوان هرچه با میعاد بد کرده بود اما با من خیلی
خوب بود

زندانی‌ام کرد!

تهدیدم کرد!

حکم کرد به ماندنم ولی با تمام این‌ها، حامی‌ام
بود

قطرات اشک به روی گونه‌هایم راه پیدا کرد
به ماشین تکیه زده و کاوان متعجب سمتم چرخید

با اولین هق‌هق، جلوتر آمد
_نبات... چیزی نیست... ببین داریم برمی‌گردیم...

بازویش را محکم گرفته و نالیدم
+خواب دیدم تو مُردی...

جلوتر آمد و سد محکمی در برابرم شد!!!

سر به سینه اش فشرد، بار دیگر هق زدم

+کاو ان خان... بیاید... تا بوران شدیدتر نشده
بهتره بریم...

_یکم بهم زمان بده! میایم

دستش به آرامی در گودی کمرم نشست
متوجه شدم که چطور با دو دلی این حرکت را
انجام داد!

خودم را بیشتر به او چسباندم
کاش نرود...
کاش ذهنم از خاطرات بد مشترکمان پاک شود

مگر نگفت حق رفتن ندارم؟

باید بمانم... در عمارتش... بر سر زندگی مان...

کاش بتوانم که بمانم!!!
دیگر نباید دست و پا بزنم برای رفتن...

من جایم کنار او امن بود!
کنار او ی عاشق...

_نبات... فکر کردم من بمیرم تو راحت
میشی... یعنی به نظرم آرزوته...

میان گریه، خندیدم!
خودش هم خوب فهمیده بود

فاصله گرفته و نگاهش کردم

انگشت زیر چشمانم کشید و پچ زد
_فقط خواب بوده....بیا...

دستش را دور شانه ام پیچانده، قدم به قدم از
ماشین دور شدیم
چشمانم به روی سه ماشینی نشست که در
نزدیکی مان بودند

شوهر ترلان، وحید، درب عقب یکی از ماشین‌ها
را باز گذاشته و رو به افرادش گفت
+بگید راننده هم بیاد...یه ماشین بمونه اینجا...

ابتدا من سوار شده و بعد نوبت به کاوان بود
دیدم که وحید دو پتو مسافرتی به دستش داد

پالتو را بار دیگر به دستش دادم و این بار پتو به
دور خودم پیچاندم
ماشین به سرعت راهی شد

بند حوله را دور کمرش گره زده، از حمام بیرون
آمد

هیچ چیز مانند آب گرم نمی‌توانست سردی را از
بدنش برهاند!

کلاه حوله را روی موهایش انداخت و بیرون آمد
دمپایی حوله‌ای را به پا زد

با خالی دیدن تخت دو نفره مهمان، چشمانش
بی‌قرار به دنبال نبات گشت!
و او را پشت پنجره پیدا کرد

پس چرا نخواستید؟

نبات پرده را رها کرده و سمتش چرخید
+ عافیت باشه... خوابم نبرد!

لباس‌های راحتی که وحید در اختیارش قرار داده
بود را برداشت

کنار کمد رفته، سشوار را به برق زد

نبات باز هم به تماشای برف ایستاد
چه روز پر ماجرای داشتند...

کاوان مو خشک کرد!

لباس تن زد!

و تمام مدت به حرف و رفتار نبات فکر کرد

یعنی یک خواب می‌توانست او را تا حدی نرم کند؟
نه...خواست خدا بود!

سشوار را داخل کمد گذاشته، سمت نبات قدم
برداشت
برو بخواب نبات...

چشمان عسلی‌اش در چشمان خان ثابت شد
+تو نمی‌خوابی؟

کاوان حس کرد تمام وجودش از آتش پر شد!
حس خوبی بود...
نبات به او توجه می‌کرد

در جوابش سری تکان داده و کلید برق را زد
آبازور کوچک به روی پاتختی را نیز روشن کرد

سپس زیر پتو خزید
اما نگاه خیره اش به روی نبات مانده بود

ولی طولی نکشید که نبات، خسته از ایستادن،
پرده را رها کرده و به روی تخت نشست
با شک نگاهی به کاوان انداخت

سپس پتو را کنار زده و دراز کشید
کاوآن پتو را به رویش مرتب کرد

ضربان قلب دخترک به ناگاه روی هزار رفت!
یک آن از حرکت بعدی کاوان ترسید...

مثلا همین که بخواهد کاری خلاف از قوانین‌شان
انجام بدهد
البته چه قانونی؟

نبات خوش خیال شده بود!!!
همسرش بود...
شرعی و قانونی!

کاوان به آرامی، دست زیر گردنش تکیه داده و به
سقف خیره شد!
دوست داشت حواس خود را از دخترک کناری‌اش
پرت کند

حداقل تا وقتی که او بخوابد...
البته اگر قصد خوابیدن داشته باشد!

+کاوان..._

جانم؟

نبات برای گفتن حرفش کمی مکث کرد

+به بابام چی میخوای بگی؟

خان سوالی نگاهش کرد

نبات از این زاویه حتی دلنشین‌تر نیز می‌شد

+همین که نمی‌خوای طلاقم بدی...چی میخوای

بهش بگی؟....بعد از چند وقت که بینه خبری از

طلاق نیست...

دوباره تيله های عسلی را در چشمان کاوان ثابت
کرد

+می‌خوای بهش بگی عاشقم شدی؟

خان غلتی زده و به پهلوی، صورت به صورت
همسرش دراز کشید

دستش را مقابلش تکیه داد

_راستش بگم قشنگ‌تره دیگه... هر سخن کز دل
برآید لاجرم بر دل نشیند...

نبات لحظه‌ای با زبان، لب‌هایش را تر کرد
گمان نمی‌کرد که شاید کاوان دیوانه شود؟

اصلا می‌دانست دیوانه شدن کاوان یعنی چه؟

ممکن بود همین حالا، تمام تلاش‌های این مدت
محرمیت را بر باد بدهد

مثلا می‌توانست به روی بدن نحیف نبات خیمه
بزند!

آن‌قدر لب‌هایش را ببوسد که به کبودی برسد...

طوری بدنش را بپرستد که نبات را نیز دیوانه
کند!

دیوانگی‌اش به حتم دیدنی بود!!!

+تو خیلی بهم بد کردی کاوان...ولی... می‌خوام
بدونی که هیچوقت نمی‌تونی قلبم رو داشته
باشی...زن و شوهریم...اوکی...ولی عشق و
علاقه از من نمی‌بینی...

لبخندی چنین غمگین می‌شد از یک مرد دید و دم
نزد؟

کاوان هیچ نگفت و تنها خیره او شد

نبات سرتقانه ادامه داد

_اصلا می‌خوام تهش رو ببینم که چی
میشه... اصلا به آخرش می‌رسیم؟... فکر می‌کنی با
هم کنار می‌ایم؟

کاوان کمی به خود جرات داد

انگشتانش به روی صورت نبات پیشروی کردند

چند تار موی اضافه‌ای که روی چشمان نبات را
گرفته بودند، به پشت گوشش هدایت کرد

حتی با چشمانش آن‌ها را بوسید

__آخرش یعنی نوه نتیجه؟

نبات به ناگاه سرخ شده، پتو را تا روی
ابروهایش بالا آورد
+بیشعور...من با تو نباید حرف بزنم اصلا...
+شب بخیر

کاوان به آرامی خندید

__اگه آخرش اینه...آره به اونجاش هم
می‌رسیم...ولی قبلش...
+شب بخیر

آن‌چنان با حرص و خشم گفت که کاوان را بار
دیگر به خنده انداخت

روزهای خوش در راه بودند؟

بوی بهار را حس می کرد...

بهار زندگی اش!

دوباره طاق باز دراز کشیده و به سقف خیره
ماند!

صدای ضعیف نبات ولی حواسش را پرت کرد

+ فکر نکنی بهت اوکی دادم... می تونی همه جور
انتظاری ازم داشته باشی... هرچیزی به وقتش...

وقتش!!!

پس می شد انتظار وقتش را بکشد!

یعنی می رسید روزی که نبات، به او اجازه ی هم
آغوشی بدهد

چه می‌شد آن روز...!

چه عاشقانه‌ها که برای اولین بار نثار نبات
می‌کرد...

طوری پیش می‌رفت که نبات به این مرد ببالد!

اولین تجربه اش را شیرین پیش می‌برد!
معشوق را باید پرستید...

نه که فقط دقایقی را با او بخوابی و دیگر هیچ

برای هانا، تخم مرغ پوست می‌گرفتم
از صبح زود دوتایی وقت گذرانده بودیم...

وقتی دیگر خواب به چشم نمی‌آمد، راه افتادم در
عمارت!

هانای سحرخیز را نیز در آشپزخانه و کنار
خدمتکار یافت کردم

صبحانه خورده بود و سرگرم بازی با وسایل
بود...

وقتی حسابی با یکدیگر رفیق شدیم، نوبت من بود
که صبحانه دوماش را به او بدهم!

تخم مرغ آبپز را داخل ظرف گذاشته و تکه تکه
کردم!
با لذت مشغول خوردن شد...

این دختر حتی وسط صبحانه خوردن نیز
می رقصید
یک جا بند نمی شد!!!

__ای وای...خیلی اذیتت کرد؟

با صدای ترلان، نیم چرخى به سمتش زدم
+نه بابا! کلی بازی کردیم!

صندلی کنار هانا را عقب کشید و چشمتی زد
__دیشب خوب خوابیدی عروس خانم؟

متوجهی منظورش می‌شدم، اما به روی خود
نیاوردم
+آره خیلی ممنون!

نفر بعدی، لعلیا خانم بود که به جمع‌مان ملحق شد
برخلاف همیشه تنها یک سلام صبح‌بخیر گفته و
پشت میز نشست

میز غذاخوری در حال چینش بود و بعد نوبت به
همسرم بود که پای میز بیاید
ورودش طوفانی بود...

با صدای دورگه‌ای «سلام» گفته و قبل از آن که
سمتش بچرخم، دست روی شانه‌ام گذاشت
سپس بوسه‌ای عمیق به روی سرم نشانید

گرمای بوسه‌اش از مویرگ‌های سرم به تمام بدنم
رسید

طوفانی در وجودم به پا کرد

کنارم نشسته و لیوان چای که خدمتکار مقابلش
گذاشته بود را میان دستانش گرفت
لعیا خانم آهسته گفت

+امروز حتما برمی گردیم؟
_بله...اگر جاده باز باشد...

حرفش را بدون نیم نگاهی خرج لعیان کردن، زده
بود

سپس چرخي به سمت من زد

طرح محو لبخند را به روی صورتش دیده و من
نیز پاسخی دادم!

نان گرم که روی میز آمد، لعیان نفر اول شروع به
لقمه گرفتن کرد

+آراز خان تشریف نمیارن؟

لقمه در یک سائتی دهانش ماند...
بی قصد و غرض گفته بودم اما برق نگاهش خبر
از بی فکری ام می داد

کاوان پوزخند صدا داری تحویل او داد
و من به زبانت لعنت فرستادم

حال که لعیا کاری به من نداشت، من شروع کرده
بودم!

اصلا به من چه که بدون شوهرش می خواست
صبحانه بخورد؟

رو به کاوان کردم و صحنه ای که دیدم...
تای ابرویی بالا انداخته، کم مانده بود به قهقهه
بی افتد

گوشه‌ی ابرو خاراندم و رو به او پیچ زدم
+ قصد طعنه نداشتم

کمی ستم خم شد
_ فعلا که خوب چزونندیش... استارت زدی؟... قراره
یکی تو بگی یکی اون؟

شانه‌ای بالا انداختم؛ بیخیال!!!
+ اصلا... دیوونه‌ام که جنگ اعصاب درست
کنم؟... از زندگی لذت می‌برم بدون اینکه اون آدم
حساب کنم

صدای چرخ‌های ویلچر که روی سرامیک‌ها
کشیده می‌شد، ملودی صحنه شد
ناخودآگاه به لعیا نگاهی انداختم

کارد می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد
اصلاً کمی دلم خنک شد...

ویلچر جلو آمده، آراز خان با رویی خوش سلام
گفت

پشت سرش وحید نیز به جمع پیوست

صبحانه که صرف شد، کاوان عزم رفتن کرد!
وحید گفته بود که جاده باز است و می‌توان بدون
مشکل برگشت

طولی نکشید که همگی حاضر شدیم
درست مانند روز گذشته، ترلان همگی ما را در
آغوشش فشرد و خداحافظی کردیم

من و کاوان به همراه راننده، در ماشینی نشستیم
که کاپوتش حسابی از قیافه افتاده بود
اما خیالمان راحت بود که موتور تعمیر شده
است

از همان ابتدای راه افتادن، موبایل کاوان پشت
سر هم زنگ می‌خورد و او دقایق طولانی مشغول
صحبت کردن بود

موبایل به دست گرفتم تا کمی سرگرم شوم!
به اینستاگرامم سری زدم... بعد از مدت‌ها...

عکس دوستانم... اقوامم... و بعد...
میعاد را دیدم!

ترسیده نیم نگاهی به کاوان انداختم
با ابروهایی گره خورده، مشغول صحبت و
همزمان چک کردن لپ تاپش بود!

کمی موبایل را چرخاندم تا از دیدش دور بماند
عکس میعاد را بار دیگر نگاه کردم!

عمیق می‌خندید...

و دیگر خبری از کبودی های صورتش نبود!

وارد پیجش شدم!

سه پست دیگرش را نیز ندیده بودم، پس چک
کردم

که ای کاش نمی‌کردم...عکس‌های جالبی نبود...

نه وقتی که شانه به شانه‌ی یک دختر ایستاده و
قلب قرمزی برایش گذاشته بود

متن‌اش چه بود؟

عاشقانه که نبود، بود؟!؟!؟

چرا بود....

از اتمام رابطه‌مان چند روز گذشته بود؟
دقیقا چقدر از آمدنش به اینجا می‌گذشت؟

حس مزخرفی تمام وجودم را فرا گرفت...
نگاهم باز به روی کاوان نشست!

دوربین موبایل را فعال کرده و صدایش زدم
+کاوآن...

با همان اخم، نگاهم کرده و من به سرعت عکس
را گرفتم
سلفی جذابی شده بود...

+مرسی... به کارت برس...
هنوز مشغول حرف زدن بود، حتی نمی‌توانست
بپرسد عکس گرفتنت برای چیست!
بدون فکر، عکس را در استوری گذاشته و
جمله‌ای تایپ کردم

«با جذاب‌ترین و اخم‌ترین مرد دنیا»

کارم بچگانه بود؟
برایم ذره‌ای اهمیت نداشت...
باید انجامش می‌دادم

باید کمی از حرص و عصبانیتم کاسته می‌شد!
به میعاد عوضی می‌فهماندم، انقدر سریع نباید
جایگزین انتخاب می‌کرد!!!

عکس را استوری کرده و چشم به جاده دوختم
_وقتی رسیدم جلسه می‌ذاریم... اینطوری به نتیجه
نمی‌رسیم... خدا حافظ!

زیرچشمی دیدم که تماسش را قطع کرد
وارد صفحه‌ی ایمیلش شد و پیج زد
_خوبی؟

+آره خیلی خوبم... از این بهتر نمیشم...

دستانم را چلیپا کرده و زمزمه کردم
+دلم برای مامان بابام تنگ شده!

سکوتش که طولانی شد، تیز نگاهش کردم
رنگ نگاهش تغییر کرده بود!

یک جور حس شک...سپس ناامیدی...
و بعد خشم بود که جای آن‌ها را پر می‌کرد

نگاهش را با مکت از رویم برداشته و به
موبایلش که در حال زنگ خوردن بود، دوخت
_نمیشه بریم!

کمی به سمتش متمایل شدم
+چرا نمیشه؟...تا خونه‌ی خواهرت رفتیم...

تماسش را ریجکت کرده و او نیز ستم چرخید
چشم باریک کرد برایم و اخمش غلیظتر شد

_متوجه نیستی... بابت همون هم پشیمون شده
بودم...

نیم نگاهی به راننده‌اش انداخت و زمزمه کرد
_میدونی وقتی تو اون بوران گیر افتادیم به چی
فکر می‌کردم؟

منتظر خیره اش شدم که باز ادامه داد
_به این که تمام ماجرای تصادف و اون جاده‌ی
میان‌بر و بی‌راهه، یه نقشه باشه...

صورتش را برایم کج کرد
دوست داشت ترس را در چشمانم ببیند!!!

من اون شب... واقعا میخواستم زمان به عقب
برگرده... و من... هیچوقت تو رو به خونه‌ی
خواهرم نبرم...

باز هم نیم نگاهی به راننده‌اش انداخت
انگار اعتمادی به او نداشته باشد...
چنین رفتار می‌کرد

نزدیک‌تر شده و لب‌هایش مماس گوشم شد
_ عمارت... جایی که تا ابد برای تو امنه... فقط
عمارته...

نفس گرم‌اش به روی گوشم پخش شد و خدایا...
این حس لعنتی چه بود؟

چرا می‌خواستم باز هم زیر گوشم حرف بزنند؟
از این تحکم و موج صدایش برای اولین بار لذت
می‌بردم

_به دور از هر کسی... فقط تو حیطه‌ی من... تو
دایره‌ی وسیع قدرت من...

با فاصله گرفتنش، نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم
برای ثانیه‌ای، تمام اجزا صورتش را از نظر
گذراندم

+منم نمی‌خوام ازت فاصله بگیرم

لعنتی...

لبخند زد!

به خدا که آن طرح محو، یک لبخند خاص بود!!!

_میدونم... این عکسی که باهام گرفتی هم مهر
تاییدش بود...

+من عکس گرفتم چون... می خواستم...
می خواستم...

باید می گفتم قصد داشتم چه غلطی کنم؟
تحریک کردن حسادت میعاد...
یا شاید هم تلافی!

با دیدن چشمان منتظرش، دستی در هوا تکان
دادم

+اصلا هرچی... هر فکری دوست داری بکن...

تو گلو خندیده و مجدد به سراغ لب تابش رفت!
من اما سری به دایرکت مادرم زدم

پیامی پر از قربان صدقه فرستاده بود
«دورت بگردم قشنگم، دلم برات یه ذره شده.
نفس مامان. کاوان اذیت نمیکنه؟»

به سرعت تایپ کردم
+«نه اذیت نمیکنه. خیلی مرد خوبیه»

و تمام کارهایش از مقابل چشمانم عبور کرد
در دل پوزخند زده و غرولند کردم

+در اصل... هرکاری دوست داشت انجام داد... که
منو پاگیر کنه... ولی آخرشم این خودم بودم که
کوتاه اومدم

«حرفی از روز طلاق نزد؟ کی قراره برگردی؟»

دلش را نداشتم این چنین، در دایرکت، ناامیدش
کنم

چشم انتظارم بود و به انتظار عملی شدن قول
کاوان...

+ «میگه هنوز همیشه ریسک کرد. باید صبر
کنیم»

استیکری برایم ارسال کرد!
نگاهی به ویو استوری انداختم

میعاد عکس را دیده بود...

واکنش...هیچ و هیچ!

این مرا بیشتر می‌سوزاند!

اما دوستانم...

تا چشم کار می‌کرد دایرکت داده و جویای مرد
خوش‌تیپ کناری‌ام بودند

موبایل را بی‌حوصله قفل کرده و به منظره‌ی
بیرون خیره شدم!

در خیالات خودم، سعی داشتم زندگی‌ام را در کنار
کاوان تجسم کنم

اما با صدای فریادش، از جا پریدم
_من زنده‌ات نمی‌دارم...سرتُ می‌دارم تو صندوق،
می‌فرستم واسه گس و کارت...

با چشمان وق زده خیره اش بودم
نفسم درست بالا نمی آمد

ترسیده بودم...

هم از فریادش، هم تهدیدش...
و هم چهره ی خشمگینش!!!

برخلاف بارها عصبانیتش بود
این بار به کل، وحشتناک شده بود

تماس را قطع کرده، بی معطلی شماره ی دیگری
گرفت

قفسه سینه اش با شدت پر و خالی می شد

__سیروان... این کُره الاغ کیه که جرات میکنه من
با ناموسم تهدید کنه؟

سینه ام از حجم بی‌نفسی سوخت!
تهدیدش کردند...
و سیبل نشانه گیری‌شان من بودم؟

__همین یابو علفی... شریکِ داوود... یونجه‌اش
زیادی کرده؟... چی؟... یاشار؟

با شنیدن نام‌اش، آن شب دهشتناک برایم تداعی
شد

حتی زبریِ درختی که با طناب به آن بسته شده
بودم را نیز در پشتم حس کردم!

خودم را در آغوش کشیده و گوشه‌ای کز کردم

اما چشمانم هنوز به رویش بود...

پشتش به اون گرم شده که اینجوری برای من
جفتک می‌ندازه...خوبه...بیا سر شهر منتظرم
باش تا برسم...

به تماس پایان داده و دست روی صورتش کشید
سپس به بیرون خیره شد

می‌ترسیدم از اظهار وجود...
تا رسیدن به مقصد جیکم در نیامد

سیروان، بی نفس از ماجرا گفته بود!

که آزاد، همان مرد جوانی که شریک داوود در
کارهایش بود از یاشار پول گرفته است

داوود و آن پسرک، آزاد، به تازگی در برج سازی
با کاوان یک کاسه شده بودند!
و حال پای یاشار به ماجرا باز شده بود...

مثلا قصد داشت سنگ جلوی پای کاوان بی اندازد!
سنگ که نه...سنگریزه بود بیشتر!!!

+آقا...زیر پای داوود هم نشسته که بکشه
عقب...می خواد... زبونم لال...

کاوان حرفی که او نمی توانست ادامه دهد را با
جمله اش به اتمام رساند

_منو کله پا کنه!

پوزخندی زده و زانویش را کمی ماساژ داد
نگاهش دو دو می‌زد در خیابان‌های آشنا...

خیابانی که منتهی می‌شد به آن برج لعنتی!
باید قبل‌تر از این‌ها تمامش می‌کردند
اما آن دو شریک، بی‌خودی لفتش دادند

+ غلط می‌کنن آقا... خودم گردنش خرد میکنم

اردلان گفته و از صندلی عقب به سمت کاوان،
خودش را سوق داده بود
شانه‌ی خان را فشرد

کاوآن برایش سری تکان داده و دم عمیقی گرفت

باید آزاد را تنبیه می‌کرد...

نه به خاطر اتمام شراکت و آن ضرر هنگفتی که
به کاوان زده بود
برای حرف سنگینش!

پسرک گفته بود

+یا بدهی و ضرری که بهم زدی رو صاف
میکنی... یا جور دیگه‌ای صافش میکنم... من بلام
با مردای متأهلی که سر قمار، کل زندگی‌شون
می‌بازن چجوری رفتار کنم...

این تهدید ناموسی بود!

کاوان سر می‌داد برای ناموس... خون که چیزی
نبود...

ماشین روبروی برج نیمه‌ساز از حرکت ایستاد
اردلان زودتر پیاده شده و در را برای خان باز
کرد

کاوان، هوای مه گرفته و سرد را به ریه فرستاد!
نگاهی تیز به نگهبان برج انداخت که مات برده
خیره اش بود

شک نداشت قبل از رسیدن به آسانسور، نگهبان
خبر ورودش را به آزاد و داوود می‌دهد
اما او عجیب دوست داشت ورودش ناگهانی باشد

از بالای شانه نیم نگاهی به سیروان انداخت
اشاره‌ی نامحسوسش به نگهبان کافی بود...

خان به آسانسور رسیده بود که سیروان، درحالی
که پشت گردن نگهبان را گرفته بود، به او
پیوست

اردلان دکمه‌ی آسانسور را زد

نگهبان نالید

+آقا این چه کاریه؟ چه خطبی ازم سر زده؟

اردلان غرولند کرد

_اگه خطب کرده بودی که اینجا نبودی الان...

نگاه کاوان به روی طبقات چرخید

نیمه کاره بودنش خنجرى در قلبش می‌شد!

و خاک و سنگ در اطراف پر بود!!!

گچ کاری نهایی انجام نشده بود
برق کاری هم همینطور...

آتش را در نطفه خفه کرده و با ایستادن آسانسور
پیاده شد

آخرین طبقه‌ی برج، دفتر داوود بود

برخلاف دیگر طبقات، این طبقه‌ی اختصاصی تمام
امکاناتش فراهم بود....

ذره ای اهمال کاری در اینجا نشده بود

صدای خنده‌ی بلند آزاد را شناخت!
چه خوب که او نیز حضور داشت...

اردلان جلوتر قدم برداشته، درب دفتر را با شتاب
باز کرد

در با صدای بدی به دیوار کوبیده شد

کاوان با تحکم قدم برداشته و در چهارچوب
ایستاد

گوشه‌ی پالتویش را میان مشت فشرد

نگاه سرد و خونسرد به روی آزاد و سپس داوود
نشست

آن دو، لحظاتی گیج و مات‌برده، خیره‌ی خان
ماندند

کاوان جلوتر رفته، نگاهی به سرتاسر اتاق گرداند
چقدر عجیب و با عجله همه چیز جمع و جور
شده بود...

__جایی تشریف می‌برید؟

آزاد به خود آمده و از پشت میز جلسه بلند شد
+مگه طویله اس که سرٹ....

کاوان تیز به سمتش چرخید
_طویله اس... اومدم از جلوی گاو و گوسفندم کاه
و یونجه اضافی رو بردارم...رو دل کردن...زیادی
پروار شدن...

سیروان پوزخند صداداری تحویل آن دو داد
که آزاد چشم غره‌ای نثار خان کرد و غرید
+حرف دهنٹ بفهم!

اردلان جلو رفته، فریاد زد
_بتمبرگ سر جات....

داوود من من کنان، از صندلی بلند شده و لبخند
مصنوعی تحویل خان داد
+اتفاقی افتاده کاوان خان؟ یهویی اومدید،
تعجب....

کاوآن با خونسردی، نگاهی به میز داوود انداخت
کاغذهایی که به رویش بود را برداشته و خیره
خیره نگاه کرد

تقریباً نیمی از واحدها را به چندین نفر فروخته
بودند
آن هم زیر قیمت...

کاغذها را در صورت داوود پرت کرد و فریاد زد
_چه غلطی می‌کنین؟...می‌خوای منو زمین بزنی؟

بقه ی داوود را میان مشتش گرفت
_خیر سرتون کلاه برداری هم بلد نیستید...با
خودت نگفتی...

صدای بلند آزاد، او را ساکت کرد
+آره متاسفانه...قبلش نیومدیم زیر دستت
آموزش ببینیم

نیم نگاه کاوان مصادف شد با مشت محکمی که
نثار دهان آزاد شد
اردلان خوب جایی زده بود

به آنی لبها و چانه‌اش پر از خون شد...
روی میز خم شده، سعی داشت با چند دستمال
خون‌ریزی‌اش را مهار کند

کاوان داوود را رها کرده و دستی در هوا تکان داد

_دِ آخه حروم لقمه...تو رو چه به این لقمه‌های گنده‌تر از دهنت؟...بی‌شرف...من بهت یاد دادم چجوری کار راه بندازی...

مشتش به روی میز کوبیده شد

_من پول رو پولت گذاشتم که ببری تو خونه ات! حالا هار شدی؟

اردلان پشت گردن آزاد را گرفته و غرید
+وقتی آقا صحبت میکنه، صاف وایسا و گوش بده لندهور!

کاوان پالتویش را از تن خارج کرده، نمایشی
پشت یک صندلی آویز کرد
داوود از ترس در خود جمع شده، خیره‌ی حرکات
او بود

یقه‌ی بافتش را مرتب کرد و دستانش را لبه‌ی میز
تکیه داد

خب... پس یاشار بهتون پول داده...

حتما آن تو دهنی برای آزاد کافی نبود که باز هم
تیز پاسخ داد

+یاشار کیه دیگه؟ آدرسُ اشتباه اومدی

کاوان چشم از او گرفته و به داوود دوخت!
صدای پس گردنی‌ای که به آزاد خورد را اما شنید

__یاشار دیگه بهت چی داده؟...فقط پول که
نمیشه...

داوود، ترسیده نیم نگاهی به آزاد انداخته و
خودش را کمی جمع و جور کرد
+اون پسره...یاشار..

با فریاد آزاد، تیز نگاهش کرد
+ما یاشار نمی شناسیم

کاوان که پوزخند زد، داوود عصبی ادامه داد
+گفت تو سهام کارخونه، ما رو شریک میکنه

کاوان متعجب نگاهی به افرادش انداخت
سپس تکخندی ناباور زد

__یاشار کی تا حالا کارخونه زده که ما بی خبر
موندم؟...کارخونه ی چی هست حالا؟

سیروان مانند اربابش خندید و گفت
+کارخونه آدمای لا*شی

خان بلند خندید
آزاد از شرایط استفاده کرده، با آرنج به شکم
اردلان کوبید

نه این که اردلان، حواس پرت باشد...
اما قدرت دست او هم بالا بود که باعث شد اردلان
کمی در خود جمع شود

ضربه‌ی بعدی را اما با دست آزادش مهار کرده و
پشت زانوی آزاد ضربه‌ای زد
آزاد به آنی روی زمین افتاد

خان با تفریح، نگاه از آن دو گرفته و باز به
سمت داوود چرخید
خب... می‌گفتی...

داوود کمی خودش را جلو کشید
این پسر حسابش از آزاد جدا بود...
محتاط عمل می‌کرد

از در دسر دوری می‌کرد
به دنبال آرامش بود!

اگر اصرارها و چرب زبانی‌های آزاد نبود، او
اصلاً قصد دور زدن خان را نداشت!
مال این حرف‌ها نبود...

+خان... به قرآن که گولم زدن... من اصلاً اینجور
آدمی نبودم
_ولی اینجور آدمی شدم!

سردی نگاه کاوان، او را عقب کشاند
با بیچارگی سر تکان داد

+پسره نشست زیر پای این احمق...

انگشت اشاره اش به سوی آزاد رفت!
آری... او یک احمق تمام عیار بود...

+گفت یه کاری می‌کنم کل برج مال تو بشه، نه
یک چهارمش...گفت بیا کاوان کله پا کنیم...
_گ*ه خورد مرتیکه

سیروان گفته و نگهبان را گوشه‌ای رها کرد
چشم به کاوان دوخت تا دستوری صادر کند...
احتمالا دستور گوش‌مالی دادن داوود!

کاوان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد
همچنان خیره‌ی شریکش بود!

+ورشکست که شد...باقی واحدها رو میشه حتی
کمتر از زیر قیمت خرید...خودمونو می کشیم
بالا...

یعنی مرد، رگه های خشم را در مردمک های خان
می دید؟؟!
دیگر بس بود نطق کردنش...

خان به سمت آزاد چرخید!
_تو بگو بی همه چیز...دیگه چی؟

پسرک حتی دیگر تلاش نمی کرد از زیر دست
اردلان نجات پیدا کند!
تقلا فایده ای هم نداشت

تنها با نفرت زمزمه کرد

+همینایی که شنیدی هم از سرت زیاد بوده...

لگدی از جانب اردلان نثارش شد
کاوان با صلابت ایستاده و چند قدمی نزدیکتر
رفت

_ولی پای تلفن، چیزای دیگه می‌گفتی...حرف
تسویه‌ی ضرر و زیان بود...

آزاد سر بالا آورده و تیز به او خیره شد
_می‌بینم ضرر که نکردی هیچ...خوب سودی هم
بردی...

تیز به سمتش قدم برداشته و موهای پسرک را
میان مشتش گرفت

_تو نمی‌دونستی کاوان خان کله پا شدنی نیست؟

در صورتش دقیق شد

_نمیدونستی میاد برای تنبیه؟ میاد برای کوتاه
کردن زبونِ آدمِ نالایق؟

پوزخند آزاد، ذره‌ای او را آزار نمی‌داد!
با این حال موهایش را رها کرده و چاقوی میوه
خوری از روی میز برداشت

چاقو را به نرمی، روی پوست دست خود کشیده
و غرولند کرد

_مرد متاهل قمار باز؟؟؟....همینو گفته بودی
دیگه؟...

چشمان سیروان و اردلان به خون نشست
خان نگفته بود این مردک چه حرفی زده است!

وگرنه قبل از رسیدن خان، خودشان آزاد را با
گردنی شکسته، زبانی بریده و کفن پیچ شده
تحویل خان می‌دادند

درب دفتر به یکباره باز شد
همه سمت کسی چرخیدند که حضورش اصلا
معنی نداشت...

اصلا نباید این اطراف پیدایش می‌شد
چطور جرات کرده بود؟

خان، تای ابرویی بالا داده و خونسرد گفت
_به‌به... می‌بینم راسو با پای خودش افتاد تو
تله...

یاشار!!!

لحظاتی به دو تازه شریک‌هایش نگاهی انداخته،
سپس پوزخند لرزانی زد

+چشممون به جمال خان بزرگ روشن شد!

خان، نیم نگاهی به سیروان انداخت
نزدیک‌ترین فرد به یاشار...

ثانیه‌ی بعد؛ همه چیز به یک‌باره تغییر کرد!
آنچنان اتفاقات سریع رخ داد که کاوان جا
خورد...

یاشار پا به فرار گذاشت!
قبل از دویدن سیروان به دنبالش، صدای شلیک
گلوله به گوش رسید

از وقتی به عمارت رسیده بودم، بعد از دوش
کوتاه؛ خودم را با دفتر کتاب خفه کرده بودم
چنان غرق جملات شده بودم که زمان از دستم در
رفته بود!

تقه‌ی ضعیف در و صدای خاتون، بالاخره باعث
شد سر از کتاب بالا ببرم
_خاتم جان...شام آماده‌اس...

شام آماده بود
چه زود شب شده بود...

از تخت پایین آمده و در را باز کردم
+کاوان هنوز نیومده؟

لبخند گرمی به رویم زد
_خان تشریف نیاوردن...شام رو بیارم بالا؟
+نه میام پایین

اهل فرار کردن که نبودم!
آن هم از لعیا...

خاتون که پله‌ها را پایین رفت، به اتاق بازگشتم
موبایلم را برداشتم تا با کاوان تماس بگیرم!

اما لحظه‌ی بعد پشیمان از کارم، اتاق را ترک
کردم

چرا باید درباره ی ورود و خروجش به من اطلاع
می داد

زمان برگشتش... واجب نبود!
در ثانی زیادی هوا برش می داشت

به سائن که رسیدم، جز آراز خان و خاتون کسی
دور میز نبود

سلام بلندی داده و روبروی آراز خان نشستم

خاتون کمی برایم سالاد کشید که زمزمه کردم
+برنج نمیخورم، ممنون

زیر نگاه سنگین پدر کاوان، کمی سس به روی
کاهو ریختم

خاتون کمی آب برای او ریخت

+امری ندارید آقا؟

_می‌تونی بری خاتون!

دور میز که خلوت شد، آراز آهسته پیچ زد

_نمی‌پرسی لعیا چرا نمیاد؟

لحظه‌ای نگاهش کردم

+خب شاید دوست ندارن...

لب هایش به نرمی کش آمدند

_سرش درد می‌کنه...انقدر از حرفی که صبح

بهش زدی عصبانیه...که مغز منم خورد...

پشت آن لبخند و کلامش، نوعی آرامش بود

تنبیه و تشری حتی حس نمی‌کردم
پس آرام خندیدم!

دست از نگاه طولانی‌اش برداشته و اولین قاشق
را به دهانش فرستاد
_ اصلاً فرصت پیش نیومد که دوتایی گپ بزنیم!

سری تکان دادم که ادامه داد
_ خوشحال می‌شم، هر موقع که مایل بودی بیای
اتاقم... یکم حرف می‌زنیم..
آهسته زمزمه کردم
+بله... با کمال میل!!!

بی حرف دیگری، قاشق بعدی را به دهان برد که
درب عمارت باز شد

حدس می‌زدم که کاوان باشد، پس به ورودی
سالن چشم دوختم

اما ثانیه‌ی بعد صدای سیروان پیچید
خاتون... سریع خودتُ برسون...

متعجب، ابتدا به آراز خان و سپس به خاتون که
دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد چشم دوختم
به گونه‌اش کوبید

+وای خدا مرگم بده آقا..._

قلبم!!! هری ریخت!
چه اتفاقی برای کاوان افتاده بود؟

بی معطلی از صندلی بلند شده و در درگاه سالن
ماتم برد

کاوان، با پایی که تا کمی بالاتر از زانو در آتل
بوده، باندپیچی شده و عصایی زیر بغل داشت،
روبرویم ایستاده بود

روی صورتش نیز خراشی سطحی دیده می‌شد
لباس هایش...
پر از خاک!

خاتون... یوسف خبر کن بیاد کمک...

چشم گویان از عمارت بیرون زد که کاوان غرولند
کرد

_نیازی به یوسف نیست، خودم میرم! تو هم
دیگه برو بالا سر اردلان

سیروان، مردد به او خیره شده و قدمی عقب رفت
کاوان با غیظ نگاهش کرد
_به سلامت!

«چشم آقا» گفته، با سرعت باد از عمارت خارج
شد

کاوان بالاخره سمت من چرخید

چرا قلبم یکی در میان می‌کوبید؟
چرا با دیدن وضعیت پا و صورتش، به یاد خواب
وحشتناکم افتاده بودم؟

اشاره ای به گچ پایش زدم
+پات...چی شده؟...خوبی؟...

صدای چرخ‌های ویلچر که نزدیک‌تر شد، کمی از
درگاه فاصله گرفتم

کاوان مهلت پاسخ به من را نداشت و پدرش
مجدد سوال مرا پرسید

+کاوان...چی شده؟...این چه سر و وضعیه؟

سعی داشت لبخند بزند؛ اما زخم صورتش مانع
می‌شد

_من حالم خوبه...یه حادثه بود...

سمت پله‌ها رفت و با سختی پا به روی اولین پله
گذاشت

خیلی سختش بود!!!

بی اراده جلو رفته و کنارش ایستادم
بازویش را گرفتم
+بذار کمکت کنم...

دستش را با شتاب از میان دستم بیرون کشید
تیزی نگاهش در جانم نشست

_هنوز کامل از پا نیوفتادم که نیاز به کمک بقیه
داشته باشم!

وا رفتم...

حرف بدی زده بودم؟
این چه واکنشی در قبال کمک من بود؟

عقب نشینی کردم!

همان تک پله‌ی بالا رفته را پایین آمده و به
تلاشش برای ادامه‌ی راه، خیره شدم

نبات...بابا جان...بیا شاممون رو بخوریم...

به سمت آراز خان چرخیدم
پلک روی هم فشرد
اطمینان می‌داد که اتفاقی برای او نمی‌افتد!

ویلچر که به حرکت در آمد، پشت سرش راهی
شدم

حتی دیگر نگاهی به کاوان نینداختم!

_کاوان اینجوریه...ضعیف نیست... اما از این که
بقیه حس کنن به کمک نیاز داره،

متفیره... شوهرت خان... غرور خاصی داره که
نباید جلوی بقیه خدشه دارش کنی!

بر جایم نشسته و پیچ زدم
+ هر آدم دیگه‌ای جای اون بود، باز هم
همینجوری کمکش می‌کردم... یکم کم توقعیم شد

لبخند گرمی به رویم زد
_ سخت نگیر دخترم... بالاخره چم و خم این پسر
هم دستت میاد...

چنگالم را در کاهو ها فرو کردم!
صدای دویدن در راهرو پیچید؛ به حتم یوسف بود
که به کمک خان‌اش می‌رفت

یک دست به روی چشمانش گذاشته و تمام
صحنه‌های امروز از مقابلش عبور کرد

اولین شلیک گلوله که مستقیم به ساق پایش
برخورد کرد
و دومی...

که با سپر شدن اردلان و هل دادنش ، جان‌اش
نجات پیدا کرده بود

تیر چند میلی‌متر بالاتر از قلب اردلان برخورد
کرده بود!
وضعیتش هنوز مشخص نبود...

عملش با موفقیت انجام شده بود

اما هنوز به هوش نیامده بود!

اتفاقی که اگر اردلان مقابله نمی‌کرد، به حتم
کاوان جای او روی تخت بیمارستان بود

آزاد...

آن پسرک احمق، با کُلت کوچکی که در پشت
کمرش پنهان کرده بود باعث چنین اتفاقاتی شد

گریختنش امری طبیعی بود

اما داوود هنوز بود و در دام پلیس!!!

جدا از همه‌ی این‌ها...

کاوان با آن حجم بدهی و کلاهبرداری باید چه
می‌کرد؟

درب اتاق که به آرامی باز شد، تمام افکارش نیز
در هوا پخش شدند!
از زیر دستش دید که نبات آهسته پا به اتاق
گذاشت

همانجا ایستاده و پیچ زد
+بیام تو؟

در دل به او خندید، اما غرولند کرد
_تو که اومدی تو!

نبات به خود جرات داده، چند قدمی جلوتر آمد
+من... اومدم یه بالشت و پتو بردارم و برم... شاید
نیاز به تنهایی داشته باشی...

همزمان با اتمام جمله‌اش، دست به سمت تخت
دراز کرد
خان مستقیم در صورتش خیره شد

دوست داشت بابت رفتارش عذرخواهی کند
اما به هیچ وجه، زبانش به چنین حرفی
نمی‌چرخید!

نبات در چشمانش نگاهی انداخت
+میدونم خوست نمیداد کمکت کنم... خب اگه
بمونم کنارت، هی میخوام فضولی کنم... پس میرم
اتاق روبرویی!

كاوان بازوى دخترى را به آرامى گرفت
نه... بمون!... واقعا الان مى خوام پيشم باشى...

قلب دخترى را به بازى گرفت!
كاوان به نبات نياز داشت؟؟؟

چرا در قلب نبات، پروانه ها به پرواز در آمده
بودند؟

چرا كمى ذوق به جانش نشسته بود؟

بالشت را رها كرده و نيم نگاهى به دست كاوان
انداخت

انگار موج قدرتمندى از انرژى به او وصل شده
باشد...

+باشه... مى مونم...

انگشتان کاوان، از روی بازوی او سر خورد!
خان با قصد و غرض انجامش داده بود!!!

ضربان قلب نبات بالا رفت...
به آرامی کمی پایین تر، لبه‌ی تخت نشست!

نگاهش به روی گچ سنگین پای خان بود و
زمزمه کرد

+چه اتفاقی افتاد؟

مکت کاوان چه معنی داشت؟
به حرفی که باید می زد فکر می کرد...

اما هیچ دلش نمی خواست از حقیقت پرده بردارد

دل نبات چه می‌شد؟

ترس جا خوش می‌کرد در کنج قلبش!

بنابر این زبان به دروغ چرخاند

یه تصادف کوچیک...

نبات تای ابرویی بالا انداخت

دیگر نمی‌دانست چه حرفی باید بزند

نگاهش را به زمین دوخت که کاوان دست زیر

سرش گذاشته، پچ زد

شام با بابام خوش گذشت؟

برقی در چشمان نبات نشست

+آره... خیلی پشت سرت حرف زدیم...

کاوان تاي ابرویی بالا انداخت
متفکر و بیشتر متعجب نگاهش کرد
منتظر ادامه اش بود اما نبات مهر سکوت به
لب‌هایش زد

_خب؟

+خب همین دیگه...کلی گفتیم و خندیدیم...

خان عجیب دلش می‌خواست آن موهای ابریشمی
را نوازش کند!

اما نبات گفته بود هرچیز به وقتش...

_پس فقط خندیدی...به فکر اینم نبودى من این
بالا از گشنگی ضعف رفتم!

یعنی می‌شد یک روز نبات را با این مدل چشم
درشت کردنش، دو لپی قورت داد؟
کاش زودتر آن روز می‌رسید!

+نمیدونستم چیزی نخوردی
_چرا خوردم... تو تصادف برامون شامم سفارش
دادن...

نبات پقی زیر خنده زده و سمت در به راه افتاد
با خود فکر کرد چه غذایی باید برای کاوان گرم
کند؟

اگر سر میز بود، کدام غذا را ترجیح می‌داد؟
اما هرچه فکر کرد کمتر به نتیجه رسید...

به آشپزخانه تاریک پا گذاشته، درب یخچال را
گشود!

خیلی وقت بود که همگی مرخص شده بودند

به سرعت غذایی در ماکروفر گذاشته و مجمعی
آماده کرد

سبزی، ماست و سالاد چیند

پارچ آب را نیز کنارشان گذاشت و به سختی
مجمع را به طبقه‌ی دوم رساند
همان طور که در را باز می‌کرد، شروع به غر
زدن کرد

+من غلط بکنم دیگه به کسی بگم غدام رو بیارید
بالا... خیلی سختشونه بنده خداها...وای
خدا...نفسم رفت...

کاوان با تفریح خیره‌ی منظره‌ی روبرویش بود
مجمع که روی تخت قرار گرفت، نبات کمر صاف
کرد

+بفرمایید خان...نوش جان...

لحظه‌ای با خود نمی‌گفت که با این اطفارها ممکن
است توسط خان خورده شود؟
این چشم و ابرو آمدن‌ها چه می‌گفتند دیگر؟

کاوان به آهستگی نشست

و این نبات بود که بالشت‌ها را پشت سرش مرتب
کرد تا راحت‌تر باشد

کاوان که اولین قاشق را پر کرد، نبات دیگر به
سراغ کارهایش رفت
کتاب‌هایش را مرتب داخل کمد چیند

سرویس رفته، روتین پوستی‌اش را انجام داد
موهایش را بافت!

ذره‌ای هم دلش به حال مرد تشنه‌ای که روی تخت
درحال تماشای تمثال زیبای مقابلش بود،
نسوخت!

وقتی سمت تخت برگشت، ظرف غذا خالی بود
چشم درشت کرد

+ واقعا داشتی هلاک می‌شدی

کاوان خندید؛ بلند و رسا!

چرا باید مقابلش خودداری می‌کرد؟

دوست داشت کنار نبات، خودِ واقعی‌اش باشد!
خودِ عاشق و دل‌باخته‌اش...

نبات با لب‌خندی به لب، مجمع را پایین تخت
گذاشته و پچ زد

+ برای... چیز.... کمک نمی‌خوای؟... سرویس؟

کاوان به آرامی دراز کشید!

_ کمک نه!

دخترک که با فاصله، کنارش دراز کشید،
تک‌خندی زد

الان میوفتی...

نزدیک شدن نبات را می‌خواست!
آغوش او... پخش شدن گرمای نفس‌هایش به
روی گردن کاوان...

همه چیز نبات را می‌خواست!
باید همه چیزش برای کاوان باشد...

نبات روتختی را تا روی شانه‌هایش بالا کشید
موبایلش را برداشته، هندفری در گوشش گذاشت
+شب بخیر

خان ماتش برد!

همین؟

همسرش تا قبل از تخت با او می‌خندید و حرف
می‌زد اما به روی تخت که می‌آمد، صد و هشتاد
درجه تغییر می‌کرد

پوف کلافه‌ای کشیده، دست روی چشمانش
گذاشت

هرچه زودتر می‌خواهید برای اعصاب خودش بهتر
بود

روی مبل نشسته و پای آتل گرفته‌اش به روی
پاف بود...

تمام شب را درد کشیده بود!

کلافه بود...

کلافگی‌اش را با فشردن کنترل تلویزیون نشان
می‌داد

نبات از صبح که بیدار شده بود، لحظه‌ای تنه‌ایش
نگذاشته بود

می‌خواست با یک اشاره کمک‌حالش باشد

شبکه‌ی تلویزیون را عوض کرد

عادت نداشت یک روز کامل در خانه بماند...

نبات شروع به خندیدن کرد که نگاه خان به
رویش نشست

سرگرم موبایلش بود!

_آی دی اینستاگرامتُ بده ببینم!

نبات ثانیه‌ای بی لبخند خیره‌اش شد
سپس همان‌طور که به لیست فالوور هایش
می‌رفت، آی دی را زمزمه کرد

باید میعاد را از لیستش حذف می‌کرد!
مبادا کاوان باز او را ببیند و قیامت به پا کند!!!

درخواست کاوان که روی صفحه نقش بست،
لبخند زد

+حالا فعلا پشت در بمون!

زیرچشمی نگاهش کرد...

حرصی به صفحه موبایل خیره شده، با دست
آزادش زخم صورتش را می‌کند

+جاش می‌مونه‌ها...می‌خوای کرم بزنم برات؟

با غیظ به نبات چشم دوخت
_بمونه...با ابهت می‌شم...

نبات لبخند نیم بندی زده و زمزمه کرد
+نه که الانش با ابهت نیستی....

برای خودش ابرویی بالا انداخت
+کلی گُشته مرده داری برای خودت...

پیجش را برای کاوان باز کرده و متوجه سکوتش
که شد، سر بالا آورد
کاوان تنها خیره‌اش بود

نبات زیر لب به خود لعنت فرستاد
حرف‌هایش را شنیده بود...

ابداً منظورش به خود نبود!
رفقاییش از دیروز این مرد را طلب می‌کردند
حتی به یک آیدی خشک و خالی هم راضی بودند
آن طرف اما کاوان...

در دل ذوق می‌کرد و کلافگی‌اش به دست باد
سپرده شده بود

قبل از هرچیز، استوری نبات را که هنوز حذف نشده بود چک کرد

حرف نبات کم متعجبش نکرده بود؛ که حالا این استوری با دلش بازی راه انداخته بود

جذابترین و اخموترین؟!؟

همین را نوشته بود یا خان بینایی‌اش را از دست داده بود؟

دستی میان موهای کوتاهش کشید
نگاهی به نبات انداخت

_میدونی چیه... الان دلم میخواد اون پمادی که
گفتی رو بیاری...

سپس چشمتکی زد

_حالا که با ابهت و جذابم... پس الکی صورتمو
خرابش نکنم...

نبات که از سالن بیرون رفت، آهسته خندید
نگاهی به فالوورهای کم او انداخت که شمارهی
سیروان خودنمایی کرد

تماس را وصل کرد

_سیروان... از اردلان خبر داری برام؟

+سلام آقا... بله... به هوش اومده... چند روزی
باید سی سی یو بستری باشه...

آن گلوله‌ی لعنتی، مستقیم در سینه‌ی اردلان فرو
رفته بود

و چه خوب که حالش بهتر بود!

_به خانواده‌اش خبر رسوندی؟... هواشون رو داشته باش...

+رو چشمم آقا

تماس را که قطع کرد، نبات پا به سالن گذاشت
کنار کاوان نشسته و پماد را تکانی داد

+معجزه قرن رو برات آوردم...یه ذره هم جاش نمی‌مونه...

موهایش را کنار زده و گردنش را به نمایش گذاشت

+دو سال پیش با وکس انجام سوخت...بین اصلا جاش نمونده...از اون به بعد این پماد کلا باهامه

کاوان....

حواسش به حرف‌های او که نه...

جایی حوالی گردن خوش تراش دخترک بود!

عطر موها و بدنش، مدهوشش کرده بود!

دوست داشت عمیق‌تر ببوید و از نزدیک‌تر

ببیند...

نبات ناخواسته جلوتر هم آمد

+سرتو اینوری کن...دستم نمی‌رسه!

از خدا خواسته کامل به سمتش چرخید

عمیق بو کشید و انگشت نبات به روی زخمش

نشست

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد...
_چه عطر خوبی!

نبات بی‌حواس، زیر گوشش پچ زد
+عطر نردم که!!!

یک لایه‌ی نازک از پماد را به تمام سطح زخم
کشید که کاوان گفت
_پس عطر تته؟

به اندازه‌ی یک نفس عقب آمده و در چشمان خان
خیره شد
+چی؟

مغزش به سرعت پردازش کرد

اما درست قبل از فاصله گرفتن، دست کاوان به
دور کمرش حلقه شد

او را بر جایش نگه داشت
جای نبات... در آغوش کاوان بود...

_پرسیدم... پس عطر بدنته... که انقدر خوبه؟
+میشه دستت برداری؟

دخترک تقلا کرد که از حصار دست خان بیرون
بیاید

اما تلاش بی فایده بود

کاوان، دست دیگرش را به نوازش چتری‌های
نبات بالا آورد

_بهت گفته بودم موهاش خیلی دوست دارم؟

قلب نبات...

دمی ایستاد و لحظه‌ی بعد، قوی‌تر به تپیدن ادامه داد!

دوست داشت تقلا کند و کاوان همچنان حصار را تنگ‌تر کند

هورمون‌های زنانه‌اش، بد او را کنترل می‌کردند

می‌خواست از علاقه‌ی کاوان بشنود!!!!

بشنود و مدهوش شود...

کیف کند از این که قلب یک مرد را تصاحب کرده است

حتی اگر آن مرد، زندان‌بان‌ش باشد...

یک فرستاده‌ی ناجی زورگو...

__البته...بعد از چشمت...حالا هم...این بو...این
عطر لعنتی...

بینی‌اش را کمی جلوتر آورده، بار دیگر عمیق بو
کشید!

تمام وجودش تمنای نبات را داشت!!!

__جذاب‌ترین و اخموت‌ترین مرد دنیا...عاشق این
دختریه که تو بغلش...

عرق شرم بر تیغهی کمر نبات نشست!
با خود گفت که ای کاش کاوان آن استوری را
نمی‌دید...

آبرو برایش نمانده بود

دختری که با این چشماش آدمُ ذوب میکنه... بعد
با زبون تند و تیزش یه کاری میکنه از عشقش
پشیمون بشی... ولی نمیشه... دلی که عاشق
میشه، دیگه به راحتی پا پس نمیکشه

دستش به آرامی، کمر نبات را نوازش می‌کرد
می‌ترسید دخترک او را پس بزند
که اگر می‌زد، نمی‌دانست چقدر برای سرپا شدن
غرورش زمان لازم داشت

نگاه بازیگوشش، بین چشمان و لب‌های نبات در
گردش بود

دخترک به عمد، زبان روی لبش می‌کشید؟

قصد دیوانه کردن و تشنه‌تر کردن کاوان را
داشت؟

می‌خواست او عنان از کف بدهد؟

کمی تنگ‌تر او را به آغوش فشرد
هیچ فاصله‌ای بین‌شان نبود... به جز یک نفس...

_من دیگه نمی‌تونم صبر کنم!

حتی اجازه‌ی فکر کردن به نبات نداد!
دست پشت گردن دخترک گذاشت و سرش را جلو
برد

بوسه‌اش عمیق و طولانی بود...
انگار جان می‌ستاند از نباتش!

نبات دست به روی سینه‌ی او فشرد
نفس کم آورده بود...

اما کاوان قصد عقب‌نشینی نداشت
امروز نه...

فاصله گرفتن حرام بود برای آنها!

دستانش چنگ می‌شد به روی کمر نبات!
و پیچ و تاب این دختر زیر دستانش را کجای
دلش می‌گذاشت؟

با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید...
او هم کاوان را می‌خواست!
نخواستنی در میان نبود

دستان نبات روی شانه‌هایش جا گرفت
حال او نیز همراهی می‌کرد

+خان داداش؟...خان داداش؟...میتونم پیام؟
نبات با شنیدن صدای مرد غریبه‌ای ناگهان عقب
کشیده و نفس زنان خیره‌ی کاوان ماند
لبخند رضایت بخش کاوان از روی صورتش پاک
نمی‌شد
نبات دست روی گونه‌هایش کشیده و عقب‌تر رفت
+صدات می‌زنن...کیه؟
و باز صدای آن مرد!!!!
+خان داداش؟

درست قبل از بلند شدنش از روی کاناپه بود که
کاووان بازویش را اسیر کرد

کمی او را جلو کشید

_نبات... بگو که ادامه‌اش رو می‌خواستی...

دخترک اخم کمرنگی روی پیشانی نشانده که او
ادامه داد

_نگاه به اون مزاحم نکن... نگاه به وضع پامم
نکن... کافیه اراده کنم تا آخرش برم.... و میرم!

بوسه‌ی کوتاه و سطحی روی لب‌های نباتش نشانده
_ولی تو بگو... بگو الان یا...

دخترک میان حرفش پریده و نگاهش را دزدید
+الان نه... یه وقت دیگه... می‌ذاری برم؟

مظلومانه گفت

انگشتان کاوان از دور بازویش باز شد
و او مانند آهویی رمیده، از چنگالش گریخت

+خان....

_بیا بالا کیوان!

کیوان آمده بود!

برادرش کوچکش...

بالاخره پیدایش شده بود

نبات درب اتاق را به هم کوبید و کمی بعد، قامت
کیوان پدیدار شد

از پله‌ها بالا آمده، متعجب به در بسته‌ی اتاق
نگاهی انداخت

__اینجام کیوان!

نگاهش چرخید و خان را به روی کانپه پیدا کرد
صورتش بشاش شد

+نبینمت تو این حال داداش...تا خبر رسید، جنگی
خودمُ رسوندم!
__خوشحال شدم...

کاپشنش را به روی میز انداخته، خان را در
آغوش کشید
__خوبه که یه خبر میتونه تو رو برسونه...

خان را محکم فشرد و رهایش کرد

+تلخی نکن داداش...می خواستم برای عروسیت
هم پیام...ولی نشد!

به آرامی کنارش نشسته و دستانش را به یکدیگر
مالش داد

+مبارک باشه...و...بلا به دور!

روی شانه‌ی برادرش را نوازش کرد!
دلش برای هم‌خون اش تنگ شده بود

+لازم نبود خودت اذیت کنی کاوان...

به آراز خان چشم دوختم که چطور با نگرانی
خیره‌ی پسرش بود

و کاوان به آرامی پاسخش را داد

_من خوبم...بعد از مدت‌ها کیوان اومده...باید
دور هم جمع می‌شدیم

پای آتل بسته‌اش را روی صندلی کناری من
گذاشته بود

حتی نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم

شرم داشتم از آن حس زودگذر...

چه کار احمقانه‌ای کرده بودم؟

تازه قول یک فرصت دیگر هم داده بودم

نفسم را فوت کردم که بالاخره کیوان و مادرش از
راه رسیدند

لعیا با خنده‌های بلند و مصنوعی، صندلی
روبروی من را بیرون کشید

_بشین شیر مردم...چی بکشم برات؟

کنجکاو به سمت کیوان چرخیدم
روی صندلی نشسته و لبخندی به رویم زد

_سلام زن داداش

+سلام...خیلی خوش اومدید...

بشقابش توسط لعیا پر و پرتر می‌شد

نیم نگاهی سمت کاوان انداخته و کمی سوپ داخل
ظرف کشیدم

_به ترلان خبر دادی که کیوان اومده؟...شاید
بخواد قبل از رفتنش یه سری بزنه
+آره گفتم، گفتش که...

حرف لعیا با صدای کیوان نصفه نیمه ماند
+من فعلا جایی نمیرم...بهش بگید عجله نکنه...

آراز خان زمزمه کرد
_یعنی چی فعلا نمیری؟...فصل امتحاناست...یه
ترم الکی درس خوندی؟

تیز به سمت پدرش چرخید

+من تا اون آشغالایی که این بلا رو سر داداشم آوردن، آدم نکنم...برنمی‌گردم دانشگاه...

از چه کسانی حرف می‌زد؟
یعنی تصادف کاوان عمدی بوده است؟

کیوان اما خط بطلان بر افکارم کشید
+اون یاشار حروم‌زاده، چه فکری با خودش کرده
که...

_کیوان!

یک تشر از جانب خان برایش کافی بود
سکوت کرده و در چشمان کاوان خیره شد

__به نظرت من انقدر بیچاره شدم که برادر
کوچکترم...این همه راه بیاد برای حمایت از
من؟... تو می‌خوای من جلوشون خار بشم؟

کیوان سرخ شده بود
+ غلط بکنم خان...ولی...دارم آتیش می‌گیرم...
اگه...اون تیر لعنتی صاف می‌خورد تو سینه‌ات
چی؟

__هیچی...الان همه شام ختم منو می‌خوردید!

گفت و با خونسردی شروع به غذا خوردن کرد!
من اما...

کمی متعجب شده بودم

و بیشتر جا خورده بودم!

یاشار... یاشار لعنتی...

اصلاً نه...

کاوان لعنتی!

چه چیزی را از من مخفی کرده بودی؟!؟!؟

تیر به او اصابت کرده بود

آن هم از سمت یاشار...

کجا بود اینجا؟ لس آنجلس؟

به کاوان خیره شدم!!!

دوست داشتم در صورتش فریاد بزنم

حق نداشت چنین اتفاقی را از من پنهان کند

و با یک دروغ، سر و ته قضیه را هم بیاورد

+خدا اون روز رو نیاره خان... سایه‌تون از سر
ما و مردم کم نشه...

چشمانم روی لعیا نشست
باید باور می‌کردم که او چنین حرفی زده است؟

همین چند ثانیه پیش طوری کلمه‌ی «شیرمرد» را
فریاد نزد که انگار دوست داشت پسرش خان
باشد و کاوان نه؟!؟

شاید هم من زیادی حساس شده بودم...
بد بین!!!

بدبین به همه و علی‌الخصوص کاوان!

+سیروان و اردلان...

_اونا دنبال اصل ماجران...در ضمن...یاشار نبود
که تیراندازی کرد...حالا خیالت راحت شد؟

کیوان به سرعت نگاه از چشمان باریک شده‌ی
خان گرفته و پیچ زد
+بله!

چشمان کاوان گرداگرد میز چرخیده و قاشقش را
کنار گذاشت

_به اندازه‌ی کافی دور هم جمع
بودیم...خاتون...یوسف صد ا کن

پای آتل گرفته‌اش را به سختی پایین گذاشت که
کیوان گفت
+ببخشید...واقعا قصد....

خان دستی در هوا تکان داد
اولین قدم را که برداشت، خاتون به همراه پسرش
پا به سالن گذاشتند

چقدر انتظار سخت بود...
انتظار خارج شدن کاوان و احتمالاً رسیدنش به
طبقه‌ی بالا!

دوست داشتم همان ابتدا با او همراه شوم!
ولی بعید می‌دانستم که بتوانم در طول طی کردن
طبقات، سکوت اختیار کنم

دقایقی بعد؛ وقتی بقیه در سکوت محض مشغول
غذا خوردن بودند، من از پشت میز بلند شدم
آراز خان سر بالا آورد

چیزی نخوردی

+میل نداشتم... با اجازه... شب خوش!

متوجه نشدم چطور پله‌ها را بالا دویدم
پا در اتاق خواب گذاشته، کمی افکارم را مرتب
کردم

کاوان درب سرویس بهداشتی را که باز کرد، تیز
سمتش چرخیدم
با دیدنم تای ابرویی بالا انداخت

هرچه فکر بود، بر باد رفت!
با دیدنش کوره‌ی آتش شدم...

+تو بهم دروغ گفتی؟

نگاهش را از رویم برداشته، عصازنان از کنارم
عبور کرد
به آرامی روی تخت نشست

_صبح به خاتون بگو یکی رو خبر کنه برای
تعویض پانسمان و آتل بندی مجدد!

دو دستش را زیر پا انداخته، به سختی روی تخت
گذاشت

نفسش را که فوت کرد قدمی جلو رفتم

+با تو حرف زدما...

_جواب دادم! کاملاً مودبانه!!!

دست به پهلو چسباندم

+آهان...منظورت به تو چه بود؟

پاسخ که نداد، دندان روی هم ساییدم

+منِ احمق نگرانت شدم!

به وقت سر بالا آوردن، گوشه‌ی لبش تکان ریزی
خورد

شاید اگر دقت می‌کردم طرح محو لبخند را می‌شد
بینم

اما حالا وقتش را نداشتم...

چیزهای مهم دیگری وجود داشت

+حق نداشتی بهم دروغ بگی...اصلا جالب نیست
من از زبون بقیه بشنوم چه بلایی سر شوهرم
اومده...آخه تیراندازی...

_شوهر؟!؟

نطقم کور شد!

چه گفته بودم من کم عقل؟
تک ثانیه برای تفکر کافی نبود و همچنان خیره
اش بودم که تک خندی زد
_خیلی به دلم نشست!

برایش مهم نبود
حرص و خشم من انگار برایش یک بازی بود

+اصلاً شنیدی چی گفتم؟
_اون چیزی که جالب بود رو شنیدم...

چشم در کاسه گرداندم
+وای... اعصاب آدم داغون میکنی!

چی توی من دیدی که فکر کردی وایمیسم برات
توضیحات ردیف کنم؟

جا خوردم!
با چشمان گرد شده خیره اش شدم!!!

اخم کرده بود؟
برای من؟
که با شنیدن لفظ شوهر از زباتم، ذوق کرده بود؟

هرچی بوده و هر اتفاقی افتاده، به خونه و زن
و زندگیم مربوط نیست... این رو یک بار برای
همیشه بهت گفتم...

مردک پررو!
مدام عصبی ام می کرد!

چطور می‌توانست تا این حد پا به روی رشته‌های
عصبی مغزم بگذارد
و عین خیالش هم نباشد....
تخت را دور زدم!
پتویی از کمد برداشته و سمت در به راه افتادم
خودخواه عوضی!
حتی نپرسید که کجا می‌روم
یا درخواست به ماندنم نکرد
پتو را روی کاناپه پرت کرده و دراز کشیدم
زیر لب فحش نثارش می‌کردم
اما کم کم آرام می‌شدم...
چه ارتباطی به من داشت؟
اصلاً یاشار او را بکشد...

چه نفع و ضرری برای این نبات بخت برگشته داشت؟

نوای آرامی ذهنم را به بازی گرفت
«واقعا مهم نیست؟»

اصلا نبود...

کاوان و اهمیت برای نبات!؟!
به هیچ عنوان

«یعنی ازش خوشتر نیومده؟ باور کنم نبات؟»
پوزخندی نثار خود و افکارم کردم
چرا باید خوشم می‌آمد؟
من فقط کنار او حس امنیت داشتم
جان و عفتم در امان بود
دنیا دنیا کفایت می‌کرد...

پتو را تا روی سرم بالا کشیدم

پلک فشردم و آن صدای ضعیف را در ذهنم
خاموش کردم!

همزمان که از پله‌ها پایین می‌آمدم، کش و قوسی
به بدنم دادم
کوفتگی آزارم می‌داد

از صبح علی‌الطلوع، خواب راحت دریغ شد
تمام عضلات گردن و کتف‌هایم گرفته بود

موهایم را دم اسبی بسته و آخرین پله را پایین
پریدم
صدای پچ پچ از سالن پذیرایی به گوش می‌رسید

نیم نگاهم برای دیدن مرد غریبه کافی بود...
تای ابرویی بالا انداختم

آمدن یک مهمان به این سالن عجیب بود
کاوان همیشه مهمان‌هایش را در ساختمان کناری
ملاقات می‌کرد

به آشپزخانه سرک کشیدم
عطر خوش خورشید کنگر در فضا پیچیده بود

با «سلام» ضعیفم، دو خدمتکار جدید ستم
چرخیدند

خاتون اما سریع جلو آمد

_صبح بخیر خانم...جانم؟ صبحانه تون رو بیارم؟
+آره مرسی...کیه این؟

هول کردن خاتون کاملاً واضح بود!
نیم نگاهی به پشت سرم انداخته و سپس چرخید!

__مهمون آراز خان... بشینید خانم... الان آماده
میشه!

شانه بالا انداختم
مهم هم نبود...
هر که می‌خواست باشد!

پشت میز نشستم که صدا بالا برد
__صبحانه‌ی آقا رو ببرم بالا؟

من چه می‌دانستم؟

اصلا او بیدار بود یا خواب؟
اوه... دستورش...

+فراموش کردم بپرسم...ولی...امروز یه نفر رو
خبر کن که پانسمان باید عوض بشه
_به روی چشم!

خطوط فرضی به روی شیشه‌ی میز می‌کشیدم!
طول کشید تا صبحانه‌ای آماده شود
اما به محض آماده شدن، اشتهای من نیز کور شد
میز در حال چینش بود که خاتون لیوانی شیر گرم
مقابلم گذاشت
_نوش جان نبات خانم

لیوان را میان دستان سردم فشردم
گرمای مطبوعش را با مویرگ‌هایم حس کردم

ثانیه‌ی بعد، کیوان پا به سالن گذاشت
_سلام...خاتون...این یارو کیه اول صبحی مغز
بابا رو کار گرفته؟

متوجه شدم که خاتون با نیم نگاه، اشاره‌ی
مختصر و نامحسوسی به من کرد
و البته که پاسخی نداد

چه خبر بود؟
چه چیزی را دوباره از من مخفی می‌کردند؟

+اگه مزاحم ميرم بالا!

با تمام دلخوری و ناراحتی‌ام گفته بودم
حتی می‌توانستم تلافی رفتار دیشب کاوان را بر
سرشان در بیاورم، اما به شدت خود داری کردم!

بر جایم نیم خیز شدم که خاتون سمت جهید
_وای خانم غلط بکنم همچین چیزی بگم...نه
بشین...والا چی بگم؟

سمت کیوان چرخید
_از سمت خانواده‌ی سالاری اومده...

خب!

جانش بالا می‌آمد که همین را از ابتدا بگوید؟
چه اتفاقی افتاد؟

جرعه ای شیر گرم نوشیدم که در عمارت باز و
کمی بعد بسته شد
انتظار داشتم خاتون، باقی اخبار را بگوید اما
سکوت را انتخاب کرد

کیوان مقابلم نشست
_خب؟... زیر لفظی میخوای خاتون؟... کی هستن
این سالاری ها؟

خدمتکار سینی چای را مقابل خاتون گرفت
و او با آرامش تک تک لیوان ها را مقابل هر
صندلی قرار داد

+چی بگم آقا؟...یکی از خانواده‌هایی هستن که
جد اندر جد مشکل سازن...از زمان آقابزرگ خدا
بیامرز گرفته تا همین حالا

و اما این کلام پر ابهام خاتون، با ورود لعیا طور
دیگری بیان شد
با خشونت...فریاد...
و دادخواهی لعیا!!!

+چی میگی برای خودت آراز؟...ببین دسته گلم
رو؟...حیفت نمید اون دختره رو براش لقمه
بگیری؟

اشاره اش به کیوان بود
ویلچر آراز خان که کنار میز رسید، بر جایم نیم
خیز شدم

قبل از شنیدن صدایم بود که آراز خان اشاره کرد
بنشینم و پاسخ همسرش را داد
_یه پیشنهاده... تازه بهش نگفتم که... دارم نفر
اول به تو میگم...

لعیا پشت میز نشست
+اصلا بهش فکرم نکن... محاله بذارم...

کیوان تک خندی زد و من مشتاق‌تر!
برای دانستن موضوع این بحث و احتمالاً
نتیجه‌اش!!!!

__اگه دوست داشتید به ما هم بگید چی شده؟

یوسف، ویلچر را هدایت کرده و پشت میز مستقر
کرد

پس از آن نیمچه تعظیمی کرد

+آقا اجازه می‌فرمایید؟

__میتونی بری...خاتون... بپرس کاوان اگر مایله
که بیاد، یوسف بره کمکش!

سر خم کرد مقابل آراز و به سرعت از سالن
خارج شد

آراز لیوان چای‌اش را بیشتر سمت خود کشاند

کیوان پچ زد

+داری نگرانم می‌کنی بابا...یه حسی بهم می‌گه
موضوع بحث منم!

_آره که تویی... بابات می‌خواد نتیجه‌ی یک عمر
زحمت و تربیت منْ نابود میکنه...که مبادا عزیز
کرده‌اش اذیت بشه... نیوفته تو رودربایستی و
زندگیش داغون بشه

سپس شانه بالا انداخت

_به ما چه که چطور می‌خواد این مخصصه رو
دور بزنه....

عاصی شده نگاه به آراز خان دوختم
مردد بودم برای پرسیدن سوالم که کیوان سوال
مرا پرسید

+ عزیز کرده منظورت خان؟

اخم کمرنگی به چهره نشاند

+چی شده؟...خاتون گفت اینا باهامون مشکل دارن...

_مشکل داشتن...ولی قرار بود با عروسی کاوان هم این مشکلات حل بشه که نشد...
+چرا؟

لعیا غرولند کرد

_چون عروسی بهم خورد...چون بابای دختره فوت شد و حالا کاوان یکی دیگه رو گرفته...

اوه!!!

مشکل پشت مشکل!

مسئله زیاد از حد مهم بود

لحظه‌ای سکوت شد و بعد آراز خان پچ زد
_فعلا نمی‌خوام کاوان در جریان قرار بگیره...یه
جوری حل می‌کنیم...

لعیا جیغ خفه‌ای کشید

_چجوری حل می‌کنی؟ با داماد کردن کیوان؟

کیوان سمت مادرش چرخید

+چرا لقمه رو دور خودت می‌پیچونی مادر من؟
یه راست برو سر اصل مطلب که منم بفهمم چی
میگی

لعیا...

آخ از نگاه سوزانش که نصیب من شد

__بابا جونت، میخواد تو رو به جای کاوان بشونه
سر سفره عقد با اون زنیکه...مگه از نعش من
رد بشی آراز!

آراز خان در کمال خونسردی، جرعه‌ای از
چای‌اش نوشید
نگاه پر نفوذش را به کیوان دوخت

__گفتن دختر نشون کرده‌ی خسروشاهی، دیگه
باید بره تو خونه‌ی خودش...چون عزادارن و
هنوز به چهلم نرسیدن، مراسم پر سر و صدا
نمیخوان

کیوان سکوت اختیار کرد!
انگار حالا عمق فاجعه را درک کرده بود

+بهتر که نمی‌خوان...یه عقد بخونن بین دختره و
کاوان، شر ماجرا کنده بشه!

قلبم...

انگار از تیزی کلام لعیا مچاله شد
یخ بستن خون را در رگ و پیام حس می‌کردم

تک سرفه‌ی آراز خان و اشاره‌ی ابرویش سمت
من...

یعنی لعیا شعور کافی در مقابل من نداشت؟

نمی‌فهمید که نباید بحث زن دوم را در برابرم
پیش می‌کشید؟

حتما که از عمد اینطور بیان کرده بود تا آتشم
بزند

+چیه؟ خب بالاخره که می‌فهمه... عروس
خانم... شما یهو پریدی وسط نامزدی این دوتا،
اول و آخر اون قرار بود عروس این عمارت
بشه... چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد!

آوار شدن دیوارهای عظیم عمارت را به روی
سرم حس می‌کردم
قدرت نفس کشیدن هم نداشتم

کیوان نگاه عمیقی سوی من انداخته و پچ زد
_مامان بس کن!

پشت چشمی نازک کرد
+از حرف من ناراحت نشد... از هوو داری
ناراحتی... خب سخته به هرحال!

چنگی به رانم زدم تا مبادا صدا به گوش لعیا
برسانم

حتم داشتم صدایم بسیار مرتعش شده است!
در چشمانم خیره شد و گوشه‌ی لبش به بالا
کشیده شد

_از من ناراحت شدی؟

لعنتی...

حس کردن بغض چنبره زده در حنجره‌ام را
می‌خواست

آب دهانم را محکم فرو دادم
+اصلا... چرا باید ناراحت بشم از موضوعی که
به زودی حل میشه؟

پوزخندش جمع شد!

دندان روی هم سایید و نگاه پر حرصی به آراز
خان انداخت

صدای قدم های خاتون پخش شد و بعد خودش نیز
به جمع ملحق شد
دخترایه سینی آماده کنید...

سپس کنار من قرار گرفت و سر خم کرد
آقا شما رو کار دارن!

بهانه‌ی خوبی برای دور شدن از این فضا بود
احضار شدن توسط کاوان...

از روی صندلی بلند شده و بی حرف دیگری سمت
پله ها رفتم

اما صدای لعیا را خوب شنیدم

+من نمی‌دارم بچه‌ام قربونی کاوان بشه، اینو
برای بار آخر میگم
_مامان...میشه تمومش کنی؟

پله‌ها را بالا دویدم
به طبقه‌ی اول رسیده بودم که بالاخره کم آوردم
دست روی زانو گذاشته، سعی داشتم دم عمیقی
بگیرم
اما نمی‌شد
فضا خالی از اکسیژن بود...

شاید هم بغض من زیادی بزرگ بود!
دوست داشتم گریه کنم...

به خاطر این تحقیر بزرگ!!!!

فکر کردن درباره‌اش سخت بود
یک زن دیگر بیاید...

زنی که قرار بود قبل از من عروس این عمارت
باشد

زنی که باید زنانگی می‌کرد برای کاوان...

نه!

قطعا کاوان اجازه نمی‌داد
خودش گفته بود که عاشق من است
با دم عمیق دیگری، سر پا شدم
باقی پله‌ها را بالا رفتم و مستقیم به اتاق...

کاوان هنوز به روی تخت دراز کشیده بود
با چشمانی بسته...

و تنفسی منظم که نشان از خواب بود

قصد خروج بی سر و صدا داشتم که گفت
_یواشکی اومدی، حالا می‌خواهی بری؟

+فکر کردم خوابی... نخواستم بیدارت کنم!

با چشمان سرخ شده خیره‌ام شد
_برام یه قرص بیار...

درد داشت!

پس به سرعت سمت باکس داروها رفتم که گفت
_تا کجای ماجرا رو شنیدی؟

ورق قرص را به همراه لیوانی آب، به سمت تخت
بردم
+کدوم ماجرا؟

بر جایش نیم خیز شده، دانه‌ای قرص به دهان
فرستاد
سالاری‌ها...

منتظر، به نوشیدن آب و تکان خوردن سیب
گلایش خیره شدم
لیوان خالی را که سمتم گرفت، آهسته پاسخ دادم
+از اول تا آخرش...به لطف لعیا...

نگاه منتظرش را که دیدم ادامه دادم
+ نمی‌خواه پسرش جای تو بشینه پای سفره
عقد... برای همین آتش گرفته بود و تند تند
شروع کرد حرف زدن...

ناخن به کف دستم فشردم
+ بهم گفت یهو پریدم وسط شما دوتا... اون دختره
قرار بوده عروس عمارت بشه و... پوف... ولش
کن

_ الان ناراحتی؟ یا حسودی کردی؟

لعنتی حسادت دیگر کجای ماجرا بود؟
ولی درست می‌گفت...

من حسود شده بودم

با کمی چاشنی تنفر نسبت به آن دختر!!!
یعنی چطور آدمی بود که قبل از من، دل کاوان را
به دست آورده بود؟
زیبا بود؟

دلنشین رفتار می کرد؟

چشم در کاسه گرداندم
+ اصلا... چرا همچین فکری به سرت زد؟

سمت آینه چرخیدم و برس چوبی را برداشتم
باید با شانه زدن موهایم کمی آرام می شدم...

+ گفتن بدون سروصدا باید عروس بیاد خونه ی
خودش... چون عزادارن... خب... کی قراره بیاد؟

چتری هایم را مرتب کردم
گفته بود این موها را زیادی دوست دارد، بعد از
چشمانم!

به چشمانم در آینه خیره شدم
دروغگو شده بودم...
زیادی با آرامش رفتار می کردم!

این نبات واقعی نبود
اصلا نبات نمی توانست آرام در جایش بماند تا
بقیه برایش ببرند و بدوزند...

از آینه به صورت زیادی خونسردش چشم دوختم
+ فکر نکنی یه وقت وایمیسم شاهد عقدتون
میشم... قبلش باید منو طلاق داده باشی...

گوشه ی چشمانش که چین خورد، فهمیدم چقدر
از عذاب دادنم لذت می برد!!!
خوشحال بود از جلز ولز کردن من....

برس را روی میز کوبیده و جیغ کشیدم
+بهم نخذ عوضی!

_وقتی حسودی میکنی خوشگلتر میشی!

رژ لبم را از روی میز برداشته، سمتش پرت کردم
+منو طلاق میدی بعد..._

صدای تقه ی در به گوش رسید و صدای خاتون!
+آقا، سینی رو می دارم جلوی در!
_خوبه!

کاوان نگاهی به رژ لب که کنارش سقوط کرده
بود انداخت

تک خندی زد و با کمی مکث، آتش به جانم زد

_چرا طلاق بدم؟...دختری که دوشش دارم کنارم
می‌مونه...یه زن هم بیاد که خیالم بابت وارث و
شب‌های تنهایی راحت باشه

وقیحانه به رویم لبخند می‌زد
خب...

به مقصودش رسید و حسابی عصبی‌ام کرد

پا تند کردم به سمت تخت!
خم شده و رژ لبم را چنگ زدم، همزمان گفتم

+حیف این رژ، که برای کتک زدن تو پرت
شد.... هر چیزی لیاقت می‌خواد...حتی...

با کشیده شدن دستم، به رویش پرت شدم
جیغ خفه‌ای کشیدم و سعی کردم بر جا بنشینم که
اجازه نداد

دست روی کمرم می‌فشرد و زمزمه کرد
_قول میدم به رابطه‌ی ما آسیب وارد نکنه...ولی
اگه تو رضایت بدی می‌گیرمش...من آدم دل
شکوندن نیستم...

مُشتی نثار شکمش کردم که فشار دستش را کم
کرد

اما بازویم را اسیر دستش!

کمر که صاف کردم، در صورتم غرولند کرد
_ خجالت نمی‌کشی که قول میدی و سر قولت
نمی‌مونی؟ تازه قهر هم می‌کنی؟

اشاره اش به آن رابط‌های نصفه نیمه بود
و تب خجالت، قطعاً سرخم کرده بود

دستم را رها کرد و به آرامی انگشت روی لبم
کشید

_ اشتباه از من بود نباتم...

آن «م» مالکیت!
آخ از حس خوبش...
از شیرینی وصف ناپذیرش!

من باید رسم شب حجله رو انجام
می‌دادم....اونوقت الان انقدر دوتامون اذیت
نبودیم...

مسخ حرکت انگشتش به روی لبم بودم!
در چشمانش خیره شده و پیچ زدم
+اونوقت آتیش می‌زدم همون شب...

تو گلو خندید و کمی سر جلو آورد
بوسه‌ی نرمی به روی لب‌های داغم نشاند

کاش ادامه می‌داد!!!
ای کاش اجازه نمی‌خواست و تا آخرش پیش
می‌رفت

دست به روی احساسی گذاشته بود که تا به حال
درکش نکرده بودم
همین هم سختش می‌کرد
کمی فاصله گرفته و خوب صورتم را کنکاش کرد
نگاه دزدیدم...
جایی حوالی سیب گلایش را نشانه رفته بودم
چتری‌هایم را نوازش کرد
_چشماتو ازم می‌دزدی چشم عسلی؟
+یکم معذبم...

نه نبودم!
من باز هم نوازش می‌خواستم

آن «م» مالکیت را...

اما عظم می‌گفت این چنین بگو تا مبادا مشتاق
جلوه دهی!

نوازشش قطع شد

دست از موهایم کشید و تک سرفه ای کرد
لغت به من...

چرا گفتم؟

_باشه...هرموقع معذب نبودی و وقتش بود...
بهم بگو...می‌تونی صبحانه رو بیاری؟

لحن گرفته‌اش، پتک بر سرم شد!

عجب اشتباه بزرگی کرده بودم

هم خودم و هم او در اوج تشنگی غرق
می شدیم...

بی آن که به فریاد یکدیگر برسیم!

بی حرف از تخت پایین آمده و سمت در رفتم
سینی کوچک صبحانه را از روی زمین برداشتم

مسیر رفته را بازگشتم که موبایلش به صدا در
آمد

تماس را وصل کرده و با ابروهایی گره خورده به
صدای فرد پشت خط گوش سپرد

سپس یک جمله به زبان آورده و تماس قطع شد
_خودم رو می رسونم!

سینی را به روی پاتختی گذاشتم که از تخت پایین
آمد

عصا زیر بغل فرستاده، سمت سرویس به راه
افتاد

+صبحونه...

_وقت ندارم. به خاتون بگو، راننده رو خبر کنه.
تا ده دقیقه دیگه ماشین جلو در باشه

در را پشت سرش بسته و با صدای بلند ادامه داد
_اگه بازم معذب نمیشی، بمون و برام لباس آماده
کن. وضع پام رو که می بینی

دهن کجی به در بسته کرده و از اتاق بیرون رفتم
رساندن دستور کاوان به خاتون، دقایق کوتاهی
طول کشید

به وقت بازگشت به اتاق، کاوان هنوز هم حمام
بود
حوله تن پوشش را روی تخت انداخته، منتظرش
ماندم

طولی نکشید که صدایم زد
_نبات هستی؟

حوله به دست تا جلوی در رفتم
+حوله بدم؟
_آره

در را باز کرده و پا به رختکن گذاشتم
تقه‌ای به در حمام زدم که باز شد

حوله را از دستم گرفته، به تن زد و با احتیاط
بیرون آمد

به پای پلاستیک پیچ شده‌اش نگاهی انداختم

+هنوز کسی نیومده تا پانسمانت رو عوض کنه...
_مهم نیست...همون بیرون میرم درمانگاه...

پلاستیک را باز کرده، همان‌جا در سطل بزرگ
انداخت

عصازنان پا به اتاق خواب گذاشت

_کت شلوار برام بیار...رنگش مهم نیست...

درب کمدش را باز کردم

نگاهی به کت شلوارهای رنگ و وارنگش انداختم

رنگ دودی را انتخاب کردم و با پیراهنی به رنگ
طوسی روشن روی تخت گذاشتم

سپس یک دست لباس زیر هم برایش آماده کردم

وقتی حوله را کنار زد و با یک لا لباس زیر
مقابلم به روی تخت نشست، بی اراده چشم گرفتم
شلوار را نشسته به تن زد

اما در پوشیدن پیراهن کمکش کردم...

دکمه ها را یکی یکی بستم

سخت بود نگاه نکردن به آن عضلات پر پیچ و
خم!

آن رد چاقو که یادگار شب حجله بود!!!

نگاهی به زخم صورتش انداختم

+برات کرم بزنم؟

_نه!!!

مشخص بود که هنوز هم ناراحت است!

ناراحتی هم داشت آن ضد حال من...

با کلاه حوله، سعی داشت نم موهایش را بگیرد

که سشوار را به برق زده و جلو آمدم

باد سشوار را مستقیم به روی موهایش گرفتم

دست لابلای موهای نیمه بلندش می کشیدم

بهانه‌ی خوبی بود؛ مگر نه؟

اصلا من چه مرگم شده بود؟
چرا با دست پس می‌زدم و با پا پیش می‌کشیدم؟

اصلا اگر حرفش را عملی می‌کرد...
اگر آن دختر سالاری ها را عقد می‌کرد، چه
می‌کردم؟

قطعا قلبم از حرکت می‌ایستاد
نه از شدت علاقه...
از حرص و خشم!!!

برس‌اش را از روی پاتختی برداشته و موهایش
را شانه زدم
چقدر کنترل کردن خودم سخت بود...

دوست داشتم حرف آن دختر را پیش بکشم
و این که قصد دارد چه کند

اما سکوت کردم
تا نفهمد چقدر مشتاق شنیدن هستم...

سشوار را خاموش کرده و عقب ایستادم
دستی به موهایش کشید، کتاش را از کنارم
برداشت

پالتوم همونجا... تو کمده...

دیگر تلاشی برای هم صحبتی با او نداشتم
پالتویش را به سمتش گرفتم

اما عصا زیر بغل فرستاده و سمت در راه افتاد
از بالای شانه نیم نگاهی سمتم انداخت

_شاید چند روزی نباشم... هرکاری داشتی فقط به
خاتون بگو..._

قلبم هری ریخت!

چقدر بد که چند روزی قرار به نبودنش بود

چرا وجودم سرشار از احساسات بد شده بود؟
کجا می‌رفت و برای چه کاری؟

به سراغ دخترک می‌رفت یا یاشار؟
زنده برمی‌گشت؟

امنیت را بر باد رفته می‌دیدم....

خیره‌اش ماندم تا جایی که از مقابل دیدگام دور
شده، پله‌ها را به آرامی پایین رفت

چند باری دم عمیق گرفتم و به سرعت پشت
سرش روانه شدم

باید می‌پرسیدم؟

نگرانی‌ام را ابراز می‌کردم؟

درست قبل از رسیدن به طبقه‌ی اول بود که سینه
به سینه‌اش ایستادم

+میری سراغ یاشار؟

بی‌حرف در چشمانم خیره شد

احساساتم را در نگاهم نمی‌خواند؟

نفسم را فوت کردم و قدمی عقب گذاشتم تا از سر
راهش کنار بروم
اما او بود که مانع شد

بازویم را اسیر کرده، تنم را جلو کشید
بوسه‌ی عمیقی به روی پریشانی‌ام نشاند
تمام شد...

پر کشید هرچه افکار بد و پریشانی بود!

_نگرانم نباش! سعی میکنم زود برگردم

در پاسخش سر تکان دادم
و به آرامی از کنارم عبور کرده، پله‌ها را طی کرد

طبقه‌ی پایین؛ هنوز هم بحث ازدواج مطرح بود...
هنوز صدای لعیا بلند بود!

اما صدای برخورد عصای کاوان با سرامیک،
سکوتی عمیق بین همه برقرار شد
کاوان به سمت پذیرایی چرخید

_می‌بینم سالاری ها حسابی آتش انداختن تو
عمارت..._

کیوان با عجله خودش را به ما رساند و گفت
+خان داداش، کجا داری میری؟

نگاه عمیق کاوان کافی بود تا برادرش، حرف را
اصلاح کند

+منظورم این بود... که لازم نیست خودت برای
حل مسئله بری...یکی رو بفرستیم که...

_این مسئله‌ای نیست که بخوام فکرم رو درگیرش
کنم! پدر، بهتر از هرکسی می‌دونه چطور حلش
کنه!!!

نگفته به همه فهماند که حرف حرف پدرش است
که لعیا باید در مقابل دستور آراز، سر تعظیم فرود
بیاورد!

لعیا از روی مبل بلند شده و با ابروهای نازک و
در هم تنیده اش نزدیک شد

+یعنی تو حاضری برادرت بدبخت بشه ولی...

کاوان میان حرفش دوید

_کی گفته بدبخت میشه؟ سالاری هایه داماد از
این طایفه می خواستن...خب نصیب شون میشه...

لعیا پوزخندی زده، دستانش را چلیپا کرد
+نخیر...اونا دامادِ خان می خواستن...حالا فعلا که
پسر من خان نشده...

ناگهان کاوان جستی به سمت او زده، بازویش را
در چنگال قوی اش فشرد
_می تونم بنده زمت تو طویله تا حالیت بشه فعلا یه
خان تو این عمارت هست

درد را در نی نی مردمک های لعیا حس می کردم

اما جرات ابراز وجود و جلوی او را گرفتن،
نداشتم

_فعلا پسرت خان نیست، چون من هنوز زنده‌ام...
زنده بودن من به نفع نیست؟... نکنه این سوء
قصد از جانب تو بوده؟

رنگ از رخسار زن پرید
کلمات را از خاطر برد!!!

لب‌هایش تکان می‌خورد و دریغ از صدای ضعیفی
که از حنجره‌اش خارج شود

فشار نهایی را به دست لعیاء وارد کرده و رهایش
کرد

__اگه مادر خواهر برادرم نبودى... مطمئن باش تا حالا صد باره پرتت کرده بودم بیرون...

سپس نگاهش را به کیوان دوخت که با سرى پایین افتاده، سکوت اختیار کرده بود
برای دیدن پدرش قدم دیگری سمت پذیرایی برداشت

__نیاز به تصمیم گیرى عجولانه نیست... بهترین تصمیم رو بگیريد و بهم اطلاع بدید...کیوان پالتوم رو بیار!

برادرش بدون مکث، پالتو را از من گرفته و پشت سر خان از پله‌های ورودی عمارت پایین رفت
کاوان با عجله و عصبی حرفایی زد

سپس به روی صندلی عقب نشسته و ماشین از
جایش کنده شد

کیوان به مسیر دور شدن ماشین چشم دوخت

خسته از ماندن در اتاق، پتوی نازکی از کمد
بیرون کشیده و سمت بالکن راه افتادم
یکی از صندلی‌ها را بیرون کشیده و نشستم

به منظره‌ی روبرویم خیره شدم...
تاریکی محض در مقابلم بود!

گاه‌گذاری صدای زوزه‌ی گرگی از دوردست به
گوش می‌رسید!

پتو را بیشتر دور خود پیچاندم

سوز شدید هوا، پوست صورتم را می‌سوزاند
و اشک را به چشمانم هدیه می‌کرد

کلافه از صندلی بلند شده و نگاهی به حیاط
انداختم

رد لاستیک‌های ماشین کاوان، هنوز هم بر روی
برف‌های یخ زده مانده بود

بعد از دو روز....

هیچ خبری از او نداشتم
و البته که تماسی با هم نداشتیم

بارها دستم به روی موبایل رفت تا شماره‌اش را
بگیرم و کمی صدایش را بشنوم
اما نشد که نشد...

غرور لعنتی‌ام اجازه نداد
اصلاً چه بود این غرور؟

مقابلت قد علم می‌کرد تا درست‌ترین کار ممکن
را انجام ندهی؟
یک احوال‌پرسی، چه چیزی از من کم می‌کرد
مگر؟!؟

نگاهم به روی سگ‌ها که درست مقابل پله‌ها،
پلک روی هم گذاشته بودند کشیده شد
سپس با خیال راحت سمت اتاق برگشتم

درست مانند دیشب...
فقط باید می‌خوابیدم

قطعا اگر دزد، یا فرد غریبه‌ای به خانه می‌آمد؛
صدای سگ‌ها متوجه ام می‌کرد

درب اتاق را پشت سرم بسته، چراغ را خاموش
کردم و روی تخت دراز کشیدم
قفل موبایلم را برای بار هزارم زدم

هیچ خبری از هیچ کسی نبود
تنها در کنج اتاقم، چشم انتظار شوهرم مانده بودم

موبایل را کنار انداخته و سعی کردم کمی بخوابم!
حال که سکوت در عمارت موج می‌زد، آرامش
داشتم

تمام دیروز و امروز، فریاد های لعیا و گاهی
غرغر هایش در گوشه به گوشه‌ی عمارت
می پیچید

خاتون به وقت شام آوردن در اتاق، گفت
_به نظرم آتیش گرفته که شما نمیری
پایین... نمیتونه خوب حرصش رو خالی کنه...

در جوابش فقط خندیده بودم
خودم را حبس کرده بودم!

چشم دیدن لعیا را نداشتم
آن هم وقتی مرا مقصر ازدواج اجباری پسرش
می دید.....

دم عمیقی گرفته و در جایم غلت زدم

نگاهم به روی پرده ثابت ماند

حتی با دیدنش حس خفگی بر من چیره می‌شد
دوست داشتم به روی همان پنجره، تکه تکه‌اش
کنم تا اجازه بدهد هم آفتاب را ببینم و هم مهتاب
را....

اصلا چرا پاره‌اش کنم؟
فردا به خاتون می‌گفتم تا پرده را تعویض کند

پتو را روی سرم کشیدم تا بیش از این، سوزنم به
جزئیات اتاق گیر نکند!

درست چند ثانیه بعد بود...

شک نداشتم که هنوز خوابم نبرده بود که صدا را
شنیدم

صدای ضعیف پایین دادن دستگیره در!
نفسم را حبس کردم تا بهتر بشنوم

در به آرامی باز شد...

مطمئن بودم که کاوان برگشته است

اصلا جز او و خاتون کسی به این طبقه رفت و
آمد نداشت!

صبر کن...

چرا صدای ماشین به گوشم نرسید؟

تخت به آرامی بالا پایین شد
و به ناگاه پتو به کناری پرت...

با چشمان گرد شده به شبی که بالای سرم بود،
خیره شدم

به روی سرش نقابی مشکی رنگ کشیده بود که
جز چشمانش چیزی دیده نمی شد

و سرتا پا مشکی پوشیده بود
دهان باز کردم تا جیغ بکشم

طبیعی ترین واکنش هر کسی در شرایط بحرانی و
ترس...

اما دست به روی دهانم فشرد

انگشت به روی بینی اش گذاشت تا نشان دهد باید
سکوت کنم

اما همچنان در حال تقلا بودم

این مرد دیگر توهم نبود!
نه مانند آن شب‌های ابتدایی که در این عمارت
سکنی گزیده بودم

ضرباتی به قفسه سینه‌اش وارد کردم تا عقب
برود

تا از تخت مشترکم با کاوان پایین برود

چطور سگ‌ها پارس نمی‌کردند؟
نکند چیزی به خورد آن‌ها داده باشد؟

جیغ دیگری در گلو کشیدم که دستمالی از جیبش
خارج کرد

این چه بود دیگر؟

لحظه‌ای مکث کردم تا شرایط را بسنجم

دستمال را نزدیک صورتم آورد که بار دیگر
مشت سینه‌اش کوبیدم

دستش دمی از روی لب‌هایم کنار رفت
اما مجالی برای تنفس هم نداشتم، چه برسد به
دادخواهی...

به سرعت به دور گردنم پیچ خورد!
نفس در سینه‌ام گره خورد

دستمال را به روی دهان و بینی‌ام فشرد
قصد نفس کشیدن نداشتم اما تا چه وقت؟

حس می‌کردم که در حال کبود شدن هستم...
چشمانم کم کم تار می‌شد

تکائی به گردنم داد و شوک بعدی...
پایش را به روی شکمم فشرد که از درد، هینی
کشیدم

همان شد!!!
یک دم عمیق به وقت شل کردن دستش و بعد، تار
شدن بیشتر تصویر مقابلم!

قسم می‌خورم که هنوز هوشیار بودم...
صدای ماشین را شنیدم!
و صدای پارس کوتاه سگ را....

ته مانده‌ی امیدم، مرا سرپا نگه داشت
مردک به سرعت از روی تخت پایین آمده و سمت
در دوید

+کا...وا...ن!

جان نداشتم!
در حال بیهوش شدن بودم!
باید تلاش می‌کردم برای نفسی دیگر....

خسته از ماشین پیاده شده و قبل از هرچیز
چشمانش به سوی پنجره‌ی اتاق کشیده شد
چراغ خاموش بود....

لحظه‌ای با خود فکر کرد...

ممکن بود یک روزی نبات نیز دلتنگش شود؟

مثل حالا که او بی‌تاب اوست؟

در را کوبیده و دستی به سر هر دو سگ کشید!

هر دو مجدد به خواب رفتند...

راننده، ماشین را به انتهای باغ هدایت کرده و

خان، پله‌ها را به آرامی و با کمک عصا، بالا رفت

با باز شدن درب عمارت، صدای خفهی تلویزیون

را خوب شنید

به آرامی سمت اتاق کوچک زیر پله راه افتاد

از میان در، کیوان را دید که مشغول تماشای

فیلمی سینمایی بود

در را باز کرد که برادرش متعجب سمتش چرخید
برای استقابل از کاوان از جا برخاست

خنده بر لب نشاند و گفت
+خان داداش...خوش اومدی...

دل در دل کاوان نبود که زودتر این پله های لعنتی
را بالا برود تا به نباتش برسد
دلبرک چشم عسلی اش...

اما صلاح دانست دمی کنار برادرش وقت بگذراند
باید مزه‌ی دهان او را می‌فهمید

_ممنون...چرا تا الان بیدار موندی؟
+خوابم نمی‌برد!

به مبل اشاره زد و صبر کرد تا برادر بزرگتر
جلوتر برود

کاوان پالتو از تن در آورده و روی دسته‌ی
نشیمن انداخت

سپس با خستگی تمام و پا دردی که امانش را
بریده بود، روی مبل فرود آمد
پلک فشرد...
با درد....

چرا؟ فکر مشغوله؟
+مشغول که... نه به اون صورت... هرچی صلاح
باشه انجام میدم!

خوشش آمد!

برادرش دیگر بزرگ شده بود
برخلاف لعیا، سنگ خود را به سینه نمی‌زد

به فکر صلاح و مصلحت طایفه بود!
یا شاید هم فقط دوست داشت با یک چشم گفتن،
قال قضیه را بکند

پدر چیزی نگفته هنوز؟
+هنوز نه... اما مامان... هر روز روی اعصابش
بود....

شانه‌ای بالا انداخت
+به حرف هیچ کدوممون گوش نمیده....

خان در سکوت به میوه و تنقلات روی میز خیره
شد که کیوان ادامه داد

+اگه...اونا اصرار کنن به ازدواج شما چی؟...
اونوقت باید چکار کنیم؟

صدای ضعیف تیک بسته شدن در، گوش کاوان را
تیز کرد

به راهروی تاریک نگاهی انداخت

کیوان به سرعت از جا بلند شده و در را گشود
سپس سمت کاوان چرخید

+صدای در ورودی بود...احتمالا بسته بودید...

خان مطمئن بود که در را بسته است!

چیزی در قلبش فرو ریخت...

نبات!!!!

تیز از مبل بلند شده و عصا زنان سمت راه پله
قدم برداشت
کیوان پالتویش را برداشت

+چیزی شد؟
_نه... فردا بیشتر حرف می‌زنیم...

به سختی، به طبقه‌ی دوم رسید!
سکوت آزارش می‌داد

انگار یک بوق ممتد را در این سکوت می‌شنید...
چقدر همه چیز در نظرش مشکوک بود!

درب اتاق را به آرامی گشود و کلید برق را زد!

چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد
نباتش با گردنی کبود شده!!!

باقی مسیر را پرواز کرد
بر روی نبات خم شده و دو انگشت بر روی
شاهرگش فشرد

نبض داشت...
و چقدر باید خدایش را شکر می‌کرد تا کافی باشد؟

با عجله سمت راه پله رفته و فریاد زد
_کیوان؟ دکتر خبر کن

سپس سمت ایوان چرخید
چرا قبل از بالا آمدن نگاهی به باغ نینداخته بود؟

شاید همان لحظه می‌توانست فرد خاطی را
ببیند....

همانی که در عمارت را در کمال آسودگی بسته و
فرار کرده بود

اصلا چرا سگ‌ها سر و صدا به پا نکرده بودند در
برابرش؟

سگ تربیت شده بود برای دزد و افراد غریبه...

دوباره نگاهش سمت اتاق کشیده شد و مجدد
فریاد کشید

_کیوان!!!

صدای دویدن به روی پله‌ها به گوش رسید

کیوان در پاگرد منتهی به طبقه‌ی دوم ایستاده و
خان را نظاره کرد

+زنگ زدم...چی شده؟...پات اذیته خان داداش؟
_نه...نبات خوب نیست...

و دوباره بر بالین نبات رفت!
دخترک به آرامی نفس می‌کشید و گویی در خواب
به سر می‌برد

دقایقی بعد...
دکتر خانوادگی، بر بالین همسر خان حاضر شد

با معاینه‌ی ابتدایی متوجه‌ی اصل ماجرا شد

+همسرتون بیهوش شدن....اما باید آزمایش
بگیرم تا متوجه بشم با چه نوع دارویی این
بیهوشی حاصل شده....

اجازه که از سمت کاوان صادر شد، دکتر سرنگی
از کیف بزرگش خارج کرد
نمونه خون گرفته شده را در لوله‌ی مخصوص
خالی کرد

+چند ساعتی طول میکشه تا هوشیار
بشن...بهتره دورش رو خلوت کنید...

کاوآن لب میان دندان فشرد!
نمی‌خواست بپرسد تا غرورش زیر سوال نرود اما
عجیب دلش می‌خواست دلیل کبودی را بداند!

دکتر، وسایل را در کیفش جا داد و برخاست
+خان اجازه مرخصی میدن؟

_پس مطمئنی که چیزی نیاز نیست؟ دستگاه
اکسیژن یا...

+نه خان، اتفاقی نمی افته...داروی مورد نیاز رو
هم تزریق کردم.با اجازه!

دید که کیوان، دست از رژه رفتن پشت در اتاق
برداشته و دوشادوش دکتر از پله ها پایین رفت!
صدایش را کمی بالا برد تا لعلیا و خاتون نیز ترک
محل کنند

_دیگه می تونید برید!

صدای پچ پچ قطع و کمی بعد آن دو نیز در طبقه
نبودند

گوشه‌ی تخت نشست!

با درد طاقت فرسای پا، دست و پنجه نرم می‌کرد
و همزمان سعی داشت تمام هوش و حواسش به
دنبال دلبرش باشد

تار به تار موهایش را نوازش کرد و رد انگشتان
فرد غریبه را دور گردنش نادیده گرفت
از شدت غیرت، در حال خفه شدن بود....

اما باید حواسش جای دیگری متمرکز می‌شد
جایی حوالی فرد آشنایی که سراغ نبات آمده بود

به چه قصدی؟

نمی دانست...

فقط می دانست که او هر که بود، یک آشنا بود

آشنایی که سگ ها هیچ واکنشی در برابر ورود و
خروجش نشان نداده اند!

و این آشنا چه کسی می تواند باشد؟

پلک فشرده و به سختی ایستاد
به بالکن رفته، موبایلش را به دست گرفت

برایش اهمیت نداشت چه ساعتی از نیمه شب
است...

فقط باید با سیروان تماس می گرفت

باید او پیگیر ماجرا می شد

در کمال سکوت و چراغ خاموش!!!!

+جانم آقا؟

_سیروان...دو روز نبودم فقط...چشم از عمارت
و ناموسم برداشتی؟

نفس مرد برای لحظه‌ای رفت
چه خبطی کرده بود که خان، نیمه شب این چنین
غضبناک شده بود؟

+چی شده خان؟

_یکی نصفه شب اومده تو خونه ام...یکی که
سگ‌ها نگرفتن جر و اجرش کنن...

انگشتان قوی خان، از زور غیرت مشت شدند
آرزو می کرد کاش بود و گردن آن فرد را
می شکست

+ شاید چیزخور کرده زبون بسته ها رو...
_ نه نکرده... طرف آشناست... یکی از مورد
اعتمادهای من... داره بهم خیانت می کنه...

کاوان به دوردست خیره شد!
آن فرد هرکسی می توانست باشد...

یا شاید هم چند نفر بودند!
مقصودشان چه بود؟ نمی دانست!!!!

لب گزید و پای آتل بسته‌اش را کمی تکان داد
_برام پیداش کن سیروان!

+چشم آقا...خیالتون راحت...راستی...اردلان
همین امروز صبح مرخص شد و بردمش خونه

نفسش را فوت کرد
_خیلی خوبه!

تماس را قطع کرده و آرام به سمت اتاق رفت
قبل از هرکار، در را قفل کرده و سپس تنفس نبات
را چک کرد

حس می‌کرد دکتر اهمال کاری، کرده باشد!
مگر می‌شد همینطور صبر کنند تا خودش به
هوش بیاید؟

و هیچ کاری نیاز نباشد...

نه بستری شدن در بیمارستان...

نه تنفس به زیر ماسک اکسیژن....

هیچ و هیچ!!!

سمت دراور رفته، مسکنی از داخل باکس داروها
پیدا کرد

لیوان را از آب بطری، پر کرد و سر کشید

کمی که دردش آرام می‌گرفت، ذهنش نیز قوی کار
می‌کرد

فقط باید صبوری می‌کرد...

لبه‌ی تخت نشسته، پیراهن از تن درآورده و دراز
کشید

آه از نهادش بلند شد

چه بود این زخم جگر سوز؟

ساعد به روی چشمانش گذاشته و سعی داشت به
هیچ چیز فکر نکند!
حتی صحبت های جواد با کیوان را....

که پچ پچ گونه، از داخل حیاط به گوش می رسید!
سپرده بود که جواد تمام سوراخ سنبه های
عمارت را بگردد تا آن فرد را بیابد

اما خوب متوجه بود که جواد، دست از پا درازتر
برگشته است!

نمی دانست ساعت دقیقا چند شده است

نال‌های خفیف نبات، یک مرتبه به جیغ تبدیل شد
که از جا پرید!!!

سمت نبات چرخید که با چشمان گرد شده‌ی او
روبرو شد
بر جایش نیم خیز شد

نبات... هیچی نیست... من انجام...

چشمان ترسیده‌اش به روی در بسته نشست
لب‌های خشکش را کمی تر کرد...

بی اراده دستی به گردنش کشید و پیچ زد
+می‌خواست منو بکشه؟ یا بدزده؟

انگار بیشتر با خود حرف می‌زد تا کاوان!!!
سپس دوباره به خان خیره شد

+یکی اومد تو اتاق...داشت خفه‌ام می‌کرد تا
بترسم و روی اون دستمال نفس بکشم...بیهوشم
میخواست بکنه...

کاوان با حوصله موهای خیس از عرقش را کنار
زد که او ادامه داد
+نکنه توهم بود؟ها؟

چشمانش از اشک پر شد که کاوان به رویش خم
شد
پیشانی‌اش را بوسید

+هر وقت تو پیشم نیستی اینجوری میشه...میان
سراغم...چرا؟ من چه گناهی کردم؟...چرا تموم
نمیشه این ماجراها؟

کاوان لحظه‌ای سر بالا آورده، به چشمان
عروسکش نگاهی انداخت
سپس دوباره خم شد

مقصدش این بار لب‌های او بود...
بوسه به کنج لب‌های نبات کاشت

همان‌جا بود که شوری اشکش را نیز چشید!
چه پارادوکس زیبایی...
شیرینی لب‌ها و شوری اشک!!!!

نبات دست به دور کردن او انداخته و هق زد

بلند بلند هق زد و اشک ریخت

_تموم میشه...وقتی اون دوتا عقد کنن، همه‌ی
اینا تموم میشه...

سر کنار نبات گذاشته و در چشمانش خیره شد
دست نبات از دور گردنش باز نمی‌شد...

خان، انگشت لابلای ابریشم موهایش برد
_دیگه نمی‌دارم تنها بمونی...یه ثانیه از کنارم
تکون نمیخوری...هرجا برم باهام میای...

دخترک دلگرم شد!

حس امنیت باز هم به سراغش آمد

دست کاوان، به پایین سر خورد
جایی حوالی گودی کمر او...

به آرامی ماساژش می داد و زمزمه کرد
_آرش رو آوردم...

ترس در نگاه نبات سایه انداخت
قرار به بیخ پیدا کردن ماجرا بود...
تا تمام شدنش!!!

_تا ظهر نشده، میریم دم خونه ی
دختره... عقدشون می کنیم و تمام...
+اگه به همین راحتی که میگی، پس چرا من
انقدر ترسیدم!؟

کاوان، خودش را جلو کشیده، بینی به بینی نبات کشید

__چون هنوز به من ایمان نیاوردی!

لب های دخترک، به لبخندی نصفه نیمه باز شد
همین هم خان را خشنود می کرد

دستش به زیر بافت نبات لغزید و پیچ زد
__مرد بود یا زن؟

نبات، نگاه از او دزدید و پاسخ داد
+مرد...ولی صورتش رو پوشونده بود...

کاوان دندان به هم سایید و سکوت کرد!
چرا جواد، مردک را پیدا نکرده بود؟

عجیب دلش می‌خواست که او را میان باغ، سر و
ته آویزان کند
سپس گردنش را...

آخ که گردنش را....
همان‌طور که گردن نبات را فشرده بود، زیر
انگشتان قوی‌اش می‌فشرد

نفسش را فوت کرده و زیر گوش نباتش پیچ زد
_بخواب... بخواب که فردا خیلی کار داریم...

نبات خسته بود از خوابیدن زیاد!
آرام زمزمه کرد
+پات بهتره؟

__ اصلاً... نمیفهمم چرا انقدر درد میکنه... مسکن
هم دیگه بیفایده اس!

نبات بر جایش نشسته و نگاهی به باند پای خان
انداخت

+ قرار بود پانسمان عوض کنی...

کاوان دوباره ساعت دستش به روی چشمانش
تکیه داد

__ پریروز، رفتم سراغش...

نبات چشم درشت کرد

+ این باید هر روز عوض بشه! خب لابد عفونت
کرده که درد داری!!!

کاوان خسته بود...

به شدت گیج خواب بود!

_مهم نیست

+بذار خودم برات انجامش بدم...فقط گاز
استریل...

خان، خواب آلود زمزمه کرد

_اگر داشته باشیم که گمون نمی‌کنم، خاتون
می‌دونه کجاست...که اونم سه ساعت پیش رفت
بخوابه

دست آزادش را به نشانه‌ی آغوش گرفتن، باز
گذاشت

_تو هم بخواب! یه ساعت دیگه که هوا روشن
شه، یه فکری واسش می‌کنیم

نبات خجالت زده به آغوش باز شوهرش نگاهی
انداخت

خجالت بی جا...

انگار نه انگار که همین دقایق پیش دست دور
گردن او انداخته بود

چه بود این حس؟

که با دست پس می زدی و با پا پیش می کشیدی...

دوباره به روی تخت رفت

سر به بازوی او گذاشت و به نیم رخش خیره شد

دخترک، به شدت علاقه داشت انگشت لابلای
ریش های او بکشد

و همان جا بود که کاوان مچاش را گرفت

__وقتی بهم زل میزنی، نمیتونم بخوابم
شوکه شده پلک فرو بست
در تاریکی پشت پلک‌هایش، باز هم تصویر فرد
مهاجم را می‌دید...

دست به روی سرش فشرده و به مغزش نهیب زد
نباید خواب کاوان را مختل می‌کرد
در جایش غلتی زده و سعی داشت بخوابد...
موفق هم بود!

وای خدا...
چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم

زخم بزرگ روی پای کاوان، وحشتناک‌تر از
چیزی بود که فکرش را می‌کردم
پمادی که دکتر تجویز کرده بود را روی زخم
ماساژ دادم

بی‌اراده به چهره‌ی درهم‌اش نگاهی انداختم
سپس به حرکاتم سرعت بخشیدم

گاز استریل را روی زخم و سپس باند را به
دورش پیچاندم
و دیگر نوبت به بستن آتل بود

دختر یک دکتر بودن، این چنین مزیت‌هایی هم
داشت...

بلد بودن کوچکترین کارها !!

خیالم که از بابت آتل راحت شد، برای شستن
دست‌ها سمت سرویس بهداشتی راه افتادم

امروز روز پر تنشی پیش‌رو داشتیم!
قرار به عقد آرش و پروانه بود

باید به همراه کاوان و آراز خان، همین‌طور ریش
سفید روستا به منزل خان زنگنه می‌رفتیم

از حالا فشارم در حال بالا پایین شدن بود...
استرس شدیدی داشتم

دستانم را خشک کرده و پا به اتاق گذاشتم
+آرش اومده؟

کاوان دکمه‌های پیراهنش را بسته، پلیورش را تن
زد و نگاهم کرد

_آره... با خودم دیشب اومدم... بی سروصدا رفت
خونه‌ی مادر بزرگت!

+اونم با خودمون می‌بریم؟

_آره دیگه... پس پروانه رو به عقد کی می‌خوایم
در بیاریم؟

مردد چشم از او گرفته و سمت پنجره به راه
افتادم

+میشه من نیام؟

پرده را کمی کنار زدم که تشر زد

_بنداز پرده رو... نمی‌خوام چشم ناپاک بهت
بیوفته...

از تشری که زده بود، جا خوردم
نگاهی به باغ انداختم

+کسی نیست اینجا!
_حرفم تکرار نمیکنم...و... تو هم میای...

عصا زیر بغل زده، سعی داشت بر جایش بایستد
حتی با این حالش نیز مقتدر دیده می شد

نگاهم به سمت بازوانش کشیده شد...
چه حالی داشت اگر زیر این بازوها، له می شدم؟

این مرد لعنتی، هورمون هایم را تحت الشعاع
قرار می داد

بعد از آن بوسه‌ی طولانی تمام افکارم پر شده بود
از «او»...

به سختی چشم ازش برداشتم و پچ زدم
+این پرده‌ها انگار خفه میکنه آدم....

مقابل آینه‌ی میز آرایش ایستادم
از داخل آینه، صورت درهم‌اش را نگاهی انداختم

با اخمی غلیظ خیره‌ی پای آتل بسته‌اش بود
و انگار که صدایم را نشنیده باشد...

کرم پودر را به سرعت روی صورتم پخش کردم
رژنودم را روی لب‌هایم کشیدم که گفت

آتل رو باز کن برام...

+چرا؟ وضعیت پات..._

_بازش کن!

دستور داده و منتظر اجابتش با شنیدن یک چشم بود

اما چیزی به زبان نیاوردم

دوباره نزدیکش ایستادم و آتل را کم کم باز کردم
+اونوقت چجوری میخوای راه بری؟

_مثل همیشه...انگار آتل دردش رو بیشتر
میکنه..._

پاچه‌ی شلوارش را مرتب کرده و در چشمانش
خیره شدم
+میگم...اگه...اگه...یاشار...

خشم نگاهش چه می‌گفت؟
اسم یاشار با او چنین می‌کرد و اگر او را می‌دید
چه می‌شد؟

بی معطلی حرفم را به اتمام رساندم
+اگه اونم باشه چی؟... نمی‌خوام چشمم بهش
بیوفته...

_جرات رو در رویی با منو نداره؛ پس نگران
اون خرمگس نباش!

نگران...؟!

نه... فقط از او متنفر بودم... بیشتر می ترسیدم...

حتی یادآوری اسمش نیز تنم را به رعشه
می انداخت!

با دیدن چهره اش چه می شدم؟

باز مقابل آینه ایستادم

تنها یک ریمل زده و چتری هایم را با یک گیره
بالای سرم بستم

حوصله ی ریختن آن ها جلوی چشمانم را نداشتم
نه در این روز پر استرس...

+میگم... ممکنه اتفاق دیشب کار اون باشه؟

__دیشب...اوه دیشب...بهتره بهش فکر نکنی!

به سختی روی پاهایش ایستاده بود
در حال تن زدن کتاش بود

+یعنی چی فکر نکنم؟ نزدیک بود بمیرم...اون
آشغال چه از طرف یاشار باشه و چه نباشه،
ممکنه بازم...

این بار پالتویش را از روی تخت برداشته و قدم
محکمی سمت برداشت
از آینه خیره ام شد و فک منقبض کرد

__تمومش کن نبات. فقط چشمت به دهن من
باشه... بهش فکر نکن!

+دارم به این فکر میکنم که عمارت...دایره‌ی
قدرت... دیگه امن نیست

خیرگی نگاهش را از رویم برداشت!
رفتش از اتاق را نظاره کرده و به کارهایم
سرعت بخشیدم

وقتی پالتوی بلندم را به تن زده و بیرون آمدم، او
در بالکن ایستاده بود
+فکر کردم رفتی پایین
سیگاری که میان انگشتانش بود را به روی نرده
خاموش کرد و چرخید
با صلابت سمت آمد

با پشت انگشت اشاره‌اش، گونه‌ام را نوازش کرد
_عصبی شدم... متاسفم!

کاوان از من عذرخواهی می‌کرد؟
کمی متعجب شدم اما تنها واکنشم تکان ریز سرم
بود

از کنارم عبور کرده و سمت پله‌ها رفت
سختش بود پا خم و راست کند، اما به روی
خودش نمی‌آورد

با احتیاط پشت سرش به راه افتاده بودم که خندید
_ نمی‌افتم... نترس...

+مگه می‌تونی فکر آدم بخونی؟

ریز خندیده و شانه به شانه اش، پله‌ها را پایین
رفتم

نمی دانم چه اصراری داشت که بدون عصا راه
برود

مقابل درب ورودی که رسیدیم، خاتون دوان دوان
خودش را به ما رساند

+آقا...عصاتون پس؟...نبات خانم خوبید؟

_راننده اومده؟

+بله آقا...آراز خان و پیر مراد هم داخل
ماشین شونن

کاوان سری تکان داده و از درگاه عبور کرد
نگاه نگران خاتون نیز به روی قامتش نشست

چیزی زیر لب خوانده و به او دمید
+خدا پشت و پناهت آقا!

دوستش داشت...

درست مانند مادری که پسرش را دوست دارد

از کنارش عبور کردم که صدای بلند کیوان را از
انتهای باغ شنیدم
+خان داداش...یه لحظه صبر کن...

کاوان، کنار درب ماشین ایستاده و خیره‌اش ماند
برادرش دوان دوان خودش را به خان رساند

دم عمیقی گرفته و گفت
+اجازه بدید منم باهاتون پیام...

نیم رخ کاوان را از نظر گذراندم که در هم فرو
رفت

_ معلومه که نه!

کیوان همان طور که نشستن خان را نظاره می کرد
ادامه داد

+ نه سیروان رو اینجا می بینم نه اردلان... بذارید
من پیام که...

کاوان در پاسخش، تنها در را کوبیده و به من
چشم دوخت

تای ابرویی بالا انداختم

در جایم خشکم زده بودم تا مکالمه شان را بشنوم!
سمت دیگر ماشین دویدم که جواد، در را برایم
باز کرد

خارج شدن ماشین اول را نظاره کرده و پیچ زدم
+چقدر هوا خوبه امروز...-

برف نمی‌آمد!

آسمان صاف بود اما همچنان سوز در هوا بود

ماشین که به راه افتاد، به کاوان نگاهی انداختم
+چرا نداشتی بیاد؟-

نگاهی به ساعتش انداخته، یقه‌ی پالتویش را
مرتب کرد

_خواسته ناخواسته کوچیکم میکنه...با
مراقبت‌های بی‌جاش...دخالت‌ها...اظهار
نظرهاش...-

ماشین ما از ماشین جلویی سبقت گرفته و
سریع‌تر به سمت ورودی روستا راند
دستانم را چلیپا کردم

+خب وقتی هیچکس دور و ورت نیست...حضور
کیوان اونقدرها هم بد نیست...

پاسخی برایم نداشته و وقتی مقابل خانه‌ی دایی
آکو نگه داشت، قلبم محکم‌تر به قفسه
استخوانی‌اش کوبید

کاوان موبایلش را به دست گرفته و تماس گرفت
_زود بیا!

نگاهم به سمت منزل مادر بزرگم کشیده شد

چند ثانیه بعد، درب باز شده و قامت آرش پدیدار شد

پشت سرش دایی آکو و دایی سیوان نیز بیرون آمدند

عزیز را دیدم که پشت سرش دست به سوی آسمان بلند کرد

دایی آکو، دستی به روی سقف ماشین تکیه داده و خم شد

کاوان شیشه را پایین داد

+سلام عرض شد خان... نبات جان دایی...خوبی؟

نبات جان؟؟؟؟

چند وقت بود که مرا عروس عمارت کرده بودند و هیچ کدام سراغی از من نگرفتند؟

اصلا نبات مهم بود؟
یا همه درگیر آرش شده و این دختر بخت برگشته
را فراموش کرده بودند؟

به چشمان دایی خیره شدم...
آن قدری که او از شنیدن پاسخ من، ناامید شده و
به کاوان نگاه کرد

کاوآن او را نادیده گرفته، رو به آرش دستور داد
_سوار شو!

+خان؟ ما هم بیایم؟
+با ماشین خودت بیا....آرش!

تشر زد تا او زودتر به راه بی افتد
درب صندلی شاگرد را باز کرده و به سرعت
نشست

چرخي به سمت ما زد
+سلام...خان خیلی ممنونم ازتون..._

کاوان دستی در هوا تکان داد
صد دفعه تا حالا گفתי...بس کن دیگه...

آرش نگاهی به صورت من انداخت
چشمانش را با شرمندگی از رویم برداشته و با
کرختی به صندلی تکیه داد

واکنشش همین بود؟

چرا تصور می‌کردم جور دیگری این دیدار رخ
می‌دهد؟

مثلا به پایم بی‌افتد و عذرخواهی کند...
ناله کند و التماس... که از گناهی که کرده
بگذرم....

اما هیچ!!!
فقط همین نگاه ساده نصیبم شد...

گوشه ناخن شستم که سوخت، چشم به خونِ راه
افتاده از پوستم دوختم
پوست کنار ناخنم را با حرص کشیده بودم

دستمالی که سمتم گرفته شد، بی‌نگاه اضافه به
کاوان، دستمال را روی خون فشردم

جگرم خون بود بیشتر!!!!

آهم را در نطفه خفه کرده، چشم به جاده دوختم!
چقدر فضای کابین ماشین سنگین شده بود...

منتظرشان بودند....

اهالی عمارت زنگنه، به انتظار خان بزرگ و
افرادش نشسته بودند

با خاموش شدن صدای ماشین، درب عمارت باز
شده و نفر اول...

پسر ارشد خاندان زنگنه پا به بیرون گذاشت

تفنگ شکاری اش را روی دوش جابجا کرده و
خیره‌ی ماشین‌ها شد

با دیدن آرش که روی صندلی جلو نشسته بود،
اسلحه‌اش را بلند کرد

آرش رنگ از رخس پریده بود
با اشاره‌ی دست کاوان، سلمان از پشت فرمان
پیاده شد

کتاش را مرتب کرد
بدون توجه به لوله‌ی اسلحه شکاری که مستقیم
سمتش نشانه رفته بود، با صدایی رسا گفت

__کاوآن خان، اومدن به دیدن خان زنگنه!

مرد چشم باریک کرده و غرولند کرد

+گورتونُ گم کنید... اما نه... صبر کنید تا قبلش
حساب اون سگ جون رو برسم

درب عمارت بار دیگر باز شده و این بار...
خان زنگنه عصازنان بیرون آمد

پسرش را مخاطب تشرش قرار داد
_ئهو ده مانچهیه بهینه خواره وه، لهدایکبوی
چه موش

(اون تفنگ رو بیار پایین ولد چموش!)

پسرک نگاهی به پدرش انداخته و غرش کرد
+نایا ئهم گهواده بی شهره فی کچه که ت
نه کرد؟ ده تهویت بیهنیتته ناو کو شکه که؟
(مگه همین حروم زاده، دخترت رو بی آبرو
نکرد؟ می خواهی بیاریش داخل عمارت؟)

خان زنگنه، دستی در هوا تکان داد
_هیچ په یوه ندییه کی به توه نییه
(به تو ربطی نداره)

مرد جوان، پوزخندی رو به پدرش زد
+خوش غیرت

و همان جا بود که خان، دست بلند کرده و محکم
روی گونه ی او کوبید
مرد جوان تکان از تکان نخورد

همین پیرمرد را عاصی کرد
_گوره کت لده ست بده (گورتو گم کن)

پوزخند دیگری رو به پدرش زده و سر چرخاند
کاوان را دید که چطور از ماشین پیاده شده،
خیره‌ی آن دو بود

و پشت سر او، نبات نیز پایین آمد
پسرک دندان روی هم ساییده و نیم نگاه دیگری
به پدرش انداخت

+سوکایه‌تیت پیده‌کهن
(دارن بهت توهین می‌کنن)

گفت و قبل از واکنش پدرش، از عمارت فاصله
گرفت

خان زنگنه رو به کاوان کرده و خرید

پس کو اهل طایفه و ریش سفیدتون؟

کاوان چشم باریک کرده و پیچ زد
همشون منم...

نیم نگاهی به نبات انداخت
کنارم باش!

رو به سلمان کرده و پیچ زد
_بگو پدرم رو داخل بیارن... آرش و پدرش هم
بیان..._

سپس گوشه‌ی پالتویش را مرتب کرده و راهی شد
خان زنگنه شکسته شده بود..._

مانند دیدار اول‌شان، مقتدر و سرحال به چشم
نمی‌آمد

سری برای کاوان تکان داد

با مکث چشم از نبات برداشته و سلام دخترک را
بی پاسخ گذاشت

جلوتر از آن‌ها پا به باغ گذاشت

اهالی عمارت، گوشه و کنار به تماشا ایستاده
بودند

پسران طایفه را کارد می‌زدی، خون‌شان بیرون
نمی‌آمد

نفرت داشتند از پسری که حالا پشت سر کاوان
راه می‌رفت...

اگر حرمت کاوان مهم نبود، قطعاً حمام خون به
راه می‌انداختند

نبات ریز بینانه، به اطراف نگاهی انداخت
می‌ترسید از حضور یاشار...

بالاخره لحظه‌ای بعد، از مقابل دیدگان خون بار
آنها عبور کردند
درب بزرگ ورودی باز شده و خان جلوتر از همه
وارد شد
+هی دختر...یه چایی بیار...

گفت و بی‌حوصله سمت چپ چرخید
سپس پا به سالن بزرگ پذیرایی گذاشت

دور تا دور سالن، از مبلمان سلطنتی پر شده بود

فرش های دستباف چشم را نوازش می کرد

اما یک جای کار می لنگید
در این عمارت، گرد مرگ ریخته بودند

نمی شد درست نفس کشید!
نبات می ترسید حتی پلک بزند....

خان زنگنه روی مبل نشسته و به بقیه چشم
دوخت

کاوان اما هنوز ایستاده بود!

مردد نگاهی به پشت سرش انداخت
هنوز آراز خان به سالن نرسیده بود

در ثانی...رفتار زنگنه‌ها، او را مجاب می‌کرد که
سریع‌تر کار را تمام کند و به مکان امن‌ش
بازگردد

+بیا بشین جوون...بقیه هم میرسن...
_فکر نمی‌کردم زنگنه‌ها انقدر دور از ادب رفتار
کنن

پیرمرد دست روی عصایش تکیه داده، تک خندی
زد و سر به طرفین تکان داد
+دل و دماغش نیست...

آهی از سینه‌اش برخاست
+باید قبل از این اتفاق‌ها می‌اومدی و می‌دیدي
چطور رفتار می‌کنیم ما زنگنه‌ها!!!

کاوان نگاهی به نبات انداخته و مبلی را برای
نشستن انتخاب کرد

نبات مانند جوجه‌ای که به دنبال مادرش می‌دوید،
پشت سرش به راه افتاد

هر دو نشسته بودند که پیرمرد بالاخره آرش را
دید

اخم روی صورتش نشسته و نفس در سینه‌اش
حبس شد

دوست داشت میز شیشه‌ای وسط را بلند کرده و
در فرق سر آرش بکوبد

پسرک خام و جاهلی که با گذراندن لذت یک
شب‌ه‌اش، زندگی را به آن‌ها سیاه کرده بود

+گمشو بیرون!

کاوان رد نگاه او را دنبال کرده و به آرش رسید
همان دم بود که ویلچر پدرش به داخل هدایت شد
یوسف او را هدایت می‌کرد؛ درست مانند همیشه!
پیر مراد آخرین نفری بود که داخل آمد...
پیرمرد سرحالی که همیشه دستش به خیر
می‌رفت!

سعی داشت رفع کدورت داشته باشد بین
طایفه‌ها!!!

با دیدن کاوان، گل از گل‌اش شکفته و سلام بلندی
داد

سپس کنار خان زنگنه نشست
خان نگاهش به روی زمین خشک شده بود
در ذهنش چه می‌گذشت ؟
شاید دلش می‌خواست این مراسم مسخره را
هرچه زودتر بهم بریزد

شاید هم آرزوی مرگ دخترکش را داشت...

درب عمارت بار دیگر باز شده و نگاه نبات سمت
دایی‌هایش چرخید

آن‌دو در کمال سکوت، اولین مبل‌ها را برای
نشستن انتخاب کردند

آرش....

خیلی وقت بود که خارج از سالن، در راهرو
ایستاده بود به تماشا!!!

زن خدمتکار پا به سالن گذاشته، تک به تک
پذیرایی کرد

سپس خان زنگنه پچ زد

+به یاشار خبر برسوند که مهمون‌ها اومدن...

کاوان مشت شدن دست نبات و جا خوردنش را
دید

فهمید که بال بال می‌زند تا زیر گوش کاوان حرفی
بزند

اما یک نگاه تیز کاوان کافی بود تا سکوت کند
در خودش فرو برود و چشم به زمین بدوزد

+کاوان خان... ندیده و نشنیده بودم... که ضعیفه
جماعت، پا به جلسه‌های بزرگ طایفه‌ای بذاره!

خان جوان، پا روی پا انداخت
_عمری باشه، از این به بعد بیشتر ببینید!

طعنه اش باعث پوزخند پیرمرد شد
پیر مراد تک سرفه ای کرد

+خان اجازه می‌فرمایید؟

کاوان سری برایش تکان داد که او گفت

+خان... ما نیومدیم برای کنایه و نیش
زبان... اومدیم تموم کنیم جنگی که بین طایفه‌ها
اتفاق افتاده...

به سایه‌ی آرش اشاره کرد

+اون جوون از مرگ برگشته! روا نیست که
باز...

پیرمرد به سوی پیر مراد تندى کرد

_اونوقت رواست که دختر من هر روز بمیره و
زنده بشه؟

+نه...مال هیچ کدومشون روا نیست...بیا همین
امروز عقدشون کنیم، هم این دوتا جوون برن سر
زندگی، هم مشکلات تموم بشه!

پیرمرد باز هم پوزخند زد
_مشکلات...از همون اولش، خان تون به من دهن
کجی می کنه...چجوری میخواد مشکل حل کنه؟

به آراز خان چشم دوخت و غرولند کرد
_آراز...یه پسر خام رو می فرستی جلو؟...تو
خودت سرحال و رو پایی!

آراز خان، لبخند گرمی به رویش زد
+داریم از بحث اصلی دور میشیم!

کاوان از مبل بلند شده، سیب سرخی از ظرف
میوه‌ی بزرگ روی میز برداشت
سپس با قدم‌هایی محکم، خودش را به پنجره‌ی
پشت سر نبات رساند!

نگاه خان زنگنه به دنبالش کشیده شد
دل خوشی از خسروشاهی‌ها نداشت...

اگر به او بود، مایل نبود حتی صدای آن‌ها را
بشنود
چه برسد به تحمل حضورشان در عمارتش!!!

کاوان چشم در باغ بی برگ و پر برف گرداند
پیر مراد... عقد رو بخون که کار داریم...

+باید یاشار هم اینجا باشه

+من علاف بقیه نیستم...اگه راضی به عقد
نیستید، بهتره بازم شب به شب شاهد کتک
خوردن دخترت باشی...

سیب را بو کشیده و لبه‌ی پنجره گذاست
دست پشت کمرش قلاب کرده، کمی چرخید

چشم در چشم خان زنگنه، تای ابرویی بالا داد
خیره‌ی یکدیگر بودند که صدای دویدن به روی
پله‌ها در فضا پیچید

+به به...ببین کی اینجاست...سلام عرض شد
خان...خانم؟

نگاه تیز کاوان را نمی‌دید که این چنین برای نبات
سر خم کرده و نیشخند می‌زد؟
صدای نفس‌های تند و سطحی نبات را به وضوح
می‌شنید

خون‌اش به جوش آمد
قدم بلندی به سوی یاشار برداشت و درد عمیقی
که در ریشه‌ی جانش پیچید را نادیده گرفت
تنها یک قدم دیگر برای گرفتن یقه‌ی آن لعنتی و
کوبیدن مشتش در دهانش فاصله داشت که خان
زنگنه بر جایش ایستاد

+کاوان خان!!

خان جوان در جایش ایستاده و به او نگاهی
انداخت که ادامه داد

+مهمان ما هستید...و...احترامتون واجب...+

یک تشر کوتاه و پر مفهوم!
که نباید دست روی یاشار بلند کند

که اگر دعوایی با یاشار رخ بدهد، قطعا تبعات
بدی خواهد داشت!
مهمان ما هستید یعنی همین...

تهدید به مکان امن زنگنه‌ها!
اینجا منطقه‌ی آن‌ها بود و تمام!!!!

به چشمان حریص یاشار خیره شد و خط نگاهش
باریک شد

__ ما با هم کار داریم...__

یاشار سری تکان داد

+بله...هستم در خدمت شما خان!

در کمال پرویی و آرامش، سمت عمویش رفته و
سمت دیگرش جا گرفت

نگاهش به روی همراهان کاوان چرخي خورد

سپس زمزمه کرد

+خب...عمو جان...ماجرا به کجا رسیده؟

__پیرمراد...پیشنهاد عقد میده...خودش هم عقد
رو می‌خونه...__

یاشار تای ابرویی بالا انداخت

+خان به عهدش پایبند نبود که حالا ما هم دختر
بهشون بدیم

منظورش به نجات بود!

که کاوان زیر خون بس دادن زده و خودش
دخترک را عقد کرده بود

کاوان دست مشت کرده و غرولند کرد

_می‌دونستی که تا ابد نمی‌تونی خودتو تو این
عمارت حبس کنی؟

لبخند شیطانی یاشار از صورتش پاک شده و
خیره به کاوان ماند...

سپس آراز خان بود که کاوان را مخاطب قرار داد

+پسرم...بهتر نیست کارو یه سره کنیم؟

_چرا بابا جان...یه سره‌اش می‌کنیم...دخترت
کجاست خان؟ بگو بیاد که وقت نداریم

یاشار پیچ زد

+می‌خوااین دختر رو ببرید... با منت و عجله‌ای
هم...

این بار آکو، تک سرفه‌ای کرد

+خان... بعد از محرمیت، براشون عروسی
می‌گیرم...

خان زنگنه، انگار که مگسی دور صورتش وز
وز کند را با تکان دست ساکت کرد
_پروانه رو صدا کن!

بلند گفته بود تا خدمتکار بشنود

سپس رو به پیرمراد گفت

_بعد از عقد، دیگه نمی‌خوام بیاد اینجا!

پیر مراد نگاه غمگینی به روی چهره‌ی پیرمرد
نشانده

+چرا از در خونه‌ات می‌رونی؟

_برادرش... راحتش نمی‌ذارن... نیاد اینجا تا خودم
بگم

آراز خان رو به آکو کرده و گفت

_یه مدتی برای عروسی دست نگه دارید... فعلا
همه چی در سکوت....

آکو سری تکان داده و به آرش نیم نگاهی انداخت
همان دم بود که درب ورودی باز شد....

مانند موشی کوچک و بی دفاع، گوشه‌ی مبل پناه
گرفته بودم
به هیچکس نگاه نمی‌کردم...

هیچ حرفی نمی‌زدم...
اصلاً نفس هم نمی‌کشیدم!

تا مبادا تیر نگاه یاشار به رویم بنشیند!
متوجه نمی‌شدم که چرا کاوان مرا به مجبور به
همراهی کرد...

قصد ترساندنم را داشت؟
یا چیز دیگری....

درب ورودی که باز شد؛ با آن سکوت سنگین که
سایه به روی مردها انداخت، سر بالا آوردم
تا نیم نگاهی به فرد جدیدی که به جمع اضافه
شده، بی‌اندازم

چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم
پروانه بود که این چنین با چهره‌ای زار و نزار و
البته کبود پا به سالن می‌گذاشت؟

چشمانش را حتی بالا نمی‌آورد
خجالت از سر و رویش می‌بارید

با سری پایین افتاده، همان‌جا در درگاه ورودی
سالن ایستاد

پدرش غرولند کرد

__بیا بشین...__

باز هم بدون نگاه اضافه‌ای جلو آمد
روی اولین مبلی که مقابل پایش بود، نشست!

می‌دیدم که چطور با انگشتانش بازی می‌کند
اگر کمی تمرکز می‌کردم، می‌توانستم تپش‌های کر
کننده‌ی قلبش را نیز بشنوم

قلبم به درد آمده بود...
این دختر روبرویم، دخترک سرحال و مغروری که
بار اول دیده بودم، نبود!!!

چه کرده بودند با این دختر؟!؟

آن هم به خاطر تعرضی که خودش هیچ نقشی
نداشت...

_بخون پیر مراد!

چشمان پروانه به روی پدرش نشست
برق اشک را می توانستم به خوبی ببینم

+خان بابا؟

قطره اشکش چکید و نگاهش به سرعت روی
یاشار نشست
+پسر عمو...

التماس می کرد!!!

دوست نداشتم او را در این حال ببینم...
می‌خواستم همان پروانه‌ی مغرور را ببینم

که محل سگ هم به پسر داییِ احمق نمی‌گذاشت
راستی...

آرش با این دختر چه کرده بود!
بلای اصلی را او بر سر پروانه آورد...
او باعث ویرانی دخترک شد
با نفرت سمت آرش چرخیدم!
از پشت شیشه‌های کوچک در سالن، به پروانه
چشم دوخته بود

شرم و غم در نگاهش موج می‌زد
اما دیگر چه فایده داشت؟
با صدای تک سرفه‌ی پیر مراد، سمت او و سپس
کاوان چشم گرداندم

اخم‌هایش باز نشدنی بود...

و چشمانش غرقابه‌ی خون!

به چه چیز فکر می‌کرد؟

به نیاوردن من به این عمارت که با حضور یاشار
به چاهی پر از فاضلاب بدل شده بود؟؟

یا شاید هم به سرنوشت این دختر...

کنار آرش خوشبخت می‌شد؟

آرش حتی کار ثابت و درستی نیز نداشت
اصلاً قرار بود کجا زندگی کنند؟

صدای پیر مراد بلند شد...

تک سرفه‌ای کرده و شروع به خواندن خطبه‌ی
عقد!

ناگهان پروانه از جا جهیده و سمت پدرش آمد
جلوی پای پیرمرد زانو زده، اشک‌هایش سرازیر
شد

+خان بابا...تو رو خدا... سیاه بختم نکن!

پدرش به سوییخ خم شده و پیچ زد
_می‌فرستم بری که از شر برادران خلاص بشی!
سیاه بخت چیه؟ مگه عاشق اون پسرهی یه لاقبا
نبودی؟

آرش را تحقیر می‌کرد...
خوب می‌کرد! قلبم راضی بود

پروانه سری تکان داده و هق زد
+نه نبودم...بابا ازش می ترسم...نمی خوامش...
بابا خواهش میکنم!

نگاهی به دیگران انداختم!
چطور دلشان می آمد یک دختر این چنین
مقابلشان ضجه بزند؟
و این بار چشمانم به روی یاشار نشست
نگاه خیره اش به روی فرد دیگری جز من بود...
کنجکاوم می کرد...

رد نگاهش را دنبال کرده و به پنجره ی خالی
رسیدم
پنجره ای که پشت سر آراز خان بود!

+پسر عمو...خواهش میکنم...تو یه چیزی بگو!

یاشار به طرفش چرخید

متاسف خیره اش شده و سری به نفی تکان داد

صدای هق هق دخترک که بلند شد، کاوان بر
جایش ایستاد

کف دستش را سمت گرفت

می خواست دستم را بگیرد...

و من نیز مشتاق این پیوند بودم!

دستش را گرفته و ایستادم!

رو به خان زنگنه کرده و غرولند کرد

_وقتی خودش راضی نیست، عقد هم باطله
+گ*ه خورده راضی نباشه...پروانه...

پدر پروانه، تشر می‌زد که یاشار باز هم به حرف
آمد

+فقط پروانه راضی نباشه عقدش باطله؟

پوزخندی زد و ادامه داد

+شنیدم عروست به اجبار بهت بله داد...شب قبل
عروسی هم....

کوتاه خندید و سری تکان داد
داغ کرده بودم...

دوست داشتم کاوان همین انگشتانی که به سختی
در حال فشردن دستم بودند را مشت کرده، به
صورتش بکوبد

یاشار کمی چشم باریک کرده و چانه‌اش را
خاراند...

+بهم خبر رسوندن که عروس خانم... خدایا...باغ
کی بود؟

کاوان رهایم کرده و سه قدم بلند به سوی او
برداشت

حتی نیاز نبود تا یاشار را بر جایش قفل کند

مشت‌اش را بالا برده و در کسری از ثانیه، به
دهان او کوبید

همین کشیده، چشمانم بیش از این گرد نمی‌شد

آراز خان ویلچرش را کمی جلو کشید و نگاه من
به دنبال پیرمراد بود...
سعی داشت کاوان را کمی عقب بکشد

اما در همین حین، سومین مشت کاوان به صورت
یاشار کوبیده شده بود
دستش که بار دیگر بالا رفت، به خود آمد

جلو دویده و دستش را به آغوش کشیدم
به سمت چرخید

سینه‌اش مالا مال از اکسیژن می‌شد
می‌شد شعله‌های خشم و غیرت را پشت
مردمک‌هایش دید

چرا چنین کرد؟
مقصر اصلی خودش بود...

زیر گوشش پچ زدم
+بیا بریم!

سمت یاشار چرخیده و فریاد کشید
_ اینجا تموم نمیشه... میدونی که تاوان داره... همه
چی تاوان داره... خصوصاً ناموس!

وقتی سمت در می‌رفت، من نیز به دنبالش کشیده
می‌شدم

اما یاشار دست بردار نبود

+برای من ناموس شناس شدی؟....از ناموسی
حرف بزن که مال خودت باشه، نه این که فقط
اسمش تو شناسنامه‌ات باشه...

چطور می‌دانست؟

از کجا فهمیده بود که اتفاقی بین ما نیفتاده است؟

سد راه بازگشت کاوان شدم
آرش و دایی‌ها نیز به کمک شتافتند!

به هر ضرب و زوری که بود، بالاخره از عمارت
خارج شدیم

کاوای یوسف را که هنوز بیرون ساختمان ایستاده
بود را مخاطب قرار داد

_هرچه سریع‌تر پدر رو برمی‌گردونی عمارت...

تقریبا پشت سرش می‌دویدم تا بتوانم همپایش
بشوم!!

یکی از مردها که از همان ابتدا، گوشه‌ی باغ
ایستاده بود کمی جلو آمد

می‌ترسیدم از اتفاق پیش‌رو...

قصد چه داشت؟ مگر نه این که کاوان
پسر عمویشان را کتک زده بود؟

به قول خودشان اینجا مهمان بودیم...
تهدید کرده بودند

کاوان با قدم‌هایی محکم، به سمت در قدم
برمی‌داشت که مرد به ما رسید

+کاو ان نیم نگاهی حواله ی او کرده و از درب باز
دادین؟

کاو ان نیم نگاهی حواله ی او کرده و از درب باز
باغ عبور کرد

قبل از آن که سلمان به خود بجنبد، دست به در
راننده فشرده تا پیاده نشود

سپس سمت چرخیده و بازویم را محکم گرفت
سرش را پایین آورد

تا رسیدن بینی اش به گونه ام...
تا رسیدن لب هایش به نزدیکی گوشم...

سپس خروشید!!!

__اسمت فقط تو شناسنامه...اون كثافت از هرجا
که فهمیده...راست میگه...ناموس شناسنامه‌ی
منی...__

قفسه سینه‌اش را می‌دیدم که چطور، بی وقفه پر
و خالی می‌شد
فشار دیگری به بازویم وارد کرده و غرید

__بهت گفته بودم جوری رفتار کن که کسی ترست
رو نفهمه...تو خیر سرت زن منی...زن من و این
همه ترس؟
+من...__

میان حرفم دوید
__بشین نبات!

اطاعت امر کرده و به سرعت روی صندلی عقب
نشستم
کنارم که جا گرفت، سلمان ماشین را به حرکت در
آورد

می‌دیدم که چطور مشتش به زانویش می‌کوبد
عصبی بود ؟
درست مانند من...

ولی من همیشه‌ی خدا، زبان دراز، لال شده بودم
تا او برای خودش سخنرانی کند
خشمش را بر سر من خالی کند!

عصبی، سمت پنجره چرخیدم
درست می‌گفت؛ ترسیده بودم!

اگر نه، هربار از ترس ياشار پلک روی هم نمی
فشرده و در خود فرو نمی رفتم
تا این حد نمی لرزیدم...

چه بلایی سر نبات همیشگی آمده بود؟
نباید دهان مبارک ياشار را سرویس می کردم؟
دستانم را چلیپا کرده و بیشتر حرص خوردم
این بار از دست خودم....

_برو دفتر وکیل!
+رو چشمم

صدای پایین آمدن شیشه را شنیدم و بعد فندکی که
روشن شد
از گوشه‌ی چشم دیدم که سیگارش را روشن کرد

پک عمیقی زده و نفسش را حبس کرد
سپس دودی نبود که از سینه‌اش خارج شود

_اشتباه بود...نباید می‌آوردمت... چرا آخه...چرا
همش تو منگنه قرارم میدن؟

زمزمه می‌کرد اما به خوبی می‌شنیدم!
گوشه‌ی چشمش را فشرد

کمی بعد موبایلش را از جیب بیرون آورده و با
زدن روی شماره ای، کنار گوشش گذاشت

پک دیگری زده و پیچ زد
_سیروان...بگو ببینم چی دستگیرت شد؟

متفکر به جاده چشم دوخته و سکوت کرده بود تا
سیروان حرف بزند
سپس مشت شدن انگشتانش را به رخم کشید

_یعنی چی این حرفا؟...مگه میشه؟...چرا چرت
میگی؟...ببین...گوش بده...اصلا بی خیال اون بشو

پک دیگری زده و سیگارش را به بیرون پرت
کرد

گردنش را کمی ماساژ داد

_آدم بذار دم عمارت زنگنه‌ی حروم*زاده...اون
یاشار بی‌ناموس... هر موقع پا از عمارت گذاشت
بیرون خبرمون کنه...می‌خوام لاشه‌اش رو بندازی
جلو پام

عصبی پلک فشرد
_فقط کاری که گفتم رو بکن!

تماس را قطع کرده و دوباره مشتی به زانویش
کوبید!

چانه‌اش را کمی خاروند که چشم گرفتم

نباید به او و حرکات مسخره‌اش خیره می‌شدم!
دیوانه‌ام می‌کرد....

مقابل وکیل نشسته بود....

جسمش اینجا و ذهنش کنار نبات، در ماشین
پرسه می‌زد!

دخترک از همراهی او امتناع کرد
ترجیح داد در ماشین بماند تا کنار او قدم بردارد و
نفس بکشد

همین را گفته بود دیگر، نه؟
«نمی‌خوام مثل آدم آهنی بغلت راه بیوفتم. اصلاً
هوایی که نفس می‌کشی برام سم خالصه... تو
ماشین بمونم برام بهتره»

نبات به او حق نمی‌داد؟
امروز بیش از حد به روی مغزش رفته بودند!

خصومت‌ها کاری کرده بود که یاشار به خود
اجازه دهد، پا به روی خط قرمزها بگذارد
از روابط خصوصی او و همسرش بگوید...

آن هم در عیان!!!
مقابل چشم و گوش چندین نفر...

رگ غیرتش ورم کرده بود
یاشار هرچه تیر و سنگ داشت به سمتش پرتاب
کرده بود

اما این آخری!
بیش از همه درد داشت...
مردانگی کاوان را زیر سوال می‌برد

+جناب خسروشاهی...متوجه عرایض بنده شدین؟

پلکی زده و از فکرهایی که مانند خوره به جانش
افتاده بود، رهایی پیدا کرد

از پارچ آبی که روی میز بود، لیوانش را پر کرد

جرعه جرعه آب خنک را سر کشید
انگار آتش درونی‌اش نیز خاموش شد

_گفتی....مدارک...هرچی مدارک داشتم و نداشتم،
تحویل خودت و پلیس دادم...چیز دیگه‌ای نبود

مرادی، وکیل جوانش، تای ابرویی بالا انداخته و
از پشت میز بلند شد

پیراهنش را مرتب کرد

+خب...اونا برای محاکمه‌ی داوود و آزاد کفایت
میکنه...

_اصل کاری یاشاره!

روی مبل کناری کاوان نسسته و در چشمانش
خیره شد

+علیه اون هیچ مدرکی نداریم... عملاً
هیچی...پس اصلاً بهش فکر نکنید که بهم بریزید

کاوان انگشتانش را به یکدیگر گره زده و روی
زانوهایش خم شد

خیره به لیوان خالی روبرویش...

ذهنش پر و خالی بود!

پر از جفنگیات یاشار... یاشار... یاشار...

و خالی از هر نوع ایده‌ای!

خالی از هر پاسخی برای آن پسرک!!!

_جناب خسروشاهی... دقیق بفرمایید مشکل اصلی تون با یاشار سر چیه؟... به جز این قضیه‌ی کلاهبرداری...

مشکلش؟!؟

این وکیل در حد و اندازه‌ای بود که بتواند مشکل اصلی را بداند؟

اصلا کاوان چه بگوید؟

که یاشار به احتمال قوی، یک نفر را اجیر کرده است تا نیمه شب به سراغ همسرش بیاید؟

مگر بی غیرت بود؟

خودش از پس این مشکل بزرگ برنمی‌آمد؟

کله پا کردن آن پسرک با پوزخند مسخره‌اش،
برای کاوان یک دقیقه کار داشت

در پاسخ وکیل، سری تکان داده و غرولند کرد
+فقط همون...زیادی بهم فشار آورد...

از مبل بلند شده و پالتویش را به دست گرفت!
مرادی نیز به تبعیت از او ایستاد

دست به سمت خان جوان دراز کرده و در
پاسخ...

کاوان دست او را گرم فشرد!

موبایلش را از جیب خارج کرده و سمت در به
راه افتاد

_راستی... از نتیجه‌ی دادگاه‌ها بهم خبر بده... از
آزاد خبری نشد؟

+هنوز نه؛ اما به زودی دستگیر میشه
_گمون نمیکنم

سری برای وکیل تکان داده و سمت آسانسور به
راه افتاد

روی اسکرین موبایلش، تماس بی پاسخ و دو
پیام داشت

تماس از سلمان بود...

و پیام‌ها... از سیروان..

«آقا حتما کار یکی از خدمتکار است»
«البته یه گزینه‌ی دیگه هم روی میزه»

چرا مردک نسیه حرف می‌زد؟
به سرعت روی شماره‌اش ضربه‌ای زد

به محض وصل شدن تماس، غرولند کرد
_گزینه‌های روی میزت رو بگو ببینم...

+سلام خان... راستش بی ادبی... چجوری بگم؟
_راحت باش!

بالاخره پا به آسانسور گذاشته و دکمه‌اش را زد

چند ثانیه بعد در همکف ساختمان قرار گرفت

_تو آسانسور بودم، صدات رفت... بگو!

سیروان تک سرفه‌ای کرد

+ممکنه کار خانم بزرگ باشه؟

کاوان در پاسخ به شنیدن نام «خانم بزرگ»
اخمی تحویل داد

چه کسی دستور داده بود تا لعی را به این نام
بخوانند؟

_کلا یه خانم تو اون عمارت هست، اونم زن
منه... حالا چی شده به اون شک کردی؟... دماغ
خودش رو نمیتونه بالا بکشه زنیکه!

از من من کردن سیروان هیچ خوشش نمی‌آمد!
از ساختمان بیرون زده و هوای سرد را نفس
کشید

+گفتم شاید به خاطر قضیه‌ی داماد شدن کیوان
خان... بخواد زهرچشم بگیره...

درست می‌گفت!
از لعیای خوش خط و خال این کار برمی‌آمد
اما یک جای کار می‌لنگید...

__یه مرد بالا سر زنم بوده! نه لعی!

نگاهش به ماشین خالی‌اش افتاد
نه خبری از نبات بود و نه سلمان...

حتما اتفاقی افتاده بود

+خب اجیر کردن یه نفر که کاری نداره...سگ رو
هم چیزخور کردن...

نگاه سرگردانش را در خیابان گرداند

_بهت زنگ میزنم

تماس را قطع کرده و به ماشین نزدیکتر شد که
صدای سلمان را شنید

+خان...عذر میخوام...

به سمت صدا چرخید

سلمان از کافه‌ی کنار ساختمان بیرون زده بود

سری خم کرد

+خانم داخل کافه نشستن...نخواستم تنها

باشن...بهتون هم زنگ زدم...

سری برایش تکان داده، پالتویش را به دست
سلمان داد

سپس بی حرف درب کافه را باز کرد

دخترک روی دومین میز نزدیک به در، پشت
پنجره‌ی بزرگ کافه نشسته بود
نگاهش به مردم در حال رفت و آمد بود...

خان، پلیورش را کمی مرتب کرده و با نگاهی
گذرا به افراد اندکی که صندلی‌های دیگر را اشغال
کرده بودند، سمت نبات به راه افتاد

صندلی کناری‌اش را عقب کشید و نشست
نیم نگاهی از نبات نصیبش شد

چه اتفاقی افتاده بود؟

عروسکش در حال دلبری بود یا قهر کرده بود؟

کافی‌من، سفارشات نبات را روی میز گذاشته و
رو به کاوان گفت
+چیزی میل دارید؟

« نه متشکرم » را به زبان آورده و خیره‌ی
همسرش شد
آن گونه‌های گلگونش، انگار نقاشی شده باشند...

دل می‌برد از این مرد!
لب‌های خوش حالتش که با آن رژ لعنتی مختص
خودش رنگ آمیزی شده بودند!

نگاه به پیشانی بلند او انداخت

چتری هایش را جمع کرده بود....
و هنوز هم جذاب بود!

نبات، فنجان قهوه اش را بالا گرفته و عطرش را
به مشام کشید
بعد از آن فنجان را به لب هایش رساند

همان جایی که خان، عمیقاً مایل به بوسیدنش بود
کام عمیق و بی نفس...
چشمان عسلی نبات که با مژه های بلندش، جذابیت
را به رخ بیننده می کشید، خیره ی خیابان ماند

جرعه ی کوچکی از قهوه خورده، به مردمانی که
با عجله از مقابل کافه ی کوچک و دنج عبور
می کردند نگاه می کرد

نگاه کاوان نیز به مسیر چشمان نبات افتاد...
خان با خود فکر کرد...

نگاه کردن به مردم از کنار او بودن، بهتر بود؟
اصلا نفس نکشیدن در کنار کاوان از هرچیزی
بهتر بود؟!؟!؟

حتما نبات از خشم او دلخور شده بود
وقتی مقابل عمارت زنگنه، به او تشر زد

از ناموس شناسنامه‌ای بودنش گفته بود...
و حتما که دل دخترک رنجید!!

دستی به ریش‌اش کشید و به دنبال حرفی، تمام
ذهنش را جستجو کرد که بالاخره نبات به حرف
آمد!

+چقدر آدما منفعت طلبن...

به خان طعنه و کنایه می‌زد؟

کاوان چه منفعتی داشت، به جز آرامش نباتات؟؟؟

نبات فنجانش را به روی میز برگرداند و در
چشمان خان خیره شد

+دایی‌هام...تا وقتی به نفع‌شون بودم، مثل پروانه
دورم می‌چرخیدن...

کاش نمی‌دید که خان چطور نفسی عمیق و راحت
کشید!

خیالش راحت شد که منظور نبات به خودش نبوده
است...

کاوان تکیه به صندلی داده و کمی چشم باریک
کرد

منتظر به لب های نبات چشم دوخت

نبات اما بی حواس، چنگال در تکه‌ی کوچک
کیک شکلاتی‌اش فرو برده و در فکر فرو رفته
بود

فکر آدم های اطرافش!

کاوان تک سرفه ای کرد
_مگه حالا چی شده؟

لب های آویزان شده‌ی نبات، خبر از غم سنگینش
می‌داد

به حتم نوبت به بهانه گیری بود...

+هیچی...چی میخواستی بشه؟...تا وقتی لازم داشتن، همه دورم جمع شده بودن، فاز غیرت و مراقبت برداشته بودن...

شانه‌ای بالا انداخت

+الان چی؟...نمیگن نبات مرده‌اس یا زنده؟...کنه تو عمارت به کلفتی گرفته باشنش؟...

تک خنده ی کاوان دست خودش نبود

و با نگاه تیز نبات روبرو شد

تای ابرویی بالا انداخت

_یعنی چی لازمت داشتن؟

+همون وقتی که فهمیدن تو میخوای منو بگیری...فهمیدن نونشون تو رو غنه دیگه...

دیگر نتوانست تحمل کند!

خان، مشت جلوی دهانش گرفته و کمی خندید

انگار که کاوانِ ساعت گذشته، همان دم در کافه
دفن شده باشد!

همانی که نمی‌شد با یک من عسل قورتش داد...

نبات، با تمام حرصش، لگدی نثار پای سالم او
کرد

+کوفت!

خان، دستی به صورتش کشیده و دم عمیقی پس
از خنده اش، گرفت

چشم به نبات دوخته و سری تکان داد

_چی میگی آخه؟...نون کدومه؟ روغن
چی؟...اونا دیگه دخترشون شوهر دادن...دیگه
دختر رفت که رفت...مگه الکی که پاشن دم به
ساعت بیان دیدنت؟

لبخند کجی به صورت نشاند
_الان از این ناراحت شدی؟...چه موجودات
عجیبی هستن این دختر...

نبات با صورتی درهم، سراغ کیکش رفته و
تکه‌ای به چنگال زد
pms...+نمیدونم...شاید نزدیک دوره

برای خودش سری به تایید تکان داد
+آره... حتما همینه... وگرنه انقدر غم عالم تو
دلم سنگینی نمی کرد!

تکه‌های بعدی را به دهان فرستاد
سکوت عجیب کاوان، زنگ خطری را در مغزش
به صدا در آورد

چه گفته بود؟

از دوران مسخره ی حرص در بیارش گفته بود؟
وای....

هول زده از صندلی بلند شده و به صورت خندان
شوهرش چشم دوخت
+خاک بر سرم...چی دارم میگم؟...نخند لطفاً،
خنده دار نیست!

کاوان تای ابرویی بالا داده و لبهایش را تر کرد
بعدش هم باید به ...Pms_خب...که اینطور...
خاتون بسیاری خرید کنه و...

نبات به رویش خم شده و دست کوچکش را مقابل
دهان او گرفت

+هیس...خفه شو...نه ببخشید...هیچی نگو لطفا

تو گلو خندیدن کاوان همان!

و قهر کردن نبات همان!!!

کیف کوچکش را از روی میز برداشته و با قهر
فضای کافه را ترک کرد

و این کاوان بود که پشت سرش می‌خندید

چند تراول به روی میز گذاشت، از صندلی بلند
شد

بیرون آمده و نبات را کنار در ورودی دید

کیفش را به آغوش کشیده و اخم کرده بود
این مرد چقدر می‌توانست دیوانه‌ی همسرش
شود؟

حد و مرزی برای دیوانگی مگر وجود داشت؟
تا انتهایش...

هر روز و هر زمان....

سلمان درب عقب را باز گذاشته و منتظر
نگاهشان می‌کرد که نبات پچ زد
+ حالا که فکرشو میکنم، آره... باید بگم خاتون
زحمت بکشه...

دو قدمی ماشین بود که نیم چرخی به سمت کاوان
زده و چشم باریک کرد
+ میدونی چیه؟

کمی سر به سمتش نزدیک کرد و دیگه پچ
نمی‌زد...

صدایش از این محوتر و آرام‌تر نمی‌شد!

سخت بود شنیدن حرفش!!!

+فعلا قول و قرار مالیده...چون من دارم با
اجازه‌تون پریود می‌شم...پس چشم انتظار نمون!

تمام بدن خان به یک باره کوره‌ی آتش شد!

چه بود این وزّهی آتش پاره؟

چه می‌گفت و چه می‌خواست؟

دخترک، فاصله گرفته و چشمکی به روی او زد

آخ از نبات...

هول و ولا به جان کاوان می‌ریخت

اضطرابی همراه با هیجان...

هیجان از شیطننت وجودی نبات!

دخترک با سر خوشی روی صندلی نشست
لبخند نصفه نیمه اش، نشان از حس پیروزی بود
کاوان که کنارش جا گرفت، در بسته شد
قبل از رسیدن سلمان به صندلی راننده، کاوان پیچ
زد

_خب... هنوز تو دوره‌ای... وقتش نرسیده، پس
مشکلی نیست...

چشمکی به روی نبات زده و با باز شدن در
راننده، دخترک نتوانست پاسخی بدهد!
از بازی‌ای که راه انداخته بود، خجالت کشید!!!
کیفش را در آغوش گرفته و به خیابان چشم
دوخت

صدای سلمان پیچید

+تشریف می‌برید منزل؟

_آره

نبات نفسش را فوت کرد

از بالای شانه به کاوان نگاهی انداخته و کمی
نزدیکش شد

+خودتو آماده کن...که قراره بازم با جیغ جیغ‌های
لعیا دیوونه بشیم...اوف خدا!!!

کاوآن در پاسخش همراه با پوزخند، سری تکان
داد

دخترک لاقید چانه چرخانده و دوباره به بیرون
خیره شد

چه کرده بود؟

چقدر سریع حال کاوان را تغییر داد...

عنصر وجودی‌اش پر بود از انرژی!
اصلاً به کاوان اجازه‌ی عبوس بودن نمی‌داد؛ حتی
خودش هم متوجه‌ی این امر نبود

کاوان لبخند زنان به جاده چشم دوخت...
آینده‌اش با نبات روشن بود!

آسمان زندگی‌اش، پر بود از انوار طلایی و
نسیمی ملایم!
و ای کاش، کسی طوفان نصیبش نکند...

دوشادوشش پا به عمارت گذاشتم

خدمتکار جدید درب را برایمان باز کرده بود

کاوان با ابرویی بالا انداخته گفت

__خاتون کجاست؟

انگار عادت داشت که همیشه خاتون برای
استقبال از او بیاید...

و حال نبودنش علامت سوال بزرگی بود

__رفتن بالا به خاتم بزرگ کمک کنن

+سلام داداش!

سر هردویمان به سمت پذیرایی چرخید!

کیوان از روی مبل بلند شده و نگاهمان می کرد

کاوان به سمتش قدم برداشته و زمزمه کرد

__چرا انقدر بهم ریخته ای؟

نیم نگاهی به من انداخته و زودتر از کاوان،
فاصله را به حداقل رساند
+از دست مامان...دعوا راه انداخته...الانم رفته
چمدون ببنده که بره

حال من جا خورده بودم!
متعجب به سوی صدایی چرخیدم که نزدیکتر
می شدند

قدم های محکمی به روی پله ها کوبیده می شد
پر حرص...لرزان...

_چرا؟

+چون بابا دیگه تصمیم گرفت...امروز وکیل
خانواده سالاری زنگ زد...بابا هم گفت عقد
می کنیم...و من دامادم!

صدای کیوان را می‌شنیدم و نگاهم خیره‌ی پله‌ها
بود

هیچ حسی در صدای کیوان نبود

نه غم... نه شادی... فقط یک بی‌خیالی خاص!
می‌توانستم آن عدم تعهد را درونش بفهمم!!!

+مامان هم قهر کرد... داره میره خونه ترلان!

بالاخره لعیا را دیدم که افتان و خیزان، پله‌ها را
به اتمام رساند

پشت سرش خاتون بود که چمدان به دست پایین
می‌آمد

لعیا با دیدنم، گره‌ای به ابروهایش انداخت
دندان ساییدنش را دیدم و حقیقتاً خشم زد

برایم دندان تیز می‌کرد؟
قصدش چه بود؟
یک دعوا با چند چنگ انداختن؟

نیم نگاهی به کاوان انداخته و صدایش در مغزم
طنین انداخت

_خیر سرت زن منی... زن من و این همه ترس؟!؟

بی‌اراده کمر صاف کرده و در مردمک‌های لعیا
خیره شدم

شراره‌های آتشی که در چشمانش بود، در حال
سوزاندنم بودند!

توی هر*زه، یه کاره از کدوم سوراخی خودتو
انداختی تو بغل کاوان، که همه‌ی ما رو بدبخت
کنی؟

لب باز کردم تا پاسخ در خور شأن‌اش بدهم
اما فریاد کشید

یا همین امروز میری برای طلاق... یا با دستای
خودم...

من هم کم نیاوردم؛ چشم باریک کرده و میان جیغ
جیغ‌هایش غریدم

+حق دخالت تو زندگی منو نداری... در
ضمن... اونی که هر*زه‌اس...

نبات!

لحن کاوان، تشر نبود! اصلا!!

یک جور خواهش در صدایش موج می‌زد که مبادا
به حرفم ادامه بدهم

سر به سمتش چرخاندم
با قدم‌هایی آهسته جلو می‌آمد و سر تا پای لعی را
نظاره می‌کرد

_اگه دختر سالاری ها انقدر افتضاحه که
نمی‌خوای عروست بشه، چرا داشتی خودتو
می‌کشتی که عروسی ما رو جلو بندازی؟

خودش در پاسخش سری تکان داده و پچ زد
_آهان...چون بدبختی من توی اولویت زندگی
توعه؟

+تو بدبخت نمی‌شدی...کی میتونه توی عزیز
دردونه رو بدبخت کنه؟... ولی بچه‌ی من...کیوان
من...با اون دختره حیف میشه!

کاوان نگاهی به برادرش انداخته و گفت
_انگار تو سرنوشت بچه‌ات نوشته شده عقد با
دختر سالاری....خوبه اتفاقا...هم واسطه‌ی خیر
میشه و جلوی دعوایا رو می‌گیره...هم خودش
سر و سامون میگیره

لعیا دم عمیقی گرفته و دوباره دندان سایید!
+کاوان...کاوان...

انگشتش را مقابل صورت کاوان تکان داد
+اگه این دوتا عقد کنن...شک نکن...تو رو به
خاک سیاه می‌نشونم!

برای شنیدن پاسخ حرفش صبر نکرد!

به سرعت از عمارت بیرون رفته و همه را در
شوک گذاشت

من به مسیر دور شدن لعیا چشم دوخته بودم
اما کاوان با یک دم عمیق، راه پله را در پیش
گرفت

خاتون در را بسته و نگاهی بین من و کیوان
چرخ خورد

سپس بی حرف سمت آشپزخانه چرخید

__ معذرت می‌خواهم...

با شنیدن صدای کیوان، آب دهانم را فرو داده و
نگاهش کردم

غم از چشمانش سرازیر بود

داداش راست میگه... سر و سامون
میگیرم... ولی مامان متوجه نیست... یکم بی
اعصابه این روزا

خواستم بگویم مادرت همیشه اینطور بوده است
حداقل از زمانی که من پا به این عمارت گذاشتم

اما سکوت کرده و در پاسخش سری تکان دادم
سپس از پله‌ها بالا رفتم

درب باز اتاق آراز خان را از نظر گذرانده، کاوان
را دیدم که لبه‌ی تخت نشسته بود
گرم گفت‌وگو بودند پدر و پسر...

صبر نکرده و پله‌ها را به اتمام رساندم

کیف سنگین شده از داروهای کاوان را روی تخت
رها کردم

اجبار کرده بودم که حتما سری به بیمارستان
بزنیم...

اوضاع پای آسیب دیده‌اش، به شدت نگرانم
می‌کرد!

اوه...نگران...

من واقعا بهم ریخته بودم!
هم او را می‌خواستم، هم نه!!!

تا لباس تعویض کنم، کاوان نیز از راه رسید!
برخلاف طبقه‌ی پایین و آرامشش، حال به نظر
عصبی می‌آمد

سوالی که می‌آمد بر زبانه جاری شود را قورت
دادم

اوضاعش را مناسب پرسش و پاسخ نمی‌دیدم

کت از تن بیرون آورده و سراغ دکمه‌های
پیراهنش رفت

مستقیم سمت سرویس قدم برداشتم

_مثل اینکه همین روزا عروس جدید میاد به
عمارت..._

+مبارک باشه!

با شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش، دستم به روی
دستگیره خشک شد

_می‌خوام اینو بدونی که هیچ حسی بین ما نبوده!

از بالای شانه نگاهش کردم
با آن رکابی سفید رنگ که عضلاتش را بهتر به
نمایش می‌گذاشت، زیادی جذاب نشده بود؟

منظورش چه بود؟
می‌خواست جلوی حسادتم را بگیرد؟

یا افکاری که چندی پیش ذهنم را آشفته کرده
بودند؟
این که انتخاب اول کاوان، چقدر می‌تواند زیبا یا
مهربان باشد...

زن باشد و زنانگی کند!
یا چقدر می‌تواند خوب برخورد کند، خصوصاً با
شوهرش!!!

دستی در هوا تکان داد

_هیچ حسی نبات...اون دختر رو کلا یه بار دیدم
و تمام!

در پاسخش لبخند زده و سری جنباندم
خیالم را راحت کرده بود

پس قرار نبود رقیب عشقی پا به عمارت بگذارد
فقط یک عروس که قرار بود رابطه‌ی دو طایفه را
بهبود ببخشد!!!

عروس...

باز هم چهره‌ی کبود پروانه مقابل چشمانم نقش
بست!

قلبم دوباره و دوباره برایش به درد آمد

چقدر بیچاره بودیم...

باد سشوار را مستقیم به روی چتری هایم گرفتم
اگر خوب حالت می گرفت، دیگر کاری نداشتم...

اسکرین موبایلم خاموش و روشن شد که سشوار
را خاموش کردم
تماس از جانب کاوان بود

خودش شمارهایش را در موبایلم ذخیره کرده بود؛
برای روز مبادا...
خوب بود که به فکرم بود!!!

تماس را وصل کردم

+سلام

_سلام خوبی؟ هنوز نرفتی؟

+دیگه کارم تمومه...

تک سرفه‌ای کرد تا گلوش صاف شود

_باشه...زود برگرد...نمی‌خوام زیاد جلوی اون

دختره باشی...

چشم در کاسه گرداندم

+باشه!

حال که اقوامم یادی از من کرده بودند، این کاوان

بود که دست و پای مرا می‌بست!

امر می‌کرد به زود برگشتتم...

_باشه؟ باید یاد بگیری بگی چشم!

از دو روز گذشته و آن شوخی مسخره‌ی جلوی
کافه، خوب به روی دور شوخی و خنده افتاده
بود!

چشم باریک کردم
انگار که می‌دید....

+آرزویی داری که هیچوقت بهش نمی‌رسی...من
به بابام نمی‌گم چشم!
_حالا یاد می‌گیری!

دست مشت کرده و حرص می‌خوردم...
او نیز می‌فهمید که اینطور از پشت خط می‌خندید
_حتما قبل از رفتن، به جواد بسیار که تا یک
ساعت دیگه، یا خودش یا راننده رو دنبالت
بفرسته!

+بعد از عمری دارم میرم مهمونی، میخوای زود
برگردم؟

بالاخره حرفم را زده بودم
و با چهره‌ای درهم رفته و طلبکار، به انتظار
پاسخش ماندم

_مهمونی نیست...بیشتر مجلس بدبختی اون
دختره...نمی‌خوام بهت حرفی بزنه یا عصبیت
کنه...به هرحال، از چشم تو و پسردایت می‌بینم

کم کم گره‌ی اخم باز شد
+چه ربطی به من داره؟

_من که تو مغز اون نیستم که بفهمم چه ربطی
داره! آدما موقع عصبانیت، بی‌مغز میشن...پس
یک ساعت دیگه، برمی‌گردی

لبخند موزیانه‌ای به لب نشاندم

+حالا ببینم!

با تک خنده‌ای، زمزمه کرد

_می‌بینمت. فعلا

موبایل را قفل کرده و دوباره سرگرم موهایم شدم
صبح زود بود که خبر رساندند دم غروب برای
آرش و پروانه عقدکنان می‌گیرند

شماره‌ی جدیدم را نداشتند؛ پس زهرا و محمد
مقابل عمارت آمدند

طول کشید تا خودم را به حیاط برسانم
داخل نمی‌آمدند...

زهرا فقط از ماجرا گفته و مرا دعوت کرده بود

دعوت که نه...

اصرار به بودنم داشتند!

بعد از برگشت به عمارت، با کاوان تماس گرفته و
ماجرای را گفتم
حالا...

یک ساعتی می‌شد که برای آماده شدن، مقابل
آینه ایستاده بودم

پالتو را به تن زده و کیف دستی کوچکم را به
همراه موبایل برداشتم
جواد در ماشین، به انتظارم بود

قبل از بیرون رفتن از عمارت بود که خاتون
صدایم زد

__خانم جان...یه لحظه...

به سمتش چرخیدم
اسفند دور سرم گردانده و چیزی در صورتم دمید!

_چشمم کف پات... ماهی... ماه... حق داره آقام
بهت میگه چاوان!

او از کجا شنیده بود؟
برایش چشم باریک کرده و پیچ زدم

+از کجا فهمیدی؟... وایسا ببینم... اصلا چاوان
یعنی چی؟
_کسی که چشم‌های خوشگل داره... یعنی خودت...

گونه‌هایم گر گرفت!

به آنی کوره‌ی آتش شدم

خنده‌ی کوتاهی کرده و ادامه داد

__آقا یه وقتایی از دهنش در میره...مثلا اوایل
می‌گفت برای چاوانم غذا بردی؟...ای خدا...

سری به حرف خودش تکان داد که به خود آمدم!
باید هرچه زودتر می‌رفتم

قبل از آن‌که مقابل خاتون، آبرویم برود
بیش از این سرخ شوم...

از پله‌های ورودی پایین می‌آمدم که جواد از پشت
فرمان پیاده شد

درب عقب را باز کرد و برای نشستن صبر کرد

سپس خودش نیز نشسته و گفت
_خاتم چه ساعتی برگردم دنبال تون؟
+یک ساعت دیگه

حرف حرف کاوان شد!
بی خودی در برابرش مقاومت نمی کردم...

ماشین از باغ عمارت خارج شده و مسیر خانه‌ی
دایی را پیش گرفت
فقط دقایق کوتاهی به طول انجامید

وقتی ماشین از حرکت ایستاده و جواد پیاده شد،
به خود آمدم!
مدتها بود که اقوام را ندیده بودم

درست بعد از عروسی...
بعد از آن صبحانه‌ی صوری...

قبل از آن که از آمدن پشیمان بشوم، درب حیاط
را باز کردم
سروصدایی نبود...
رفت و آمدی نیز به چشم نمی‌خورد

جلوتر رفته و به در ورودی خانه تک ضربه‌ای
زدم
به آنی در گشوده شده و زهرا با رویی گشاده
مقابلم ایستاد

_نبات جان...چقدر خوشحال مون کردی که
اومدی...بیا داخل....

کنار ایستاد تا داخل بشوم!

قبل از هرکس، نگاهم به روی پروانه چرخید که
با لباس ساده‌ی سفیدرنگی، به روی تک صندلی
بالای مجلس نشسته بود

با چهره‌ای مغموم...

نگاهی سرگردان و بیشتر آشفته!

کبودی‌های صورتش به زیر خروار آرایش پنهان
شده بود

و به هیچکس نگاه نمی‌کرد

_نبات جان... قدم سر چشم گذاشتی...

زن دایی آکو بود که از آشپزخانه بیرون آمده، به
سمتم قدم برمی‌داشت
سپس بی‌معطلی مرا در آغوش کشید

گونه‌های مرا بوسید و نوبت به بقیه رسید
زن دایی‌ها... ساغر... باوان... در انتها به سراغ
عزیز رفتم

کنارش نشسته و گونه‌اش را بوسیدم
برای یکی دو زن ناآشنایی که خیره‌ام بودند،
سری تکان دادم

عزیز زیر گوشم پچ زد
_بگو ببینم... همه چی خوبه؟... با کاوان!

در چشمانش خیره شده و «اوهوم» را زمزمه
کردم

الهی شکر را به زبان آورد

طولی نکشید که یکی دو تن از همسایه‌ها نیز، به
جمع ملحق شدند

در همین حین، صدای موسیقی بلند شد

مطمئن بودم که کسی دل و دماغ رقصیدن ندارد
اما حفظ ظاهر می‌کردند مقابل غریبه‌ها...

دوباره نگاهم سمت پروانه کشیده شد
نامحسوس انگشت زیر چشمش کشید...

اشک ریخته شده‌اش را پاک می‌کرد!
اشک سوزانی که قلبم را به ریشه می‌انداخت

آب دهانم را به سختی فرو داده و چشم از او
گرفتم
نگاهم سمت عزیز کشیده شد

سری به تاسف تکان می‌داد
غم زده بود...
نه از این وصلت... از این اشک‌های خانمان سوز
پروانه...

با سنگینی نگاهی، دوباره سمت پروانه چرخیدم
نگاهش... آخ از نگاهش...

در همان حین بود که حق را به کاوان دادم
این مجلس عروسی نبود...
مجلس بدبختی اوست!!!

_امشب پیش من می‌مونی؟

متماایل به سمت عزیز نشسته و دستش را به
نرمی گرفتم
+نه نمی‌مونم... تا چند دقیقه دیگه میرم...

چشمانش گرد شد که به سرعت ادامه دادم
+کاوای اینطوری گفت!

سری تکان داد

_آهان... خب اون صلاحیت رو می‌خواه

نمی دانم!!!

شاید اگر موقعیت دیگری بود، حتما از کوره در
می رفتم

اما حالا...

آرام بودم! ناراحت نمی شدم!!

شیرینی تعارفی را برداشتم

سرم پایین تر از این نمی افتاد...

شخصی کنارم نشسته و دست به روی زانویم
گذاشت

_خوبی عزیزم؟ چقدر دلتنگت بودیم!!!

به باوان چشم دوخته، سری تکان دادم

+مطمئنی؟

هنوز به لبخند زدن ادامه می داد

معلومه... دلمون پر می کشید برات... خصوصاً
بعد از اون ماجراها همش دلم می خواست یه سر
بزنم بهت

به زن دایی اشاره کرد
ولی مامان می گفت نه... گفت عمارت خان که کم
الکی نیست... پاشی یهو بری جلو در چی بگی؟
لبخندی به رویش زدم
لبخند که نه... بیشتر طرح یک پوزخند بود!

آن ها هیچ دلشان تنگ من نمی شد!
بیشتر خیالشان راحت بود از تمام شدن این جنگ
و جدل!!!

+زن دایی پیاز داغش رو زیاد کرده... ولی چیزی
نمی شد اگر ازم سراغ می گرفتید... من اونجا غریب

بودم... اصلا من بخاطر داداش تو افتادم تو
مخمصه!

دم عمیقی گرفتم
نمی دانم چه شد که تصمیم گرفتم غم دل سبک
کنم

باوان لبخندش را جمع کرده و نیم نگاهی حواله
ی عزیز کرد
منتظر بود او صحبتی کند؟؟؟

اصلا عزیز چه حرفی برای دفاع از آنها داشت؟
من حق بیشتری داشتم....

باوان، زانویم را نوازشی کرده و پیچ زد
_حق با توعه! اشتباه از ما بود

در پاسخ سری تکان دادم
دیگر مایل به ادامه دادن این بحث نبودم...

حتی این شیرینی میان انگشتانم را دیگر دوست
نداشتم!

به نظرم طعم زهر داشت

همان قدر تلخ و زننده!!!!

به همان شدت، کُشنده...

صدای موسیقی بلند و بلندتر می‌شد...

دیگر صدا به صدا نمی‌رسید!

نیمی از مهمان‌ها، وسط خانه می‌رقصیدند

و بالاخره زمان رفتن فرا رسید!!!

ساغر کنارم آمده و زیر گوشم پچ زد
_راننده اومده...شام نمی‌مونی؟

کیفم را بی معطلی دست گرفته، سمت عزیز نیم
خیز شدم
+من میرم...میام بهت سر می‌زنم

سپس گونه‌اش را بوسیدم که سایه‌ای به رویم
افتاد
سرم بالا آمد....

_داری میری دختر عمه؟

این پروانه، دخترک متکبر و از دماغ فیل افتاده‌ی
چند هفته‌ی پیش نبود!
لرزش صدا و چانه‌ی لرزانش چنین می‌گفت!

+بله... باید برم...

پلکش لرزیده و هراسان به ساغر نیم نگاهی
انداخت

حس می‌کردم قصد صحبت کردن دارد!

پس از جا برخاسته و در چند سانتی‌اش ایستادم
+کارم داری؟

_میخوام بدونی که برات خیلی خوشحالم....

از چیزی که می‌شنیدم جا خوردم
ابروهایم بالا پرید که ادامه داد

من از عاقبتی که پسر عموم برات چیده بود،
می ترسیدم... نمی خواستم بشی مثل من... خدا خان
رو برات رسوند...

حسرت را در کلامش حس می کردم!
مثلا با زبان بی زبانی می گفت کاش کسی مثل خان
سر راهش قرار می گرفت

یا اصلا چنین عاقبتی نیز نصیبش نمی شد...
بی سروصدا زندگی اش را می کرد
دخترک چه گناهی کرده بود؟
فقط دل برده بود از پسر دایی احمق؟!
صد حیف....

بازویش را به نرمی، نوازش کردم
+برات آرزو میکنم که...

سری تکان داد

نه... از این آرزوها نکن لطفا... خوشبختی من
کنار بابام بود...

درست می‌گفت

خوشبختی و شادکامی من نیز در کنار پدرم بود

پدری که کیلومترها از او دور بودم!

دلم برایش پر می‌کشید

و هنوز هم نمی‌توانستم به آغوشش پناه ببرم

با تکان کوتاه سرم، مکالمه‌ی کوتاه‌مان پایان
یافت!

نیم‌نگاهی به عزیز انداخته و دوباره خداحافظی
کردم

زندایی آکو با شادی جلو آمد

کاش بمونی... بعد از چند وقت اومدی و انقدر
زود داری میری؟

+ممنونم زن دایی....بهتره نمونم!

حتی زبانه به تبریکی جزئی نچرخید!
تبریک نداشت این آشفته بازار!!!

ساغر تا جلوی در بدرقه‌ام کرد و بعد پا به حیاط
گذاشتم

حیاطی که با چند صندلی پر شده بود

دایی‌ها را می‌دیدم...

چند مرد غریبه و بعد آرش!!!

به مراد دلش رسیده بود
شادی و گل انداختن صورتش، اصلاً دلم را
خشنود نمی‌کرد

ناخن در کیفم فرو برده و حرصم را مخفی کردم
دیگر معطل نکردم
پا از حیاط بیرون گذاشتم

راننده در ماشین به انتظارم نشسته بود
حتی صبر نکردم تا پیاده شده، در را برایم باز کند

روی صندلی عقب که فرود آمدم، دایی آکو را در
چهارچوب درب حیاط دیدم
دستی به سیبیل‌هایش کشیده و خیره ام شد

سکوت طبقه‌ی همکف، کمی برایم عجیب بود
ندیده بودم تا به حال کسی در این طبقه نباشد، یا
به استقبالت نیاید!

معمولا خاتون جلوی در می‌آمد
علی الخصوص اگر کاوان از بیرون می‌آمد...

نگاه متعجبم دور تا دور چرخیده و با بی‌خیالی
پله‌ها را بالا رفتم
به روی پاگرد رسیده بودم که ابروهایم بالا پرید

تمام وسایل اتاقی که مخصوص کیوان بود، از
اتاق خارج شده و پخش و پلا بود

خاتون مقابل در ایستاده و دستوراتی صادر
می‌کرد

کمی آن طرف‌تر کیوان پشت پنجره‌ی کوچک
راهرو، به تماشای بیرون ایستاده بود
باقی پله‌ها را طی کردم

+چه خبره اینجا؟

خاتون با دیدنم، قدمی جلو آمده و لبخندی زد
_وای خانم... شرمنده... متوجه نشدم اومدید
وگرنه می‌اومدم استقبال

با کنج‌کاوی نگاهی به اتاق خالی انداختم
+اشکال نداره... زلزله اومده؟

آهسته خندید

نه... خدانکنه... داریم اتاق آقا رو مرتب می‌کنیم
برای اومدن عروس... تخت و اینا هم یا شب یا
فردا صبح میرسه

اوه!!!

پس قرار بود همین‌جا زندگی کنند!
در کنار ما...

با صدای قدم‌های کیوان، به سمتش چرخیده و
گفتم

+مبارک باشه. به خوشی!

گرم نگاهم کرد

سرت سلامت باشه!

سپس رو به خاتون کرد

_من میرم پایین... حوصله‌ام سر رفت... زنگ بزن
که تخت رو فردا بیارن... تا آخر شب میخوام یه
کاغذ دیواری مامان، رو دیوارهای اتاق باشه

خاتون در بیچارگی کامل خیره‌ی پایین رفتنش
ماند!

تا شب چطور می‌توانست هماهنگی اش را انجام
بدهد؟

ترجیح دادم در سکوت، او را ترک کرده و به
اتاقم بازگردم

تاریکی در طبقه‌ی بالا حکم‌فرما بود

برق‌ها را روشن کرده، لباس از تن خارج کردم!

حتی علاقه‌ای به پاک کردن آرایشم نداشتم

موبایلم را از کیف برداشته و روی تخت دراز کشیدم...

سرگرم اینستاگرام بودم که در باز شد

کاوان برگشته بود...

با دیدنش ناخودآگاه لبخندی به لب نشاندم

از تخت بلند شده و همزمان «سلام» دادم
او نیز... می‌خندید...

_سلام عرض شد...چه خانومی... اینجوری رفتی
مهمونی؟

+با این لباس‌ها که نه...

پالتو و کتاش را لبه‌ی تخت انداخت
_نه خودم که می‌دونم با این لباسا نرفتی... هفت
قلم آرایش رو می‌گم...

چنان با ذوق و لبخند می‌گفت که نیم چرخ زده،
خودم را بار دیگر در آینه نگاه کردم
نزدیک شدنش را از آینه نظاره کردم

دستی دور کمرم انداخت
_با این حجم زیبایی... کور بشه چشم دشمنت...

لبخندم عمیق تر شد!
چطور می‌توانست در عین سادگی جملات، دلم را
به بازی بگیرد؟

از آینه دیدم که لب‌هایش جلو آمد
تا نزدیکی پیشانی‌ام...
پلک بسته و گرمایش را به روی پوستم حس
کردم

پروانه راست می‌گفت
خدا این مرد را برایم فرستاده بود
حتی اگر زورگو باشد...

کمرم را به آرامی نوازش کرد
_خب...خوش گذشت؟

پلک گشوده و خیره اش شدم
+خودت که میدونی...

تای ابرویی بالا فرستاد

_چی رو می‌دونم؟

+که خوش نگذشت...که زود هم بلند شدم...اصلا
فضا خیلی سنگین بود!!

دم عمیقی گرفت و دستش شل شد
چرا فاصله می‌گرفت؟

دلم باز هم آغوشش را می‌خواست
دکمه‌های پیراهنش را یک به یک باز کرد
قلبم دیگر چه مرگش بود؟

چرا این چنین خود را به قفسه سینه می‌کوبید؟
تنها با فاصله گرفتن کاوان چنین شد یا برای دیدن
برهنگی بدنش؟

بار اولی نبود که او را بدون پیراهن می‌دیدم
اما این حال....

نفسم را فوت کردم که کاوان گفت
_درست میشه... بالاخره عادت میکنه... زندگی
همینه!

پیراهنش را پایین تخت رها کرد
با یک لا رکابی چقدر چشم نواز شده بود!
به سراغ کمدش رفته و تی شرتی از آن بیرون
کشید

دوست داشتم هم چنان به مکالمه ادامه بدهم...
یا بهتر بگویم

دوست داشتم کمی معطل کند برای پوشیدن لباس!

+پایین رو دیدی؟ اتاق کیوان...

دست از پوشیدن تی شرت برداشت و نگاهم کرد
_آره، چطور؟

دیگر چه می گفتم؟
چطور ادامه می دادم این مکالمه را؟
که تنها بتوانم کمی دیگر نگاهش کنم
+نمی دونستم بعد از عروسی میان اینجا....
دستش را به در کمد تکیه داد
دست دیگرش را نیز به پهلوی....

_آره، میان اینجا! یعنی اتاق کیوان... خب... فعلا
اینجوریه تا بعد اگر خودشون بخوان خونه ی جدا
داشته باشه

عجب تمثال زیبایی مقابلم ایستاده بود

این انحنای خاص هیبتش...

آن بازوهای بزرگش...

حتی می‌توانستم خطوط شکم سفت‌اش را از پشت

پارچه‌ی رکابی ببینم!

یا عضلات سینه‌اش!!!

نگاهم لحظه‌ای بالا آمد...

گوشه‌ی لبش به نرمی به بالا کشیده شده و

خیره‌ام بود

لعنتی...

گند زده بودم!

دیده بود که چطور با نگاهم در حال وجب کردنش

بودم

دستپاچه، چشم گرفته و سمت میز آرایش برگشتم

دستمال مرطوبی از روی میز چنگ زدم

و عطرش را قبل از حس حضورش، متوجه شدم!
عطر لعنتیِ خوبش که بینی را نوازش می‌کرد

دستش به روی دستم نشسته و دستمال مرطوب
را از بین انگشتانم بیرون کشید
گرمای بدنش، کمرم را در بر گرفته بود

هرم نفس‌هایش را کنار گوشم حس می‌کردم
و چشمان بازیگوشم، به روی انگشتانش نشست

دستمال مرطوب را مچاله کرده، به روی میز رها
کرد
سپس جلوتر آمد

تا به روی دستانم....

نفس کم آورده بودم!

مرزی بین جنون و سلامت وجود داشت که من در
همان جا گیر افتاده بودم

نفس هایش دیگر به روی گردنم پخش می شد
چه شد که به این نقطه رسیدیم؟
نقطه‌ی خواستن و دیوانه شدن...

انگشتان مردانه‌اش، انگشتانم را به بازی گرفت
دست آزادش که دور شکم پیچید، خود را قفل
شده در آغوشش یافتم

نه راه پس داشتم و نه پیش!!!

اصلا چرا فرار...

خود در حال سوختن در آتش بودم

تقلا می‌کردم تا آرام بگیرد این قلب...

این تبِ لعنتی خواستن!

نگاهم به آینه‌ی مقابلم نشست

از عضلات سینه‌اش گذر کرده و بالاتر آمدم

فک منقبض شده‌اش را دیده و به آتش خفته در

چشمانش رسیدم

به آن گدازه‌های نهانی که اجازه‌ی خروشدن

می‌خواستند

گفته بود هر وقت که اجازه بدهم، شروع می‌کند...
چند روز گذشته بود ؟

ذهنم کار نمی‌کرد...
فقط می‌دانستم که دیگر وقتش است!

این مرد محرم جان و تن من است
این اسم محرمیت، با روح و روان آدم چه می‌کرد

وقتی بدانی این مردی که کنارت می‌نشیند، غذا
می‌خورد و روزگار می‌گذراند با تو محرم است؛
دیگر کار تمام است

مغزت آلارم می‌دهد که دیگر دوری بس است

در آغوشش برو و بمان...

دیگر وطن تو همان جاست!!
نفس کشیدن به جز کنار او، حرام است

سر به سمتش گرداندم
نفس به نفسش...
لب هایم ریش های پر پشتش را حس می کرد

لب از لب گشودم تا حرفی به میان بیاورم
اما هیچ...

حالتم خود گویای همه چیز بود!

چنگ زدن دستش، شروع بود و پایانی دیگر در
کار نبود!!!

وقتی لب‌هایم را به کام خشونت گرفت، حتی توان
ناله کردن نیز نداشتم

می‌ترسیدم...

نباید ثانیه‌ای را از دست می‌دادم!

صدای مغزم را خاموش کردم

اگر میان راه حرفی می‌زد و مرا از عاقبت کارم
می‌ترساند، دیگر به این نقطه نمی‌رسیدیم

بدنم را با شتاب چرخاند و روی میز آرایش فرود
آورد

دستان قوی‌اش، به دور تنم پیچ و تاب می‌خورد

برای دمی نفس کشیدن، فاصله گرفت که نالیدم
+کاوان...

اما هیزم بود که به آتش ریختم!!!
باز هم به جان لب‌هایم افتاد!

و این بار مرا از روی میز پایین آورد
دست به زیر زانوهایم فرستاده و مرا به آغوش
کشید

باز هم نام‌اش را پچ زدم که غرولند کرد
_ الان ساکت باش نبات!

می‌ترسید از پا پس کشیدنم...
اما من که نمی‌خواستم عقب بکشم!
فقط کمی لطافت از او می‌خواستم

به روی تخت فرود آمده و رکابی‌اش را نیز از تن
خارج کرد
روح از تنم رفت...

من اوی دیوانه را می‌خواستم
این حجم از دیوانگی‌اش را می‌پسندیدم

و ابداً عقب نمی‌کشیدم
پشیمان نمی‌شدم....

قفسه سینه‌اش با شتاب پر و خالی می‌شد
سیب گل‌ویش تکانی خورد

نگاه آتش‌بارش را از چشمانم گرفته و به روی
بالاتنه‌ام ماند

سپس دستانش را کنار سرم ستون کرد

نفس های پر گدازه اش به روی صورتم پخش
می شدند....

در حال ذوب شدن بودم

و چرا مجال می داد؟

لعنتی...

چرا دست دست می کرد؟

چشم از قفسه سینه اش که در میلی متری ام قرار
داشت، برداشته و به چشمانش دوختم
دو دو می زد در صورتم....

__تند رفتم؟

خش صدایش...!!!

دلم برایش رفت!

پلک بسته و لب گزیدم؛ خجول بودم
+نه...

و هجومش...!!!

به روی لب‌ها و گردنم...

می‌بوسید و می‌خروشید!

دستانش پیشروی می‌کردند

تمام بدنم را فتح می‌کردند

و خود لعنتی‌ام...

پیچ و تاب می‌خوردم به زیر بدن تنومندش!

غیر ارادی بود....

پوستم به زیر دستانش می‌سوخت

از هرم گرمای پوستش...

و نفهمیدم دقیقا چه وقتی از شر لباس‌ها خلاص
شدم!

قدرت بوسیدنش بود یا هیپنوتیزم شده بودم؟

دستانم به دور گردنش قفل شد و او دمی فاصله
گرفت

_نبات... دیوونه‌ام نکن...

دستانم شل شد
اما قبل از افتادن از روی گردنش، محکم نگه
داشت

_ولم نکن
+آخه گفتم....

سرش را نزدیک آورده، بینی به بینی ام چسباند
_گفتم دیوونه ام نکن... اینجوری که زیر دستانم
می رقصی، نمی توانم خودمو نگه دارم... نمی توانم
آروم باشم...

تو گلو خندیدم!
لبش به خنده باز شده، بوسه به سیب گلویم زد

آهی که از میان لب‌هایم خارج شد، غیر ارادی بود!

اما او از سر رضایت باز هم بوسه کاشت

دستش به روی کمر شلوآرم نشست...
لحظه‌ای به خود لرزیدم!

اما باز هم پشیمان نبودم!
نه آن لحظه و نه لحظات بعدترش!!!

و نه حتی لحظه‌ای که در پیچ و تاب‌های هردو
نفرمان، دردی تیز، زیر شکم پیچید
آن لحظه فقط کمی شرمگین بودم

اما راضی بودم از کرده‌ی خویش...
از هم آغوشی شیرینی که نصیبم شده بود

نمی‌دانم چرا....

اما نمی‌توانستم به چشمان کاوان نگاه بی‌اندازم

پلک فشرده، دستم را به روی پیشانی‌ام تکیه داده
بودم

که تخت بالا پایین شد....

_چوانم... گیانم... له ده‌ورت گهریم (دورت بگردم)

طره‌ی موهایم کنار زده شد
و بوسه‌ی پر حرارتش به روی پیشانی‌ام حک شد

چشم ازم نگیر...چاوجووانه کهم (چشم قشنگ
من)....

پلک گشوده و به روبرو خیره شدم
گرمای دست بزرگ و مردانه اش، به روی شکمم
پخش می شد

دیگر دوست داشت این دختر را بپرستد...
دختر نه...دیگر نه...زنش بود!

این زن را می پرستید و هیچوقت خسته نمی شد!
خان به تصویر زیبای مقابلش چشم دوخت

نو عروسش چشم به روبرو دوخته و او را نگاه
نمی‌کرد

خجالت می‌کشید؟
نکند تند رفته بود؟

انگشتان بزرگش لابلای موهای ابریشمی نبات
فرو رفت

لب هایش را به شقیقه‌ی او فشرد

سپس دم عمیقی از موهای خوش حالت او
گرفت...

دستش بار دیگر به روی شکم دخترک رفت

متوجه ی دردی که او تحمل می‌کرد، بود!
مثلا سعی کرده بود که لطافت برایش خرج کند

آرام باشد و آرام پیش برود

اما نشد که نشد!!!

از فکری که به سرش زد، لبخندی مردانه به لب
نشاند....

سپس زیر گوش عروسیش پیچ زد

_می‌خواهی کمکت کنم بری حموم؟

نبات تیز در جایش نشست

+آخ...نه نه...

تو گلو خندیده و دست به زیر سرش تکیه داد
تلاش نبات برای بلند شدن از روی تخت، با آن
وضع، ستودنی بود

به سرعت خودش را به حمام رسانده، در را از
پشت قفل کرد
خان می‌خندید، دستی به سینه‌اش کشیده و خیره‌ی
سقف ماند
دیگر می‌توانست نفس راحتی بکشد...
نبات بعد از این به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد
حتی می‌شد عاشقش شود!!!
خان، امیدوار بود
به روی تخت نشسته و دستی به ریش‌هایش
کشید
اما نگاهش به یک‌باره خشک شد
به روی ملحفه‌ی سفید...
جایی که هیچ اثری از لکه‌های خون نبود
هجوم خون را تا پشت گوش‌هایش حس کرد
مغزش داغ کرد!

به یکباره خون مقابل چشمانش را گرفت
چه شده بود؟

نبات دست به روی آبروی خان گذاشته بود؟
مگر می‌شد؟

زن خان دست خورده‌ی کسی بود؟

چرا اکسیژن کم شده بود؟
چرا دیوارها به سمتش خم شده بودند؟

از روی تخت برخاسته و سمت پنجره رفت
دیوانه‌وار هوای تازه می‌خواست
سوز سرما را می‌خواست...

ذرات هوا هم، او را ریشخند می‌کردند؟
نبات بیش از همه...
به سخره‌اش گرفته بود!

چنگی به موهای کوتاهش زده، نفسش را فوت
کرد
نگاهش به سمت پاتختی کشیده شد

بسته‌ی سیگارش را در خود جای داده بود
باید فکرش را باز می‌کرد...

نبات، حوله‌اش را از پشت در چنگ زده و به
سرعت تن زد
حسابی خود را پوشاند...

از لای در به خان نگاهی انداخت که روی صندلی
میز آرایش و پشت به او نشسته بود!

رطوبت از موهایش گرفته و صندلش را به پا زد
به آرامی سمت تخت راه افتاد

چقدر فضا سنگین می‌آمد...
چه سکوت تلخی از کاوان نصیبش شده بود...

نیم نگاهی به تخت نامرتب انداخته و دوباره
گونه‌هایش گر گرفت!
آن حجم از خجالت از نبات بعید بود!

با صدای ریزی که از جانب کاوان شنید، سر
چرخاند

سیگارش را در جاسیگاری فشرد

از آینه نگاهی به نباتش انداخت و چرخید
سعی داشت لبخند بزند

اما آن طرح عجیب روی لب هایش، ابداً شبیه به
لبخند نبود!

تلاشش بیهوده بود

چرا که چیزی در قلب نبات فرو ریخت...
تمام حس‌های منفی در وجودش سرازیر شد

آب دهانش را به سختی فرو داد که کاوان ایستاد

__بیا اینجا نبات...

عروسیش به وضوح ترسیده بود
و این خواست قلبی کاوان نبود!!

دوباره سعی داشت لبخند بزند و این بار زد...
__بیا عزیزم!

قدم‌هایی نامطمئن...

لرزان...

به سمت شوهرش برداشت

کاوان هدایتش کرد

مقابل آینه...

و خود پشت عروسیش قرار گرفت

دستانش پیش رفت به روی میز و جعبه‌ای را باز
کرد
یک سرویس طلای مینیمال و زیبا...

از همان ها که قطعا دل نبات برایش می‌رفت
باب دل او بود!

کلاه حوله‌اش پایین افتاد
کاوان از پس شانه اش ایستاده و گفت

_اینو گرفته بودم تا برای همچین شبی بهت کادو
بدم...

نفس‌های گرم مرد، به روی سر شانه‌اش پخش
می‌شد!

در جعبه بسته شده و کاوان غرو لند کرد

اما فکر نمی‌کردم اینجوری رو دست بخورم!

نبات متعجب از آینه نگاهش کرد
مردی که از آینه می‌دید را نمی‌شناخت...

این مرد، همانی نبود که قربان صدقه‌اش می‌رفت؟
یا پیچ می‌زد به زیر گوشش و او را دیوانه
می‌کرد؟

پس چرا تا این حد، نگاهش سرد و خشن شده
بود؟

اصلا او را نمی‌شناخت...

ابروهای کاوان در هم تنید!
رفته رفته خشمگین‌تر می‌شد
و وای به حال نبات....

دخترک، ترسیده به سمتش چرخید
+چی شده؟

خان دست به میز تکیه داده، گوشه‌ی لبش بالا
کشیده شد

سپس به روی عروسش خم شد

چى شده؟ تازه دارى اينو مى پرسى؟ يعنى خودت
نمى دونى باهام چه كار كردى؟

خش صدايش، به روح نبات خراش مى انداخت
و نبات نمى فهميد بابت چه چيزى در حال تشر
خوردن است....

سرى به طرفين تكان داد و كاوان بى رحمانه
ادامه داد

من... كاوان خان... مچل تو يه الف بچه شدم... كه
با ناز و ادا بيای زيرم و بعدش بفهمم قبل از من
با يكي ديگه بودى؟...

صدای پايين افتادن قلب نبات را شنيد؟
از رنگ و رو رفتنش را چه؟
آن را هم نديد؟

دخترک ناباور چشم درشت کرد
سعی داشت حرفی بزند اما نمی‌توانست

_با یکی دیگه زن شدی...من احمق چرا
نفهمیدم؟...چرا مثل..._

+نه...نه...اینطوری نیست..._

پوزخندی به روی نبات زد
عقب کشیده و ناگهان مشت‌اش را به میز کوبید

صدای لرزش آینه در فضا پخش شد
کاوان سمت کمد به راه افتاد که نبات ادامه داد

+من نمیدونم چی شده...ببین...دست کسی هم بهم
نخورده..._

کاوان چرخیده و به تخت اشاره زد
_میخوای بدونی چی شده؟...رو اون تخت
آشغالی، هیچ نشونه‌ای از دختر بودن نیست...

خان بیش از پیش داغ کرد!
کوره‌ی آتش شده بود بدنش...

نگاه سرگردان نبات، به روی تخت نامرتب لغزید
با خود زمزمه کرد
+هیچی نیست؟ هیچ خونی؟

سپس قدمی سمت کاوان برداشت
+من با هیچ پسری...

دست کاوان به نشانه ی سکوت بالا آمد!
_من زیر بار این رسوایی نمیرم... باید آدم بفرستم
تا ببرنت تو میدون روستای بالایی... باید سنگسار
بشی..._

سپس به حرف خودش پوزخند زد
نه...خودم انجامش میدم...

دیگر نفس نبات بالا نمی آمد
از این مرد می ترسید و هزار بار جان می داد

کاوان اولین پلیوری که به دستش آمد را از کمد
بیرون کشید

به بدن تنومندش پوشانده و انگشت به تهدید
تکان داد

__خودم تمومش میکنم... همون جوری که شروع کردم...

نبات جلو دوید

هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسید اما سعی داشت حرفی بزند

+کاوان... به خدا اشتباه میکنی....می‌خوای بریم
دکتر؟...دکتر می‌فهمه...
__که چند بار زیر بقیه...

نبات پا بلندی کرده، دست به روی لب‌های کاوان
فشارد

+نگو...چیزی رو نگو که بعداً نتونی جمعش
کنی...

زیر دست نبات کوبیده و از او فاصله گرفت
دیگر حرفی نمانده بود که نزده باشد
پالتویش را از پایین تخت برداشته و از اتاق
بیرون زد
به حتم اگر می ماند دخترک را تکه تکه می کرد
در حال فروپاشی بود
غیرتش او را خفه می کرد...
حتی دیگر نمی خواست با او زیر یک سقف باشد!
همه چیز در کنار او حرام بود!
از پله ها سرازیر شده، مستقیم به سمت ماشینش
رفت!
همان بهتر که از این عمارت فرار می کرد

مقابل آینه ایستاده، ریمل را مجدد به روی
مژه هایم کشیدم

دست و دلم به همین آرایش ساده نیز نمی‌رفت

شبی که به خیال خوش خودم، باید در آغوش
کاوان صبح می‌کردم را در تنهایی سپری کردم
بیست ساعت از نبودنش می‌گذشت...

و حال دستور داده بود برای رفتن به عمارت
سالاری‌ها آماده شویم
برای کیوان به خواستگاری می‌رفتیم!

هرچند....

که دستورش را به خاتون گفته و او به من و بقیه
منتقل کرده بود

گفته بود ترلان و مادرش نیز حتما بیایند

و آمدند...

نیم ساعتی از رسیدن شان می گذشت!
و صدایی از لعی در نمی آمد

انگار فهمیده بود دیگر جیغ جیغ کردن، فایده ای
ندارد
دیگر کار تمام است!

کیفم را از روی تخت برداشته و از اتاق خارج
شدم
سکوت عجیبی در عمارت حاکم بود

و وقتی به طبقه ی پایین رسیدم، همه را مات برده
در پذیرایی عمارت دیدم
هرکس بغ کرده به روی مبلی نشسته بود

خبری از هانا و وحید نبود...

تک سرفه ای کردم
+سلام...سلام به همگی....

آراز خان با لبخند پاسخم را داده و ترلان سعی
داشت بیخیال جلوه دهد
صدای قدم‌هایی از پشت سر، توجه ام را جلب کرد

با چرخشم کاوان را دیدم که پله‌ها را بالا رفته و
به کیوان که پایین می‌آمد، با صدایی رسا گفت
_میرم لباس عوض کنم، ده دقیقه دیگه همه تو
ماشین نشسته باشن!

حتی نگاهم نیز نکرد...

گناهم چه بود؟

فقط نبودن چند قطره خون؟؟؟

مگر نه این که چند دسته از زنان، به وقت هم
خوابگی خون نمی‌دیدند؟
اصلا آن لعنتی نشان دهنده‌ی وجود باکرگی نبود

تمام وجودم به لرزش افتاده بود!
عصبانی بودم...
بیشتر از خودم!

من اگر نرم نمی‌شدم، حال این اتفاق نمی‌افتاد
اوی لعنتی مرا نادیده نمی‌گرفت و همچنان به
دنبال گوشه چشمی از من بود!

با شنیدن «سلام» گفتن کیوان، دست مشت کرده‌ام
را شل کردم
پاسخش را به آرامی دادم

در درگاه پذیرایی ایستاده و بلند گفت
+بریم دیگه... ماشین‌ها پایین پله‌ها، روشن و
آماده‌ان...

لعیا خانم، آه کشان از مبل بلند شد
سری به تاسف تکان داده و جلوتر از بقیه از
عمارت خارج شد

+زن داداش... شما هم بفرما...

دوشادوش ترلان، سمت ماشین به راه افتادیم
به خواستگاری نمی‌رفتند این خانواده...

انگار که مجلس ختم پسرشان برگزار شده باشد!
همان قدر غمگین بودند

تنها تفاوتش، شیون نکردن و چنگ ننداختن بود!
وگرنه جوشیدن اشک را از گوشه چشم لعیا به
وقت رفتن، دیدم!!!

به سمت ماشین کاوان رفته و روی صندلی عقب
نشستم
راننده هنوز بیرون ایستاده بود

با سوار شدن آراز خان، لعیا و ترلان در ماشین
جلویی، کیوان سمت من آمد
در کنار صندلی شاگرد ایستاده و نگاهش خیره‌ی
ورودی عمارت بود

__بشین کیوان...__

با شنیدن صدای بم‌اش، باز هم لرز به تنم نشست
اما تلاش می‌کردم که چشمانم به روی قد و
قامتش ننشیند!

درب عقب باز شده و سنگینی بدنش را نصیب
صندلی کرد

در کوبیده شد، کیوان و راننده نیز نشستند
هر دو ماشین به راه افتادند

موبایلم را از کیف خارج کردم تا آنلاین شدن
کاوان را چک کنم

آنلاین شده بود اما پیامم را چک نکرده بود
چه بی‌احترامی بالاتر از این؟

رسماً مرا در همه‌جا نادیده می‌گرفت...

پیامم مهم بود!

اهمیتش به شب رابطه‌مان باز می‌گشت

نفس‌های عمیقی که می‌کشید، نشان از چه بود؟
ابراز وجود؟

من هم در نادیده گرفتن افراد، ید طولایی داشتم
_کیوان... از داشبرد، انگشتر رو بردار، بذار
جیبت...

انگشتر!!!

برای نو عروس انگشتر نشان خریده بود به
سلیقه‌ی خودش؟
خون خونام را می‌خورد و دیگر نتوانستم تحمل
کنم

به سمتش چرخیدم

فک منقبض شده‌اش را از نظر گذراندم!!!

و سپس چشمان بی‌روحش...

انگشتانم مشت شده و دندان ساییدم!

چطور حرفم را بیان می‌کردم که به التماس شبیه
نباشد؟

در یک حرکت آنی، موبایلم را به روی زانویش
کوبیدم

و روی گرداندم

اما زیر چشمی دیدم که صفحه‌ی روشنش را
نگاهی انداخت

پیام بلند بالایی بود که همان شب گذشته برایش
فرستاده بودم

وقتی که قهر کرده و تنهایم گذاشت

«نبودن چند تا قطره خون، شد دلیل؟ نخیر
جناب... اگر تا حالا به گوشت نرسیده، بهتره بری
چهارتا صفحه مطالعه کنی یا با یه دکمه سرچ کنی
و ببینی... که همه‌ی خانم‌ها مثل هم نیستن... انواع
و اقسام هایمن وجود داره که بعد از رابطه، دچار
خون‌ریزی نمیشن»

و تمام!!!

التماسش نکرده بودم که برگردد

که مرا تنها نگذارد

که من از تنهایی بیم دارم

بیم مرگ و دزدیده شدن توسط ناشناسی که هنوز
پیدا نشده بود

نگفتم که چطور شب تا صبح را خیره به در،
سپری کرده بودم

حتی با قفل بودن در نیز، ترسم کنار نرفته بود
موبایلم را بالاتر برد

دوباره و دوباره پیامم را خواند و بعد...

به فکر فرو رفت!

حالا فکر می‌کرد؟

حالا که حرف‌هایش را زده و تهمت‌هایش را زده
بود؟

تمام انتظارات و توقعاتم از کاوان نابود شده بود
اصلا در باورم نمی‌گنجید مانند مردان عهد بوق،
از چنین چیزی خبر نداشته باشد

مگر تا به حال زن در زندگی‌اش ندیده بود؟
تا به حال پارت‌تر نداشت که چنین اطلاعاتی داشته
باشد؟

دم عمیقی گرفته و موبایل‌م را از میان انگشتانش
بیرون کشیدم

پیام‌م را خوانده بود، پس دیگر مهم نبود چه
واکنشی نشان می‌دهد

یا حتی چه فکری به مخیله‌اش خطور می‌کرد
بگذار بماند در افکار پوسیده‌اش...

قفل موبایل‌م را زده و به جعبه انگشتی که میان
دست کیوان سنگینی می‌کرد، نگاهی انداختم
سلیقه‌ی شوهر من بود...

که قرار بود میان انگشت زن دیگری جاخوش
کند!

ناخن به پوست دستم کشیده و دم عمیقی گرفتم
لعنت به من... و این افکار مانند موریانه‌ام...

چقدر در مسیر بودیم؟

شاید یک ساعت... کمتر و بیشتر...

اما بالاخره رسیدیم

به آن عمارتی که برخلاف عمارت زنگنه‌ها و
سکوت مرگ‌بارش، کمی نورانی و شلوغ به نظر
می‌رسید

هنوز پارچه‌های سیاه به در و دیوارش آویزان
بود

و اعلامیه‌ی زنگنه‌ی بزرگ، به روی درب
ورودی چسبیده شده بود

با تک بوقی، در باز شده و ماشین وارد باغ شد

نگهبان کمر خم کرده، خوش آمد گفت

کمی جلوتر دیگ‌های بزرگ غذا به چشم می‌خورد

که دو مرد در حال شستن آن‌ها بودند!

از عمارت کاوان خیلی بزرگتر و مجلل‌تر بود...

چشم نواز و زیبا!!

چند متر بعد، ماشین از حرکت ایستاد

کاوان به روی شانه‌ی راننده زد

_گل و شیرینی رو بیار بالا!

+چشم آقا

درب سمت من باز شده و به نگهبان نگاهی

انداختم

کیفم را برداشتم، به آرامی پیاده شدم

کاوان و کیوان نیز پیاده شده بودند....

اندکی صبر کردم تا موقعیت را بسنجم

همان دم بود که درب عمارت باز شد

مرد میانسالی پا به روی ایوان گذاشته و تبسمی

کرد

_خیلی خوش آمدید خان...بفرمایید...

کنار ایستاد!

ابتدا ویلچر آراز خان، به کمک راننده‌ها بالا برده

شد

سپس کاوان بود که قدمی سمت پله‌ها برداشت

اما همان لحظه، مچ دستم اسیرش شد
فشار مختصری به دستم وارد کرده و سپس
مشت‌اش شل شد

انگشتانش به میان انگشتانم لغزید!
و مرا با خود همراه کرد

درخواستش کمی خشونت آمیز و همچنین با
تحقیر بود...

اما خواه و ناخواه، هم‌قدم با او شدم!!!

پا به عمارت گذاشتیم...
بافت قدیمی داخل عمارت، بسیار دلنشین بود

یکی از خدمه، پالتوی کاوان را از دستش گرفته و
به من کمک کرد

پالتویم را که به دستش دادم، نگاه منتظر کاوان
را شکار کردم

و دوباره عملش را تکرار کرد!
پشت سرش پا به روی پله‌های چوبی گذاشتم

جایی که خدمه می‌رفت، طبقه‌ی بالایی بود
و مهمان‌خانه، با آن معماری قدیمی، گرم و
دلنشین بود

یک به یک، روی مبل‌مان نشستیم
چهره‌ی ناراضی لعیا خانم چیزی نبود که از
دیدگان پنهان بماند

ترلان زیر گوشش پچ پچ می‌کرد و او بی واکنش،
نگاهش به زمین بود
بازنده بودنش را به رخ می‌کشید

سبد گل مجلل و جعبه‌های بزرگ شیرینی به روی
میز جلو مبلی قرار گرفتند
ثانیه‌ای طول نکشید که لیوان‌های شربت
مقابل‌مان قرار گرفت

کاوان پا روی پا انداخته، در خونسردی کامل به
سر می‌برد

این را بدون نگاه کردن به صورتش می‌توانستم
بفهمم

+خوش آمدید...

صدای زن پا به سن گذاشته‌ای، نگاه‌ها را
معطوف خود کرد

عصا زنان به جمع ملحق شد

به تبعیت از کاوان ایستادم
پشت سر زن، دو مرد میانسال و یک خانم جوان
پا به پذیرایی گذاشتند

سلام و خوش آمدگویی کوتاهی بین‌مان برقرار
شده و سپس همگی نشستیم
پیرزن، نگاهش را به من دوخت

+پیرۆزه خان...چهند خیرا گه‌یشته سهر
کاره‌کعت

(تبریک می‌گم خان...چه زود دست به کار
شدی...)

کاوان گوشه‌ی کتاش را مرتب کرده و غرولند
کرد

_سوپاس (متشکرم)

پیرزن تای ابرویی بالا انداخته، عصایش را کنار
مبل تکیه داد
و دوباره خیره‌ام شد

+وا دیاره مردنی هاوسه‌ره‌کم سوودی بو تو
هه‌بوو بیت...ده‌تتوانی له بارگرانی هاوسه‌رگیری
له‌گه‌ل روژان رزگارت بیت
(انگار فوت شوهرم به نفع تو شد...تونستی از
زیر بار ازدواج با روژان فرار کنی)

مکت کاوان باعث شد نیم نگاهی به سمتش
بی اندازم

با نگاهی سرد به پیرزن خیره شده بود

دستی به زانویش کشیده و لب‌هایش را تر کرد
فرار نه... قسمت نبود...

زن سری تکان داده و نگاه ناراضی‌اش به روی
کیوان نشست
سپس نفسش را فوت کرد

+به پروژان پنی بلی وهره (به روژان بگو بیاد)

یکی از خدمه، سری تکان داده و از پله‌ها پایین
رفت

یکی از مردها تک سرفه‌ای کرد

+خان...این پسر تون به چه کاری مشغوله؟

آراز خان لبخندی به چهره نشاند
_دانشجو...به زودی درسش تموم میشه

دو مرد نگاهی به یکدیگر انداخته و کمی زیر
گوش یکدیگر پیچ پیچ کردند
که این بار زن جوان پرسید

+پس قراره کجا زندگی کنند؟ شهر غریب؟
_نه...فعلا داخل عمارت می‌مونن تا درس کیوان
تموم بشه...برای بعدش، هرچی خودشون تصمیم
بگیرن

زن جوان نگاهی به ما انداخته، تای ابرویی بالا
فرستاد

نارضایتی‌اش را با فوت کردن تنفسش نشان
می‌داد

_امشب نامزد کنن... هر تاریخی که سعد باشه،
عقدشون می‌کنیم... و عروس رو می‌بریم

با صدای کاوان، پچ پچ مردها خاتمه پیدا کرد
لعنتی...

چقدر زیبا و شیوا صحبت می‌کرد

مقتدرانه!!!

خان مآبانه و محکم!

نظر کسی را نمی‌پرسید...

فقط دستور داده و نگاهش به سمت راه پله کشیده شد

رد نگاهش را دنبال کردم
دختری سیاهپوش، با قدم‌هایی آرام بالا می‌آمد

در نگاه اول؛ چهره‌ای معمولی داشت
اما با قدم بعدی و نزدیک‌تر شدنش، بیشتر
توانستم دقت کنم

با آن ابروهای پیوسته و چشمان مشکی، زیبا به
نظر می‌رسید
رد چشمانش به روی شوهرم بود...

این حس حسادت را کم داشتم!
در این شرایط بحرانی فقط همین مشکل کم بود...

تک سرفه‌ای کرده و چانه بالا فرستادم
کمی صاف‌تر نشسته، پا روی پا انداختم

نگاهش که از روی کاوان جابجا شده و رویم
نشست، چشم گرفتم
مایل نبودم نگاه خیره‌ام را ببیند...

یا حتی متوجه شود که نگاه حسرت‌بارش به روی
شوهرم را دیده‌ام!
کسر شأن می‌دانستم

با تای ابروی بالا انداخته، خیره‌ی پیرزن شدم!
در سکوتی پر حرف، خیره خیره نگاهم می‌کرد

با رد شدن دخترک از بین مان، نخ نازک نگاه‌ها
پاره شد

دخترش در کنارش جا گرفت و سر پایین انداخت

+حرف آقاچانم اگر نبود... اصلا وکیل خانوادگی
رو نمی‌فرستادیم عمارت خسروشاهی... البته که
باید شما جویای شرایط می‌شدید نه ما!

آراز خان به آرامی پاسخ مرد میانسال را داد
_بله... اما با ازدواج خان، فکر می‌کردیم این
وصلت دیگه قرار نیست رخ بده!

مرد دیگری غرولند کرد

+آقاچان گفته بود حتما باید وصلتی بین ما و شما
باشه... عمل به وصیت مُرده واجبه... حالا فرقی

هم نمیکنه کدوم پسر... هردو نفرشون خون
خسروشاهی دارن!

نگاهی به مرد کناری اش انداخته، پوزخند کوتاهی
زد

با تک سرفه ای که از جانب کیوان شنیدم،
لحظه ای سر برگرداندم

کیوان نگاهش به برادر بزرگترش بود
انگار برای چیزی اجازه می خواست

اما هیچ واکنشی از کاوان نصیبش نشد
و به جای آن، کاوان زمزمه کرد

پدر جان...یه تاریخ سعد انتخاب کنید برای عقد
برادرم!

با حس سنگینی نگاهی روی گرداندم
روژان به سرعت چشم دزدیده و زیر گوش
مادرش پچ پچی کرد

پیرزن به سرعت گفت
+دایکت دلخوش نییه کوپرم؟. (مادرت راضی
نیست، پسر؟)

کیوان دستپاچه از حرفی که او زده بود، دست به
زانویش کشیده و گفت
+کمی ناخوش احوال هستن...

پیرزن ابرو در هم کشید

+ نه‌گهر نه‌خوش بوایه، پیشنیاره‌کته بۆ رۆژیکی
تر به‌جیده‌هیشته..... (اگر مریض بود،
خواستگاری رو می داشتید برای روز دیگه)

این بار به جای کیوان، ترلان پاسخ داد
_ خوب میشن... خواستگاری و نامزدی برادرم
خیلی مهم بود... مادر گفتن که...

پیرزن میان حرفش دویده و همچنان رو به کیوان
اخم داشت

+ له‌گه‌ل زاواکه‌م قسه ده‌که‌م.... (دارم با دامادم
حرف می زنم)

کیوان مستاصل نگاهی به خواهر برادرش انداخت
سپس کمی به خود آمد

در مقابل زن، ابرو در هم تنید
_مادرم گفتن نباید خواستگاری بهم بخوره!
وگرنه حال ایشون برای ما مهم‌تر از این مراسم
مسخره بود

چقدر دلم خنک شده بود!
حس خوبی به رگ و پیام سرازیر شد

پیرزن پوزخندی به روی او زده، نگاهش را به
آراز خان دوخت
+نهم هه‌ینیه باشه....(همین جمعه خوبه)

برای لحظاتی سکوت برقرار شد
و بعد جعبه‌ی کوچک انگشتر را دیدم که از دست
کیوان به ترلان منتقل شد

ترلان از جا بلند شده، جعبه را به روی میز
جلومبلی قرار داد
چقدر مشتاق دیدن آن تکه‌ی بی ارزش بودم...

دوست داشتم بدانم کاوان چه چیزی را برای آن
دخترک خریده بود
چقدر سلیقه خرج کرده بود

اصلا می‌دانست او چه دوست دارد و ندارد؟
از علایقش خبر داشت؟

«می‌خوام اینو بدونی که هیچ حسی بین ما
نبوده!»

صدای کاوان بود که در پس ذهنم پخش شد
بی جهت خودم را درگیر می‌کردم

چیزی نبوده است...

اما این نگاه خاص روژان...

آزارم می‌داد

_باقی هماهنگی‌ها با خانم‌ها... ترلان جان... نبات
جان عزیزم... می‌سپرم به شماها!

کلام کاوان به انتها نرسیده، دستم را لمس کرد
به وقت بردن نامم، به آرامی انگشتانم را فشار
داد

_چشم خان!

+بله حتما...

پشت چشم گفتن ترلان، تنها توانستم همین را
بگویم

ذوق کرده بودم!

می فهمیدم که به عمد چنین صحبت کرده است
انگار مهر تایید بر صدای ذهنم بود

کاوان از مبل بلند شده، کتاش را مرتب کرد
به تبعیت همگی ایستادیم

مادر روژان دست به عصا گرفت تا بایستد و
زمزمه کرد

+مراسم عقد مختصر و بی صدا...بعد از سالگرد
خان سالاری، هفت شبانه روز جشن برای روزانم
می گیرم

به نظرم آمد که با قصد و غرض، به زبان فارسی
صحبت کرد

برایش مهم بود که من بفهمم!

منظورش به مراسم من بود که یک مرتبه ای و
تنها در یک شب انجام شد؟

هفت شبانه روز تضمین خوشبختی بود؟

دیگر صدای افراد را نشنیدم...

یا بهتر بگوییم، خودم را به نشنیدن زدم!

مایل بودم زودتر بروم

تا همین جای کار هم زیادی خونسرد بود...
پیرزن زیادی حرف می‌زد!

به نظر خان، حتی ایرادی نداشت اگر میان نطق
های او، پله‌ها را پایین برود
پس رها کرد و رفت...

پالتویش را از خدمتکار گرفت!
گرمای عمارت دیوانه‌اش کرده بود

چه خوب که ماشین پایین پله‌ها انتظارش را
می‌کشید

راننده، پیاده شده و درب عقب را باز کرد

کاوان حضور همسرش را حس کرده بود
کمی کنار رفت تا ابتدا او سوار شود
هر مشکلی هم که با یکدیگر داشتند، مقابل دشمن
نباید ضعف نشان می‌دادند
این یک قانون نانوشته بود!
نبات از کنارش عبور کرده و به نرمی روی
صندلی نشست
و بعد نوبت به خان بود
در که به رویش بسته شد، دکمه‌ی پیراهنش را باز
کرد
به نیم رخ نبات چشم دوخت
_صبح میریم دکتر....دکتر زنان!
نبات بی هیچ واکنشی خیره اش شد
+مشکلی نیست! میریم
کاوان با خود فکر کرد

اگر دخترک بند را آب داده بود، قطعا به این
آرامی رفتار نمی کرد

اما هنوز هم خان دلش آرام نمی گرفت
باید از یک جایی مطمئن می شد که نبات دست
خورده نیست....

چشم از او گرفته و به ورودی عمارت دوخت
جایی که کیوان مشغول پیچ پیچ با روژان بود

راضی بود از این وصلت...
وصلتی که هم کیوان سر و سامان می گرفت و هم
مشکل دو طایفه برطرف می شد

شیشه را پایین فرستاده و رو به راننده غرولند
کرد

__ باید بریم!

راننده سری خم کرد

+چشم...+

شیشه را بالا داده و از گوشه‌ی چشم نبات را
نظاره کرد

دخترک سرگرم موبایلش بود

خوب می‌فهمید که در آن مراسم خواستگاری،
چقدر تحت فشار بود

خصوصاً با ورود روزان!

راننده دوان دوان خودش را به نزدیکی کیوان
رساند!

حرفی زیر لب گفت که کیوان به راه افتاد

قبل از رسیدن آن دو بود که نبات زمزمه‌ای کرد
+کارهای عقد رو سپردی بهم...ولی من خوشم
نمیاد زیاد دم‌پر این دختره باشم

درب جلو باز شده و کاوان نتوانست پاسخی به
همسرش بدهد

باید خودش را درگیر مراسمات می‌کرد
وگرنه افکاری مانند خوره به جانش می‌افتادند
افکاری که از نگاه‌های خیره‌ی روژان، نشأت
می‌گرفتند

رنگ نگاه روژان از عشق و محبت نبود!
شاید کمی حسادت...

اما همان هم هر زنی را آزار می‌داد
حساس می‌کرد و می‌رنجاند!

ماشین به آرامی از حیاط عمارت سالاری ها
خارج شد و به جاده افتاد

دامن لباسم را بالاتر گرفتم تا زیر پاهایم نرود
همه‌ی ما آماده‌ی آماده بودیم...

حتی سالن پایین هم حاضر شده بود
گل آرایشی‌ها و چیدمان به اتمام رسیده بود

به زیبایی سفره عقد من نبود
حتی به آن شدت ریخت و پاش نداشت
به خواست خانواده عروس...

پله‌ها را به آرامی بالا رفتم تا نگاهی به اتاق
کیوان بی اندازم

ترلان سپرده بود تا زیبا تزئین شود

سرویس خواب جدید، مناسب اتاقش بود
انگار آن شلوغی سابق دیگر به چشم نمی‌خورد

کمد دیواری جدید و جادار در کنار سرویس
بهداشتی، سر و سامانی به آن شلوغی داده بود

خدمتکارها، همه جا را برق انداخته بودند
نفر آخر حتی گلبرگ های روی تخت را نیز با
دقت خاصی در کنار یکدیگر می‌چیند

+تموم شد؟

بله خانم... دیگه کاری نیست...

نگاهی به سرتاسر اتاق انداخته و بیرون آمد
در را قفل کردم، کلید را میان انگشتانم فشردم
ترلان گفته بود تا شب و وقتی که عروس و داماد
قصد ورود به اتاق دارند، بهتر است در قفل بماند
اینطور خیال‌مان راحت‌تر بود
اما عمراً اگر کلید را خودم نگه می‌داشتم
حوصله‌ی شر و داستان نداشتم که نداشتم...
دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم!
به دنبال ترلان، نگاهی به پذیرایی خانه انداختم
اما نبود...

_دنبال ترلان می‌گردی؟
به دنبال صدای لعیا، سر چرخاندم
در درگاه ورودی آشپزخانه ایستاده، چای اش را
مزه مزه می‌کرد

+بله...باهاش کار دارم...

_کلید اتاق کیوان رو آوردی؟

لحظه‌ای مکث کردم

نمی دانستم چه پاسخی در این شرایط درست‌تر
است

دستش را مقابل نگه داشت

_بده من...جاش پیش من امنه!

پوزخندی در دل به او زدم

دیوانه نبودم که خودم را در هچل بی‌اندازم

کلید را به او می‌دادم

و بعد هر اتفاقی که می‌افتاد، قرار نبود زیر بار
برود

دستش را تکانی داد

_بده دیگه...منتظر چی هستی؟

+بهتره بدم به ترلان

ابرو در هم تنید و قدمی به سمتم برداشت
_تو دختره‌ی پاپتی، برای من تعیین تکلیف
نمیکنی... من مادر کیوانم... کلید اتاقش هم دست
من می‌مونه!

پلک بسته و خواستم دهان باز کنم تا هرچه در
خور شأن و شخصیتش بود به زبان بیاورم
اما با صدای ترلان، سکوت کردم

_عه... اومدی نبات؟... دنبالت بودم... چی شد؟ کار
اتاق تمومه؟

در مقابل چشمان وق زده‌ی لعیا، کلید را به میان
دست ترلان فرستادم

+آره... تمومه... اینم کلید، دست خودت باشه
بهتره!

بی‌خبر از همه‌جا، تک کلید اتاق را به میان شال
کمرش فرستاد

نگاهی به لباس‌هایش انداختم

یک لباس سبز سدری کردی، با سوزن دوزی
خاصی که چشم نواز بود!

تمامی زیورآلاتش را نیز انداخته بود

میکاپش که از صبح زود به روی صورتش بود،
هنوز تکان نخورده بود

آرایشگر را به خانه آورده بود

چرا که فرصتی برای بیرون رفتن نداشتیم

من نیز زیر دست همان آرایشگر، میکاپ شدم!

برخلاف ترلان با آن شینیون حجیم موهایش، من
یک اتوی ساده به موهایم زدم

چتری‌هایم را مرتب کردم

و سربند بافتم را با یکی از زنجیرهای بلند طلایم،
دیزاین کرده بودم

به جای شال کمر، همان کمر بند طلایی که روز
عروسی از خان هدیه گرفته بودم، استفاده کردم

مانند یک ویتترین طلافروشی، سر تا پایم پر شده
بود از طلا...

مایل به استفاده از آن نبودم!

ساده بودن انتخاب اولم بود
اما یک دلم می‌گفت که امروز، روز ساده پوشی و
سبک مینیمال نیست

به هیچ عنوان، مقابل روژان و مادرش کوتاه
نمی‌آمدم

در جلد همسر خان فرو رفته بودم...

حتی به وقت انتخاب لباس از سایت فروشگاه
لباس مجلسی، به اندازه ی کافی سلیقه به خرج
دادم

پیراهن کردی یاسی رنگی را انتخاب کردم

که به شدت کار شده و چشم نواز بود...
امروز از هیچ چیز نمی‌گذشتم!

_ببینم؟ کاوان نمیخواه بیداد؟ کجا مونده پس؟
+بهش زنگ می‌زنم

از زیر نگاه لعیا، به سوی راه پله فرار کردم
در حالی که قفل موبایلم را زدم که شماره ی کاوان
را بگیرم، صدای ترلان بلند شد

__اومد..اومد...چه خوش موقع اومدی خان
داداش!

لحظه‌ای قلبم از شدت هیجان ایستاد
از یک طرف، دوست داشتم واکنشش را به وقت
چشم در چشم شدن با خود، ببینم

و از طرفی دیگر، نمی‌خواستم غرورم را مقابلش
لکه‌دار کنم...
او همانی بود که تهمت زده بود...

که تا می‌توانست لحن بد و کلمات بدترش را به
رخم کشیده بود!
که نادیده‌ام گرفته بود....

آخرین باری که با من هم کلام شده بود، همان
شب خواستگاری و در ماشین بود!

حتی روز بعد، طبق وعده‌مان نیز به مطب دکتر
نرفتیم

و کاوان به قهر و رفتار بدش ادامه داد

__خاتون...لباس من....

با شنیدن صدایش به سمتش چرخیدم
با دیدن رشته‌ی کلام از دستش خارج شد

عصبی بود...کلافه بود...

حوصله‌ی هیچ یک از افراد اطرافش را نداشت...

اصلاً اگر دست او بود، مراسم امشب را نیز بر هم می‌زد!

تا کمی... فقط کمی در آرامش به خواب برود

به وقت ورود به باغ، شلوغی بیش از حد صبرش را لبریز کرده بود

از همان بدو ورود به عالم و آدم ایراد گرفت

تا بالاخره پا به عمارت گذاشت

حتی چشم به روی زیبایی ترلان بست...

کاوانِ سابق، حتی با یک لبخند، خواهرش را تمجید می‌کرد

اما این کاوان، حوصله‌ی خودش را هم نداشت

بهانه‌ی لباسش را پیش کشید تا ترلان لب به
شکایت باز نکند
_خاتون...لباس من....

و چرخیدن زنی که با فاصله از او ایستاده بود،
باعث شد دمی سکوت کند
تمام شد...

حال و احوالات بد، به دست باد سپرده شد
چشمانش تا این حد زیبایی ببیند و زبانش به کلام
بد بچرخد؟

نبات قصد بازی با قلب او را داشت؟
اصلا به چه حقی تا این حد زیبا شده بود؟

این حجم از دلبری از او بعید نبود...
باید فکرش را می‌کرد که امشب، شب زیبایی دیدن
و صبوری کردن است!

خان آب دهانش را به آرامی فرو داد که خاتون
سر رسید
+جانم آقا؟... ببخشید دیر رسیدم به استقبال... امر
کنید!

دیر رسیده بود؟
چرا خان گمان می‌کرد خیلی هم بد موقع خودش
را رسانده است؟

از دیدن زیبایی همسرش، لذت کافی را نبرده بود!

نبات... همسرش... همسر قانونی و شرعی اش که
یک شب...

باز هم توان از دست داد!
به یاد آن شب رویایی که با افکار ضد و نقیضش،
شیرینی اش را زهر کرده بود، بد خلق شد

رو به خاتون کرده و ابرو در هم تنید
_لباس من هنوز نرسیده؟... این یوسف داره چکار
میکنه پس؟

+ تو راهه خان... تا شما یه دوش بگیرید و
استراحت کنید، رسیده خدمت شما!

تشر می زد به پیرزن بیچاره ای که این میان هیچ
گناهی نداشت

گناه اصلی با خود کاوان بود...

که زیاده روی کرده و کمی تحمل نکرد!
که آن شب را خراب کرد...

خودش خوب می دانست که هیچ زنی مطابق
دیگری نیست!

اما آن شب، غیرت بی حدش، کورش کرده بود

عقلش را زایل کرده بود
و این چنین با همسرش تندی کرد

از میان آنها عبور کرده و پله ها را بالا رفت!
داغ کرده بود...

با یک دوش آب خنک، سر حال می آمد

و بعد، فکری به حال رابطه اش با نبات می کرد
شک نداشت که طولی نمی کشد نبات طاقت از کف
بدهد!!!

آخ نبات زیبایش....
نبات پاک و مغرورش!!

با خشمی که هر لحظه عیان تر می شد، به دور
شدنش خیره شدم
صدای پوزخند لعیا که به گوشم رسید، دیوانه شدم

پله ها را به تندی بالا رفتم
باید حق کاوان را کف دستش می گذاشتم

صدای شر شر آب، باعث شد کمی صبوری کنم
صبری که به جای آرام شدن، بیشتر خشمگینم
می‌کرد
در اتاق رژه می‌رفتم و کلمات را پشت هم ردیف
می‌کردم
باید به محض بیرون آمدنش، حرف‌هایم را می‌کر
آره.... بس بود سکوت و بی‌خیالی!
مثلا وقتی که می‌آمد...
دستگیره‌ی در پایین فشرده شد که از حرکت
ایستادم
حوله‌پوش از حمام خارج شد، قدمی به سمتش
برداشتم
انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفته و غرولند
کردم
+توی عوضی....

تای ابرویش بالا پرید که ادامه دادم

+حق نداری باهام اینجوری رفتار کنی...حق
نداری منو جلوی بقیه نادیده بگیری....

دندان ساییدم

+توی این اتاق کوفتی هرجوری میخوای باشی
باش، ولی جلوی بقیه....

دستانش به دور بدنم پیچیده شده و لب‌هایم را به
کام گرفت

شوکه شده، تنها به حرکت لب‌هایش فکر می‌کردم
تحقیرم کرده بود...

نادیده‌ام گرفته و بد رفتاری کرده بود

آن وقت در خفا مرا می‌بوسید؟

که دهانم را ببندد و احتمال قوی عذر خواهی کند؟
چه فایده داشت؟

مشتی حواله‌ی سینه‌اش کرده و دمی فاصله گرفتم
+مرتیکه‌ی دیوونه...ولم کن...

بینی‌اش را به شقیقه‌ام چسبانده و غرولند کرد
_ شوهرت شد مرتیکه‌ی دیوونه؟
به قفسه سینه‌اش فشار آورده و باز هم فاصله
گرفتم

اما او اجازه نمی‌داد
نه تا وقتی که دستانش دور کمرم قفل شده بود
+آره... چرا نیومدی بریم دکتر؟...خودت گفتی که
میریم...بعد میزنی زیرش و بازم به این رفتارت
ادامه میدی...خسته‌ام کردی
دستانش به دور شانه‌ام پیچید
لب‌هایش را به گوشم رساند و پچ زد
_ ششش...دیگه کش ندیم... دیگه تموم!
+تموم نیست وقتی هنوز...

با دست دیگرش، نیشگونی از پهلویم گرفت
_گفتم تموم!!! خوشگل شدی

شل شدم!
با یک تعریف ساده‌ی او، تمام تنش‌ها از بین رفت
قلبم آرام گرفت

_خوشگل‌تر از همیشه... شدی عروسک
من... نبات شیرینم...

گرمای خاصی زیر پوستم دوید!
لب‌هایم به آرامی کش آمد و سرم به روی
سینه‌اش افتاد

محکم‌تر در آغوشش فشرده شدم
امشب...دوتا عروس داریم...و دو تا داماد...

چشمانم گرد شد!
در لفافه حرف زده بود اما خوب متوجه شده بودم

لب گزیده و غرولند کردم
+من کلی کار دارم...

تو گلو خندید و گره‌ی دستانش شل شد
از زیر دستش به سمت در فرار کردم

و صدای بلند خنده‌اش در گوشم پیچید!
مردک وقیح زورگو...

صدای کل کشیدن در فضای عمارت اکو می‌شد!
روژان در لباس سفید رنگی از ماشینی که کیوان
رانده‌اش بود پایین آمد

دستش در دست برادر بزرگترش فشرده شده، پله
های ورودی را بالا آمد
کنارتر ایستادم...

جایی که گوش‌هایم کمی آسوده‌تر باشند

روژان پا به عمارت گذاشته، با هدایت دست
ترلان، مستقیم به سمت سفره عقد راه افتاد
هیئت همراهش نیز، کل کشان راه افتادند

من اما سمت آشپزخانه چرخیدم!

خاتون قبل از رفتن به پذیرایی، مشتی اسپند دور
سرم چرخانده و در منقل کوچکش ریخت

از میان لیوان‌های شربتی که روی میز چیده شده
بود، یکی را برداشتم
خنکی اش بیشتر به جانم می‌چسبید تا طعم خوش
و شیرین اش!

صدای کل کشیدن بار دیگر اوج گرفت و من ورود
کیوان را دیدم

لیوان خالی را کنار سینک قرار داده و سمت
پذیرایی قدم برداشتم
حال کیوان در کنار روژان قرار گرفته بود

دختران جوان شعری کردی زیر لب می خواندند و
دست می زدند

این میان، خنده از لب های عروس کنار نمی رفت

به یاد مجلس خودم افتادم

وقتی که امیدی به حرف های کاوان و طلاق
داشتم...

و شبی که با مردانگی کردن کاوان سپری شده
بود

خاطره ی خوبی بود!

با ورود نسیم خنکی، سر چرخاندم
آراز خان به همراه یوسف وارد عمارت شدند

سپس کاوان و برادرهای روژان...

بعد هم نوبت عاقد بود!

از مسیر راهشان فاصله گرفته و خودم را به
ترلان رساندم

__عه تو کجا مونده بودی پس؟

موهایم را کنار زده و لبخندی به لب نشاندم
+رفتم یه شربت خوردم...برای تو هم بیارم؟

دستم را محکم گرفت

__نخیر...فرار نکنی یه وقت...وایسا همینجا که
الان میخوان خطبه رو بخونن!

کنار عروس داماد ایستاده بودیم!

درست در یک قدمی آنها و دخترانی که پارچه
بالای سرشان گرفته بودند

صدای عاقد که جویای میزان مهریه بود، به
گوش رسید
آراز خان، با آرامش پاسخ داد

_ ۱۱۴ سکه... یک زمین ۴ هکتاری... همینطور
یک دונگ از خونه‌ای که به زودی برای کیوان
می‌خریم
+ به سلامتی و میمنت

دیدم که روژان حرفی زیر لب زمزمه کرد و
کیوانی که در پاسخش ابرو در هم کشید

نگاهم سمت کاوان پرواز کرد
چشمانش به روی میز مقابلش بود و افکارش
جای دیگری...

عاقده شروع به خواندن کرد
صدای ساییدن قندها به یکدیگر در گوشم می پیچید
و سنگینی نگاهی، باعث چرخیدنم شد

مادر روزان کمی پایین تر از سفره، با اخم خیره ام
بود

چه کرده بودم با او که چنین تلخ بود با من؟!؟

دوباره سر چرخاندم...

ترلان سرگرم آماده کردن طلاهای هدیه به عروس
بود!

درب جعبه ها را باز می کرد

همه را ردیف به روی میز کوچک نزدیک به
سفره قرار داد

در این بین لعلیا خانم، با گرهی باز نشدنی
ابروهایش، تلخی عمیق‌تر این صحنه بود

+با اجازه‌ی برادرها و مادرم، بله!

صدای دست زدن و سوت بلند شد
و لحظه‌ای بعد، مردها سالن را خالی کردند

_تو زحمت حلقه‌ها رو بکش نبات جان!

استند حلقه‌ی عروس داماد را در اختیارم گذاشت
که مات برده، خیره اش شدم
همزمان فشاری به کمرم وارد کرد

لحظاتی صبر کردم تا غسل در دهان یکدیگر
بگذارند و بعد جلوتر رفتم
+مبارک باشه...خوشبخت بشید!

کیوان، سرحال و سر شوق پاسخم را داد
_ممنون زن داداش!

حلقه‌ی پر نگین عروس را برداشته و به
انگشتش فرو برد
ست حلقه و سرویس را همین دیروز با ترلان
برای خریدش رفته بودند

روژان نیز حلقه‌ی کیوان را برداشت
طول کشید تا عقب‌تر بایستم

مراسم‌ها تازه شروع شده بود...

نشان دادن تک تک هدایا و آویز کردن به
عروس، عکس‌های یادگاری، خوش و بش‌ها!!!

اما در این بین، پچ پچ‌هایی که کم و بیش به
گوشم می‌رسید آزاردهنده بود
زمزمه‌هایی از جانب خانواده و فامیل روژان!

از من ایراد می‌گرفتند
روژان را لایق کاوان می‌دانستند
حتی سکوت و خونسردی کاوان را به عشق ناکام
این دختر می‌چسبانده
ناراحت می‌شدم؟! به هیچ وجه...
وقتی از قلب کاوان مطلع بودم، چه ناراحتی‌ای؟

وقتی به من اطمینان داده بود که هیچ چیز بین آن
دو نبوده است، پس اعصاب خودم را خراب
نمی‌کردم
فکرم را درگیر نمی‌کردم

بالاخره ترلان رضایت به نشستن داد
از او فاصله گرفته و روی اولین صندلی خالی
نشستم

اما همان دم، یکی از خدمه صدایم کرد
+خانم...عذر می‌خواهم...خان با شما کار دارن!

به سرعت از جا بلند شدم
فرصت خوبی بود برای فاصله گرفتن از این
جمعیت پر حرف!!!

مقابل در رسیده و کاوان را پشت به در یافتم
دو لیوان شربت در دستانش بود

تک سرفه‌ای کردم
+کارم داشتی؟

به سمتم چرخید
پارچه‌ی مرغوب لباسش به زیر لامپ‌ها برق
می‌زد

چقدر جذاب شده بود در این لباس‌ها...
و با این استایل جدید صورتش!

کمی سیبیل هایش را پُر تر از ریش‌هایش کرده
بود

خشن‌تر به چشم می‌آمد

قلبم را زیر و رو کرده بود!
نمی‌توانستم چشم از مرد مقابلم بگیرم

_می‌خواستم چند دقیقه‌ای از شر اون خاله
زنک‌ها خلاص بشی...

لیوانی به سمتم گرفت که لبخند زدم
انگشتانم به دور بازویش پیچیده شد

+خوب کاری کردی...نمیشه بریم یه قدمی
بزنیم؟...

چشمانش برق زد

چرا نشه؟...میشه...بیا از این طرف...

به جهت ساختمان ابتدای باغ اشاره کرد

دوشادوشش قدم برداشتم

کمی که از جمعیت فاصله گرفتیم، دست دیگرم را

نیز به دور بازویش قلاب کردم

لیوان ها را گوشه‌ی پنجره‌ی کوچک آشپزخانه

عمارت گذاشت

دست آزادش را تکیه داده و سرش را کمی به

سمتم کج کرد

خب؟

خواستم کمی فاصله بگیرم!

حداقل راحت‌تر می‌توانستم او را ببینم...

اما دستاتم را چفت کرد تا تکان نخورم

سپس لب‌هایش کش آمد

+خب به جمالت...

__گفتی بیایم قدم بزنی که چی بشه؟

چشم در کاسه گرداندم

+که یکم بیشتر از خاله زنک‌ها دور بشم!

تای ابرویی بالا انداخته و یکی از لیوان‌ها را
سمتم گرفت

__خوبه... پس اصلاً امید نداشته باشم که آشتی
کنی؟

آشتی...

مگر حالا با او قهر بودم؟

آخ... باید می‌بودم!

باید در جلد قهر و دعوا فرو می‌رفتم!

چرا؟ چون او تهمت زده و درست حسابی هم
عذرخواهی نکرده بود

اما چه شد که زود فراموش کردم؟
آن بوسه‌ی عمیق و آغوشی که نثارم کرد؟
شاید هم تعریف از زیبایی‌ام...

اصلا هرچه که بود، دیگر دلخور نبودم!
دیگر نمی‌خواستم فاصله بین‌مان باشد...

+خب... نشنیدم که عذرخواهی کرده باشی... اما
همینطوری هم می‌تونم ببخشم!

لبخند ساده‌اش، به لبخندی دندان‌نما بدل شد!
سپس اشاره‌ای به لیوانم کرد

پس اینم شیرینی آشتی!!!

تیز نگاهش کردم

+عجب بذل و بخششی...یه وقت اذیت نشی
خان!!!

کوتاه و مردانه خندید...

درب عمارت که باز شد، نگاهی به پشت سر
انداختم

مهمان‌های جدید پا به عمارت می‌گذاشتند

جرعه ای از آبمیوه نوشیده و پیچ زدم

+بهتره برم داخل...

بازم صدات می‌کنم!

چشمکی به رویم زد که با خنده سری تکان دادم

خوب تغییر رویه داد

و ای کاش زندگی‌مان به همین شیرینی می‌ماند....

کفش های پاشنه دارم را به آرامی از پا در آورده
و خنکی سرامیک ها، لذتی به پاهای دردناکم تقدیم
کرد

کمی پیش، قبل از رفتن روژان و کیوان به
اتاقشان، مادر و برادرهایش عمارت را ترک
کرده بودند

و من بالاخره توانستم نفسی تازه کنم

حس کسی را داشتم که خان سالاری را کشته و
حالا دستش برای زن او، رو شده باشد!
پیرزن همان طور با کینه و خشم نگاهم می کرد

پره های پرتقال از میوه تعارفی ترلان برداشتم...

صدای موسیقیِ کر کننده، درد سرم را بیشتر
می‌کرد

ترلان نگاهی به ساعتش انداخته و پچ زد
_ بیا کم کم بریم بالا... شاید دیگه کیوان بیاد
بیرون....

من به جای آن ها خجالت می‌کشیدم!
مگر دیدن داشت چنین اتفاقی؟

یک حرکت شخصی و خصوصی بین دو نفر که
نباید عیان می‌شد!
اصلا شاید دختر بیچاره مانند من بود...

مثلا اگر دستمال تمیز بیرون بیاید چه می‌شد؟
انگ ناپاکی به او می‌زدند؟

مگر می‌شد؟

+نه من نمیام...خودت تنها برو لطفا...

مچ دستم را اسیر کرده و بلندم کرد
_پاشو بیا...

خم شده و کفش‌هایم را برداشتم
با کرختی پله ها را بالا می‌رفتیم که بار دیگر
صدای کل کشیدن به گوش رسید

چند نفر از اقوام دور عروس، پشت در اتاق
انتظار می‌کشیدند
و آن‌ها نفرات اولی بودند که خبر باکرگی را به
همگان ارسال کردند

کیوان با نگاهی پایین افتاده، پله‌ها را پایین آمده
و از کنارمان گذشت
ترلان با شادی پا به اتاق‌شان گذاشت

دیدم که چطور می‌رقصیدند و شادی می‌کردند
تاسف می‌خوردم به حال‌شان...

از پس جمعیتی که مقابل در اتاق‌شان ایستاده بود،
نمی‌توانستم چهره‌ی روژان را ببینم!
پس دیگر معطل نکردم

مستقیم از پله‌ها بالا رفته و به طبقه‌ی اختصاصی
قدم گذاشتم
چه خوب... که اینجا حداقل، اندکی آرامش داشتم

دستم به روی دستگیره‌ی اتاق خشک شد
از داخل شدن پشیمان شدم...
پس به سمت بالکن قدم برداشتم

هنوز صدای آهنگ بلند بود...
و تعداد اندکی به رقص و پایکوبی مشغول بودند

چشمانم بیشتر چرخید!
و بالاخره مقصودم را یافتم...

اندکی پایین‌تر، سرگرم صحبت با موبایلش بود
اخم کرده بود

و چرا هر لحظه جذاب‌تر به چشمم می‌آمد؟

همانی بود که با قلدری و اجبار مرا پایند کرد...
زندانی‌ام کرد...

زندگی‌ام را دستخوش تغییر کرد!

با تهمت سنگینی که به من زده بود، قلبم را
شکست
اما...

همه چیز را به دست باد سپردم!

اما گمان می‌کردم، کش دادن این مسئله فقط مرا
در منجلاب فرو می‌برد.
یک سر قضیه که نه؛ تمام این ماجرا با من بود...

دست به لبه‌ی بالکن تکیه داده و بهتر خیره‌ی
کاوان شدم.

در پس آن ابروهای پهن و در هم تنیده‌اش،
چشمانش ریز شده بود

جواد را دیدم که نزدیکش آمده، حرفی زیر
گوشش گفت

کاوان در پاسخش سری تکان داده، تماسش را
قطع کرد

سپس دست در جیب لباسش فرو برده و دسته‌ای
اسکناس بیرون آورد

قدمی به سمت برادرش برداشته، اسکناس‌ها را
بر سرش ریخت

خنده بر لب، تبریک می‌گفت و نگاهش تا بالکن
بالا آمد....

چشمانش به روی من نشسته و لبخندش...
انگار عمیق‌تر شد!!

با صدای کیوان، نگاهش با مکت از روی من
برداشته شد.

مایل بودم بیشتر برای تماشایش بایستم...
اما پشیمان شدم

بالکن را چرخیده و سمت اتاق رفتم!
به یک دوش احتیاج داشتم

باید از شر این لباس حجیم و آویزهای طلا خلاص
می‌شدم...

و حتی این میکاپ سنگین!

سربند را از سرم برداشته و روی میز آرایش
رهايش کردم

از آینه به تصویر خود چشم دوختم!
مشغول باز کردن سرویس های طلا شدم...

نگاه مات زده ی کاوان، وقتی برای لحظات اول
مرا دید در پس ذهنم چرخ خورد
خنده ام بی اراده بود...

خنده هم داشت آن چشمان گرد شده و دهانی که
نیمه باز مانده بود!
و بعد واکنش نادیده گرفتم...

سری به طرفین تکان داده و دستمال مرطوب و
فیس واش را برداشتم
مستقیم به سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم
که درب اتاق باز شد

شوکه شده به صورت خندان کاوان چشم دوختم
مگر همین چند دقیقه پیش پایین نبود؟

چطور خودش را از میان مهمان‌ها و البته
خانم‌هایی که هنوز طبقه‌ی پایین مشغول بودند،
خودش را بالا رسانده بود؟

نگاهش به دستانم افتاده و غرولند کرد
_داشتی می‌رفتی این اثر هنری رو پاک کنی؟

تک خنده‌ای زدم

+کدوم اثر هنری؟ خودم بهتر آرایش میکنم...

پا به داخل گذاشته و در را پشت سرش بست
دستانش به روی پهلوهایم چنگ شد

_بر منکرش لعنت چاوانم!

کیلو کیلو قند در دلم آب کردند!
حال دیگر می دانستم معنی چاوان را...

به دستانش نگاه کرده و دوباره به چشمانش
رسیدم!

+خب...چجوری می خوای جبران کنی؟...

تای ابرویی بالا انداخت

چى رو جبران كنم؟

نیشخندی زده و سرى تكان دادم
همين بود اثر زود بخشیدن...

+حرفايى كه بهم زدى...يا تلخى زبونت...همه‌ى
كارات كه از اون شب آزارم مى‌دادن!

بدنم را چرخانده و به ديوار تكيه ام داد
كمرم را به خود چسباند

سرش را نزديك‌تر آورد، لب‌هايش به گوشم رسيد
_هرجورى تو بگى...هرجورى تو بخواى جبران
ميشه...

انگشتانش در حال دریدن پوست کمرم بودند!
چنگی به پارچه‌ی روی قفسه سینه‌اش زدم

_بگو چجوری می‌خوای جبران بشه!
+مثلا عذرخواهی کنی...مثل یه مرد..._

سرش را فاصله داده و عمیق نگاهم کرد!
سپس بینی به بینی‌ام چسباند، غرولند کنان گفت

متاسفم... بابت حرفام...و همه چی...

من بخشیده بودم!
اما این عذرخواهی‌اش بیش از پیش آرامم کرد

لب‌هایم کش آمد و بوسه‌ای سطحی و سریع به
لب‌هایم کاشتم!

اما اجازه‌ی عقب نشینی نداد

دستش به پشت گردنم رسیده و مرا بر جای خود
نگه داشت!

نفهمیدم چطور به تخت رسیدیم...

من او را می‌خواستم!

مردی که بدن تنومندش را تقدیم کرده بود را
می‌خواستم

ناخن‌هایم به روی کمر برهنه‌اش کشیده می‌شد
جیغ‌هایم بی اراده بود و چه بهتر که هنوز صدای
آهنگ به گوش می‌رسید...

چقدر طول کشید...

نمی‌دانم!

فقط بی‌جان شدم را فهمیدم و تمام شد.

گوشه‌ی تخت خزیدم که دستش به دور شکم
پیچید!

بوسه‌های داغش را به روی گردنم نشاند

لبخند کم‌رقم را دید و کمی عقب رفت
سپس تخت بالا پایین شد

چشمانم به روی هم افتاد که صدایم زد
_نخواب چوانم...

به اجبار پلک گشوده و نگاهش کردم

درب جعبه‌ای که چند شب گذشته نشانم داده بود
را باز کرد

گردنبند ظریفش را بیرون کشید

_می‌خوام برات ببندمش... با کلی وسواس برات
خریدم...

+می‌دونم... برای اون شب خاطره انگیز...

بی‌اراده پوزخندی زدم که به سمتم خم شد
لب هایش را مماس گونه‌ام کرد

_الان می‌خوام بهت هدیه کنم... برای منت کشی...

باز هم لبخند من...

و دستانش به دور گردنم پیچ خورد تا قفل آن
زنجیر را ببندد!

_هر گند و کثافتی هم از دهنم بیاد بیرون..تو
خوب باید بدونی که ته قلبم چی می‌گذره...و بهتر
از هرکسی بلدی چجوری باید از دهنم عذرخواهی
بکشی بیرون...

تو گلو خندید

_وگرنه کی تا حالا این جمله رو از من
شنیده؟...فقط تویی که باعثش میشی...و
خوشحالم...

طاق باز دراز کشیده و خیره‌اش شدم

+خوبیش اینه که من راحت می‌بخشم...اما این
فرصت نصیب هرکسی نمیشه...

ناگهان بلند شده و دست زیر بدنم فرستاد
کمی بعد میان زمین و آسمان بودم!

+داری چکار میکنی؟ الان میوفتم...
_من هواتو دارم...مگه نمی‌خواستی بری
حموم؟... زحمتش با من...

جیغ کشیدم
+چی؟؟؟...معلومه که نه...

بلند خندید و خندید!
درب حمام را باز کرد، به روی زمین فرود آمدم

دوباره من بودم و او...

در وضعیتی اسفناک!!!

و برق چشمانش را کجای دلم می گذاشتم؟

حتی این لبخند شیطننت آمیزش را...

لب‌هایم را به آرامی تر کرده، پله‌ها را شانه به

شانه‌ی کاوان پایین می‌رفتم

چشم از درب بسته‌ی اتاق کیوان گرفته و به پای

شوهرم دوختم

+میگم... خیلی خوب داری راه میری... عصا رو

کلا گذاشتی کنار؟

_از همون روز که رفتیم برای آرش، رنگ عصا
رو ندیدم!

ابرو بالا انداختم
+اون زخمی که من دیدم...جای تعجب داره...

پهلویم را میان مشت گرفت و فشرد
_قوای جسمیم خوبه...به جای یه شوهر لاغر
مردنی، کاوان نصیبت شده، مگه بده؟

نیشگونی از سینه‌اش گرفتم
+میشه انقدر خودت دست بالا نگیری لطفاً؟

_ماشاءا... به خان داداشم...اون بالا بالاها هست،
چرا خودش دست بالا نگیره؟

با صدای خندان ترلان، هر دو روی گردانده و او
را پشت سرمان دیدیم.

چشمکی به من زده و کاوان را مخاطب قرار داد

_قبلا رأس ساعت سر میز حاضر بودی خان...از
وقتی زن گرفتی، چی شده که ساعت بهم ریخته؟

به حرف خودش خندیده و از کنارمان عبور کرد
کاوان در پاسخش تنها لبخندی زد

دیگر به آشپزخانه رسیده بودیم
و دیدار با تازه عروس داماد، تازه شد!

ساعتی پیش، زن دایی بزرگ روژان به همراه
خاله‌اش صبحانه‌ی مفصلی در سکوت آورده و به
سرعت رفته بودند!

پشت «سلام» محکم کاوان، زیر لب سلامی داده
و صدر میز رفتیم

همان جای همیشگی‌مان!!!

خاتون به سرعت خودش را رسانده، چای تازه دم
مقابل‌مان گذاشت

سپس زیر گوش کاوان حرفی زد

تکان سر خان برایش کافی بود که بی حرف
دیگری، فاصله گرفت!

یکی از خدمتکارها، تخم مرغ های عسلی را در
ظرف قرار داد

نان‌های گرم نیز بر سر میز آورده شد
و رسماً زنگ صبحانه به صدا در آمد....

اولین لقمه‌ام را به دهان گذاشتم که زمزمه‌ی
کاوان زیر گوشم پیچید

_یه نهار دو نفره نریم سمت دریاچه؟

روز تعطیل بود؛ اما باز هم انتظار نداشتم که
کاوان چنین پیشنهادی بدهد.

حس می‌کردم تغییری شگرف در رابطه‌یمان رخ
داده است

در چشمانش خیره شدم
+نمیدونم...

با صدای لعیا خانم، سر به سمتش چرخاندم
+مادر روژان، برای شب دعوتمون کرده... شما
و همسرت هم صدر مهمان‌ها...

مخاطبش کاوان بود

او بدون نگاه اضافه، جرعه ای چای نوشید و
گفت

خوش بگذره بهتون...

+یعنی تشریف نمیارید خان؟

اولین بار بود که صدای روژان را به این وضوح
می شنیدم

دو صندلی پایین تر، کنار کیوان نشسته و خودش
را جلو کشیده بود تا بهتر بتواند ما را نگاه کند

خیر... از مادر محترمه تشکر کنید...

+اما مادر خیلی اصرار داشتند که شما تشریف
بیارید

کیوان حرفی زیر گوشش زمزمه کرده و این
کاوان بود که حرف آخر روژان را نشنیده گرفت
تمایلی به کش دادن حرف‌ها نداشت...

به جای آن، به آراز خان رو کرده و لبخند
دل‌نشینی زد

_شنیدم از امروز قراره یه دکتر بیاد برای
فیزیوتراپی!

آراز خان تک خنده‌ای کرد و گفت
+چقدر اخبار زود میرسه...

میان خوش و بش پدر پسری، لعیا نیش زبان زد
+این همه هم دکتر بیاد و بره...چه فایده داره
آخه؟

نگاه سنگین آراز خان به رویش نشسته و من
خودم را سرگرم لیوانم کردم

این زن به حدی تلخ بود که دیدنش آزار دهنده
بود....

_فایده‌اش روحیه‌ی خوب و قوی پدر منه!

صدای زنگ موبایلم که در جیب شلوار جینم بود،
به گوش رسید
به صفحه‌اش نگاهی انداختم

مادرم بعد از چندین روز تماس گرفته بود
بی اراده به کاوان نگاهی انداختم

قصد اجازه گرفتن نداشتم اما تکان سر او، حکم
اجازه را داشت
سالن را ترک کرده و تماس را وصل کردم

+سلام مامان جونم...

_سلام یکی یه دونه ام...قشنگم...حالت خوبه؟

کمی پایین تر از سالن، تکیه به نرده های راه پله
داده و گفتم

+آره خوبم. تو و بابا خوبید؟

پاسخ مثبتش خیالم را راحت کرد

_دلمون خیلی تنگ شده...ببینم کاوان چیزی
نمیگه؟...کی قراره بیای؟

نمی دانستم چطور باید عنوانش کنم!

باید می فهمید که دیگر طلاق در کار نیست!!

اما حالا اصلا زمان مناسبی برای مطرح کردن این موضوع نبود...

نه سر صبح و در این کنج خانه!

+نمیدونم مامان... ازش می‌پرسم... چه خبرا؟

_هیچی... دیشب داشتم یه دست به اتاقت می‌کشیدم که وقتی میای مرتب باشه... چشمم خورد به کیسه‌های آب گرم و تشک برقیّت

تار موهای مزاحم را کنار زدم که ادامه داد

_تو بدون اینا، اصلا نمی‌تونستی پریودت بگذرونی... این ماه چکار کردی؟

شاخ در آوردم!

چطور فراموشش کرده بودم؟

و pms همین چند روز پیش حرف از دوره‌ی
خرید لوازم بهداشتی بود
و بعد هیچ اتفاقی رخ نداده بود....

_الو نبات؟

+مامان من هنوز پریود نشدم!

اندکی مکث کرد و می‌دانستم که او نیز فکرش به
کجا می‌رود....

زیر و بم دخترش را خوب بلد بود

_چند وقت از آخریش می‌گذره؟

+آخریش رو تهران بودم...دو روز قبل
سفر...یعنی الان...چهل پنجاه روزی می‌گذره از
موعدم....

صدای قیژ ضعیف یکی از پله‌ها، نگاهم را به
پشت سر کشاند

روژان به آرامی پله‌ها را بالا می‌رفت

_خب باید بری دکتر...بگم عزیز برات دم کرده‌ای
چیزی بیاره؟...شاید رد کرد...

روژان پله‌ها را به اتمام رسانده و من به مکالمه
ادامه دادم
+نمی‌دونم... آره بگو بهش...

_باشه، الان بهش زنگ می‌زنم...ببینم کی وقت
میکنه...حالا تو هم یه سری به دکتر بزن...
+یه عکس از آخرین سونوگرافیم بفرست. دوباره
کاری نشه

به سمت سالن قدمی برداشتم که گفت

آخریش مال چهار پنج ماه پیشه عزیزم... باید دوباره سونو بدی احتمالاً... زنگ میزنم عزیز...

+آره شاید با دم کرده بیوفتم به خونریزی...وای خسته‌ام کرده دیگه..._

صدای صندل‌های که به پله برخورد می‌کرد، یعنی روزان باز هم برگشته است! بدون نگاه کردن به پشت سر، به تماس خاتمه دادم

+بازم با هم صحبت می‌کنیم عزیزم
_باشه. فعلاً خداحافظ

موبایل را به جیب شلوارم فرستاده و یقه‌ی
شومیزم را مرتب کردم
جلوتر از روژان قدم به سالن گذاشتم

کاوان با دیدنم لبخندی به چهره نشاندا!
این حالتش را دوست داشتم

همین که فقط با دیدن من گل از گلش می‌شکفت...
برق در چشمانش می‌نشست!

گرمای شعله‌های میان میز، یخ دستان دخترک را
باز کرده بود
سوز سرما هنوز بود اما کم کم به میانه‌ی
زمستان رسیده بودند!

کاوان با دستانی شسته شده، از سرویس
رستوران بیرون آمد

میزشان در چند متری دریاچه یخ زده بود
و نگاه نبات به دوردست‌ها خیره مانده بود....

گارسون از رستوران بیرون آمده، سیخ‌های
کوچک سیب زمینی را به روی شعله‌های میان
میز قرار داد

+چیز دیگه ای میل ندارید؟

قبل از نبات، خان پاسخ داد
_لازم بود صداتون می‌کنیم....

گارسون سری تکان داده و فاصله گرفت
نبات سری به عقب گرداند تا بتواند همسرش را
ببیند

پتوی مسافرتی را روی شانه‌های نبات مرتب
کرده و کنارش نشست
_چه اصراری بود بیرون بشینیم؟ همون داخل
گرم‌تر بود..._

نبات بیشتر در خود فرو رفت
+خیلی می‌چسبه...بین ویو رو...اون تو هم
همچین ویویی داشت؟...سیب زمینی رو ببین!

کاوان سیخ‌ها را گرداند
_کی رفتی سفارش دادی؟
+دیگه دیگه...._

نبات باز هم دستانش را بالا شعله‌ها گرفت
امروز به او خوش گذشته بود!

تمام مسیر را به سلیقه ی نبات آهنگ گوش داده
بودند

حتی نبات کمی در ماشین رقصیده بود...

کاوان چه کرد؟

دل داد و از دل دادگی لذت برد!

تا به حال با صدای بلند قهقهه نزده بود که امروز
تجربه اش کرد

حس شیرین کنار نبات بودن را با خدا هم شریک
نمی‌شد...

اصلا نبات باشد و هیچ نباشد!!!

جمله‌ای که بارها در ذهنش چرخ خورده بود

کاوان سر به سمتش خم کرد

_تو راه برگشت بازم افتخار رقص میدی؟

گونه‌های نبات رنگ گرفت

آهسته خندید و صورتش را میان دستان کوچکش
پنهان کرد

کاوان زیر گوشش پیچ زد

_له پیناو تو دهست له ههموو دونیا بهر نه‌دهم

(بخاطر تو از همه‌ی دنیا دست می‌کشم)

نبات تای ابرویی بالا انداخت

+من که نفهمیدم... ولی خب...

صدای جیغ و خنده‌های چند دختر و پسر که سمت
رستوران می‌دویدند، توجه‌شان را جلب کرد
نبات به آرامی پچ زد

+میگن همیشه بعد از خنده‌های از ته دل...یه
بلایی....یه غمی...چیزی...سراغت میاد...من الان
همچین حسی دارم!

کاوان دست به روی شانه‌ی نحیف او گذاشته و
نزدیک‌تر شد

_از ته دل خندیدی امروز؟

نبات خوشحال از این نزدیکی، سر به او تکیه داد
جایی میان شانه و سینه‌اش...

+آره...امروز خیلی بهم خوش گذشت...مرسی!
_خوبه...به این خرافات هم فکر نکن!!!

نبات آب دهانش را فرو داد که خان پرسید
_نگفتی امروز با کی حرف می‌زدی؟

+با مامانم...می‌گفت کی قراره بیای؟

چیزی در قلب کاوان فرو رفت
حتی فکر به این امر محال نیز، دیوانه‌اش می‌کرد

شادی از لحن و چهره‌اش پر کشید
_مگه بهش نگفتی چنین قراری نداریم؟

نبات سر از آغوش او برداشته و به سراغ سیخ‌ها
رفت

سیب زمینی‌ها پهانه بود...

دلش می‌گرفت وقتی هربار کاوان این حقیقت را به
او یادآوری می‌کرد

نمی‌رفت... کاوان اجازه نمی‌داد...

+نه... نمی‌دونستم چجوری باید بگم... خب همش
امید داره!

_خودم با پدرت حرف می‌زنم!

سردی کلام خان، باعث شد دست از کار بکشد
به صورت جدی‌اش خیره شد

+نه... بهش زنگ نزنی یه وقت... بذار خودم
بهشون بگم... اصلا شاید یه روز گفتیم بیان
پیشمون، بعد همین جا گفتم بهشون!
کاوان در عسلی‌های دخترکش، غم می‌دید!
اشک پنهان و آماده‌ی چکیدن می‌دید...
پس ادامه نداد!

_آره خوبه... هر موقع دوست داشتن
بیان... می‌خوای زمستون تموم شد بگی؟ اون موقع
شهرمون قشنگ‌تره...
+او هوم!!!

نبات باز هم سرگرم سیخ‌ها شد...
اما ذهنش حوالی پدر مادرش می‌چرخید
گه‌گذاری نیز اشاره‌ای به میعاد می‌کرد
شخصی که مورد تنفر نبات قرار گرفته بود
حرکت میعاد خوب باعث بریده شدن نخ احساسی
نبات بود...

واگر نه مشخص نبود چقدر این نبرد میان نبات و
کاوان، کش پیدا می کرد!!!

دست کاوان به پهلوی نبات نزدیک شده و میان
چنگش فشرد
کمی بعد، قلقلکش داد

نبات از جا پرید که کاوان پچ زد
_قراره تا آخر شب همین جا بشینیم و غمبرک
بزنیم؟

دست کاوان را محکم نگه داشته و گفت
+غمبرک نزدیم که!
_پس این چیه دقیقاً؟

یکی از سیب زمینی‌های پخته شده را از سیخ
بیرون کشیده و داخل ظرف قرار داد
همان‌طور چهره‌ی متفکری به خود گرفت

+دارم فکر می‌کنم چجوری تا آخر شب سرگرم
کنم....

سپس به کاوان چشم دوخته چهره در هم کشید
+میدونی چیه؟ نمی‌خوام یه وقتی برسیم تو خونه
که ما هم مجبور بشیم بریم باهاشون مهمونی!!!

کاوای ناخونکی به ظرف مقابل دخترک زد
_مجبور که نمی‌شیم...کی می‌خواد منو مجبور
کنه؟

سپس نوک بینی نبات را بین دو انگشتش فشرد

__ اصلا کی به جز تو، جرات چنین کاری داره؟

نبات ریز ریز خندید و باقی سیب زمینی ها را
داخل ظرف خالی کرد

+ حالا هرچی... می‌خوام برم شهر خرید
کنم... لباس می‌خوام... لوازم آرایش
می‌خوام... بعد...

کاوان از صندلی برخاست

__ پاشو پس چرا نشستی؟... با این لیستت، آخر
شبم خونه نمی‌رسیم... پاشو عشق کاوان!

قلب دخترک پایین افتاد!

در دل زمزمه کرد: عشقش هستم؟

و لبخند رضایتی از این حس خوب به روی لب
نشاندا!

ظرف یکبار مصرف را برداشته و پشت سر خان
به راه افتاد

خسته از تمام خریده‌ها و بالا پایین پریدن‌ها، سر
به پشتی صندلی تکیه داده و پلک بسته بودم
کاوان هم دست کمی از من نداشت...

ساعت از ۱۲ گذشته بود که بالاخره به روستا
وارد شدیم

ناگهان کاوان حرفی را زمزمه کرد

_من ممکنه یکی دو روزی عمارت نباشم...

+چی؟

از جا پریده بودم!
توقع نداشتم چند روز در عمارت نباشد، آن هم
وقتی که روزان بود
حس بدی به او داشتم...

بیجان خندید و ادامه داد
_پل وسط دوتا از روستاهامون، یک ماهی میشه
که ریخته... باید برم سر بزنم... ببینم در چه
وضع هستن!

بیقرار پیچ زدم
+خب بگو یکی از اون دوتا وردست ها برن...

دستش را جلو آورده و چانه ام را نرم فشرد

اولا وردست نه... دوماً... اردلان روبراه نشده
هنوز... سیروان هم پی یه کاری فرستادمش که
واجبه....

به نزدیکی عمارت رسیدیم و ماشین از حرکت
ایستاد
_وایسا ببینم... من چرا دارم اینا رو بهت توضیح
میدم؟

در باز شده و کاوان اخمی مصنوعی به چهره
نشاند
انگشت به تهدید تکان داد

_دو روز نیستم... هی سوال ازم نپرس... شیرفهم
شد؟

با چشمان گرد شده خیره‌اش شدم که ماشین را
چند متری جلوتر برد
مقابل در ورودی عمارت، مجدداً از حرکت ایستاد

+یعنی چی که واسه من صدات رو...
_هیس...چه زود بهش برمی‌خوره...

دستم را محکم گرفته و پیچ زد
_دو روز دیگه پیشتم...چشم بهم بزنی
اومدم...این دو روز رو قشنگ از دستم نفس
بکش!

جواد را دیدم که سمت در راننده، منتظر دستور
ایستاده بود!

+حالا بریم بالا....

فقط به یه تعویض لباس می‌رسم... نه چیز
دیگه‌ای!

چشمکی به رویم زد که تمام جانم گُر گرفت
از حجم خجالتی که نثارم کرد، دیگر نتوانستم در
ماشین بمانم...

من از دست او فرار کردم!
و او نیز به گفته‌ی خودش فقط فرصت تعویض
لباس داشت

چمدان کوچک دم دستی اش را من بستم...
گفته بود دو روز!

و من چه می‌کردم در این دو روز؟

با روزان و لعیا...

مگر زمان می‌گذشت با آن‌ها؟

لحظه‌ی آخر بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت
مرا در آغوشش فشرد و خداحافظی کرد...

او را تا نزدیکی پله‌ها و بعد از بالای ایوان بدرقه
کردم!

بعد از خروج ماشینش، کیسه‌های خرید را که
جواد روی پله‌ها گذاشته بود را به اتاق منتقل
کردم

دوست داشتم تا خود صبح میان خریده‌هایم جولان
بدهم

اما قبل از هرچیز، از قفل شدن درب اتاق مطمئن
شدم...

_نبات خانم... شما دیروز نبودید... بتول سادات
اومد اینجا... اینو داد که بدم بهتون!

به کیسه‌ی کوچکی که میان دست خاتون بود
نگاهی انداختم
به کل ماجرا را فراموش کرده بودم....

کیسه را گرفته و زمزمه کردم
+ممنونم... میشه یه لیوان آبجوش بهم برسونی؟

_آره... ولی اینو گفت سه بار در روز... بعد وعده
اصلی باشه بهتره... البته نمیدونم مال چیه

قصد کنجکاو‌ی نداشت!

اصلا خاتون عادت به سوال پرسیدن هم نداشت

+چیز خاصی نیست...پس همون بعد
صبحانه...ممنون!

_خواهش میکنم

با صدای «سلام» گفتن روژان و بعد از او کیوان،
کیسه را کنار بشقابم گذاشتم.

امروز لعیاً سردرد را بهانه کرده و برای صبحانه
نمی‌آمد

پس از آن ها، ترلان و هانا، در حالی که آن
فسقلی روی پاهای پدربزرگش نشسته بود، به
جمع اضافه شدند

به احترام آراز خان ایستادم

با یکدیگر گرم احوالپرسی کردیم

گونه‌ی هانا را بوسیده و او را به روی صندلی
کاوان نشاندم

کیوان به آرامی پرسید
_خان داداش نمیاد؟

در لفافه گفته بود که آن صندلی، جای مخصوص
خان است!
اما من به دل نگرفتم

+نیستن... ایرادی نداره همین یه بار رو هانا،
جای دایی بزرگش بشینه...

لقمه‌ی کوچکی به دستش دادم که ترلان گفت
_دیشب جاتون خیلی خالی بود... کجا رفته بودید
که آخر شب برگشتید؟

+رفتیم دریاچه...یکم چرخیدیم...خب خداوشکر
که بهتون خوش گذشته!

ترلان تای ابرویی بالا انداخته و اندکی سرش را
به سمت خم کرد
_انقدر خوش گذشت که مامان هنوز سر دردش
خوب نشده...

ریز ریز خندید و من به آرامی لب گزیدم!
+پس اصلا جامون خالی نبوده...

لقمه‌اش را در دهان گذاشت و جلوی خنده اش را
گرفت!

بی اراده نگاهی به روژان انداختم

دست به سینه، انتظار چه چیزی را می‌کشید؟

مثلا کیوان برایش لقمه بگیرد؟

باز هم لب گزیدم

نباید در کارش سرک می کشیدم...

حس خوبی از او دریافت نمی کردم

لقمه‌ی بعدی را مقابل هانا گذاشته و جرعه‌ای
چای نوشیدم

چقدر جای کاوان بر سر میز خالی بود....

عادت نداشتم بدون او پایین بیایم...

و باید کم کم کنار می آمدم!

آراز خان چای اش را تلخ نوشیده و زمزمه کرد

_کاوآن باید یکم به خودش استراحت بده...

با لبخندم حرفش را تایید کردم!

کاوآن نیاز به استراحتی چند روزه داشت...

کمی بعد، وقتی صبحانه به اتمام رسید، سمت
آشپزخانه به راه افتادم

+یه لیوان آبجوش لطف می‌کنید!

درد خفیفی زیر شکم پیچید!

کاش تمام می‌شد این بیماری...

خسته بودم از دارو خوردن؛ اندکی خوب بودن و
دوباره بیمار شدن!

کیست های ریزی که در تخمدان رشد می‌کرد،
باعث تاخیر در عملکردش شده بود

گاه پیش می‌آمد تا سه ماه نیز، به روند طبیعی
بدنم برنمی‌گشتم

و داروهای قوی شروع می‌شد!

لیوان مقابلم به روی کابینت قرار گرفت

از کیسه‌ی کوچک میان دستم، یک کیسه لیپتون
کوچتر بیرون کشیده و داخل لیوان انداختم

__کارگرها کجان پس؟

سرکارگر هراسان به سمت خان چرخید!
زبان‌ش بند آمده بود...

چند باری پلک زد تا بتواند تجزیه تحلیل کند!
به خیالش توهم زده بود!!!

خان لبه‌ی پالتوی بلندش را جلوتر کشیده و چشم
باریک کرد

__لال شدی چرا؟

سرکارگر نگاهی به راننده‌ی خان انداخته و آب
دهانش را فرو داد

+آقا...هنوز...نیومدن!

کاوان خان، ابرو در هم تنیده و رو به راننده‌اش
غرو لند گرد

_با همشون تسویه می‌کنی...کارگرای جدید و
جوون بیان بالا سر کار..._

+آقا چه خبطی کردم؟ روز تعطیل بود...همشون
رفتن سر به زن و بچه بزندن...پل نصفه شده..._

سر کارگر پشت سر خان به راه افتاده و التماس
می‌کرد

کاوان نگاهی به وضع پل انداخت

سری به تاسف تکان داد

مشکل همینیه....

به سمت او چرخیده و تخت سینه‌اش کوبید
باید خیلی وقت پیش کار این پل تموم می‌شد...

با ضرب دست کاوان دو قدم به عقب پرت شده و
با جلو آمدن او، به تته پته افتاد
+آقا...آخه..._

_پول مفت می‌گیرید...می‌خورید و می‌خوابید...سر
ظهره...الان همه باید کار می‌کردن..._

به پشت سر مرد میانسال چشم دوخته و پوزخندی
زد

_نه این که تازه از خواب ناز بیدار بشن...هَلک و
هَلک راه بیوفتن بیان..._

کارگر جوانی با چشمانی پف آلود، از ابتدای جاده
به سمتشان می‌آمد

پلکی زده و با دیدن خان، برق از سرش پرید!

نیم نگاه کاوان به سمت راننده‌اش، سلمان، کفایت
می‌کرد

پس راه مخالف و مسیر خانه‌ی رمضان، پیر
معمدش را پیش گرفت

صدای التماس سرکارگر بلند بود...

کاوان زیادی نرم پیش رفته بود!

از میان مردم عبور کرده، پاسخ سلام‌هایشان،
تکان خفیف سر خان بود!

با ابروهایی در هم تنیده به درب خانه‌ی رمضان
رسید

یک کوبش در کفایت می‌کرد تا صدای پیرمرد بلند شود

+هاتم... هاتم....(اومدم)

در چوبی با صدای قیژ به رویش باز شد
چشم‌ها و لب‌های پیرمرد با دیدنش به شادی افتاد

+به‌خیربین خان....تو پیت خسته سهر چاوم.
(خوش اومدید خان...قدم به چشم گذاشتی)
_سوپاس رمضان...

برای ورود به خانه، سری خم کرد!
قامت رشید او کجا و دالان کوتاه ورودی خانه
کجا...

از گلدان‌های سرسبز چشم گرفته و با تعارفات
پیرمرد، به روی تخت چوبی ورودی خانه نشست
+بؤ لیّره دانیشتوویت؟با بچینه ژووره‌وه
(چرا اینجا نشستی؟بریم داخل)

کاوان کلافه دستی تکان داد!
_لیّره‌دا باشه... (همین جا خوبه)

رمضان به سرعت به خانه رفته، از سماور
همیشه روشنش، فنجانی چای خوش‌رنگ ریخته
و داخل نعلبکی گذاشت
سینی کوچکی آماده کرد

چند تکه نان برنجی داخل ظرفی گذاشته و با
قندان، راهی حیاط شد

هوا سرد بود اما هم‌نشینی با خان را از دست
نمی‌داد...

+پرو پیشه‌وه خان (بفرما خان)

سینی را کنار دست کاوان گذاشته و خودش نیز
نشست!

نگاهی به نیم رخ خان جوان انداخت

+له چی دلته‌نگ بوویت؟ (از چی دلخوری؟)
_از اینکه اعتماد کردم و کار مردم رو سپردم به
این...

ناسزایی که می‌آمد به دهانش بنشیند را با یک دم
عمیق، پس فرستاد!

پلک فشرد و باز نفسی کشید

+مردم می‌دونن کار شما درسته خان...مشکل از
این زیر دستی‌هاست...

لهجہ‌ی غلیظ پیرمرد، جملاتش را شیرین به گوش
می‌رساند

کاوان دست به زانوهایش تکیه داده و خیره‌ی
سرسبزی حیاط کوچک رمضان ماند

فضای گلخانه مانند این حیاط، در سوز زمستان،
سرسبزی به فضا هدیه داده بود

_با فکر بقیه کاری ندارم...نمی‌خوام کار مردم
لنگ بمونه...شده یک ماه که این پل اینجوری
مونده!

+درست میشه!

سینی را کمی جلو کشید که کاوان فنجانش را
برداشت
نان برنجی به دهان فرستاد...

+شب می‌مونی دیگه خان؟
_آره هستم... باید کارگرهای جدید رو ببینم...

جرعه‌ای چای نوشید
_فردا که برگردم، خودت به پل سر بزن... بهم
اخبار رو برسون...

رمضان دست روی چشمش گذاشته و لبخندی زد!
+پس نهار رو بار می‌ذارم

کاوان تکه‌ای نبات به داخل فنجان‌ش انداخت...

به لیوان نیم خورده‌ام چشم دوختم...

سومین لیوانم بود...

تمام امروز، از درد به خودم پیچیده بودم!

دوبار با عزیز تماس گرفته بودم اما بی‌پاسخ

مانده بودم

نمی‌دانم اثر این دم کرده بود یا واکنش بدنم به

آن، تا این حد بد بوده است؟

مادرم یک مسکن تجویز کرد!

اصرار داشت که فردا سری به پزشکی متخصص
بزنم...

تقه‌ای به در خورد!

_خانم جان؟...تشریف نمی‌آید شام؟
+نه...حالم خوب نیست...

صدای خاتون موج نگرانی به خود گرفت
_چرا خانم؟ سرما خوردید؟

چطور به او توضیح می‌دادم؟
اصلاً توان حرف زدن هم نداشتم...

دوباره تقه‌ای به در زد که نالیدم
+چیزی نمی‌خوام خاتون...می‌خوام بخوابم...

حتی با هر کلمه حرف زدن، درد تیزی زیر شکم
می‌پیچید!

پتو را بیشتر به شکم فشردم

شاید گرمای پتو، کمی حالم را بهتر می‌کرد!
اما نه...

نمی‌توانستم دردش را تحمل کنم...

موبایلم را از روی پاتختی چنگ زدم
بار دیگر شماره‌ی مادرم را گرفتم

بوق اول به دوم نرسیده، پاسخم را داد
_نبات بهتری؟

+نه مامان...همینجوری دارم به خودم
می‌پیچم... عزیز درست فرستاده اینو؟...شاید چیز
اشتباهی خوردم؟

_خون‌ریزی نداری؟
+نه هیچی...فقط درد دارم... انگار کل تنم داغ
کرده...

لحظه‌ای مکث کرد
_نمیدونم...بذار زنگ بزنم عزیز...

کلافه پیچ زدم
+دو دفعه زنگ زدم...اصلا جواب نمیده که
نمیده...

مرا دعوت به صبر کرد!

و تماس قطع شد... باز هم به خود پیچیدم

تماس بعدی مادرم، مصادف بود با عق زدنم در
سرویس بهداشتی...

انگار جانم در حال بالا آمدن بود!

آبی به صورتم زده و بی حال به سمت تخت رفتم
تماس بعدی اش را پاسخ دادم

+جانم؟

_ عزیز گوشیش رو جا گذاشته خونه آکو..._

دست و پاهای سردم را تکانی داده و پیچ زدم
+ولش کن...میرم دکتر الان...

و ای کاش می توانستم بروم!
جان لباس پوشیدن هم نداشتم

از اتاق بیرون زده و تا جلوی پله ها رفتم
+خاتون...خاتون...

صدای باز و بسته شدن درب اتاقی به گوش رسید
و بعد لخ لخ صندل.... سایه ای به روی پله ها افتاد

_چی شده نبات خانم؟

چنان با غیظ صدایم می زد که جانم ریش شد
در پاسخ روژان پیچ زدم
+تو مگه خاتونی؟

سایه‌اش جلوتر آمده و روی اولین پله قدم گذاشت
برای دیدنم سر بالا آورد و برق خاص چشمانش
آزارم داد

_چی خوردی که به این روز افتادی؟ داری سقط
می‌کنی؟

ابرو در هم کشیدم
+چی میگی برای خودت؟

نیشخندی زده و سر تکان داد
_می‌دونی خان بفهمه چه بلایی سرت
میاره؟...مگه اون بچه بی رگ و ریشه‌اش که به
همین راحتی بکشیش و کسی نفهمه؟

دوباره دردی زیر شکم پیچید و زانوهایم خم شد
که غرولند کرد

_جای منو تو این عمارت تصاحب کردی...دیگه
کاریش نمیشه کرد...ولی روژان نیستم اگه تو رو
نکشونم این پایین!

لب گزیدم تا جیغ نکشم که فریاد زد
_کیوان...کیوان بیا!

نگرانی صورتش بیش از پیش مضحکش کرده
بود!
بازیگر خوبی بود!!!

داخل خانه ی گرم و ساکتش سفره‌ای پهن کرده
بود...

عطر خوش قبولی* فضا را معطر کرده بود!

ماست، دوغ و ترشی را روی سفره قرار داد که
در حیاط باز و کمی بعد بسته شد!
سایه‌ی دو مرد را دید و برای خدقوت مقابل در
رفت

کاوان پا به خانه گذاشت...

پیرمرد با رویی گشاده، خوش آمد گفته و سلمان
را هم تعارف زد که داخل بیاید!

خان با تعارفات رمضان، صدر سفره نشست!
_چرا خودت اذیت کردی؟ گفتم که غذا می‌گیرم...

+نگو خان... یعنی یه غذای ساده هم نمی‌خوای از
سفره‌ی ما بخوری؟... نترس... نمک‌گیر نمیشی...

سه لیوان از آشپزخانه‌ی کوچکش آورده و کنار
سلمان نشست
دیس بزرگ را مقابل خان گرفت

+برویش* مال زمین خودمه...بخور نوش
جانت...
_چه عطری!

کاوان دو کفگیر پر و پیمان داخل پشقابش ریخت!
قاشق اول را به دهان گذاشته و خوب جوید

دوست داشت عطر و طعمش را به خاطر بسپارد
یکی از مورد علاقه‌هایش بود

+خب...به سلامتی کارگر گذاشتید؟...چی شد؟

_تازه نفس و کاری ان...خودت فردا میری بالا
سرشون...به اینا میگن کارگر...

لقمه‌اش را فرو داد و گفت

_کارگر برای زحمتی که می‌کشه نون حلال می‌بره
سر سفره‌ی زن و بچه‌اش...قبل‌ی‌ها...نمی‌شد اسم
کارگر گذاشت روشون!

به یاد آن‌ها، دوباره سری به تاسف تکان داد!
لیوان دوغش را سر کشید...

بشقابش به نیمه رسیده بود که صدای زنگ
موبایلش بلند شد!

به پالتویش که روی جالباسی نزدیک در آویزان
بود، نگاهی انداخت

*قبولی: غذای محلی کردستان

*برویش: نوعی گندم محلی

قصد بلند شدن داشت که رمضان اجازه نداده،
خودش سمت پالتو رفت!

با دور شدنش، کاوان سمت راننده خم

_برّه برای من زمین زده...بسپار فردا دوتا
گوسفند و یه گوساله‌ی سرحال براش بیارن...

+چشم آقا!

رمضان پالتو به دست جلو آمد

کاوان موبایل از جیبش خارج کرده و شماره‌ی
کیوان را از نظر گذراند

تماس را برقرار کرد

_الو...کیوان...

+داداش...پاشو بیا...بیا تا خودم خونش رو
نریختم...

کاوان از صدای دو رگه شده‌ی برادرش، متعجب
شد

ابرویی بالا انداخته و از پای سفره بلند شد

مقصدش حیاط بود و جایی که صدای کیوان را
بقیه نشنوند!

_خون کی؟ چی شده؟

+داداش...تو رو خدا خودتُ برسون...حال نبات
اصلا خوب نیست...

صدای گریان ترلان در گوشش زنگ خورد!
حال نباتش بد بود!

و چرا از صبح، جویای حالش نشده بود؟

نشسته بود به پای سفره‌ی شام و به عقلش
نرسید حتماً با نیت تماس بگیرد؟
چه اتفاقی افتاده بود که همسرش را فراموش
کرد...

خون در مغزش جمع شده و دیگر صدایی
نمی‌شنید!
قدم بلندی سمت در حیاط برداشته و فریاد زد
سلمان بیا...

به سمت ماشین پا تند کرده و مغزش فرمان
دیگری نمی‌داد
سلمان دوان دوان خودش را به او رساند

پالتو به روی دوشش انداخته و چیزی می‌گفت
کاوان حواس جمع نبود... نمی‌شنید...
موبایلش را بالا آورده و شماره‌ی نبات را گرفت
همزمان غرولند کرد
_می‌خوام تا دو ساعت دیگه خونه باشم...
سلمان هاج و واج نگاهش می‌کرد
چطور مسیر پنج ساعته را، دو ساعته طی
می‌کردند؟
قدم های جا مانده از خان را پشت سرش دوید
درب ماشین را باز کرد تا او بنشیند؛ سپس
خودش پشت فرمان نشد
کاوان مدام به روی شماره‌ی نبات می‌فشرده...
بوق های متوالی خبر از بدحالی او می داد...
وگرنه در هر حالی که باشد، پاسخ خان را می
داد!

یقه‌ی پلیورش را کمی کشید تا اکسیژن به او
برسد

هوا زیادی خفه بود.نش

مجدد شماره‌ی کیوان را گرفت!

باید می‌فهمید چه بلایی بر سر نبات آمده است،
وگرنه تا رسیدن به عمارت دیوانه می‌شد

اما کیوان نیز او را بی‌پاسخ گذاشت!

این بار شماره‌ی ترلان را گرفت که بی‌معطلی پاسخ
داد

صدای گرفته‌اش، اعصاب خان را متشنج می‌کرد
+جانم داداش؟

_من راه افتادم... نبات چش شده؟ حالش تا دیروز
خوب بود که...

+نمی‌دونم چی بگم!

کاوان طوری ابرو در هم کشید؛ انگار ترلان او را
می‌بیند و حساب می‌برد
سپس با صدایی بم و گرفته، غرولند کرد

_یعنی چی نمیدونم؟ برسونیدش بیمارستان تا
خودمو می‌رسونم
+کیوان نمی‌ذاره...

کاوان متوجه نمی‌شد!!!
دوست داشت پرده از رمزی حرف زدن خواهرش
بردارد، اما دست خودش نبود که درست متوجه
نمی‌شد

_یعنی چی نمی‌ذاره؟
+داداش بیا... بیا تا نبات از دست نرفته...

به تماس پایان داد!

خان بیش از این نمی‌توانست دیوانه شود!!!

تمام خشم‌اش را بر سر سلمان خالی کرد
اون پدال بی صاحب فشار بده...

سلمان بی‌حرف، بیشتر پدال گاز را فشرد!
تاریکی را می‌دریدند و جلوتر می‌رفتند...
در گرگ و میش هوا، از ماشین پیاده شد
چقدر به نظرش این پله‌ها طولانی می‌آمد
همین سه پله‌ی لعنتی ورود به عمارت...
و چقدر صدای جواد روی مغزش بود
+آقا سلام...من می‌خواستم خانم رو ببرم ولی..._

اهمیتی به صدایش نداد و داخل شد

با ورودش به عمارت، کیوان را پایین پله‌ها یافت

قدمرو می‌رفت و کارد می‌زدی، خون‌اش در
نمی‌آمد!

خان غرولند کرد
_چه خبره؟

با بلند شدن صدای کاوان، بقیه خودشان را
رساندند

همگی در پذیرایی عمارت به سر می‌بردند

ترلان جلوتر از همه، زبان باز کرد
+داداش...به خدا ما بی تقصیریم...اصلا ما در
جریان نبودیم...خاتون میگه دیروز...

خاتون هول کرده کمی جلوتر آمد

از چهره اش نگرانی و غم می‌بارید

+آقا... من نمی‌دونستم دم کرده‌ی چیه که... فقط
دیروز سه بار توی لیوان آب‌جوش ریخت و خورد
خانم!

مستاصل نگاهی بین خانم‌ها و کیوان انداخت
حرف‌ها را نمی‌فهمید، به جایش دنبال نباتش
می‌گشت

_چی می‌گید شماها؟ دم کرده چیه؟ نبات کجاست؟
+دم‌نوش برای خونریزی خورده!

صدای روژان را تشخیص داده و تیز نگاهش کرد
خونریزی چه بود دیگر؟!؟
چه می‌گفت دخترک؟

ترلان صدا بلند کرد
+ساکت شو روژان...

کیوان رو به تک خواهرش خرید
+چرا ساکت بشه؟

کاوان کلافه و عصبی دندان سایید
_خونریزی چیه دیگه؟ چی می‌گید شماها؟

روژان تای ابرویی بالا انداخته و نیم نگاهی به
خان انداخت

+خودم شنیدم که داشت یواشکی پشت تلفن
می‌گفت چهل پنجاه روزی میشه که پریود
نشدم....

ترلان بود که روی صورت خودش کوبیده و
«روژان» گویان، خیره‌ی برادرش شد
کاوان ذهنش کار نمی‌کرد!

+فکر کنم بچه‌ی خان رو می‌خواد سقط کنه!

شانه‌ای بالا انداخت
+البته...حتما تا الان سقط شده...

کیوان قدمی به سمت برادرش برداشت
_اجازه‌ی بالا رفتن نداشتم، وگرنه تا الان...

بچه‌ی خان؟!؟!
مگر آن‌ها پنجاه روز پیش با یکدیگر بودند؟

اصلا خونریزی چه ارتباطی...

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش خورد!
همه چیز مانند قطعات پازل به یکدیگر متصل
شد...

شب حجله و نبودن خون...
عدم ماهانه‌ی دخترک...

«بچه‌ای به شکم داشت اما بچه‌ی خان را نه...»

تک تک کلمات بر سر خان فرود می‌آمد...
در حال انفجار بود و کاش دستش به نبات نرسد!

دست به نرده گرفته و خودش را به روی پله‌ها
بالا کشید

ترلان جلو دویده و جیغ کشید
+داداش وایسا...+

نمی‌توانست!

دست خودش نبود که این چنین به جوش و
خروش افتاده بود
دست به روی غیرتش گذاشته بودند

+شاید ماجرا این نباشه...داداش بذار اول
برسونیمش بیمارستان...+

_زنی که بچه‌ی خان رو داره سقط
می‌کنه...خودش هم باهاش باید بمیره...

غرواند خشمگین کیوان بود که به گوش همه
رسید!

ترلان به دست کاوان آویزان شده و خواهش
می کرد که برادرش به طبقه ی بالا نرود
بالای سر دخترک اگر می رسید، هیچکس
نمی دانست چه اتفاقی می افتد

خان با تکان شدید دستش، خواهرش را از خود
جدا کرد
پله ها را بالا دوید...

آراز خان را به میانه ی سالن طبقه ی اول دید!
اما مقصدش جای دیگری بود

نفس‌های خشمگینش به مانند خرناسی هولناک از
سینه خارج می‌شد!
مغرش از کار افتاده بود...

تا قبل از این، نگران حال نبات بود
و حالا اصلاً نبات را نمی‌شناخت!

انگار خنجرى از يك مارِ در آستين، به قلبش فرو
رفته بود

زخمش عمیق بود! و سوزناک!!!

اگر دشمن خونى‌اش چنین خیانتی به او می‌کرد،
چنان نمی‌سوخت که حالا....

شعله‌ی عظیمی به جانش افتاده بود

بالاخره به طبقه‌ی اختصاصی رسید!

نگاهش یک دور در طبقه چرخ خورد...

به جز صدای پچ پچی که از طبقه‌ی پایین به
گوش می‌رسید، هیچ چیز دیگری نمی‌شنید
حتی صدای نفس‌های نبات را...

_نبات!

حروف اسمش را با غرشی عظیم هجی کرده
بود...

حتی ذرات تشکیل دهنده‌ی نرده‌ها نیز، به دست او
چسبیده بودند تا خان تکان از تکان نخورد

صدم ثانیه‌ای بعد؛ وقتی پاسخی دریافت نکرد،
فریادی کشید

_نبات!

ستون های عمارت انگار به لرزش افتاده بودند...
اما نباتی نبود که بخواهد پاسخ بدهد یا حتی
اشکی بریزد برای بخشش!!!

قدم های بلندی به سمت اتاق خواب برداشت
حتی از خیر کمرها نیز نگذشت...
به خیالش نبات ریز جثه آنجا پنهان می شد

تمام اتاق خواب را زیر و رو کرد...
و بعد نوبت به اتاق کار و نشیمن رسید!

دخترک نبود که نبود!
انگار پرنده شده و از دست کاوان به آسمان
پرواز کرده بود

با وجود کیوانی که پایین پله‌ها می‌جوشید و
می‌خروشید؛ تنها راه فرارش همین بود

میانه‌ی سالن ایستاده و نگاهی به بالکن انداخت!
فقط همین‌جا مانده بود

و اگر دخترک را پیدا نمی‌کرد....
همه را برای یافتن او، به خط می‌کرد!

درب بالکن را باز کرده و نگاهی موشکافانه به
همان فضا انداخت
چیز خاصی نبود...

فقط یک دست صندلی تراس و میز بزرگش!

که زیر آنها نیز خبری از نبات نبود...

و باز هم غرش کاوان به گوش همگان رسید
نبات...کدوم گوری...

یک لحظه بود!!!

صدای «هینی» ضعیف به گوشش رسید و چشم
گرداند

جایی برای پنهان شدن نبود، به جز همان دو
ستون بزرگ کناری...

پس ستون اول را نگاهی انداخت و بعد سراغ
دومی رفت

به مانند شیری که قصد شکار دارد!
قدم‌های بی‌صدایی برمی‌داشت...

و تمام شد!

موش کوچک را پشت ستون دوم یافت کرد

در خود مچاله شده و روی زمین سرد سنگی
نشسته بود

حرکت کاوان بی اراده بود...

انگشتان کشیده و مردانه‌اش را درون موهای
دخترک فرو برد

نبات ترسیده جیغ کشیده، نرده‌ی سنگی را محکم
گرفت

یعنی درد نداشت؟

حاضر بود موهایش تک به تک از جا در بی‌آیند
اما با کاوان همراه نشود؟

دست دیگر کاوان دور بازوی نحیف او پیچید...
با شدت بدن کوچکش را از روی زمین بلند کرد

چنگش میان موهای او محکم‌تر شد!
صورت نبات را جلوی صورتش آورده و غرولند
کرد

_چه غلطی با آبروی من کردی؟
+من...کاوان...

صورتش را فاصله داده تا عطر خوش نبات،
مستش نکند

تا عذابش ندهد!
راحت بتواند کارش را انجام بدهد

خشمی که ذره ذره از درون مانند موریانه،
می خوردش... عقلش را نیز زایل کرده بود!

دخترک را به همان حال، پشت سر خود کشاند!
حتی نوک سوزنی دلش به حال او نمی سوخت....

این موها... همانی بود که دلم ضعفه برایش
می آورد

و اینطور میان چنگ خان اسیر بودند

انگشتان نبات به روی در نشسته و سعی داشت
خودش را ثابت نگه دارد

در همان حال نالید

+کاوای وایسا!

__اسم منو به زبون کثیفت نیار...می‌خوای التماس
کنی تا نکشمت؟...وایسا تا برسیم تو اتاق...اینجا
جیغ نزن...

از تن خفهی صدای خان، لرزی به جان نبات
نشست!
بدنش با شدت به جلو کشیده شده و داخل اتاق
پرت شد

حالش خوب نبود...
نه رنگ به رخسار داشت و نه جانی در تن...

از همان ابتدا که روژان، شوهرش را صدا زده و
چنان با آب و تاب حرف زده بود، تا به حال در
طبقه‌ی اختصاصی مانده بود

از درد به خود پیچیده و منتظر کاوان مانده بود
به خیالش، خان می‌آمد و تو دهنی محکمی نثار
یاوه گویان می‌کرد

اما با ورودش به عمارت و حرف‌هایی که به
خورد مغزش داده بودند، فاتحه‌ی خود را خواند!

__بچه‌ی میعاده؟

نبات صاف نشسته و نگاهی به خان انداخت
پالتو از تن در آورده، تیز به او نگاه می‌کرد
انتظار این حرف و پرسش را از کاوان نداشت!

دخترک چانه لرزاند و هرچه فکر در سر کاوان
بود را مهر تاییدی زد
بیش از پیش عصیان کرد

قدم بلندی سمت او برداشته ،دو شانه‌ی نبات را
میان مشت‌های قوی‌اش گرفت و تکان داد
_چاک دهند باز کن...بچه‌ی میعاده یا یکی دیگه؟

صورت نبات بیشتر از این نمی‌توانست خیس
بشود

اما میان همان هق هق‌های ریز زمزمه کرد،
شرمگین!!!

+من یه وقتایی...کیست در میارم...بعدش...پریود
نمیشم... یعنی...الان میتونیم بریم دکتر...اون
بهت میگه راست میگم یا نه...

کاوان پوزخندی به رویش زده و سر بالا برد
سپس با صدایی بلند به خود خندید

به سرعت مشتی به درب کمد زد و فریاد کشید
_گوشام مخملی شده؟

نبات خودش را جلو کشیده و پاچه‌ی شلوار خان
را گرفت
+بریم دکتر...به خدا...

طاقت از دست داد!
قسم دروغ دیگر در کتاش نمی‌رفت

خم شده و انگشتان مردانه‌اش، کنار لب های
دخترک فرود آمد!

نبات خودش را عقب کشیده و رد سیلی را با
دستش فشرد

تهدت‌ها به کنار و حالا یک سیلی حق نبات بود؟
این دیگر پایان ماجرا بود...

_قسم نخور... قسم دروغ نخور... چی خوردی که
دور از چشمم بچه سقط کنی؟ ها؟... می‌دونستی
اون حروم‌زاده رو گردن نمی‌گیرم؟

نبات مات‌برده خیره‌اش بود
هنوز سیلی‌ای که خورده بود را هضم نکرده بود!

_از همین بالکن آویزونت میکنم...آره...با اون
نطفه‌ی حرومت، می‌میری...

نبات به خود آمد!

از زمین دل کنده و با پاهایی لرزان، ایستاد
+حق نداری با من...

_خفه شو!

مدهاش پیچ خورد!

گلایش به سوزش افتاد و سمت سرویس بهداشتی
چرخید

_من احمق...همون شبی که فهمیدم باکره
نیستی...باید حلق آویزت می‌کردم...سنگسارت
می‌کردم...اما با حرفات خر شدم...

صدای در هم شکسته شدن وسایل، سوتی در مغز
نبات شد!

بی اراده سرش را میان دستانش محافظت کرده و
نیم نگاهی به خان انداخت

هرچه وسیله به روی میز آرایش بود را روی
زمین پرت کرده بود
و سمت نبات هجوم آورد

باز هم شانه‌های نبات را میان مشت‌های قوی‌اش
گرفته و تکان محکمی داد
من خرِ حرفای تو شدم...

نگاهش با انزجار به روی اجزای صورت دخترک
نشست و غرولند کرد

_حتی برای این لمس کوتاه هم برای خودم
متاسفم... منِ کاوان حتی نمی‌تونم یه دل سیر تو
رو بزنم تا دق دلیم خالی بشه..._

نبات؛ از تیزی کلام او و تنفیری که حس می‌کرد،
بیش از پیش تحقیر شد!
درد امانش را بریده بود اما به روی خود
نمی‌آورد...

در چشمان کاوان خیره شده و پیچ زد
+بهم دست زن!

کاوآن پوزخند صدا داری تحویلش داده و
انگشتانش باز هم در موهای دخترک قفل شد
_امشب از توی کثافت نمی‌گذرم...

نبات دیگر نمی‌توانست تاب بی‌آورد...
نه این تحقیر را... و نه تنفر کلام خان را...

پس زبان چرخانده و غرولند کرد

+آره...بچه‌ی میعاد رو حامله‌ام... پس تو غلط
می‌کنی اگه بخوای بلایی سرم بیاری...

دروغ می‌گفت!

میعاد به خلوت پاک دخترک وارد نشده بود!

نبات از خشم بیش از حدش چنین دروغ به هم
می‌بافت و از عمل خویش راضی بود
اما نمی‌دانست چه هیزمی به آتش کاوان
می‌ریزد...

نمی‌دانست و دیگر پشیمانی سودی نداشت!
کاوای شنیده بود، خروشید و دیگر تمام!!!

دخترک را نرسیده به در اتاق، روی زمین انداخت

پای کشیده و عضلانی‌اش به شکم تخت نبات
فرود آمد

جیغ‌های نبات در عمارت بزرگ خسروشاهی
طنین انداخت...

کاوان حال او را نمی‌دید... صدایش را نمی‌شنید...

خون مقابل چشمانش را گرفته و دیوانه‌اش کرده
بود

هیچ چیز نمی‌فهمید...

جیغ‌های نبات حتی به طبقه‌ی پایین رسیده بود!
ترلان برای دخترک اشک می‌ریخت!

قلبش به درد آمده بود و همه چیز را زیر سر
روژان می‌دید...

روژانی که شاید حالا بسیار خوشحال بود!

در یک حرکت سریع، فکری که به ذهنش رسیده
بود را عملی کرد

سمت در قدم برداشته و نگهبان را دید

برو سراغ بتول سادات...بیارش اینجا...
+چشم خانم

جواد به سرعت دوید!

او نیز دل می‌سوزاند برای دختری که نوعروس
خان‌اش بود

در سکوت وهم برانگیز و تاریکی شب، صدای
جیغ عروس خان، پرده‌ی غم بر عمارت انداخته
بود!

سوزناک جیغ می کشید

و ابدأ التماس نمی کرد...

گریه نمی کرد...

نمی خواست به خان بی عقل رو بی اندازد

ترجیح می داد زیر پاهای او جان بدهد اما التماس
نکند

خودش را بیش از این کوچک نکند!

کاوان، خسته از کار بی رحمانه اش، قدمی عقب
رفت

قطرات عرق از پیشانی اش پایین می چکید

نفس های سوزناکش، قفسه سینه اش را آتش
می زد!

یک استخر آب سرد می‌خواست تا خودش را آرام کند

حتی با دیدن نبات کم جانی که روی زمین، از درد به خود مچاله شده بود نیز آرام‌اش نمی‌کرد... می‌شد گفت بیشتر دیوانه‌اش می‌کرد

جیغ‌های کر کننده‌ی دخترک دیگر به ناله‌های ریزی بدل شده بود!
کاوان به سمت پنجره قدم تند کرد

پرده‌ی ضخیمش را کناری زده و در را باز کرد
عرق‌هایش به آنی خشک شد

+پشیمونت می‌کنم...

زمزمه‌ی ضعیف نبات بود که به گوش کاوان
رسید؟

عقلش را از دست داده بود؟

می‌خواست خان را جری تر کند؟
که دیگر دخترک را زنده نگذارد؟

کاوان لحظه‌ای با خود فکر کرد....
چرا همان ابتدا حلق آویزش نکرد؟

بالکن مورد علاقه اش جای خوبی برای آویز
شدن نبات کثیف بود...

باید یک طناب محکم پیدا می‌شد

__جواد!

فریاد زده بود به دنبال نگهبان جوان؛ اما او در
جایش نبود!

باز هم نامش را فریاد زد
ولی پاسخی دریافت نکرد

چرخی زده و نبات را گوشه‌ی دیوار دید!
تکیه به دیوار زده و پر تنفر خیره اش بود...

دست به دستگیره‌ی در رساند که نبات بار دیگر
پیچ زد

+زن خائنت رو بفرست دم خونه‌ی باباش

در پاسخش پوزخندی زده و تیز نگاهش کرد

_کارم باهات تموم نشده....قرار نیست حتی یه تار
موت برگرده تهران...بعد از مردنت...آتیش
میزنم...

از اتاق بیرون زده و برای خود سری تکان داد
_شاید اینجوری خودم آروم بشم...

نزدیک پله‌ها ایستاده و فریاد کشید
_کیوان... برو از اصطبل، طناب برام بیار!

پاسخی از کیوان نشنید اما پدرش را دید که در
سالن طبقه‌ی پایین، بر روی ویلچرش نشسته و
ناراحت خیره‌اش بود
+کاوان چکار داری میکنی؟

پاسخی به پدرش نداده و سمت بالکن به راه
افتاد!

کیوان را دید که سمت اصطبل می‌دوید...

دستی به نرده‌ی سنگی کشیده، نفس‌های داغش
در هوا پخش شد

با ورود ماشین به باغ، جواد را پشت فرمان دید

جواد که از ماشین پیاده شد، صدا بالا برد
با اجازه‌ی کی ماشین..

درب عقب باز شده و بتول سادات از ماشین پایین
آمد

نگاهش به بالا کشیده شد

به مرد جوان و خشمگینی خیره شد که حتی از
فرزندان خودش، بیشتر دوستش داشت...
اما در نظرش او کاوان نبود!

کاوان هیچگاه بتول را این‌چنین پر غضب نگاه
نمی‌کرد...
حتی از او روی برنمی‌گرداند!

بله... کاوان روی گردانده و داخل رفته بود!!!
بتول سادات سمت پله‌ها رفت

تا به ترلان برسد، کیوان از راه رسیده بود
غضبی به پیرزن کرد
_چی میخوای اینجا؟

بتول سادات، توجهی به او نکرده و سری برای
ترلان تکان داد

بی‌زبان تشکر می‌کرد از این که او را خبر کرده
بودند

جواد میان راه کوتاه، مختصر و البته در لفافه
توضیح داده بود چه جهنمی بر پا شده است!
و وای به حال کاوان اگر بلایی بر سر دخترکش
می‌آورد

همان کاوانی که بتول برایش از جان می‌گذشت...
همانی که عزیز کرده‌اش بود!

خاتون به کمک بتول آمده و زیر بغلش را گرفت
کیوان صدا بالا برد

__از همون راهی که اومدی برگرد...فردا جنازه‌ی
نوهات رو...

بتول سوی او چرخیده و غرولند کرد
+هی...خان زاده....من برای حرف زدن با تو وقتم
رو تلف نمی‌کنم...بگید کاوان بیاد...

روژان پوزخندی زده و گفت
__چه پررو هم هستن این جماعت!

بتول سادات انگار که صدای وز وز آن مگس
کوچک را نشنیده باشد، پله‌ها را بالا رفت و بار
دیگر تکرار کرد
+بگید کاوان بیاد...

پیرزن قصد داشت در طبقه‌ی بالایی، دور از چشم
آن خاله خان‌باجی‌ها با کاوان حرف بزند
نمی‌خواست با ورودش به طبقه‌ی اختصاصی
مورد اهانت قرار بگیرد!!!

کیوان بی توجه به او، از کنارش عبور کرده و
بالا رفت

بتول سادات به کنار آراز خان رسید!

آراز خان آهسته زمزمه کرد
به داد اون دختر برس..

پس اجازه صادر شد و بتول با کمک خاتون باقی
پله‌ها را بالا رفت

کیوان را می‌دید که چطور با سرعت طنابی به
دور نرده‌ی سنگی بالکن می‌بندد

و کمی آن طرف تر، کاوان سیگاری به لب
گذاشته و خیره‌اش بود
رگ‌های برجسته‌ی گردنش را به وضوح می‌دید

بتول سادات، دست رفیقش را به آرامی فشرد
+دیگه خوبه...تو برو...

خاتون دوست داشت بماند!
لااقل کمک حال پیرزن می‌ماند و شاید نبات...

اما با کلام بتول، دیگر منتظر نماند
به طبقه‌ی پایینی و کنار آراز رفت، قلبش اما کنار
رفیقش جا ماند

بتول سادات قدمی به سمت بالکن برداشت
نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت

چرا صدایی از نبات به گوشش نمی‌رسید؟
چه بلایی بر سرش آورده بودند؟

__چی می‌خوای؟

با سردی کلام کاوان، سر چرخاند
خان با ابروهایی در هم تنیده خیره‌اش مانده و
سیگار نیم سوخته‌اش را به روی سنگ‌های سرد
بالکن پرت کرد

+نبات کجاست خان؟

دیگر خان شده بود...

بتول سادات مانند خودش، اخم کرده و به مصاف
آمده بود

کیوان سمت او چرخیده و پوزخند زد
+من که گفتم... فردا بیا جنازه‌اش رو...

_جنازه ای در کار نیست... خاکسترش رو هم قرار
نیست ببینی...

قلب پیرزن از حرف خان مچاله شد
دست به دیوار گرفته و آب دهان فرو داد!
پاهایش به لرزش افتاده بود

+چه بلایی سر اون بچه آوردی؟ اصلا برای چی؟

کاوان جلو آمده و پیچ زد
_می‌تونی بشنوی و از خجالت آب نشی؟

کیوان، بی خبر از همه جا غرولند کرد
+بچه‌ی خان رو سقط کرده...

کاوان سر پایین تر آورده و در صورت پیرزن
دقیق شد

_بچه سقط کرده... اما نه بچه‌ی من...یه تخم
حروم...از یه سگ پدری رو سقط کرده...

انگشت اشاره‌اش را سمت پیرزن گرفت
_تو هم باهاش شریکی...تو هم باید تاوان پس
بدی...من بهت اعتماد داشتم بتول سادات...

چشمان پیرزن در صورت کاوان دودو می‌زد!
حرف او را نمی‌فهمید

+چی میگی پسر جان؟ نبات مریضه...

به حتم پوزخند دردناک کاوان به گوش کل عمارت
رسیده بود!

سری تکان داده و به کیوان نگاه کرد

_تموم نشد؟

+الان تمومه...

پیرزن بازوی کاوان را گرفته و غرولند کرد

+نبات مریضه... دارو می خوره تا عادت
بشه... الان چند وقته...

خان به سرعت چرخیده و غضب کرد
_مریضه؟... زن من مریضه و من نمی دونم اون
وقت؟ چرا دروغ میگی بتول سادات؟

+دروغ نیست... ببین چقدر براش غریبه ای که
نیومده از مریضیش بهت بگه...

خنجر کلام پیرزن در قلب خان فرو رفت
غریبه بود برای نباتی که تمام تنش را وجب کرده
بود؟

مگر می شد یک مرد برای همسرش غریبه شود؟

+اون بچه...باید دارو بخوره... داروهاش تموم شده بود...من جوشونده فرستادم تا بخوره...الان کجاست؟ نبات؟

کاوان پلک فشرده و غرولند کرد
_برو...برو تا بی حرمتی نکردم....

قد پیرزن تا سینه‌ی او می‌رسید!
اما وقتی آن طور در سینه‌اش ایستاده و فریاد کشید، انگار مردی برای خود شده بود

+بی حرمتی کن...آره...به منی که جای مادرتم بی ادبی کن...بیرونم کن...اما قبلش بچه‌ام رو با خودم می‌برم...

نبات را می برد؟

مگر خان اجازه اش را صادر می‌کرد؟
امشب از نبات نمی‌گذشت...

به خودش... به قلب داغدار عاشقش قول داده
بود...

قولِ جبران این شکست بزرگ را...
خیانت نابخشودنی را...

سمت کیوان چرخیده و اشاره ای به پیرزن کرد
_کمکش کن بره پایین!

بتول سادات، بی توجه به او، سمت اتاق خواب
قدم برداشت و در را باز کرد
خان انتظارش را نداشت

که پیرزن خلاف دستور و حرف کاوان عمل کند!
اصلاً باور کردنی نبود چنین واکنشی...

بتول سادات همان جا مقابل در، از حرکت ایستاده
و چشمانش گرد شد!
به نباتی نگاه می‌کرد که بی‌حال کنج دیوار افتاده
بود

کاوان او را کنار زده و داخل اتاق رفت
دیدن نبات با آن وضع، لرزی به تنش انداخت

اما غیرتش بود که روی قلبش سرپوش گذاشته،
خفه‌اش کرد!

سمت دخترک خم شده و زیر بغلش را گرفت

او را روی زمین کشید و کیوان را مخاطب قرار داد

خلوت کن!

کمی دیگر بدن بی جان نبات را جلو کشید و حجم
خونی که می دید، قلبش را به درد آورد!
رد خون آزارش می داد...

بدن نبات را رها کرد و بتول سادات به سینه‌ی
خود کوبید
+وای... بمیرم برات مادر...

تیز به سمت آن دو چرخید
کیوان به سرعت چشم گرفته و رو به پیرزن
زمزمه کرد

__بتول سادات...

+من هیچ جا نمیام...نبات...نبات منو ببین...

از زیر دست خانزاده عبور کرده و خودش را به
نبات رساند

مقابل پای دخترک نشسته، به سر خود کوبید

+جواب پدرش چی بدم؟

نگاه اشکبارش را به کاوان دوخت

+تو حرف از عاشقی زده بودی...کاوای...تو زدی
زیر قول و قرار...حالا چه جوابی می‌خواهی....

کیوان به میان حرفش پرید

__حق شوهر بالاتر از پدره...

نگاه بی‌قرار خان به روی همسرش چرخید
چرا تکان نمی‌خورد؟
چرا نمی‌توانست تنفر را در نگاهش ببیند؟

صدای زنگ خوردن موبایل نبات در اتاق پیچید!
بتول سادات نگاهی عجولانه در اتاق گرداند؛ به
دنبال موبایل دخترک بود

کیوان قدمی جلو آمد و صدا کلفت کرد
+خان...ببرمش؟

بدن نبات لحظه‌ای منقبض شد!
یک لرزش خفیف بود شاید...

بتول سادات از کنار کاوان عبور کرده و تخت را
دور زد

خان تازه به خود آمد!

دو نفر در اتاق خصوصی‌اش بودند...
که چه شود؟

اولی به فریاد نبات برسد و دومی برای حلق آویز
کردن عروس لحظه شماری و کمک می‌کرد

_تو این پیرزنُ ببر بیرون... از پس کاری که بهت
سپردم بر نمیای؟

فریاد زده بود!

و وقتی بیشتر عصبی شد که موبایل نبات به دست
بتول سادات افتاد

پیرزن با دست لرزان تماسی را برقرار کرد
+الو... راحیل مادر... بیاید که نبات افتاده زیر
دست این از خدا بی خبرها...

موبایل از دستش کشیده شد
و نگاهش در چشمان به خون نشسته‌ی کاوان قفل
شد!

خان صدای گریه‌های مادری را می‌شنید که
کیلومترها از فرزندش فاصله داشت
مادری که دیگر باید سیاه دخترش را به تن می‌زد
کیوان بازوی ضعیف پیرزن را گرفته و او را
کشان کشان بیرون برد
پیرزن فغان می‌کرد... جیغ می‌کشید...

+کاوان...حالت نمیکنم....اون دختر
مریضه...خون بی گناه می مونه گردنت...

بی گناه!

پس چرا در ذهن خان خیلی هم گناهکار بود؟
خودش اعتراف کرده بود

گفته بود فرزند میعاد را به شکم دارد و خان حق
ندارد دست به او بزند!!!

بار دیگر لرزش خفیف بدن نبات او را تکانی داد

چنگی میان موهای کوتاهش زد و نفسش را فوت
کرد!

بی برو برگرد باید حلق آویز می شد این
زن...عقلش می گفت!

اما سوی دیگر قلبش... قلب دیوانه‌اش...
صبوری می‌خواست و مداوای عشق!

چقدر جدال بین این دو، کاوان را به مرز جنون
می‌رساند!

سرش را میان دو دست پنهان کرده و فریادی
کشید

فریاد سوزناکی همراه با بغضی مردانه...
همراه با غیرتی به خروش افتاده...

گرما، درد شدید و بوی خون...
چیزی که همیشه در این ایام، آزارم می‌داد!

پتوی سنگین را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم
نگاهم در اتاق خالی مشترکم با کاوان گشت
خورد...

ذهنم تهی بود!
اما بیش از هرچیز مادرم را می‌خواستم و پدرم
را...

حمایت‌شان را...
این که بی‌آیند و مرا از این جهنم که شاهش
کاوای بود، نجات بدهند!

یا حتی عزیز هم اگر بی‌آید، خوب می‌شد!
شب گذشته صدایش را به وقت جدال با کاوان
شنیده بودم

درست قبل از آن که از درد بی حال شده و رو به
بی هوشی بروم!

می شنیدم که از بیماری ام می گفت و غریبه بودن
کاوان...

درست گفته بود!

غریبه بود برایم که از بیماری مسخره ام چیزی
نگفته بودم

تابی به کمرم داده و درد باز هم در تک تک
سلول هایم پیچید

نفسم درست بالا نمی آمد...

عضلات شکم درد شدیدتری داشت!

حاصل لگدهای آن خان بی وجود بود!!!

از حلق آویز کردنم گفته بود و عجیب نبود که حالا
زنده هستم؟

سر حرفش نمانده بود...

دوست داشتم از اتاق بیرون بروم!
نه فقط اتاق... که از این عمارت... این روستا و
این شهر...

بروم و پشت سرم را نیز نگاه نکنم!
عطای این زندگی مسخره را به لقایش می بخشیدم

در تلاش برای بلند شدن از رختخواب، دردهای
صاعقه وار نفسم را برد...

دستان ستون شده ام به زیر بدنم می لرزید

لب می گزیدم تا مبادا صدایی از من به بیرون درز
کند!!!

طعم خون به زبانم رسید و بالاخره نشستم

فشار شدیدی را در مغزم، در پی تحمل آن درد و
تقلاها حس می‌کردم
کمی سرگیجه طبیعی بود!

به ملحفه‌ی کثیف از خون بدنم نیم نگاهی
انداختم...

خونی که شب اول باید ملحفه را رنگین می‌کرد و
نکرد!

همانی که یک نشانه بود
نشانه‌ی آزاری بزرگ در آینده، که حالا باشد!!!

تحمل این تحقیر سخت بود و گزنده!
قلبم تاب و توانش را نداشت که نداشت....

بغضی که می‌آمد در گلویم بنشیند را پس زدم!

حال وقت گریه و التماس را نداشتم

باید از اطرافم سر در می آوردم...
باید می فهمیدم چه چیز در انتظارم است!

اصلاً چطور شد که حال زنده‌ام و در این وضعیت
اسفبار...

در این کثافت و بی اهمیتی محض!

ایستادم به سختی نشستن روی تخت نبود!
اما تاسف‌بار تر از آن بود

رگه‌های خون را به روی ساق‌های لخم می‌دیدم
سرامیک سفید و بی لک پایین تخت را رنگین
می‌کردند...

قبل از آن که سمت سرویس بهداشتی به راه
بی‌افتم، شانس‌م را برای باز بودن درب اتاق
امتحان کردم
قفل بود....

حدس قفل بودنش، دور از ذهن نبود!
پوزخندی به حال خود و کاوان زده، قدمی به
سمت سرویس بلند کردم

اما همان‌جا بود که رده‌های خشک شده‌ی خون را
در نزدیکی‌اش دیدم
جایی که دیشب مأمن بدنم شده بود

بار دیگر لب‌گزیده و خودم را به سرویس رساندم
پس از آن نوبت به حمام بود...

وسایل مورد نیازم را از باکس برداشته و
سریع‌ترین دوش زندگی‌ام را گرفتم
باید هرچه زودتر آماده‌ی رفتن می‌شدم!

دیگر ثانیه‌های عمرم را برای ماندن در این
عمارت تلف نمی‌کردم...
و مهم نبود در این راه چه سنگ‌های بزرگی
مسیرم را سد می‌کنند

یا حتی چه بلاهایی ممکن است بر سرم آوار
شوند!
مهم رفتن بود...
آزادی....

از حمام بیرون آمده، صندلم را به پا زدم

موهای خیس را با کلیپس کوچکی بالا بسته و
لباس‌هایم را چنگ زدم

من بیچاره حتی چمدانی نیز به دنبال خود
نمی‌کشاندم
خودم بودم و یک دست لباس تنم...

شالم را پشت گردن، گره زده و سمت پنجره به
راه افتادم!

دردهای تیز شکم و کمرم، مرا به عقب باز
نمی‌گرداند
اجازه نمی‌دادم....

پرده را محکم کشیده و پنجره را باز کردم
من حتی از این سرمای لعنتی سر ظهر نیز متنفر
شده بودم!

این عمارت همه چیزش سرد بود!
از هوایش گرفته تا آدم‌هایش!!!

نگاهی در باغ ساکت و بی رفت و آمد انداختم
و بعد ارتفاع پنجره تا حیاط را سنجیدم...

قطعا اگر می‌افتادم، همان دم، جان می‌دادم
ولی حتی مرگ در راه آزادی نیز شیرین بود!

به عقب چرخیده، صندلی میز آرایش را جلوتر
کشیدم

به وقت ایستادن پشت پنجره زانوهایم از ترس
می‌لرزید!

ولی من در حال ساکت کردن تمام احساسات
درونی‌ام بودم

حتی آن خشم شعله‌وری که در پس ذهنم
خودنمایی می‌کرد...

حال وقت بها دادن به احساساتم نبود
مرا سردرگم می‌کردند...

مرا از رسیدن به آزادی وامی‌داشتند!

به لبه‌ی کوچک و سنگی بیرون از پنجره، دستی
کشیدم

به نظر آن قدر محکم می‌آمد که وزن مرا تحمل
کند...

از این راه باریکه می‌گذشتم و با پرشی کوتاه،
خودم را را به بالکن می‌رساندم

آه... بالکن... ممکن بود خان، آنجا باشد!

اما نه... نبود...

سکوت لعنتی حکمفرما در این طبقه، عدم
حضورش را نشان می‌داد

چنگی به قاب پنجره زده و پای چیم را به روی
لبه‌ی سنگی رساندم
فشار آوردم... محکم بود...

پای راستم را نیز رساندم...
باد سردی وزید... پلک بسته و دم عمیقی گرفتم

+لعنت بهت نبات... کاری نداره... صد دفعه تو
بچگیت از این کارا کردی...

با خود زمزمه می‌کردم و نفس‌های عمیق
می‌گرفتم
می‌توانستم... می‌شد... از پیش برمی‌آمدم...

یک قدم بدن لرزانم را به جلو کشاندم
شاید با تکرار ده بار دیگر این حرکت، به بالکن
می‌رسیدم و تمام!

یک قدم دیگر...
مجبور بودم قاب پنجره را رها کنم و کردم

دیگر دست آویزی برای نجات نیز نداشتم
دیگر بازگشت به اتاق نیز میسر نبود

پس ناچار بودم به جلو رفتن!
ناخن به درز ناچیز سنگ‌های دیوار می‌فشردم تا
مبادا لیز بخورم که...

_وای خدا مرگم بده...خانم...نبات خانم...لیز
می‌خوری...

صدای خفه و ترسیده‌ی خاتون را تشخیص دادم!
نگاهش کردم!
تازه به بالکن رسیده بود

سعی داشتم در آن شرایط پاسخ خاتون را نیز
بدهم
+میشه خواهش کنم عالم و آدم رو خبر نکنی؟

کمی به نرده‌ها نزدیک شده و چشم درشت کرد

__خانم الانه که آقا بیاد تو بالکن...همین راهی که
اومدی رو برگرد...خدایی نکرده می‌افتی

دندان روی هم ساییده و قدم بعدی را به جلو
برداشتم
دیدم که چنگی به دستش زد

+برو سرگرمش کن که نیاد...من نمیرم تو
اتاق...می‌خواهی بیوفتم بمیرم؟
__دور از جونت...وای اومد...خدا مرگم بده...

خودش را به سرعت به راهرو رساند
صدای بلندش را شنیده و کمی مکث کردم

باید می‌فهمیدم تصمیم کاوان چیست...
خاتون از آمدن به بالکن منصرفش می‌کرد یا نه!

+آقا هوا خیلی سرده...نهار رو ببرم پایین
براتون؟...یا حتی تو اتاق؟
_لازم نکرده

صدای نکره‌ی خودش بود...
همانی که ابداً نمی‌خواستم ببینمش یا حتی
صدایش را بشنوم!

درب بالکن بار دیگر باز شد
نهایت تلاش خاتون همین بود؟
هیچ حرف دیگری نمی‌خواست بزند؟

پاهای مردانه اش به بالکن وارد شد
از دیدن‌شان بی‌زار بودم...زیر همین پاها به این
حال و روز افتاده بودم...

انگشتان سر شده‌ام از سرما و درد را بیشتر به
درز سنگ‌های دیوار فشردم!
بدنم بار دیگر به لرزش افتاده بود
پلک فشرد و به خودم نهیب زدم
+کوتاه نیا... هیچ بلایی نمی‌تونه سرت
بیاره... نترس...

_داری چکار می‌کنی؟ نبات...
بی‌اراده پلک گشوده و نگاهش کردم!
با چشمانی گرد شده، به تماشایم ایستاده بود
بی‌مهابا جلو آمده، نرده را محکم گرفت
حرص و ترس را با یک نیم نگاه در چشمانش
تشخیص دادم

_بودی حالا... کجا در میری؟
+آشغال....

زمزمه کرده و زیر پایم را تماشا کردم!
کاش راه برگشت داشتم
اما نمی‌شد...

_دیگه خیالت راحت شد؟ درد و خونریزی تموم
شد که راه افتادی بری بیرون؟
+به تو ربطی نداره!

انگشتان کشیده‌اش به دور نرده پیچیده شده، با
تمام توان می‌فشرد
از پاسخ دادنم عصبی شده بود؟

_اشتباه کردم زنده‌ات گذاشتم؟ آره؟

تیز در چشمانش خیره شدم!

+فهمیدی غلط اضافه داشتی می کردی که بیخیال
شدی...وگرنه اون کاوانی که من دیدم...بی برو
برگرد منو می کشت!

پوزخندی به رویم زده و من چشم به پایین دوختم
به وقت افتادن، اگر نمی مردم قطعاً فلج می شدم!

_به جای پر چوونگی کردن، کارت رو
بکن...نمی خوام این صحنه ی قشنگ رو از دست
بدم...

کمی عقب رفته، درب بالکن را به روی خاتون
نگران بست

سپس صندلی بالکن را به سمت من گرداند

به رویش نشسته و دستانش را در یکدیگر گره زد

برق خصمانه چشمانش را نمی‌شد نادیده گرفت!

به پنجره‌ی اتاق نگاهی انداختم...

نمی‌توانستم به عقب برگردم!

بی برو برگرد به پایین پرت می‌شدم!!!

پشیمون شدی؟ می‌خوای بگیرمت؟

دوباره سر چرخاندم...

از صندلی‌اش بلند شد!!

نزدیک نرده‌ها ایستاد، دستش به سویم دراز شده بود

و من...واکنشم یک نگاه تیز و عمیق بود!

+تو منو بگیری؟...اگه قرار باشه تو منو بگیری
بهتره همین الان خودم رو پرت کنم پایین...

دندان ساییده و غرولند کرد
_خر بازیت رو بذار کنار... بیا جلو...

حال نوبت من بود که پوزخندی بزنم!
+چرا ترسیدی خان؟

قدم دیگری خودم را به جلو کشاندم...
+به همه بگو خودت من رو کشتی...بذار مدال
افتخار رو بندازن گردنت...

خفه خون بگیر نبات!

یک پا بلند کرده، این سمت نرده‌ها آورد
بیشتر به سمت خم شد

دستش در چند سانتی متری ام، قرار گرفت!

به دست بزرگش که سویم دراز شده بود، نگاه
کردم

همانی نبود که روی گونه‌ام کوبیده شده بود؟

چه انتظاری داشت؟

که او را بگیرم و نجاتم دهد؟

کاش کنار بزند این ظاهر نگران و دلسوزش را...

دستی به روی بازویم نشست که ترسیده به عقب
نگاهی انداختم

خاتون از پنجره آویزان شده، مرا محکم نگه
داشته بود

تکائی به دستم دادم!

اما رهایم نمی‌کرد... ناخن‌هایش را در گوشتم
حس می‌کردم...

+خاتون ولم کن... تو رو هم با خودم می‌ندازم
پایین...

_خاتم فکرشم نکن!

بر سرش فریاد کشیدم

+تو دیگه نرو تو تیم این کثافت...

همان فریادم کافی بود که بقیه به معرکه اضافه شوند

صدای ترلان را از فاصله‌ای دور تشخیص دادم

_وای...یا خدا...یا خدا...خاتون نگهش دار!
+داداش...زنگ بزنم آتش نشانی؟

کیوان بود؟

کارش با من تمام نشده بود؟

زهرش را کامل نریخته بود؟

چرا این خانواده رهايم نمی‌کردند؟

چه هیزم تری به آنها فروخته بودم؟

در کسری از ثانیه، بازوی دیگرم نیز اسیر شد

می فهمیدم که کاوان است...

جز او کسی در بالکن انتظارم را نمی کشید!

_خاتون و لش کن...دیگه گرفتمش...

نگاه خصمانه ام را به پیرزن دوختم!

نباید خودش را در هر کاری دخالت می داد...

و پاسخش را حتما می دادم!!!

بدنم خیلی آرام به سمت بالکن کشیده شد

تقلا نمی کردم....

عضلاتم گرفته بود...

خسته بودم از این جا ایستادن!

مکت کوتاه کاوان برای رد شدنش از نرده بود
و بعد نوبت به من رسید!

بازویم را رها نمی‌کرد...
و منتظر بود تا از بالای نرده‌ها عبور کنم!

بیش از این منتظرش نگذاشتم
پا به بالکن گذاشتم که بی‌مهابا مرا به سمت
سالن، پشت سر خود کشاند!!!

+دستت بکش عوضی...

چنگ به دستش می‌انداختم تا رهایم کند
اما او در خونسردی به خاتونی که از اتاق بیرون
می‌آمد، چشم دوخت

برات جبران میکنم خاتون... ماشین رو بگو
بیارن!

منتظر پاسخ او نماده و مرا به سمت اتاق نشیمن
کشاند!

بر سرش جیغ کشیدم
+ولم کن کاوان!

چرا اسمش را به زبان می‌آوردم؟
ذهن و زبانم را به نجاست می‌کشاندم....

در را به هم کوبیده و بدنم بین او و در قفل شد!
مشت به در کوبید و در صورتم فریاد کشید

_می خواستی کارمو راحت کنی؟ تو عقل نداری
بچه؟

با حرص می گفت!!!
دست مشت کرده اش که مقابل چشمانم گرفته بود
و لرزش صدایش چنین می گفت

کوتاه نمی آمدم....
+چرا باید خودم رو بکشم؟ می خوام برم... تو هم
حق نداری جلوم رو بگیری...

در پاسخم، تک خنده ای زده و سرش را کج کرد
_بری؟ شهر هرتِه؟ من اگه می خواستم تو رو ول
کنم بری، صبح با بابات راهیت می کردم

نور امیدی در دلم تابید!

پدرم آمده بود؟

چطور خبردار شده بود؟

چشم درشت کرد و تای ابرویی بالا انداخت

_خوشحال شدی؟... نه نباش... چون وقتی بابات

فهمید دخترش چه گندی بالا آورده، از همون

راهی که اومده بود برگشت!

دروغ می گفت؛ مگر نه؟!؟

پدرم با یک حرف بی سر و ته کاوان مرا طرد

نمی کرد

+دروغگوی رذل!

انگشتانش به دور فکم پیچید!

گوشت و استخوانم را در هم فشرد و غرولند کرد

_وقتی دندونات رو ریختم کف دستت، می‌فهمی با
کاوان باید چجوری حرف بزنی!

به پای چیم تکانی دادم تا میان پاهایش ضربه‌ی
جانانه‌ای بزنم!
اما ذهنم را خواند...

هر دو پایم را قفل کرد که دندان ساییدم
نمی‌توانستم پاسخی برایش داشته باشم

اما در دل نالیدم:

+کاوان بره بمیره... اینجوری بهتره!

فشار بیشتری به فکم آورد و گفت

_اگه الان زنده‌ای و به خودت جرات دادی شر و
ور به زبونت بیاری...فقط به خاطر بتول
ساداته...و اون التماسایی که کرد...

از خیرگی نگاهم دست برنمی‌داشتم!

_الانم می‌خوایم بریم پیش ماما...پس یا زبون به
دهن می‌گیری...یا زبونت رو از جا می‌کنم..

حرفم را باور نکرده بود!

مرا نزد ماما می‌برد تا صحت حرفم را بسنجد

بار دیگر دندان به هم سایید

_فهمیدی؟

آهسته سری تکان دادم!

چه فرصتی از این بهتر نصیب می‌شد؟

خودش مرا به بیرون از عمارت می‌برد و بعد همه چیز به راحتی آب خوردن بود...

فرار می‌کردم از این روستا و عمارت منحوسش!

چانه و فکم را به آنی رها کرد!

_راه بیوفت...

قدمی فاصله گرفت که در اتاق را باز کردم

کمی سکوت مرا به کشتن نمی‌داد

پس زبان به دهان می‌گرفتم...

قدم‌های سنگینش را از پشت سر می‌شنیدم!

بالای پله‌ها ایستادم

همان جایی که روز گذشته ایستاده بودم و از درد
به خود پیچیدم
جایی که کیوان را دیدم...
با نگاه خشمگینش!

تهدیدم کرده بود که زنده ام نمی‌گذارد!
که همراه با جنین خان، به زیر خاک می‌روم!!!

_نقشه نریز نبات... راه مستقیم رو برو تا بررسی
به ماشین...

تکائی به سرم دادم!
پله‌ها را به آرامی پایین رفتم...

سکوتی عجیب در خانه حکم فرما بود
انگار همه به انتظار دیدن نتیجه‌ی این معرکه
بودند.

طبقه‌ی اول را رد کردم که صدای آراز خان پیچید
کاوان...یه لحظه بیا باباجان...

اما کاوان مرا ترک نکرده و بلند پاسخ داد
_کار دارم...بعد از کارم یه سر میام پیشتون!

به روی پاگرد مکثی کردم!
حدسم درست بود...همه در سالن ورودی ایستاده
بودند!!!
حتی لعیا....

ترلان قدمی جلو آمده و بی حرف خیره‌ام شد!
چشمانش اما هزار هزار حرف داشت...

می‌فهمیدم که نگرانم است!
که دست و بالش برای کنارم بودن، بسته شده
است

نیم نگاهی به روژان انداخته و سمت درب خروج
به راه افتادم
حتی نگاه‌های تحقیر آمیزشان نیز برایم اهمیتی
نداشت

خلاص می‌شدم...
من به زودی از این ماجراها خلاص می‌شدم!!!

خان پشت فرمان نشسته و ماشین را به جاده
هدایت کرد

قبل از هرچیز قفل مرکزی را زد...

این‌طور شاید خیالش بابت نبات راحت می‌شد!
می‌ترسید دخترک خودش را بیرون پرت کند

ماشین را مستقیم به سوی مطب پزشک، راند...
در این بین حتی صدای نفس‌های نبات را نیز
نمی‌شنید

گاهی با نیم‌نگاهی به سوی او، از حال خوبش
مطمئن می‌شد!

و حال خودش چه؟

در آن وضعیت اصلاً اهمیت نداشت

تمام دیشب، خواب به چشمانش نیامده بود!
ذهنش پر بود از صدای بتول سادات...

«ببین چقدر براش غریبه‌ای که نیومده از
مریضیش بهت بگه»

پیرزن بعد از ترک اتاق، به روی پله‌ها نشسته و
به کیوان و تشرهایش نیز اهمیت نداده بود
منتظر ماند تا کاوان به سراغش برود

بعد از شنیدن فریاد کاوان بود که قلب پیرزن به
درد آمده بود...

با خروج خان از اتاق، کیوان دیگر صبر نکرده و
به طبقه‌ی پایین رفت

بعد از آن، نوبت به بتول سادات بود که بار دیگر
کاوان را مخاطب قرار دهد
+ببرش دکتر...ببرش سونوگرافی...

کاوان که سمت بالکن رفته بود، پیرزن هراسان
ایستاده و التماس کرده بود
+التماست میکنم خان... به روح مادرت که خودت
قسم خوردی نبات رو دوست داری...منم قسمت
میدم... یه امشب کاری نکن تا فردا ببریش دکتر!

بدن خان لرزیده بود!
آری...روزی در خانه‌ی همین زن، قسم روح
مادرش را به زبان آورده بود

پس صبر کرد!!!

**تمام شب را به سختی صبوری کرد تا روزنه‌های
نور در عمارت پیچ و تاب بخورند**

**و حالا ثانیه‌ها را می‌شمارد تا به مطب برسند...
سیروان را جلوتر برای قرق کردن، فرستاده بود**

**قرار نبود از ماجرای عمارت باخبر شود
فقط دستورات خان را اجرا می‌کرد، بی‌چون و
چرا....**

**+بعد از ویزیت شدن...مستقیم برمی‌گردم پیش
پدر مادرم...**

با شنیدن صدای نبات، از افکارش بیرون آمد
فرمان زیر انگشتانش در حال خرد شدن بود...

_برای بعدش... بعداً تصمیم می‌گیرم!

+تو قرار نیست تصمیم بگیری...

دستش را سمت چانه‌ی نبات برده و فشار اندکی
به آن وارد کرد

_پس تو چرا ساکت نمی‌مونی؟

رهایش کرده و دندان سایید

_برای بعدش...اگه چیزی که تو فکره رو دکتر

تایید کرد...دیگه قرار نیست حتی نفس

بکشی...چه برسه اظهار نظر کنی!

دخترک پوزخندی زده و به جاده خیره شد

طولی نمی‌کشید که همه چیز عیان می‌شد...

ساعتی بعد؛ مقابل یک ساختمان پزشکان در
نزدیکی میدان اصلی شهر، ماشین از حرکت
ایستاد

هر دو در سکوت از ماشین پیاده شده، با آسانسور
طبقات را بالا رفتند

زنگ درب ورودی که به صدا درآمد، سیروان در
را گشود!

با تکان سر کاوان مطب را ترک کرد

در پشت سرشان بسته شده و منشی از پشت میز
بلند شد

+سلام جناب خسروشاهی...

کاوان پاسخ سردی به او داده و نیم نگاهی به
نبات انداخت

منشی دستش را به سوی در اتاق دکتر دراز کرد

+بفرمایید از این سمت...

نبات جلوتر از خان، به اتاق دکتر قدم گذاشت
سلامی داده و روی اولین صندلی نشست

پزشک زنان عینک مطالعه‌اش را روی میز
گذاشته و لبخندی زد

_خوش اومدی دخترم...چه کاری از دستم بر
میاد؟

نبات نیم نگاهی به خان انداخت
در را بسته و کنار دختری جا گرفت

+من مدت‌هاست که درگیر تخمدان پلی کیستیک
هستم خانم دکتر... حدوداً نزدیک به دو ماهه که
داروهای تموم شده و مجدداً درگیر....

کاوان میان صحبتش پرید
_می‌خوام زنم رو معاینه کنید...می‌خوام بدونم
باردار بوده یا نه...

ابروهای دکتر بالا پرید!
چشمانش روی دخترک ثابت مانده و لحظه‌ای بعد،
از صندلی بلند شد

_لطفاً تشریف بیارید اینجا...روی تخت دراز
بکشید...

نبات بی‌حرف به تخت ساده‌ای که کنار دستگاه
سونوگرافی بود، نزدیک شد

مانتو از تن بیرون آورده و دراز کشید

لباسش را بالا فرستاد

دکتر مایع را به روی شکمش ریخت!

کمی بعد زمزمه‌اش به گوش کاوانی که بالای سر
نبات ایستاده بود، رسید

__چقدر وضع تخمدان‌ها افتضاحه... باید درمان
رو از سر بگیری...

کاوان به تصاویر سیاه سفیدی که از مانیتور
می‌دید، چشم دوخت

تصویر تکانی خورده و دکتر ادامه داد

_چه دارویی مصرف می کردی؟

+متفورمین!

سری تکان داد

_همون رو باید ادامه بدی...برات می نویسم...و
روز چندم عادت ماهانه ات هستی؟

+از نصفه شب شروع شد...مجبور شدم
جوشونده بخورم...و به شدت حالم....

کاوان خسته از پر چانگی های دو زن، غرولند
کرد

_باردار بوده یا نه؟

دکتر نیم چرخي به سوی او زده و متفکر نگاهش
کرد

___ معلومه که نه...___

سپس شانه‌ای بالا انداخت

___ این خاتم... با این تخمدان‌های پر از
کیست... چطور میتونه باردار بشه؟... نگران چی
هستید شما؟

دستان کاوان مشت شد!

خون‌اش به غلیان افتاد و چشمانش روی نبات
نشست

نبات اما هنوز به دکتر خیره بود

+ می‌تونید معاینه هم انجام بدید؟ دکتر همه چیز از
شب حجله آب می‌خوره... من خون‌ریزی نداشتم...

به سردی و بدون خجالت گفته بود!

خطایی نکرده بود که بخواهد خجالت هم بکشد...

بعد از اتمام عادت ماهانه بیا تا چک
کنم... اونجوری معاینه بهتر و دقیق‌تره!

دستمال را سمت نبات گرفته و از صندلی بلند شد
مستقیم سمت میزش رفت، خودکار به دست،
آماده‌ی نسخه نوشتن شد

پس قرار شد همون متفورمین رو ادامه
بدی... روزی دوتا...
+بله چشم...

نسخه را مهر زده و سمت نبات گرفت که از تخت
پایین آمده بود

هر دو زن، رسماً خان را نادیده گرفته بودند

نبات تشکری کرده و بی‌خیال از اتاق خارج شد
کاوان تازه به خود آمد
از آن عالم گیجی خارج شده و خود را به نبات
رساند

دخترک به حدی برای رفتن عجله داشت که در
کسری از ثانیه، مقابل درب خروج ایستاده بود
چشم در چشم سیروان....

+برام یه بلیط بگیر...برای تهران...همین الان هم
دیره...

سیروان چشم به کاوان دوخته و منتظر دستورات
بود

او فقط برای «چشم» گفتن به خان ساخته شده
بود نه شخص دیگری...

_مرخصی!

+با اجازه خان!!

نبات خروشید!

+چی رو با اجازه؟ دارم با تو حرف می‌زنم...

سیروان بی‌معطلی از پله‌ها پایین رفت
و دست نبات به سوی آسانسور کشیده شد

بی‌مهابا جیغ کشید

+چکار می‌کنی؟... بهت که گفتم چه تصمیمی
دارم...

دکمه‌ی همکف فشرده شد!
خان مستاصل به آینه چشم دوخت... نمی دانست
چه کاری درست است...

تمام معادلاتش بهم ریخته بود!
به خیالش وقتی از مطب بیرون بی‌آیند، دست
نبات رو شده و قرار است بر سرش آوار شود
اما حالا...

همه چیز تغییر کرده بود!

دستی میان موهایش کشیده و نبات بار دیگر جیغ
کشید

+این آسانسور کوفتی، آخرین جایی بود که من
کنار تو وایسام...

حق داشت که چنین برخورد کند!
نه... چیزی فراتر از حق...

دختر بیچاره تا پای مرگ رفت و اگر مادر بزرگش
نبود، قطعا هیچ وقت حقیقت مشخص نمی شد!
خان حالا خجالت می کشید؛ مگر نه؟!؟

نبات با خشمی عیان، مشت به کمر خان کوبید
+فهمیدی چی گفتم؟ حق نداری منو سوار اون
ماشین قراضه ات کنی!

کاوان نمی توانست پاسخی بدهد...
ذهنش درست عمل نمی کرد!
کاش دخترک کمی امان بدهد!!!

آسانسور از حرکت ایستاد و نبات مانند تیری از
کمان خارج شده، به سرعت سمت درب خروجی
رفت

کاوان اما اجازه‌ی فاصله گرفتن به او نمی‌داد

اصلا نبات حق نداشت دور شود...

دوری از کاوان مساوی بود با طرح‌ریزی طلاق!

خان اجازه نمی‌داد

این زن تا ابد همسرش باقی می‌ماند

قفل ماشین را زده و همسرش را به آرامی صدا
زد

_نبات... بیا بشین...

دخترک پوزخند زد و از حرکت ایستاد
به سمت او چرخید
+همین؟

کاوان جلو رفته و درب شاگرد را باز کرد!
+عذرخواهی کردن هم بلد نیستی آشغالِ عوضی؟
_ببین نبات...

+اسم منو به زبونت نیار!
با فریاد نبات، حس کرد هرچه چشم است به سوی
آنها چرخید!!!
خان سعی داشت مراعات او را کند....

پس کمی به سمتش خم شده و پیچ زد

__به محض دور شدن از این جا... میزنم کنار تا با
هم حرف بزنیم... مثل دوتا آدم...

+عه؟ جدی میگی؟... الان میخوای باهام حرف
بزنی؟... دیشب که اصلا...

دست به روی دهان نبات گذاشته و بار دیگر برای
آرام بودن، تلاش کرد
__بشین تا بریم عمارت... حرف میزنیم...

نبات دو قدم بزرگ به عقب برداشته و سری تکان
داد

+من فقط میرم فرودگاه! برام ماشین بگیر... این
کارو می تونی برام بکنی!

__خان؟ امری ندارید؟

به سیروان که پشت سر نبات ایستاد نگاهی کرده
و راهی برای آرام کردن نبات و همراهی‌اش به
ذهنش رسید

_خانم رو ببر فرودگاه...یه بلیط تهران هم
میگیری... از پرواز که مطمئن شدی برگرد!

به نبات که کمی آرام شده بود، چشم دوخت
دخترک به خیالش در حال آزادی بود...

اما هنوز هم به کاوان اطمینان نداشت که گفت
+برام ماشین بگیر نه این که آدمت رو پشت سرم
راهی کنی!

_راه رفتنت فقط همینیه...مگه نمی‌خواستی
بری؟...می‌خواهی پشیمون بشم؟

نبات با چشمان باریک شده به او خیره شد
حس خوبی از خان نمی‌گرفت اما نمی‌توانست
همینطور بایستد...

ممکن بود زیر حرفش بزند

پس به سوی ماشینی که سیروان اشاره می‌کرد،
قدم برداشت

همان‌دم موبایل سیروان بود که لرزید

پیامکی از کاوان خان....

«ببرش عمارت»

شب شده بود که به عمارت بازگشت....

قبل از پاسخ سلام به جواد، چراغ‌های روشن
ساختمان کناری عمارت توجه‌اش را جلب کرد
جواد کاملاً اتوماتیک، قبل از پرسیدن هر سوالی
به حرف آمد

+خاتم رفتن داخل ساختمون!

پس باز هم نبات، چموش شده بود
رو به جواد کرد
_از کی رفته اونجا؟

از ماشین پیاده شده و در را کوبید که جواد گفت
+وقتی از ماشین آقا سیروان پیاده شدن...مستقیم
رفتن داخل ساختمون...هرکسی هم رفتن دنبال
خاتم، ایشون اصلاً جواب نداد...

به سایه‌ی نبات که میان پذیرایی، در حال قدم‌رو
بود، چشم دوخت و محکم گفت

__کیوان خونه اس؟

+بله تشریف دارن...می‌خواید به خانم بگم که
شما تشریف آوردید؟
__لازم نیست....

دکمه‌ی پالتویش را باز کرده و سمت عمارت به
راه افتاد!
باید با کیوان حرف می‌زد...

کیوانی که به نظرش ناخواسته وارد این بازی
شده بود
و گرداننده‌ی اصلی بازی چه کسی می‌توانست
باشد؟

درب ورودی باز شده و خاتون سلامی داد

پالتو را با کمک خاتون از تن بیرون آورد و
غرواند کرد

_کیوان کجاست؟

+سر میز شام هستن...

از کنار خاتون عبور کرده و خانوادهاش را به
دور میز نگاه کرد!

همه بی خیال نشسته بودند، حال آن که نیات،
تنهایی را انتخاب کرده بود

تنهایی برایش ارجحیت داشت به کنار خانوادهاش
بودن...

کنار همسرش بودن...

و همین خان را به جنون می رساند!

برادرش کاری کرده بود که همسرش او را طرد
کند!

کیوان بیش از همه هیزم به آتشش ریخته بود...
برادرش بیش از همه مقصر بود!

_کیوان؟

+بله داداش؟

همگی دست از غذا کشیدند...

خان نگاهی به برادرش انداخته و سالن را ترک
کرد!

کیوان بود که به سرعت، پشت سر خان بیرون
آمد

در راهرو ایستاده و منتظر به برادر بزرگتر خیره
شد

کاوان دست به پهلوهایش چسبانده و مسیر
کوتاهی را قدم زد

سپس مقابل کیوان ایستاد و پیچ زد:
_کی بهت گفت نبات حامله بوده؟

کیوان، با شنیدن نام دخترک ابرو در هم کشید و
گفت

+روژان گفت...

خان حدسش را می‌زد

مار هفت خط، زهرش را ریخته بود!

_صداش کن بیاد...

+چشم... روژان... یه لحظه بیا...

صدای اغوا کننده‌ی روژان پیچید

_آخه سر غذاییم...خدا قهرش میاد...

کاوان دندان سایید و تازه داماد چشم درشت کرد

+خان صدات کرده... زود باش!

روژان سر پا ایستاده و از میز فاصله گرفت

پا به راهرو گذاشته، لبخندی زد

_سلام خان!

انگشتان کاوان در هم پیچ خوردند!

عجیب در تلاش بود که مثنی حواله‌ی دخترک
نکند

_کی به تو گفت که زن من حامله‌اس؟
+راستش من....

نگاهی گذرا به کیوان انداخته و آب دهانش را فرو
داد

+اون روز فقط شنیدم که پای تلفن چی می‌گفت
...و

خان بی‌صبر و عجل پلک فشرد
_پای تلفن گفت که حامله‌ام؟
+نه...

دیگر خشمش را نتوانست مهار کند!

قدم بلندی برداشته و مقابل روژان ایستاد

بر سرش فریاد کشید

__پس کدوم خری به تو فهموند که اون حامله‌اس؟
از خودت در آوردی؟ چی بهت می‌رسید؟

کیوان به حمایت از همسرش، دست روی شانه‌ی
خان گذاشته و زمزمه کرد
+داداش یه لحظه!

کاوان این‌بار در صورت او فریاد زد
__با زنت دست به یکی کردی که من دیوونه کنی؟
که بی‌افتم به جون زنم؟ بعدش چی بشه؟

برادر کوچکتر، قدمی عقب گذاشته و پیچ زد
+روژان هرچی دیده رو گفته...

پوزخندی به روی کیوان زده و با خود فکر کرد.
چه می‌کرد تا عصبانیتش خالی می‌شد؟

اصلاً چه کاری نبات را آرام می‌کرد؟
باید قهرش را با آرامش کنار می‌گذاشت...

ندایی در مغزش به صدا در آمد!
«نبات بابت چی قهر کرده؟ حرف‌ها؟ ته‌مت؟ یا
کتکی که ازت خورد؟»

دست مشت کرده‌اش را به رخ کیوان کشید
_دست زنت رو می‌گیری... می‌بری جلوی
نبات... انقدر التماسش می‌کنید تا بیاد...

روژان تک خندی زد!

به خیالش خان با او سر شوخی دارد!!!!

به چهره‌ی اخم آلود کیوان نگاهی انداخته و در
دل نالید!

غرپرش را زیر پا می‌گذاشت؟

به پابوسی زن خان می‌رفت؟ نبات؟؟؟
این یک شوخی کثیف برای روژان بود...

از دو مرد، رو گرفته و پله‌ها را دوان دوان بالا
رفت

کاوان در صورت کیوان براق شد

_زن من... تا به ساعت دیگه باید تو عمارت
باشه... برو بیوفت به پاش...

زور می‌گفت!

همه می‌دانستند درد اصلی نبات چیست و کاوان
خودش را به ندانستن می‌زد

کیوان اما قبل از دور شدن برادرش، پیچ زد
+من کتکش نزدم که برم عذرخواهی...

دست خان به روی نرده، گره خورد!
شنیدن حقیقت، او را مانند برج یخی بر جا
گذاشت!!!

کیوان صبر نکرده و از کنار برادرش عبور کرد
صدای خاتون پیچید
+آقا؟...شام بفرستم برای خانم؟

با تکان سر پاسخ داده و با کرختی پله‌ها را بالا
رفت!

تنهایی برای فکر کردن بهتر بود...

باید در خلوت به غلطهایی که کرده بود، فکر
می‌کرد!

به حرف‌ها و حرکاتش...

+بی‌شعور...آشغال....منو دور می‌زنی؟!...اصلا
من چرا حرف تو رو باورم شد؟

عضلات هر دو پایم ذق ذق می‌کرد
از راه رفتن های بیهوده خسته بودم!

نمی دانم چندمین بار بود که طول این خانه را طی
می کردم...

آرام گرفته بودم اما با ورود ماشین کاوان، آتش
زیر خاکستر شعله کشید

عصبی به روی مبل فرود آمدم که تقه‌ای به درب
ورودی زده شد!

مقابل دری که به احتمال قوی کاوان پشت آن
انتظارم را می کشید، قطعاً نمی رفتم

دسته‌های چوبی مبل، میان مشتم فشرده می شد که
بار دیگر تقه‌ای به در زده شد
باید فریاد می کشیدم؟

از این که فریاد داده بود، داد و فغان می کردم؟

آبرویش را همه جا می‌بردم؟

کجا بود وقتی که به سیروان غر می‌زدم و در
نهایت التماسش را کردم که به فرودگاه برویم؟
آن سیروان لعنتی را هم ادب می‌کردم....

تقه‌ی سوم به در خورده شد که از جا پریدم!
همین‌طور خشک و خالی نمی‌شد.... باید خشمم را
بر سرش خالی می‌کردم

پرده‌ی بزرگ ورودی را کنار زدم تا اولین جیغ را
سر بدهم که با دیدن فرد پشت در ماتم برد
یوسف، پسر خاتون، با مجمعی بزرگ پشت در
شیشه‌ای ایستاده بود

نگاهی به محتویات مجمع انداختم...

شام مفصلی تدارک دیده بودند!

پوزخندی به روی یوسف زده و پرده را رها کردم
که گفت:

_خانم...بهتره شام میل کنید...مگه قصد برگشت
به تهران ندارید؟

کاوان، به خیالش راه گول زدن مرا یافته است؟
روشش را به همه یاد داده بود؟

بی حرف قدمی به سمت اتاق برداشتم که بار دیگر
گفت:

_من می‌تونم کمکتون کنم که برید....

لحظه‌ای بر جا ماندم...
دروغ می‌گفت، مگر نه؟!؟

یک خانه زاد چطور می‌توانست مرا فراری بدهد؟
اصلاً جرات چنین کاری را داشت؟

_اگه خواستید، ساعت ۳ صبح میام که حرف
بزنیم...ولی شام رو بخورید...

متوجه شدم که مجمع را زمین گذاشت!
چرخی زده و به سایه اش که دور می‌شد، چشم
دوختم

کمی مکث کرده و بعد، پرده را به آرامی کنار
زدم!

قبل از هرچیز، جواد را دیدم که درب اتاق
کوچک نگهبانی را قفل کرد

با چرخشش و چشم در چشم شدن با من، سری
پایین انداخته و از کنار ساختمان کوچک عبور
کرد!

چرا تا به حال نگاهی به پشت ساختمان و عمارت
نینداخته بودم؟

دوباره با حواس جمع، نگاهی به باغ انداختم
دیگر خبری از کسی نبود...

و عجیب دلم می‌خواست غذایی که خاتون
آماده‌اش کرده بود را بجشم!

به شدت گرسنه بودم

چند روز بود که چیزی نخورده بودم؟

کلید را در قفل چرخانده و مجمع را داخل
کشیدم...

دلم ضعف می‌رفت!

گوشه‌ای دنج به خوردن غذا گذراندم!!!
و چشمان بی قرارم مدام به روی ساعت
می‌چرخید

دوست داشتم دوباره یوسف بی‌آید
یک دلم می‌گفت که او می‌تواند...

حتی اگر خانه‌زاد باشد، اما بر سر حرفش می‌ماند

ممکن بود فراری ام بدهد از این جهنم!

جهنمی که کاوان برایم ساخته بود...

ماندم در این عمارت نشدنی بود!

زانوهایم را بغل زده و سر به پشتی مبل تکیه
دادم

در تلاش برای بسته نشدن چشمانم، صدای تقه‌ی
ضعیف در را شنیدم

به سرعت از جا پریدم...

پرده را کنار زده و یوسف را دیدم

دستم به روی کلید نشست اما پشیمان، در
چشمانش خیره شدم!
آهسته پچ زد

_خاتم... اجازه بدید پیام داخل... اینطوری یه نفر
می‌بینه و شک می‌کنن!

می‌ترسیدم بلایی بر سرم بی‌آورد اما با کلام
بعدی‌اش، بی‌معطلی درب را باز کردم
_من قول می‌دم شما رو دو سه روزه از اینجا
ببرم...

نگاهی به اطراف انداخته و وارد شد!
در را بسته، به سرعت پرده را انداخت

+تو چجوری می‌تونی منو فراری بدی؟ کاوان با
اون همه دبدبه و کبکبه....

_آقا نخواستن که شما برید تهران...وگرنه
می‌تونستن تا حالا هزار بار شما رو بفرستن
خونه!

دستانم را چلیپا کرده و خیره اش شدم
+خب؟...زودتر بگو و برو!

چشمانش را ریز کرده، از پشت پرده‌ی توری به
باغ خیره شد

_خانم...خانواده‌ی شما دو مرتبه تا جلوی عمارت
اومدن...ولی خان اجازه‌ی ورود نداد... چندین بار
تماس گرفتن و بی جواب موندن...

شانه‌هایم پایین افتاد!

نفس راحتی کشیدم...

پس کاوان باز هم دروغ گفته بود!
با پدرم صحبت نکرده و به او از این اتفاق بزرگ
حرفی نزده بود

هرچند که اگر گفته بود، جوابش یک تو دهنی از
پدرم بود...

او از بیماری ام اطلاع داشت!

به آرامی پیچ زد
_می‌دونم که فعلاً خونه‌ی بتول سادات هستن...اما
نمیشه برید اونجا

+ چرا نمیشه؟ اگه به بابام برسم، دیگه دستش
بهم نمی‌رسه... بابای من نمی‌ذاره دیگه کاوان
حتی سایه‌ام رو ببینه!

به وقت صحبت، بغض کرده بودم!

چرا؟ نمی‌دانم...

شاید از زور دلتنگی....

_خاتم... شما هنوز نمی‌دونید همسرتون

کیه؟... دارید درباره‌ی کاوان خان صحبت

می‌کنید... مگه همه چیز به خواست و برنامه

ریزی شما پیش میره؟

عصبی دستی در هوا تکان دادم

+کاوان خان...گندهاش کردید الکی...بیینم...قرار
بود از رفتن من حرف بزنی نه از کاوان...که
هرچی می‌کشم زیر سر اونه!

جمله‌ی آخرم را زمزمه‌وار گفته بودم اما شک
نداشتم که شنیده است!
اخم ریزی به چهره نشاند

لحظه‌ای در چشمانم خیره شده و دوباره نگاهش
به زیر کشیده شد...
بی اراده نگاهی به سر و وضعش انداختم

یک مرد جوان ساده پوش...
با چهره‌ای که هر دختری را به خود جذب می‌کرد!

_می‌تونم راهی‌تون کنم سمت تهران...ولی باید
یکم صبوری کنید...حتی شده به نحوی با
خانواده‌تون ارتباط بگیرید...بهشون بگید از اینجا
برن...

به جای امیدواری و کمی خوشحالی، بذر شک در
دلم کاشته شد!
چشم ریز کرده و خوب نگاهش کردم

+این نقشه‌ی کاوانه؟...اون تو رو فرستاده که
اینجوری خرم کنی؟

ابروهایش بالا پریده و سر به نفی تکان داد
_نه خانم اصلا...اگه آقا بفهمه من با شما هم‌کلام
شدم، سرم رو می‌ذاره رو سینه ام!

به سمت مبلمان برگشتم که ادامه داد

_سه روز دیگه...خان راهی یه سفر کوتاه
میشه...اون موقع وقت رفتنه...تا اون روز نباید
از این ساختمون بیرون بیاید...

تک سرفه‌ای کرد

_اگه از اینجا برگردید به عمارت، دسترسی من
بهتون سخت میشه...نمی‌تونم وقت رفتن رو
بهتون بگم...نمیشه هماهنگ بشیم...

به روی مبل نشسته و دوباره نگاهش کردم
نگرانی در چشمانش موج می‌زد

+چرا می‌خوای کمک کنی؟

از سوالم جا نخورد...

انتظار این سوال را داشت که با آرامش گفت
_چون می‌فهمم که چقدر در عذابی!

پرده را کنار زد که پرسیدم

+قرارمون چجوریه؟

_بلیط هواپیما می‌گیرم براتون...نگران هیچی
نباشید...

از ساختمان بیرون زده و صدای سنگریزه ها به
زیر پایش را می‌شنیدم که دور می‌شد
به سرعت سمت در به راه افتادم

مجمع را مقابل در گذاشته و در را قفل کردم!
نگاهی به آسمان شب انداختم....

آسمان صاف بود و بدون هیچ لکه ابری....
ستاره‌ها چشمک‌زنان به دور هلال باریک ماه،
می‌رقصیدند!

زیر شکم تیر کشید که پلک فشردم
کبودی های شکم را به خاطر آوردم

یکی از وحشی‌گری‌های او بود...
اویی که از به یاد آوردن نام‌اش متأسف می‌شدم!

از خودم نیز متنفر می‌شدم!!
بابت تمام روزها و شب‌هایی که کنارش سپری
کردم...

حتی از به یاد آوردن حس خوبی که در کنار او
می گرفتم هم بغض می کردم!
و آن اتفاق شگرفی که بین مان رخ داد...

چنگی به قفسه سینه ام زدم و از در فاصله گرفتم
من حتی از قلبی که به بودن او عادت کرده بود
هم متنفر بودم...

قلبی که برای من بود اما به یاد او، پر شوق تر
می تپید!
قلبی که لحظه به لحظه در حال سرکوبش بودم

خودم را به اتاق رسانده و روی تخت آوار شدم
از اینجا می توانستم پذیرایی کوچک را ببینم...

دقیقا همانجایی که روزی پدرم در برابر کاوان
نشسته بود

به پدرم قول داده بود، مگر نه؟

پلکم لرزید که سر در بالشت فرو بردم
صدای خفای جیغم را فقط خودم می توانستم
بشنوم....

بالاخره تمام می شد!
از این عمارت فرار می کردم
فقط کمی صبوری نیاز بود و من به یوسف، امید
بسته بودم

ای کاش هرچه سریع تر تمام شود سه روزی که
وعده داده بود...

اما قرار نبود زمان به راحتی سپری شود!

نمی‌دانم چه ساعتی از روز بود که با کوبش‌های
کر کننده از خواب پریدم!
گیج و گنگ به سقف خیره شدم...

فقط فریادهایی را می‌شنیدم و بعد صدای جواد را
شنیدم که به شخص دیگری پاسخ می‌داد
_خان گفتن باز نکنم...خانواده‌ی خانم هستن...

به سرعت روی تخت نشستم!
پدرم بود؟ و مادرم؟
چه خوش موقع آمده بودند....

از تخت پایین آمده و با خیزی پشتم، آه از نهادم
برخواست!

به کیسه لوازمی که ترلان به خواست من، روز
گذشته برایم آورده بود نگاهی انداختم

باز هم کوبش در به گوش رسید!
به سرعت دست به کار شده و پد بهداشتی و
لباسی برداشتم!

از لباس‌های ترلان بود...
وگرنه که او اجازه ی رفتن به طبقه ی اختصاصی
را نداشت

با کوبش پنجم در و فریادها بود که بالاخره خودم
را به درب ورودی رساندم

با یک نگاه کوتاه، به جز جواد و کیوان شخص
دیگری را ندیدم

قفل را باز کرده و تیز به جواد نگاه کردم
+درو باز کن...

نگاه ترسیده‌اش را از روی من برداشته و به
کیوان دوخت که غریدم
+گفتم بازش کن... همین الان!

_دستور خان... این در باز نمیشه... نه تا وقتی که
خان اجازه نداده!

به سمت کیوان چرخیده و ابرو در هم کشیدم
+یا درو باز می‌کنید... یا چنان بلایی به سرتون
بیارم که...

یک پوزخند!؟!

پوزخندی محو تحویل داد یا من چنین تصور
می‌کردم؟

نیم چرخ زده و جواد را مخاطب قرار داد
_فقط یه جوری ساکت‌شون کن، کله‌ی سحر
نمی‌دارن بخوابیم!

صدای فریاد پدرم را به وضوح شنیدم
_بگید نبات بیاد... فقط صداش رو بشنوم...

دوست داشتم قبل از هرچیز پاسخ پدرم را بدهم
اما این برخورد کیوان، قطعا از جانب من بی
پاسخ نمی‌ماند

از حریم امنم بیرون دویدم!
مستقیم سوی او رفته، چنگی به بازویش زدم

+ببین منو... چرا فکر می‌کنی بهت
بدهکارم?...اتفاقا این وسط تو به من
بدهکاری...تو مغز داداشتُ پر کردی که...

به سمتم گردن کج کرده و اخم کرد
_بابتش عذرخواهی نمی‌کنم...نمی‌دونم چه گندی
زدی به زندگیش...اما می‌فهمم و حسابت رو کف
دستت می‌ذارم!

صدای بم مردی در میان آن همه‌ها پیچید
_کیوان...

هر دو سمت صدا چرخیدیم
در بالکنش ایستاده و با غیظ به ما نگاه می کرد

دندان ساییدنش را دیدم و بعد خرید
_قراره بعد از عذرخواهیت، من حسابت رو کف
دستت بذارم... اینو می دونی؟

کیوان چشم از برادرش گرفته و با تکان محکمی،
دستش را از میان ناخن هایم آزاد کرد
سپس این من بودم که به خان غیظ کردم

+بگو درو باز کن...

گره ی ابروهایش اندکی باز شده و به جواد
نگاهی انداخت

حرفی بین شان رد و بدل نشد

گمان می‌کردم، پشت پرده‌ی این نگاه یک دستور
مبنی بر باز شدن در باشد
اما جواد، به آرامی سمت اتاقش به راه افتاده و
داخل شد

در کوچک اتاق را از داخل قفل کرد که آتش
گرفتم

به سویش دویدم و مشتم به شیشه‌اش کوبیدم

+باز کن اینو...بی وجود...از چی ترسیدی؟

نگاه نگران جواد، هیچ چیز را درست نمی‌کرد!
بدتر مرا جری و دیوانه‌تر می‌کرد....

__نبات؟ نبات خودتی بابا؟

صدای پدرم را می شنیدم
به سمت در چرخیده و صدا بالا بردم
+بابا من خوبم...

لحظه‌ای همه خوابید و صدای آرامش بخش
مادر را شنیدم
__خدا روشکر...وای خدایا شکر...

جلوی در رسیدم و قفل بزرگی که پشت در افتاده
بود را با حرص کشیدم!
صدای پدرم بار دیگر بلند شد

__نبات... نبات صدام می شنوی؟... اومدم که
ببرمت...

+نمیشه بابا... نمی‌دارن!

عصبی شد و فریاد کشید

_بی‌خود کرده... انقدر می‌شینم جلو این در تا
ببرمت... اصلا من نه... مامور آوردم با
خودم... پدرشُ میدم در بیارن...

صدای پچ پچ‌ها از پشت در برخاست!
چشمانم به سوی ساختمان چرخید...

یوسف میان فاصله‌ی دیوار باغ تا دیوار
ساختمان، به تماشا ایستاده بود!
حرف‌هایش را به خاطر آوردم

گفته بود که خانواده‌ام باید بروند...
اما چطور می‌گفتم؟

مشتی به در کوبیده شد و پدرم فریاد زد
_بگو درو باز کنن!

+بابا درو قفل کردن از ترس شما...بازش هم
نمی‌کنه...کلید هم ندارم...

از ترس را به موقع گفته بودم!
و همچنین بلند و رسا به زبان آوردم

+من خودم یه راهی پیدا می‌کنم که....

بازویم در چنگالش فشرده شده و به عقب کشیده
شدم!

می‌دانستم که می‌آید

این فرصت را از دست نمی‌داد

در چشمان آتش‌بارش خیره شدم که غرولند کرد

_راه چی پیدا می‌کنی؟

+راه رفتن!

پلک به یک‌دیگر نزدیک کرد!

نفس‌های داغش در صورتم پخش شد و خروشید

_چه غلط... رفتن؟... مگه از جنازه‌ام رد بشی!

+میشم... از جنازه‌اتم رد میشم خان...

فشاری به بازویم وارد کرده و در صورتم براق
شد

__تنها موندن تو اون لونه، شجاعت
کرده...می‌خوای زبونت رو کوتاه کنم؟

برایش سینه سپر کردم
+نمی‌تونی کوتاه کنی... جرأتش رو نداری...بگو
درو باز کنن تا بابام رو ببینم!

پوزخندی به رویم زد و سری تکان داد
__نه عزیزم همیشه...

دستم را به سوی عمارت کشید!
اوه نه...من پا در عمارت نمی‌گذاشتم...

اگر به عمارت می‌رفتم، هرچه یوسف گفته بود باد
هوا می‌شد!

دیگر نمی‌توانستم فرار کنم.

نگاهم به سمت یوسف چرخید!
با چشمان گشاد شده رفتم را نظاره می‌کرد و
دریغ از کمکی کوچک...

چنگ به دستش زدم و جیغ کشیدم
+کاوای بیچاره‌ات میکنم!

صدای کوتاه آژیر ماشین پلیس در فضا پیچید!
و بعد صدای یوسف، او را میخکوب کرد
+خان...پلیس اومده انگار...

به درب بسته چشم دوخته و فکر می‌کرد که گفتم
+دیدی؟ دارم از دستت خلاص میشم!

سر به سمتم گرداند...

تیز نگاهم کرد که جواد جلو دوید

+باز کنم آقا؟

_یوسف دست به سرشون کن تا پیام

بلند جیغ کشیدم

+یعنی چی دست به سرشون کن؟ بابا؟...مامان؟

دست آزادش به روی لب‌هایم فشرده شد!

دیگر اجازه نداد تا حرفی بزنم...

دست و پا تکان دادم؛ چنگ به دستش انداختم...

از پشت فشار دستش جیغ کشیدم

اما بی فایده بود!

مرا به عمارت وارد کرد...

سپس سمت پله‌ها کشاند!

صدای بهت‌زده‌ی ترلان را شنیدم که می‌گفت

+داداش؟! ... چرا اینجوری میکنی آخه؟!... این

دختر چه هیزم تری بهت فروخته؟

خرناسش را زیر گوشم شنیدم

_می‌خواد بره... تا یه بهونه دستش میدم، می‌خواد

فرار کنه...

بهانه؟!؟!؟

بلاهایی که بر سرم آورده بود یک بهانه برایش

بود؟

فقط همین؟

هر قدمم با درد بود...

پا به زمین می فشردم اما با بی رحمی مرا به سمت
بالا می کشاند!

درست به روی پاگرد اول رسیدیم که غرولند کرد
_کور خوندی نبات... راحت به دستت نیاوردم که
با یه دعوا و قهر، بفرستمت خونه ی بابات!

چنگ به دستش انداختم که صدای آراز خان پیچید
+بس کن کاوان!

خان از حرکت ایستاد

شک نداشتم که او نیز مانند من، به پدرش که
ابتدای پله ها به روی ویلچرش نشسته بود، خیره
شده است!

نگاه آراز خان به روی من نشست و پیچ زد
+نبات بیاد اتاق من...باهاش حرف دارم...

کاوان سعی داشت مخالفت کند!
_الان وقت مناسبی برای حرف زدن نیست...

پدرش اخمی به چهره نشانده و روی گرداند تا
فاصله بگیرد
+همین حالا وقتشه!

آرام گرفتم...
به دور شدن آراز خان چشم دوخته و دستان
کاوان از روی دهان و بازویم شل شد

انتظارش را نداشتم!

نمی‌دانستم تا این حد از پدرش حساب می‌برد
به گمانم او خان بود و فقط دستور می‌داد

اما حالا می‌دیدم که دستور می‌شنود و اجرا نیز
می‌کند...

هنوز همان‌جا ایستاده بودم به تماشا که آراز خان
صدایم زد

+نبات جان... بیا اتاقم...

دستم به روی نرده‌ها نشست و پله‌ی اول را بالا
رفتم که کاوان غرولند کرد

_از بالکن اتاقش نمیتونی فرار کنی... من همین‌جا
وایسادم!

پاسخش را ندادم

با سر و کله زدن با کاوان راه به جایی
نمی‌بردم...

اما پدرش می‌توانست مرا نجات دهد

درب نیمه بسته‌ی اتاق را به آرامی هل دادم
نگاهم در اتاقش چرخید

به بزرگی اتاق کاوان بود...

اما وسایلش کمی قدیمی‌تر!

سرویس خواب چوب بلوط را از نظر گذرانده و به
او چشم دوختم

بر روی ویلچرش، پشت پنجره‌ی بالکن اتاقش به
تماشا، نشسته بود

تماشای چیزی که من از آن محروم بودم

آن قدر نگاهم طولانی بود که ، گردن سمتم
بچرخاند

_بیا جلوتر...درو پشت سرت ببند!

دو قدم جلو رفته، اما قبل از بستن در، نگاه
غضبناک کاوان را از نظر گذراندم
در را به رویش کوبیدم
سپس همانجا، میان اتاق ایستادم

قبل از هر حرفی، به درب سرویس نگاهی انداختم
مشخص بود که لعی در اتاق نیست

_بیا جلوتر...بیا اینجا رو ببین...

به حیاط اشاره می‌کرد
پس به آرامی جلو رفتم!

از این نقطه می‌توانستم پدرم را ببینم که یوسف
را به کناری هل داده و داخل می‌آمد
پشت سرش مامور پلیس، کنار در ایستاده بود

یوسف مدام زیر گوش پدرم حرف می‌زد
اما گوش پدرم شنوا نبود...
قطعا سعی داشت از برنامه‌یمنان بگوید!

_برای پدرت بد میشه!!!

جا خورده به آراز خان خیره شدم

همیشه در نظرم مرد محترم و عاقلی می‌آمد اما
حالا... با این حرفش...

+دارید تهدید می‌کنید؟

_نه... ابدأ... اما دارم از آینده بهت خبر میدم!

با ابروان در هم گره خورده، خیره‌اش بودم که
چشم از صحنه‌ی مقابلش گرفته و سوی من
چرخید!

دستش را به سویم دراز کرده و دستم را به آرامی
گرفت!

سعی داشت در آن هیاهو، لبخندی بزند

_تو اون مردمی که پشت در... پشت ماشین پلیس
صف کشیدن رو دیدی؟

دوباره نگاهم سوی در کشیده شد!

درست می گفت...

جمعیتی مقابل در جمع شده بودند

_ فکر می کنی چرا اومدن؟ که فقط ببینن ماجرا
چیه؟

در سکوت، نگاهش کردم!

قطعا پاسخ مثبت بود و او ذهنم را خواند که
ادامه داد

_ نه دخترم... اومدن که ببینن کی برای خان شون
در دسر درست کرده، بعدشم....

+خودِ خان باعث دردسره!

دستم را میان دو دستش گرفته و به آرامی
نوازش کرد!

حس بهتری داشتم...

حس بودنِ یک حامی!!!

_من درستش میکنم!

+چی رو می‌خواید درست کنید؟

لب هایش بیشتر کش آمد.

_همه چی رو...فقط کافیه یه فرصت بهم
بدی...کافیه پدرت رو آروم کنی و راضیش کنی
بره تا براش مشکل ایجاد نشده!

من که قصد داشتم پدرم را راهی تهران کنم!
پس از این فرصت پیش آمده، استفاده می‌کردم

قطعا آراز خان این حرکت را به فال نیک می‌گرفت
حداقل یک حامی برایم باقی می‌ماند...

حتی اگر چیزی را درست نمی‌کرد

+بعید می‌دونم چیزی درست بشه...اما اونی که
بیرون وایساده نمی‌ذاره من باهاشون حرف بزنم!
_اونی که ازش حرف می‌زنی شوهرته!

پورخندی به رویش زده و دستم را به نرمی از
حصارش آزاد کردم که ادامه داد
_تو برو...خودم با کاوان حرف می‌زنم!

به سمت در قدمی برداشتم که پچ زد
_اتفاقات و دعواها رو همیشه فراموش
کرد...میدونم...اما میشه فرصت دوباره داد!

فرصت دوباره؟؟؟

به خیالش با فرصت دوباره همه چیز حل می‌شد؟

نه نمی شد...

من آن مرد را نمی توانستم ببخشم!

اصلا نمی خواستم دیگر او را ببینم!!

در را گشوده و در سکوت ترکش کردم

و کاوان را بر سر پله یافت کردم...

به سرعت سمتم چرخید و چشم باریک کرد

_کجا؟

+کاوان... من بهش گفتم بره پیش پدرش...

نگاهی به پدرش انداخته و غیظ کرد

_بره؟... تو بابای منی یا این؟... من اجازه نمیدم...

در یک قدمی‌اش ایستادم و نگاهی به آراز خان
انداختم

+میرم با پدرم حرف بزنم که بره... ولی شرط
دارم...شرطم اینه...

کاوان میان صحبت‌م پرید
_نه تو میری با بابات حرف بزنی...نه من شرطی
رو قبول میکنم...

تیز نگاهش کردم
+طرف حساب من باباته... نه تو....

دوباره به سوی پدرش چرخیدم که حال، خودش
را مقابل در رسانده بود
+شرطم اینه برگردم داخل همون ساختمون...کسی
هم سراغم نمیاد تا به وقتش...

چشمان آراز خان، بین من و پسرش در گردش
بود که تنهایشان گذاشتم
مهم نبود چه پاسخی به من می‌دهند...

شرط من این بود!
و قطعا انجام می‌شد...

پله ها را پایین دویدم و پدرم را در چهارچوب
ورودی دیدم!
هراسان خیره ام بود

یوسف سعی داشت در آرامش با او صحبت کند
اما پدرم فشاری به قفسه سینه‌اش آورده و اندکی
به عقب هلش داد

برایم آغوش باز کرد که به سویش دویدم!
سر به سینه‌اش چسباندم و دستانم به دور کمرش
پیچ خورد

قلبش با هول و ولا به قفسه سینه می کوبید!
ترسیده بود...

از نبود من... از حال خراب من....

روی سینه‌اش را محکم بوسیدم
+بابای خوبم...بابای مهربونم...بین من
خوبم...گفتم که!!!

_وقتی از این جهنم بریم، بهتر هم میشی...

دست پشت کمرم رساند که به یوسف چشم دوختم
ابرو بالا می انداخت و ترسیده به پذیرایی عمارت
چشم دوخت

می دانستم کل خانواده آنجا منتظر نشسته اند!
در سکوت، فیلم مقابل شان را نگاه می کردند

فرصت را غنیمت شمرده و زیر گوش پدرم پیچ
زدم

+من قراره برگردم...ولی الان شماها باید
برید...برو که خیال من...

میان حرفم پریده و صدا بالا برد
_من خیالم راحت نیست... نمی تونم تو رو ول کنم
بین اینا و برم...تا الانم اشتباه کردم!

صدای لعیا خانم از پشت سرم بلند شد
+تا الان هم پیش بد کسایی نبوده آقای دکتر...ما
از گل نازکتر به نبات جان گفتیم!

از بالای شانه نگاهش کردم که مغرورانه به پدرم
خیره شده بود

همه ایستاده بودند؛ حتی روژان با وقاحتِ تمام...

_من به شماها کاری ندارم...طرف حساب من
یکی دیگه اس!

بلند می گفت تا کاوان بشنود...
بشنود و احیاناً پایین بی آید تا دعوایی رخ بدهد!

صدای قدم هایش پخش شد که تمام زورم را زدم!

+بابا...التماست میکنم که بری...اگه نری، منم
نمی‌تونم پیام! نمی‌تونم فرار کنم

اما او بود که میان عصبانیتش، حرفم را ادامه
داد!

_چرا فرار بابا جان؟...جلو چشمای خودش
می‌برمت...فقط وایسادم تا بیاد و یه سوال بپرسم
ازش!

همان دم بود که صدای دویدن کسی به روی
سنگریزه های حیاط بلند شد
بالاخره مادرم نیز خودش را از جمعیت نجات داده
و داخل آمده بود

از پس شانه‌های پدرم، اردلان و سیروان را
می‌دیدم!

جمع دیگر تکمیل شده بود

بیچاره به یوسف نگاهی انداختم
چشمانش به راه پله دوخته شده بود و چرا گمان
کردم اعتماد من بی جاست؟

حس یک رودست خوردن بزرگ را داشتم!
حس گول زدنم را...

_بفرما جناب والا زاده؟! چرا جلوی
در?...خاتون?...ما اینجوری از مهمان مان پذیرایی
می کنیم؟

به سویش چرخیدم!
چقدر وقیح بود...چقدر جذاب فیلم بازی می کرد!

مادرم به من رسیده و مرا در آغوش کشید!
نتوانستم ژست آقای بازیگر را درست ببینم و در
آغوش نرمی فرو رفتم

سرم بوسه باران شد
و دیگر آرام بودم....
دیگر می توانستم به خوبی فکر و عمل کنم!

حداقل آن لحظه این طور فکر می کردم!
و چقدر همه چیز روی دور تند افتاده بود...

جلو رفتن پدرم را دیدم و به مادرم التماس کردم
+مامان...یه بلایی سرتون میارن اون
مردم...بهتره برید...

صورت‌م را میان دستانش گرفت و بغضش را فرو داد

_تو رو ول کنم کجا برم؟

نتوانستم پاسخی بدهم، چرا که صدای فریاد پدرم پیچید!

+بهم گفתי دخترت دست من امانت...گفتی خیالت راحت...مرد حسابت کردم که گذاشتمش اینجا و رفتم!

از آغوش مادرم به سوی آن‌ها سر چرخاندم
کاوان به روی آخرین پله، درست مقابل پدرم
ایستاده و فقط نگاهش می‌کرد

+نمی‌دونستم این حرف‌ها فقط لق لقه‌ی
دهننه... نمی‌دونستم قراره دختر من... امانت دستت
رو تا لب مرگ برسونی...
زنشه و اختیارش رو...

کاوان برای برادرش دست بالا آورد تا سکوت
کند!

سپس دستانش را در جیب شلوار فرو برد تا
استایلش را حفظ کند

تا رخ خان مآبانه اش را حفظ کرده، پدرم لب
بگشاید!

هرچه دوست دارد بگوید و حتما در انتها باز هم
او را به نحوی آرام کند!

پدرم اما نگاهی به کیوان انداخت

+زنش نیست...دختر منه...نیات من، از اول هم
قرار نبوده زن این بشه...کاغذی بود همه
چیز...مگه نه خان؟ چجوری تونستی....

_نیات همسر منه....

تیر خلاص را زد!

بُهِت نگاه مادرم، مِشت شدن دستان پدرم و
لب‌های نیمه بازش...

همه و همه می‌گفتند که من بد خراب کرده بودم!

_زن من... شهر که سهله، هرجای کشور،
هرجای دنیا هم بره باز زن منه و برمی‌گردونمش
تو همین عمارت...حالا می‌خوای جلوی چشمای
من، زنم رو ببری؟

سیب گلوی پدرم را دیدم که به سختی بالا پایین
شده و مادرم دستم را به نرمی فشرد
+چی میگه نبات؟

پدرم اما کوتاه نیامد
+همه جای دنیا، بردن زن تا دم مرگ جرمه، مگه
نه؟... نبات ازت شکایت میکنه...

به سویم چرخید و صورت عرق کرده‌اش را از
نظر گذراندم
آن سختی‌ای که می‌کشید را با تمام وجود حس
می‌کردم و جان می‌دادم

+بابا جان... رفتم برات مامور آوردم تا دم در
عمارت که سخت نباشه تا کلانتری بری... بیا برو
شکایت بنویس!

شکایت؟! بعدش چه می‌شود؟
ممکن بود راهی برای رفتن پیدا کنند؟

اصلا راهی هم پیدا می‌شد....
پدر و مادر مرا با این رسوایی می‌خواستند؟

خلاف شرع نبود اما زیر قرار زده بودم!
قرارمان صوری بودن و رفتن بعد از چند ماه،
بود!!!!

به هیچ‌کس جز پدرم نگاه نمی‌کردم...
نمی‌خواستم جا بزنم!

اما در طبقه‌ی بالا، با آراز خان چه گفته بودیم؟

باید پدرم را راهی می‌کردم نه آن که من نیز برای
شکایت بروم...

اما چه شد که قبول کردم؟
چه در نگاه پدرم موج می‌زد که مرا به رفتن قانع
کند؟

+می‌خوام پیام... اما ببین منو... زندانی‌ام!
_تو زندانی نیستی!

با شنیدن صدایش، از پس شانه‌های پدرم نگاهش
کردم!
در بیخیالی مطلق نگاهم می‌کرد و منتظر واکنشم
بود

اجازه برای بیرون رفتن می‌داد تا مرا بسنجد...

که ببیند آیا او را ترک میکنم و بروم؟

چطور نمی دانست که با سر می روم؟
من فقط آزادی می خواستم

حال اگر این آزادی با شکایتم از کاوان و بازداشت
شدنش، همراه بود....

با جان و دل قدم به پیش می گذاشتم

از کنار مادرم عبور کردم که یوسف مانع از رفتنم
شد

یوسف برو کنار...

به صدای اربابش گوش سپرده و کنارتر ایستاد!
هر که نمی دانست، من که می فهمیدم اصل حرف
یوسف چیست

قصد یادآوری داشت...

نباید تنش ایجاد می‌کردم اما دست خودم نبود

از عمارت بیرون رفتم...

سیروان و اردلان، نگاهشان به خان بود و جلوی
مرا نگرفتند!

پدر و مادرم، درست پشت سرم روانه شدند که
کسی کنارم دوید!

_شر بزرگی به پا می‌کنی با این کارت...

یوسف حرفش را زده و جلوتر دوید!

خودش را زودتر به در باغ رساند که میان راه
ایستادم

سوی پدرم چرخیدم!
کاش به حرفم گوش دهند... کاش بروند...

+خواهش میکنم بهم گوش بدید... بذارید همین یه
بار کاری که فکر میکنم درسته رو انجام بدم...
بابا... ماما... من نهایت سه روز دیگه تهرانم!

پدرم اخمی به رویم کرد و گفت
_نمی بینی چکارت کرده؟ چجوری میخوای
برگردی؟ الان اگر نشه کاری کرد، دیگه
نمیشه... بفهم!

مادرم دستم را محکم گرفته و به سمت در
همراهی ام کرد
_تمومش می کنیم و میریم...

پاهایم برای جلو رفتن یاری ام نمی‌کردند...
فقط به سوی جلو کشان کشان می‌رفتم تا به درب
باز باغ رسیدم

جمعیتی که با فاصله از عمارت ایستاده بودند،
شاید به سی نفر می‌رسید!
اما اکثرشان مردان خشمگینی بودند که در انتظار
به سر می‌بردند

انتظار دیدن نتیجه‌ی این دعوا...
این مامور بازی و شکایت...
انتظار یک اشاره‌ی کوتاه از خان‌شان!

در کنار مامور انتظامی، دایی آکو را دیدم که
چطور پیچ پیچ می‌کرد

زیر گوش پلیس چه می‌گفت را نمی‌فهمیدم...

قصد وساطت داشت؟

یا شاید هم فیصله دادن ماجرا...

_جناب سروان...ایشون دخترمه... می‌خواه
شکایت کنه!

مامور پلیس به سمت چرخیده و لحظه‌ای کوتاه
براندازم کرد!!!

سپس سری تکان داده، برگه‌ای به دستش گرفت

_شکایت بابت چی؟

+شکایت...برای...دست بزن...

پدرم می‌دانست!

قطعا عزیز به او گفته بود که چه چیزی دیده
است!

یا شاید هم اشتباه می‌کردم

مامور پلیس، چند خطی نوشته و دوباره نگاهم
کرد

_شاهد هم دارید؟

نگاهم را به سرعت میان مردم حاضر در صحنه
گردانده و سینه سپر کردم
+تن و بدنم شاهد من...

دایی آکو قدمی جلو آمده و زمزمه کرد
_دایی جان... شکایت چیه آخه؟... هرچی بابات
میگه رو چرا گوش می‌کنی؟

تیز نگاهش کردم که تابی به سبیلش داد
و اما صدایی از بین جمعیت برخاست

+من شاهد...خودم دیدم...

عزیز بود!

مردها را کنار زده، به نزدیکی ما آمد!
دوست داشتم در آغوشش بروم اما حال نمی شد

_دوتا شاهد دیگه هم نیازه...

+خاتون هم دید...پسر...برو مادرت رو صدا کن
بیاد!

مخاطب عزیز، یوسف بود!

پسرک اخمی کرده و صدا بالا برد

_ما کم نون و نمک خان رو نخوردیم که حالا به
خاطر یه دعوای زن و شوهری، اینجوری
نمک‌دون بشکنیم

پس حسم درست می‌گفت!

نباید به این پسر اعتماد می‌کردم... او قطعاً
فرستاده‌ی کاوان بود که بخواهد مرا آرام کند!

خیرگی نگاهم را حس کرده و سر پایین انداخت
همان دم بود که درب باغ باز شد

کاوان بیرون می‌آمد...

پالتویش را مرتب کرده و چشمانش در جمعیت
چرخ خورد

__معرکه نگیرید...این جا هیچ خبری نیست که به
خاطرش جمع شدید...
+خان...اجازه بدید که..

دست کاوان بالا آمده و صدای بین جمعیت قطع
شد
سپس بلندتر از بار قبل گفت

__تا ده ثانیه‌ی دیگه، نمی‌خوام کسی رو این
اطراف ببینم...سیروان...

سیروان جلو دویده و سری برایش تکان داد
اما نیاز به حضورش نبود؛ چرا که جمعیت به
سرعت در حال پراکنده شدن بودند

مامور انتظامی جلو آمده، با کاوان دست دادند!
دلم باز هم پیچ خورد...

تمام جانم از او بیزار بودند

ترجیح میدم خودم پیام اداره...

ترجیحش چنین بود؟ یا دستورش؟
مگر می‌شد از کسی شکایت کرد و او نحوه‌ی
آمدنش به اداره پلیس را شرح بدهد؟

+جناب خسروشاهی... شاهد ندارن... به گمونم
شکایت مختومه بشه!

یعنی چی آقا؟ آشنا بازی میکنی؟

پدرم غرولند کرده بود...

عصبی بود!

خودش را در تنگنا می‌دید

پلیس اخمی کرده و قصد پاسخ تندی داشت که
کاوان دست به روی سینه‌اش گذاشته و خونسرد
گفت

__شاهد هم هست...

خیره خیره نگاهش می‌کردم!

چه در مغزش می‌گذشت؟

قصد داشت چه بازی جدیدی برایم راه بی‌اندازد؟

چه بلایی قرار بود بر سرم نازل شود؟

نفسم را فوت کردم!

اشتباه کرده بودم...

بازی کثیفی را شروع کردم که همین حالا باید
مختومه اش می‌کردم

+شکایت ندارم!

پدرم تیز به سویم چرخید...

از خجالت آب شدم در برابرش اما تنها راهم چنین
بود

طور دیگری از این شهر می‌رفتم

در سکوت و آرامش...

_چی میگی نبات؟

+همین بابا...شکایت ندارم...

نگاهش بین من و کاوان چرخ خورد
دست آخر این چشمان کاوان بود که رویم ثابت
ماند

خان آمده بود تا نبات را آرام کند
اگر با شکایت و بازداشت، او آرام می‌شد قطعا
چنین می‌کرد

اصلا قصد تنبیه خودش را داشت...
باید یک جا مچ خودش را می‌گرفت!

گوش خودش را می‌کشید و پشت میز محکمه
می‌آورد

چه کسی را گول می‌زد؟ خودش را؟

مقصد اول و آخر این دعوا و تهمت و دل شکستن
نبات، فقط و فقط کاوان بود
و باید همسرش را نرم می‌کرد

اما جمله‌ی آخر نبات، معادلاتش را بهم ریخت!
یک مرتبه داستان تغییر کرد...

پدر نبات برافروخته بر سر دخترش فریاد کشید
+الان وقت این لوس بازی نیست....

و این مادرش بود که نبات را در حصار آغوشش
فرستاد

زیر گوش یکدیگر پیچ می‌کردند و مشخص
بود، هیچ‌کدام نمی‌توانست دیگری را متعاقب کند

نگاه خان به روی مامور پلیس نشست
بلا تکلیف به کاوان چشم دوخته بود تا تصمیم
نهایی با او باشد

کاو ان قدمی به سوی همسرش برداشت
_نبات...یه بار برای همیشه بیا این قضیه رو
تمومش کنیم...

نگاه دخترکش چرخ خورده و رویش نشست
تفر را می توانست در نی نی مردمک هایش
ببیند!

چه کرده بود با چشمانی که اشتیاق را نشان
می دادند

قلبی که برای کاوان گرم شده بود...

کاوان بدجوری خراب کرده بود!
درست کردنش هم زمان زیادی می‌خواست

+تمومش کنیم؟ من موافقم!!!

قدم بعدی‌اش مصادف شد با سینه به سینه شدن
پدر نبات...

اما چشم از همسرش نمی‌گرفت

_نه اون تموم شدنی که توی ذهنته...مثل یه مرد
وایسادم که تاوان کارم رو بدم...شاهدش هم با
خودم!

نبات به رویش پوزخند زده و روی گرداند

+من تاوانش رو اونجوری نمی بینم...

بتول سادات گلویی صاف کرده و بلند گفت
+بچه ها بیاید بریم...نباتم بیاد...

پیرزن باز هم حرف های تکراری می زد و اعصاب
کاوان را خط خطی!!!
نبات هم برود؟

که دست خان به او نرسد و نفهمد چه می کند؟
اصلا مگر می شد زن خان در خانه اش نباشد؟

نبات اما می دانست که این رفتن، شدنی نیست!
که قطعا افراد خان جلویش قد علم می کنند
به دستور او...

کاوان قصد جلو رفتن داشت اما دستان پدر دنیات
روی سینه اش نشست
پلک فشرده و خونسرد زمزمه کرد

_جناب والا زاده... اجازه بدید احترامها از بین
نره...

+خیلی وقته از بین رفته... همون موقعی که
می اومدم جلوی این در، درو برام باز نمی کردین
احترام از بین رفت

گرد خیالی روی شانه‌ی کاوان را تکاند و پچ زد
+وقتی زنگ میزد و جوابی نمی شنیدم... وقتی
منُ خر فرض کردی... آره... احترامی دیگه
نمونده!

خان در چشمان مرد خیره شده و سری به آرامی
تکان داد

_آره... من سپردم کسی درو باز نکنه... چون
نمی‌خوام با دعوا مانع رفتن زنم بشم! نبات؟

دخترک بی‌حرف نگاهش می‌کرد که خان ادامه داد
_بریم داخل عزیزم....

بتول سادات قدمی جلو آمد، محض جلوگیری از
دعوای احتمالی و گفت
+حسین... بیا بریم... تا خود نبات نخواد، هیچکس
نمی‌تونه به اجبار کاری کنه!

مرد از جانب شانه، نگاهی به دخترکش انداخت و
زمزمه کرد
_میای... مگه نه؟

دخترک با خود فکر کرد!
می‌رفت اما میان راه او را برمی‌گرداندند...

از خانه مادر بزرگش...
از فرودگاه...
از تهران...

هرکجا باشد او را به این عمارت برمی‌گرداندند!
پس راهش چنین نبود

سکوت نبات، خود جواب روشنی برای پدرش بود
دم عمیقی گرفته و سعی داشت آرام باشد

سعی داشت به تمام لحظاتی که با استرس گذرانده
بود، فکر نکند!

تمام وقت هایی که از ترس مرگ نبات به خود
لرزیده بود....

نبات فرصت را غنیمت شمرد

دست مادرش را کشیده و زیر گوشش برای
آخرین بار زمزمه کرد

+کار خدا بود که یهو اومدید داخل و این داستانا
پیش اومد...جون نبات...مرگ نبات...اصرار به
بردنم نکنید که اگه بیام، میاد دنبالم!

نیم نگاهی خرج کاوان کرده و ادامه داد

+من میام...خودم با پای خودم میام...بابا رو
روشن کن!

در چشمان بهت زده‌ی مادرش اندکی خیره شده و
دستش را رها کرد!

هنوز بر جایش ایستاده بود که کاوان رو به
مامور پلیس زمزمه کرد

_وقت شما رو هم گرفتیم جناب سروان... روز
خوش

+خواهش میکنم. صبر میکنم تا خلوت بشه، شما
بفرمایید

منظورش روشن بود

صبر می‌کرد تا شر بخوابد... تا پدر همسر خان از
عمارت فاصله بگیرد

آکو که تا آن لحظه فقط به تماشا ایستاده بود، تک
سرفه ای کرد

+حسین آقا... بیا بریم... با چشمای خودت
دیدی... دخترت خودش می خواد بمونه کسی
مجبورش نکرده...

نبات از خجالت آب می شد اما کاری نمی توانست
پیش ببرد

فقط بار دیگر به مادرش خیره شد و سری تکان
داد

__نبات...

به کاوان چشم دوخت که منتظرش ایستاده بود!
دوست نداشت برود اما رفت...

پدر و مادرش را پشت در رها کرده، پا به عمارت گذاشت

یوسف را ابتدای ورود دیده و با نگاه تهدیدش کرد

مستقیم به سمت ساختمان کوچک راه افتاد

اما درب قفل شده‌اش پتکی بر سرش شد

آن سوی در، کاوان منتظر به دور شدن خانوادگی همسرش چشم دوخته بود

شانه‌های پایین افتاده‌ی پدر نبات را دوست نداشت
به خودش قول داد چه روزی بهترین جبران را
برایش کند...

دخترش را خوشبخت کند و لبخند به او هدیه!!

مامور پلیس خوش و بش کنان با سیروان و
اردلان، به روی صندلی شاگرد ماشین نشسته و
از معرکه دور شدند!

دیگر خودش بود و نبات و خانواده...

چطور با نبات حرف می‌زد؟

همین چند دقیقه‌ی قبل، بد رفتاری‌اش را دوباره دیده بود

دخترک را کشان کشان بالا برده بود و حالا باید همه چیز را مرتب می‌کرد

بعد از رفتن نبات بود که آراز خان تشر زد...

بر سر کاوان فریاد کشید و گفت

دختره‌ی بدبخت رو تا لب مرگ بردی و

آوردی...حق نداری...کاوای حق نداری مثل

میرغضبا باهاش رفتار کنی...یه آدمه...نه زندونی تو!

بعد از سکوت خان، دوباره ادامه داده بود

اما کمی آرام‌تر!!!

__برو مثل یه مرد تاوان کارتو بده...تاوان قتلی که کردی... روحی که از اون کُشتی و دلی که شکوندی...

دقایقی طولانی، کاوان پشت پنجره‌ی اتاق پدرش ایستاده بود

حتی وقتی که آراز خان دیگر تحمل دیدنش را نداشته و اتاق را ترک کرده بود، او همان‌جا ایستاده بود

اما درست بعد از فریاد دکتر، خودش را آرام کرده و پایین رفته بود

و حال باید به داخل باز می‌گشت...

باید بار دیگر با نبات روبرو می‌شد!
قبل از آن که دیر تر از اینی که بود، می‌شد....

صدای شکستن شیشه‌ای، او را از جا پراند
به پشت سرش و داخل حیاط چشم گرداند
یوسف را دید که مات برده به صحنه‌ی مقابلش
چشم دوخته است!

ابرو در هم کشیده، پا به حیاط گذاشت
نبات را می‌دید که چطور نفس زنان، به منظره‌ای
که ساخته، چشم دوخته است

و سپس روی به سمت او گردانده و لبخندی از
سر رضایت به لب نشاند
دستانش را به هم کوفته، سمت عمارت به راه
افتاد!

و بالاخره کاوان به دسته گل عروسیش نگاهی
انداخت

با چشمانی باریک شده کمی جلوتر رفت
تا بهتر بتواند موقعیت را ببیند

شیشه‌ی درب ورودی ساختمان را شکسته بود...
سنگ بزرگی که به داخل پرت کرده بود، کار را
یکسره کرد
لب هایش به آرامی کش آمده و به دور شدن نبات
چشم دوخت...
اگر چنین کاری نمی‌کرد نبات نبود!
و کارهای بعدی‌اش غیرقابل پیش‌بینی بود
خان نمی‌دانست چطور باید آن رفتارهای زشت را
از ذهنش پاک کند
بالاترین دکمه‌ی پیراهنش را از زیر پالتو باز کرده
و به راه افتاد
قدم قدم به عمارت نزدیک‌تر می‌شد و ذهنش
تهی‌تر...

نمی‌توانست درست تمرکز کند!

حتی با ورودش به عمارت، ذهنش بیشتر بهم ریخت

نبات به روی آخرین مبل نشسته و به تندی پا تکان می‌داد

چشمانش خیره‌ی روژان بود و به شدت منتظر....

روژان نیز مانند ماری زخم خورده خیره‌اش بود
درست مقابلش، به روی مبل دیگری نشسته بود

نفهمیدم چی گفتی...

حرف را کیوان زده و پوزخندی به روی دخترک زده بود

ترلان کنار برادر بزرگتر ایستاده، پچ زد

+بابا گفته امشب نبات بیاد پیش من...

کاوان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد تا
بتواند به مکالمه‌ی همسر و برادرش گوش فرا
دهد!

حال این مهم‌تر بود...

نبات پا روی پا انداخت
+گفتم منتظر شنیدن عذرخواهیش هستم...دستی
که نمی‌تونی ببری ببوس و معذرت بخواه!

کیوان که تا آن لحظه از حضور برادرش مطلع
نشده بود، سر بالا فرستاده و خنده‌ی کوتاهی کرد
سپس همان دم بود که کاوان را دید

به سرعت خودش را جمع کرده و هول زده
ایستاد!

نبات اما بی‌خیال، هنوز به روژان نگاه می‌کرد

+مگه کری؟ دو دفعه برات تکرار کردم‌ها...

_بمیرم هم چنین چیزی نمی‌گم... چرا برای
دعوای شماها، من...

نبات از جا پریده و غرولند کرد

+جای منو تو عمارت تصاحب کردی...روژان
نیستم اگه تو رو نکشونم پایین!...اینو تو نگفتی؟

دهان دخترک مانند ماهی جدا افتاده از آب، باز و
بسته شد!

نه صدایی خارج می‌شد و نه هوایی داخل...

مردمک چشم هایش سوی کیوان چرخید تا شاید
حرفی بزند، دفاعی کند... اما هیچ!

او نیز منتظر بود تا روژان این حرف را رد کند

خان با چشمان باریک شده، حرف های نبات را
کنکاش می کرد!

حس کرده بود که روژان با نوعروس خان پدر
کشتگی دارد....

و حال که نبات به حرف آمده بود، وقت مناسبی
برای کوبیدن میخاش بود
قدمی جلو گذاشت

_نشیدی خانم بهت چی گفت؟

مردمک های روژان لرزیدند...

غرورش زیر پای آنها خرد شده و از بین رفته
بود

دو قدم بلند خان را با فشردن پلکش، نادیده گرفت
سپس بازویش میان مشتش او چلانده شد

بدن روژان را کمی جلوتر کشید
_عذرخواهی کن... و یادت باشه... تو جایی تو
عمارت نداری که بخواد...

+دلم می‌خواست یکم تراژدی‌تر باشه... نه این که
بپری وسط و دخالت کنی...

کاوان جا خورده به همسرش چشم دوخت که
ادامه داد

+چیه؟ اسم مودبانه‌اش دخالته دیگه... تو اگه
می‌خواستی کاری کنی، قبل‌تر از اینا یه کار
می‌کردی... نه حالا! فقط شوآف...

سری به تاسف تکان داده و از مبل برخاست
شانه به شانه ی خان ایستاد

+چرا بابت بی ادبیم نمی‌زنی تو دهنم؟
سوال به جایی پرسیده بود

و خان پاسخی نه برای او و نه برای خود،
نداشت!

چشمان وحشی نبات، در رگه‌هایی از خون
می‌غلتید!
خوب بود...

قرار بود چنگ و دندان نشان بدهد
و این برای رابطه‌یشان خوب بود!
جای امیدواری داشت...

+ چرا انقدر ساکت و ایسادی و فقط نگاهم می‌کنی
کاوان؟

سکوت خاصی بین جمع افتاده بود
همه متفق القول سکوت کرده بودند تا نبات بگوید
و بگوید...

تخلیه کند حرف‌هایی را که سر دلش تلنبار شده
بود!

آن غده‌ی چرکین باید سر باز می‌کرد
+ انگار نه انگار همون کاوانی هستی که یه
ساعت پیش می‌خواستی زبونم رو کوتاه
کنی... چقدر دو رویی... چقدر راحت میتونی
شخصیت رو عوض کنی...

نگاه تحقیرآمیزی بر کاوان انداخته، اخم پر رنگی
بر پیشانی نشانده!

سپس بی حرف دیگری از کنار کیوان و ترلان
عبور کرد

کاوان خرد شده بود...

زیر نگاه هاج و واج سائرین در حال له شدن
بود!

اما با رها کردن دست روژان و یک پلک زدن
طولانی، توانست خودش را تکانی بدهد
از آن سنگینی فضا باید دور می‌شد...

با قدم های بلندش خود را به نباتی رساند که
نزدیک راه پله بود!
دوست داشت بازوی نحیف او را بگیرد...

زور بگوید!

دستور بدهد که از او فاصله نگیرد!

فریاد بزند!!!

اما هیچ کاری نکرد
فقط یک نفس عمیق کشید و به خود دلداری
داد...

امید داشت که وقت برگشت به خانه، نبات آرام‌تر
می‌شود

آن وقت می‌توانست خوب با او حرف بزند!
ابراز پشیمانی کند... عذرخواهی...

و حتما که دست پر به خانه می‌آمد!

پس بی‌معطلی درب عمارت را گشوده و خارج
شد!

هوای سرد دیگر به رویش تاثیری نداشت

باید سری به خارج از عمارت می‌زد

باید انرژی جمع می‌کرد و آماده‌ی رویارویی با
عروس خشمگینش می‌شد

پشت فرمان ماشینش نشسته و از حیاط به آرامی
خارج شد

جواد را دید که چطور مشغول جمع کردن خرده
شیشه‌های ساختمان کناری ست...

با تک بوقش، پسرک دوان دوان جلو رفته و درب
حیاط را گشود

سپس ماشین کاوان به جاده افتاد

حتی نگاه کنجکاوش، به دنبال اثری از خانوادگی
نیات بود

می‌ترسید با دور شدنش باز هم به سراغ
دخترشان بی‌آیند

شیشه‌ی ماشین را کمی پایین داده و هوای سرد و
دلپذیر روحش را جلا داد
باید فکر می‌کرد و فکر....

_نبات؟ خوابی؟
+نه...

به همان شکل که روی تخت دراز کشیده بودم،
پاسخ ترلان را دادم
تخت دونفره‌ی اتاقش، بالا پایین شد

دستش به آرامی روی موهایم فرود آمد
_میای بریم شام؟

به همین زودی شب شده بود...
البته که غروب آفتاب و تاریک شدن هوا را از
پشت پرده دیده بودم!

تمام مدت را به روی تخت و در همین احوال
سپری کرده بودم
به دور از تمام پچ پچ ها...

+نه اصلاً مایل نیستم!
_غذا نخوری که چی بشه؟ ضعیف میشی

دم عمیقی گرفته و بازدمم را به صورت آهی
سوزناک بیرون فرستادم
غلطی زدم تا بتوانم صورتش را ببینم... و او نیز...

+دل بابام شکوندم... با یه حال خرابی رفت...

لبخند تلخی به صورت نشاند
_ مطمئن باش حال تو و شرایطت رو درک میکنه!

به سرعت روی تخت نشستم
+یه جوری بهش گفتم به تو نیازی ندارم.. اصلا
کاری ازت برنمیداد... برو خودم می‌دونم چکار
کنم...

دیگر سعی نداشت لبخندی بزند!
چهره اش تقریبا غمزده بود

_نمیدونم دقیقا بهشون چی گفتم... اما فکر نمی
کنم ازت ناراحت باشن.. اصلا زنگ بزن به
بابات...

+گوشی ندارم!

ابروهایش بالا پرید
دستپاچه موبایلش را از جیب شلوارش خارج
کرده، به سویم گرفت

به موبایلی که میان انگشتانم بود خیره شدم
برای تماس شک داشتم...

شاید دیگر چنین شرایطی برایم پیش نمی‌آمد که با
پدر مادرم تماس بگیرم!
اما اگر باز هم راهی عمارت می‌شدند چه؟

+نه بی‌خیال... می‌ترسم باز بیان جلو
عمارت... یکی دو روز دیگه میرم پیش‌شون...

به خود امیدواری می‌دادم که یوسف همه چیز را
درست می‌کند!

نمی‌دانم به چه چیز این پسر دل‌خوش کرده بودم

دل آشوبه داشتم....

اگر روز سوم فرا می‌رسید و رفتی در کار نبود
چه؟

پلک روی هم فشردم که صدای ترلان پیچید
_چطوری می‌خوای بری؟

در سکوت به اجزای صورتش چشم دوختم!
از این دختر بدی ندیده بودم اما هرچه نبود، او
خواهر همان مرد بود

برادرش را رها نمی‌کرد تا به من کمک کند...

قصد داشت از زیر زبانت حرف بکشد که خب... من
حرفی نمی‌زدم!

سکوتت را که دید، به آرامی دستم را فشرد
_هر کمکی از دستم بربیاد، دریغ نمی‌کنم. مطمئن
باش!

به اجبار لبخندی به رویش زدم
قطعا تصنعی بودنش را از صد فرسخی متوجه
می‌شد

دستم را رها کرده و کمی در چشمانم خیره شد
سپس به آرامی زمزمه کرد

_هیچ وقت کاوان رو اینجوری ندیده
بودم... هیچ وقت... من ازش ترسیدم... از اینکه

بلایی سر تو بیاره...خودم نگهبان رو فرستادم
دنبال بتول سادات!

پس ناجی اصلی من ترلان بود!
اما این حقیقت هم چیزی را تغییر نمی‌داد

من باز هم نمی‌توانستم از یوسف برای او
بگویم...

نمی‌شد از نحوه‌ی رفتنم توضیح اضافه‌ای بدهم!

_الان هم هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم تا
بری...

نیم نگاهی به درب بسته‌ی اتاقش انداخته و کمی
جلوتر آمد

انگار می‌ترسید کسی زمزمه‌های او را بشنود

حتی اگر می‌دونستیم بیرون موندن کاوان انقدر طولانی میشه، همین امروز می‌رفتی پیش پدرت!

بد هم نمی‌گفت...

اما ریسک بزرگی بود!

اصلاً شاید هم یوسف منتظر من بود...

یعنی ممکن بود فرصت به این خوبی را سوخت داده باشم؟

نبات احمق!!!

گوشه‌ی یک اتاق، دور از دسترس آن پسرک
نشسته بودم که چه شود؟

او که گفته بود نباید از ساختمان خارج شوم و
شدم...

حال چطور به من دسترسی پیدا می‌کرد؟

ناخن به کف دستم فشرده و از تخت پایین آمدم
مستقیم به پشت پنجره رفتم تا جویای او شوم...

اما خبری از یوسف نبود!
و چطور از شرایط رفتن، خبر می‌گرفتم؟

آه... پدر کاوان...

از طریق او قطعاً می‌شد!
یوسف همیشه در کنار او بود!!!

+می‌دونی چیه؟ الان خیلی گشمنه...بریم شام
بخوریم!

_خیلی خوبه، میریم

جلوتر از او سمت در به راه افتادم که پچ زد
_ با روژان دهن به دهن ندار...فقط می‌خواد فضا
رو متشنج کنه

شانه بالا انداختم

میان آشفتگی‌هایم، روژان هیچ جایی نداشت

فقط خودم مهم بودم و خودم!!!

رهایی و آزادی‌ام...

به راهروی خلوت نگاهی انداخته و کنار ترلان
پله‌ها را پایین رفتم

هانا، دخترک سرتق ترلان، در کنار پدر بزرگش
نشسته و دولپی سالاد می خورد

سلامی رو به آراز خان کرده و نگاه بازیگوشم به
صندلی خالی کاوان قفل شد!
چه روزها که در کنار او نمی نشستم....

سری به طرفین تکان دادم
صندلی مقابل صندلی کاوان، سمت دیگر میز را
برای نشستن انتخاب کردم

با جابجا شدنم، لعیان نیز به جمع ملحق شد!
از بدو ورود قربان صدقه ای هانا رفته و فضا را
سنگین کرد...

چنگال در سالادم فرو بردم!

اما دهانم قفل شده بود...

_خانم؟ غذا رو بیاریم؟ آقا کیوان تشریف نمیارن؟

خاتون از ترلان پرسیده و به جای او، لعیبا
پاسخش را داد

+نه اونا نمیان پایین...شام رو بذار تو مجمع ببر
بالا!

_رو چشمم...خان تشریف نمیارن خانم؟

با سکوت بقیه، متوجه شدم که مخاطب خاتون من
بودم! به آرامی پیچ زدم
+اطلاع ندارم...

به سرعت میز چیده شد
عطر خوش غذاها زیر مشام می پیچید!

حس تهوع به سرعت سراغم آمد...
عادت داشتم به وقت عادت ماهانه، این چنین
احوالاتم بهم بریزد

ترلان دیس برنج را به سمتم گرفت که زیر لب
تشکر کردم
+میل ندارم! سالاد خوبه

سس بیشتری به روی سالادم ریختم
و چنگال پر شده ام را به دهان فرستادم

همزمان نگاهم به روی آراز خان بود!

در سکوت غذایش را می‌خورد و حتم می‌دانستم
اصلا به من و قولی که داد فکر هم نمی‌کرد...

اصلا مهم هم نبود...

مهم تمام شدن غذایش و صدا زدن یوسف بود!

و آن وقت می‌توانستم جویای رفتن شوم!
می‌شد شرایط را سنجید و راست بودن حرف
یوسف را فهمید....

در افکارم غرق شده بودم که چند ضربه‌ی آرام به
شانه‌ام باعث شد به ترلان نگاهی بی‌اندازم!
با لب‌هایی کش آمده و چشمانی که برق می‌زد که
پشت سرم خیره شده بود

سر چرخاندم...

در درگاه ورودی سالن غذاخوری، با شانه‌های
برفی و پوستی سرخ شده از سرما ایستاده بود

نگاهش میخ من بود!

دستانش پر بود... و حتی یوسف برای کمک به او
پشت سرش ایستاده بود

آن دسته گل بزرگی که به سختی نگه داشته بود
را باید می‌گرفتم؟

باید با یک گل خریدن او را می‌بخشیدم؟

پوزخندی به رویش زده و دوباره صاف نشستم
انتهای سالادم بود...

و چقدر معطل می‌کردم!

صدای قدم های سنگینش که هر لحظه نزدیکتر
می شدند، قلبم را می لرزاند!
نه از ذوق... از نفرت...

نزدیک بودن به این مرد، مرا از پا می انداخت!
انرژی می خواست، دیدن و کنار او بودن در حالی
که سراسر وجودت از تنفر آکنده است

دسته گل بزرگ، به روی میز غذاخوری و در
نزدیکی دست راستم قرار گرفت
سپس مرا دور زده و صندلی سمت چپم را بیرون
کشید و نشست

اشاره اش به یوسف را دیدم
پسرک نزدیکم آمده، دو بسته ی کادوپچ شده را
کنار همان گل قرار داد

دیگر حتی نمی‌توانستم آب دهانم را فرو بدهم...
بند بند وجودم از خشم می‌لرزید

بشقابش را از غذا پر کرد و اولین قاشق به
دهانش فرستاده شد...

پس قصد عذرخواهی کردن، آن هم با صدای بلند
را نداشت

لقمه‌اش را جویده، دست مشت شده‌اش را مقابل
دهانش نگه داشت

رد نگاهش را دنبال کردم

به لعیا خیره شده و تک سرفه‌ای کرد
_کیوان داره وسیله جمع می‌کنه که نیومده برای
شام؟

چشمان لعیا درشت شده و هر آن ممکن بود از
کاسه بیرون بیافتد!
به آراز خان نیم نگاهی انداخت و پاسخ کاوان را
داد

+کجا می‌خواد بره مگه؟
_سر خونه زندگیش...

کاوان بی‌خیال زمزمه کرده و قاشق بعدی را به
دهان فرستاد!

تقریباً همه دست از غذا خوردن کشیده بودند

اما فقط او بود که لقمه می‌جوید و چیزی برایش
مهم نبود...

چنگال را درون بشقابم رها کرده، از جا برخاستم

صدایش مانند بمبی تتم را لرزاند
_میرن که دیگه زلزله نندازن تو زندگی بقیه!

تنبیه‌شان کرده بود؟!
اما مگر نه اینکه مقصر همه چیز خودش بود؟

به سایش چرخیده و چشم باریک کردم که
انگشتانش را به یکدیگر گره زد
گرم خیره ام شد

_تو هم باهام هم نظری نبات جان؟ برن بهتره؟

تکیه گاه صندلی را میان دستم فشردم
+داری خودت سفید می‌کنی الان؟

اخم پر رنگی به چهره نشاندم
+ همه به یه شکلی مقصرن... حتی خودم... اما
تو... تو کاوان... تو از همه مقصر تری!

بشقابش را از خود فاصله داد
صندلی را به پشت کشیده و کامل به سمتم چرخید

یک دستش را به پشتی صندلی و دست دیگر به
روی میز تکیه داد

کمی به سرش زاویه داده، در چشمانم خیره شد

لبخند را به روی لب‌هایش نمی‌دیدم
اما چطور حس می‌کردم که به رویم لبخند می‌زند؟

حس پیروزی از چشمان لعنتی‌اش می‌گرفتم
عصبی‌ام می‌کرد اوی لعنتی....

_چرا مقصرترم؟...من فقط به نزدیک‌ترین آدم
زندگیم اعتماد کردم...

پوزخندی نثارش کردم
+مشکل همین جاست...همین که نزدیک‌ترین آدم
زندگیت من نیستم...منی که جایگاهم توی زندگی
تو....

به میان حرفم پریده و زمزمه‌وار گفت
_تو نیستی...چون تو کل زندگی منی...تو نیمه‌ی
روح منی...

لعنتی!!!

حال دلیل پیروزی اش را می فهمیدم
موفق شده بود مرا وادار به حرف زدن کند!

مکتم را بنا بر ذوقم گذاشته و این بار به وضوح
لبخند زد

از صندلی برخاست، دست به شانه ام نهاد!

_آره عزیزم... تو همه چیزی... ولی من
مقصرم... تو راست میگی!

نه!!!

دیگر خر نمی شدم...

نبات خر کاوان دیگر نمی شد!

یکبار برای همیشه دل بی جنبه ام لرزید

ولی اشتباه بودنش درست مانند میعاد، پتک شده
و میان فرق سرم کوبیده شد

شانه‌ام را پس کشیده و دستش در هوا ماند!
مشت شدن انگشتانش را دیدم و غرولند کردم
+من عزیز تو نیستم....من اصلا نمی‌خوام
جایگاهی تو زندگی تو داشته باشم...اون لحظاتی
که باید پشتم باشی، جا خالی بدی دادی...
به دسته گل و هدایایش اشاره‌ای کردم
+فکر کردی با خر طرفی؟ من احمق که با این
چیزا راضی بشم؟
سعی داشت عصبانی نشود
اما پرش ابرویش بی اراده بود!
بدون مکث ادامه دادم
+من خونه‌ی بابام هر روز از اینا داشتم...با یه
زن چشم و دل سیر طرفی...کسی که حرمت و

احترام خودش از صدتا شاخه گل به درد نخور
واجب‌تره...

به سمت میز خم شده و چند گلبرگ از دسته گل
بزرگ جدا کردم

مشت پر شده‌ام را در مقابل پاهایش خالی کردم
گلبرگ‌های پژمرده که به رقص در آمدند، بار
دیگر غرولند کردم

+نمی‌خوام تو زندگیم باشی...نمی‌خوام جایگاهی
تو زندگیت داشته باشم!

قصد خروج از سالن را داشتم که بازویم را گرفت
همان دم بود که آراز خان پیچ زد: کاوان...

در صورت خان خیره مانده بودم که نیم نگاهی
سوی پدرش انداخت
_پدر...اجازه بده....

در چشمانم خیره شد

_می‌خوام باهات حرف بزنم...ولی اینجا نه...

+متاسفم... دیگه حرفی نمونه بین ما...

تکائی به بازویم دادم اما دستم را محکم‌تر گرفت
_تو نمی‌تونی برای من تعیین تکلیف
کنی... نمی‌تونی خودت از زندگیم حذف
کنی... اجازه‌اش رو نمیدم!

پوزخندی به رویش زده و به پدرش خیره شدم
+آراز خان...

تکائی به بازویم داده و غرولند کرد
_با من حرف بزن!

+طرف حساب حرف‌های من تو نیستی... آراز
خان... بهم گفتید یکم صبر کنم... گفتید درستش
می‌کنید...

آراز خان خیره در صورتم، غمزده توجه می‌کرد
کاوان سعی داشت بین ما بایستد تا حرفی نزنم اما
این صدای من بود که بلندتر می‌شد

+فکر کنید من جای ترلانم...اگه دخترت تو
خونه‌ی شوهرش اینجوری عذاب می‌کشید، یه
گوشه به تماشا می‌نشستید؟

_مگه داری عذاب می‌کشی؟

کاوان سر پایین آورده و زیر گوشم غرولند کرده
بود

این سوال پرسیدن داشت؟

شک داشت در عذاب کشیدن من؟

در مردمک‌های تیره‌اش خیره شدم

چیزی در عمق چشمانش، در آن تاریکی مطلق
موج می‌زد که مرا بیش از پیش برای حرف زدن
ترغیب می‌کرد

+عذاب می‌کشم...کنار تو همه چیز دردناکه...

صدای نفشش قطع شد!
مردمک‌هایش لرزید...

و همان دم بود که صندلی‌ای به روی زمین کشیده
شد

لحظه‌ی بعد ترلان سعی داشت اتصال نگاه‌مان را
قطع کند

با فشردن دستش به روی قفسه سینه‌ی کاوان و
تلاش برای باز کردن انگشتان کاوان از دور
بازویم، قصد جدا کردن مان را داشت

اما من بی رحمانه ادامه دادم
+حاضرم بمیرم ولی یه لحظه‌ی دیگه هم تو رو
نبینم...صدا تُ نشنوم...

_نبات بس کن...ترلان ببرش!!

صدای محکم آراز خان، کلامم را قطع کرد
زیاده‌روی کرده بودم؟

ترلان با هر دو دست تلاش می‌کرد تا مرا از قفل
و زنجیر کاوان نجات دهد و من تیر آخر را زدم

+روزی که از زندگیم حذف کنم، تولد دوباره‌ی
منه!

دستم رها و بدنم به عقب کشیده شد
اما کاوان اجازه‌ی تنفس نداده و مرا بار دیگر
اسیر کرد

مچ دستم را گرفته و ترلان را به کناری هل داد
صدای لعیا بلند شد
_وای... با بچه‌ی من چکار داری؟

کاوآن مرا به بیرون هدایت کرد
برای رهایی تلاش نمی‌کردم؛ فقط به رویش
پوزخند زدم

درست لحظه‌ی خروج از سالن بود که صدا بالا
بردم

آراز خان...دیگه نمی‌خواد کاری کنید...الان
خودش کارم یک‌سره میکنه

برخلاف انتظارم به سوی پله‌ها نرفتم...
درب عمارت را باز کرده و سپس مرا پشت خود
کشاند

کولاک برف، باعث بسته شدن چشمانم شد
از پله‌ها پایین رفته و مسیر رفتن به سوی
ساختمان بود

هیچ نمی‌گفتم...
فقط پشت سرش می‌رفتم و نفس می‌کشیدم

حتی ذهنم قفل شده بود
چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ نمی دانم....

قفل در باز شده و قبل از هرچیز چراغ روشن شد
خیسی صورتم را که نتیجه‌ی دانه‌های برف بود،
پاک کردم

حال می توانستم تمیزی زمین و شیشه‌ی جدید
ساختمان را ببینم
دستم را محکم کشیده و داخل رفتم

به قفل شدن در چشم دوختم و سپس پرده را کشید
به سویم چرخیده و دست به کمر چسباند

دم‌های عمیق می‌گرفت تا آرام شود

اما خشم چشمانش را چطور می‌توانست پنهان کند؟

ثانیه‌ای بعد پچ زد
_ترسیدی....

+نه...یه بار تا دم مرگ رفتم...ترس نداره!!!

تای ابرویی بالا انداخت
پشت گردنش را ماساژ داده و چشم باریک کرد

_تو یه الف بچه... آبروی من... عزت
من...بازیچه‌ی خودت کردی!

قدمی عقب رفته و به دیوار کوچک منتهی به اتاق
خواب تکیه زدم
بی حوصله تماشایش می کردم

در حال قدرت نمایی بود
و خوبی ماجرا بازگشتم به این ساختمان بود...

جایی که یوسف گفته بود باید در آن بمانم
و چرا یوسف لعنتی و وعده هایش از ذهنم پاک
نمی شد؟؟

_مقابلت سکوت کردم... چون از خطای خودم
مطمئنم... سرم جلوت پایینه... اما تو حق نداری
جلوی همه با من... اونطور رفتار کنی!

دیگر نتوانستم تحمل کنم! پوزخندی به رویش زدم
+جدی؟ ولی تو اجازه داری جلوی همه با من...

قدم بلندی سمتم آمد و دست روی دهانم فشرد
_هیس... آره من اجازه دارم... هرکاری بخوام
باهات می‌کنم و کسی بازخواستم نباید کنه

پلک فشردم تا چهره‌اش را بیش از این نبینم!
_اما من احمق... نگاهم کن...

با تشر محکم‌اش، بی اراده چشم گشودم!
مردمک‌هایش میان آتش بودند؛ ترس شدیدی به
دلم انداخته بود

_وایسادم تا هرچی دلت می‌خواد بارم کنی...تا
خالی بشی...آوردمت اینجا تا جایی که دوست
داری جیغ بکشی سرم...اما دیگه تمومش کن!

لحظه‌ای مکث کرد تا حرف‌هایش به عمق مغزم
روند

دستش را به آرامی از دهانم فاصله داد

_تموم کنیم این جنگ...هرچی می‌خوای بگی حالا
بگو...حالا داد بزن!!

بی‌حرف خیره‌اش مانده بودم که شانه‌هایم را
محکم گرفت

_بگو نبات...

+حرفام تموم شد.

در خونسردی کامل زمزمه کرده بودم
برایم عز و جز کردنش مهم نبود

تکان محکمی به بدنم داده و غرولند کرد
نبات...

+اسمُ به زبونت نیار!!
_چرا میارم... هم اسمتُ به زبونم میارم... هم
هرکاری بخوام می‌کنم..._

در کسری از ثانیه به سینه‌اش فشرده شدم
دلم در هم پیچ خورد

مشت کم جانی نثار پهلویش کردم
+دست بهم نزن..._

لب‌های گرم‌اش را به گوشتم چسباند
_دست می‌زنم عشقم!

مشت دیگری به پهلویش کوبیدم
نمی‌خواستم هم‌کلامش باشم و او مدام پیش‌روی
می‌کرد

عشق را به نجاست کشانده بود
مرا دست انداخته بود...

عشقش نبودم...

این عشق نبود...

این آسیب عظیمی که بر جسم و روح من وارد
کرده بود، کار یک عاشق نبود!

هرچه تلاش می‌کردم فاصله بگیرد، نمی‌شد که
نمی‌شد...

آغوشش محکم‌تر و گرم‌تر می‌شد!

قطره اشکی به روی گونه‌ام چکید...
بی‌اراده بود! قصد اشک ریختن نداشتم!
قصد ضعیف ماندن نیز نداشتم...

چند تقه به در خورده و صدای ترلان بلند شد
+داداش... درو باز کن...بابا اومده تا اینجا!!!

کاوان، درست زیر گوشم دم عمیقی گرفته و
بالاخره فاصله گرفت
حال نوبت من بود که اکسیژن را ببلعم!

انگار تا این لحظه نفس کشیدن را از خاطر برده
بودم...

پرده کنار کشیده شد و صدای کاوان در خانه
پیچید

_اومدم اینجا که با زخم تنها باشم... واسه چی
دنبالم راه افتادی؟!!

چهره‌ی ترلان را نمی‌دیدم؛ هیبت خان چنین
اجازه‌ای نمی‌داد
+بابا میگه...

_برید خونه... بذارید اینجا نفس بکشم!

پس قرار به نفس کشیدن بود

قرار بود فعلا در این ساختمان کوچک بمانیم...

و او هم می ماند!

چه نقشه ای در سرش داشت؟ نمی دانم...

به روی مبل تک نفره ی سلطنتی نشسته و
غم هایش را دود می کرد
پرده ی پذیرایی را کنار زده بود تا منظره ی
بیرون را ببیند

سرخي آسمان فضا را سنگین کرده بود
دیگر برف نمی بارید...

نه از وقتی که جیغ های پر تنفر عروسیش به
عرش رسیده بود!

درست بعد از رفتن ترلان و پدرش، باز هم به
سراغ نبات رفته بود

در تنها اتاق این خانه پناه گرفته بود تا از خان
دور باشد

اما خان دوری نبات را نمیخواست

این بار هم حرفهای سنگین نثار کاوان کرده بود
جیغ کشیده بود...

اهانت هم جای خود داشت

تا بالاخره خان از کوره در رفت...

به بدن و حریم او تاخت!

همانند چنگیز که بر خاک ایران!!!

شرم‌اش می‌آمد از این نزدیکی، پس از آن کتک‌ها
و جسارت‌ها...

اما نبات را می‌خواست!
حتی در اوج نفرت تازه عروس...

جای چنگ‌های دخترک هنوز پوست گردنش را
می‌سوزاند
و حتی رد باریکی از خون، روی ساعدش به جای
مانده بود

یک ساعت پیش بالاخره رهایش کرده و به
پذیرایی برگشته بود!

نبات از او متنفر بود... از ابتدا هم بود!

از همان دیدار اولشان در خانه‌ی بتول سادات...

اما همین چند شب پیش گرمای قلبش را حس کرده بود و باز همه چیز خراب شد

خان خودش را در ورطه‌ی نابودی می‌دید
بر لبه‌ی درّه...

اگر نبات او را نمی‌خواست پس او هم نابود می‌شد!

سیگارش را به روی میز خاموش کرده و دیگری را روشن کرد

نگاهش از پس دود، به روی ماشین کیوان نشست که در حال خروج از باغ بود

پس در نهایت رفتنی شدند...

رفتن برادرش را نمی‌خواست اما آن دخترک
عفریته همه چیز را خراب کرد!

در باغ بسته شده و کاوان آه سوزناکی از سینه
خارج کرد
سرپا ایستاده و خاکستر سیگارش را تکاند

به سوی اتاق قدمی برداشت
بدن لرزان نبات را به زیر پتو می‌دید و
می‌سوخت!

باید می‌رفت...
آری...

از عمارت دور می‌شد!

قراری که برای دو روز دیگر بود را باید جلو
می انداخت و می رفت!

شاید نبودنش برای یک روز، نبات را نیز آرام
می کرد

فقط شبها می آمد و کنار همسرش می ماند...

زندگی به روی روال می افتاد و کم کم نبات آرام
می گرفت

البته که خود می دانست خطایش نابخشودنی بود...

موبایلش را از روی پاتختی برداشته و اتاق را
ترک کرد

شماره اردلان را گرفت

برایش اهمیتی نداشت که نیمه شب است...

کارها باید به سرعت انجام می‌شد که تا طلوع
آفتاب عمارت را ترک کند

نبات نیاز به تنهایی داشت...

نبات زیبایش!!

رفته بود...

خودم صدایش را شنیده بودم وقتی که با اردلان
حرف زده بود...

و بعد حضورش را در نزدیکی‌ام حس کرده بودم
حتی از زیر پتو هم سنگینی سایه‌اش را می‌فهمیدم

صدای نفسش‌های یکی در میانش را شنیده بودم

و بعد به ناگاه، خانه از حضورش خالی شد

اکسیژن آمد... نور آمد...

زندگی و رهایی آمد...

پتو را کنار زدم تا نفس بکشم!

بدن برهنه‌ام، نفرتم را به او شدید می‌کرد

دیگر خونی نبود که خارج شود و همان هم چراغ

سبز برای خان شد!

برای پیش‌روی احمقانه‌اش...

گمان می‌کرد در جلد یک زن و شوهر معمولی

برویم، زودتر به زندگی برمی‌گردیم؟

انگار که اتفاقی رخ نداده است؟

پوزخندی در دل نثارش کرده و لباس‌هایم را به
آرامی تن زدم
باید برای یک دوش ساده، به عمارت بازمی‌گشتم

اما قبل از آن باید از خروج کاوان از عمارت
مطمئن می‌شدم

پس سمت در راه افتاده و پرده را کناری زدم
خبری از ماشینش و حتی نگهبان نبود
کار عقل بود که اندکی صبر کنم

پرده را رها کردم که به اتاق برگردم اما تقه‌ی
ضعیفی به در زده بود

دوباره نگاهی به بیرون انداختم

یوسف پشت در به انتظار ایستاده و اطراف را
نگاه می‌کرد

دستگیره را به آرامی فشردم

قفل نبودنش، تعجبم را در پی داشت
از کاوان انتظار زندانی ماندن داشتم و او معادلاتم
را برهم زد

سلام خانم...بهتره برگردین عمارت و...

به میان حرفش پریدم
+فکر کردم دروغ گفتی..._

لحظه‌ای به چشمانم خیره شده و پیچ زد
_نه خانم...خان تا شب بر نمی‌گردن...شاید حتی تا
صبح..._

نگاهی به پشت سرش انداخت
_ولی باید فکر کنیم که یک ساعت بیشتر وقت
نداریم.. برید عمارت و یه کیف لوازم ضروری
بردارید... می‌برمتون فرودگاه!

برقی در چشمانم افتاد
حتم داشتم که دیده است!

سری برایم تکان داده م فاصله گرفت
وقت رفتن بود...

وقت دور شدن از این عمارت منحوس و نفرین
شده بود

از ساختمان بیرون رفتم و مستقیم به سمت
عمارت راه افتادم

حتم می‌دانستم که در این ساعت، حتی برای
صبحانه هم دور هم جمع نشده‌اند

چند قدم مانده به راه پله‌ی ورودی عمارت،
سنگ کوچکی به پله‌ها برخورد کرد
سر چرخانده و یوسف را کنار درب حیاط دیدم

به بیرون اشاره کرده و انگشت اشاره‌اش را به
نشانه‌ی «عدد یک» نشانم داد
فقط یک ساعت...

شاید یک دوش ساده هم نمی‌شد بگیرم!
فقط لوازم ضروری جمع می‌کردم و باقی کارها
بماند در اتاق خودم و در خانه‌ی پدری‌ام!!

کوله‌ام را به روی دوش انداخته و بالای پله‌ها
ایستادم...

صدای جیغ‌های هانا به گوش می‌رسید و غر
زدن‌های ترلان!!

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم
نیم ساعتی مهلت داشتم و انگار باید صبر می‌کردم

جیغ‌ها کمی دورتر شد و بعد صدای آراز خان
پیچید

_تو چرا اومدی جواد؟

+آقا... یوسف کار واجبی داشت... بردن آوردن
شما رو سپرد به من... لایق نمی‌دونید ما رو؟

پاسخ آراز خان را نشنیدم!
تپش های کر کننده ی قلبم به حدی بلند بود که
دیگر صداها را نشنوم...

کمی به روی نرده خم شدم
سایه های کم جانشان به روی پله ها در حال دور
شدن بود

پله ها را به آرامی پایین آمدم
و درست همان لحظه بود که گند زدم...

چشم در چشم اش شدم...
بدنم از استرش یخ بست!

نمی دانستم واکنشش با دیدنم در این لباس ها و
کوله به دست، چیست!!

حتما همه را خبردار می‌کرد

قبل از هرکس، قطعا به کاوان خبر می‌داد...

ثانیه‌ای سر تا پایم را از نظر گذراند...

سپس شانه بالا انداخته و بی‌خیال از پله‌ها پایین
رفت

خب...!

لعیا همین بود...

غیر قابل پیش‌بینی!!!

این بار کمی محتاط‌تر پیش رفتم!

و درست در لحظه‌ای که صدای همگی از سالن
غذاخوری به گوش می‌رسید، من در آرام‌ترین
حالت ممکن در ورودی را باز کردم

باورم نمی شد به این سادگی در حال تمام شدن
بود..

خیلی عالی بود!

و عالی تر نشستم به روی صندلی هواپیما بود

در را روی هم گذاشتم تا صدایی در عمارت نییچد
و بعد...

جواد را دیدم که در اتاق کنار درب حیاط،
سرگرم نوشیدن چای بود!

آه از نهادم بلند شد

قبل از آن که سربالا آورده و مرا ببیند چند قدمی
را عقب رفتم

پشت عمارت درست جایی که به اصطبل ، انبار
بزرگ و درخت های سر به فلک کشیده منتهی
می شد ، پناه گرفتم

نفس های عمیق می کشیدم تا آرم بگیرم
قفسه سینه ام عجیب می سوخت

لحظه ای سرک کشیده و جواد را نگاه کردم
هنوز در همان حال بود
و وقت من در حال اتمام!!!

سر به دیوار سرد تکیه دادم
و نگاهم سوی اصطبل کشیده شد

همان جایی که یک شب محل نگهداری میعاد
بود!

جایی در اعماق قلبم تیر کشید

نقطه ای که روزی توسط محبت‌های میعاد

لمس شده بود

خاطراتش برای چند ثانیه از مقابل چشمانم عبور
کرد

شیرین بودند ... هنوز هم...

اما چه خاطره ی شیرینی با کاوان داشتم؟

چرا از او چیزی به خاطر نمی آوردم

چرا فقط تلخی بود و عذاب...

به جایش حس تنفر و انزجار باعث شد لحظه‌ای
پلک بفشارم و سری تکان دهم.

دیگر فکر کردن به کاوان هم کفاره داشت...
تمام جانم را می‌لرزاند!

درب عمارت باز شد و صدای خاتون پیچید
_جواد؟

به چه کاری فرا می‌خواندش؟
متوجه ی نبودنم شده بودند؟

به آسمان خیره شدم و آرام زمزمه کردم
+خدایا ... لطفا کمک کن تا برم... ببین چقدر
عذاب می‌کشم!

و باز صدای خاتون به گوش رسید
_جواد؟ بیا دیگه... آقا خسته شده...

نفسم را به آرامی فوت کردم
بالاخره وقت رفتن رسیده بود
صدای دویدن به روی سنگ ریزه‌ها آمد
و بعد درب عمارت به روی هم کوبیده شد
تکائی خوردم.... باید می رفتم
باید به سرعت و در عین حال بدون سروصدا
سوی در اصلی می رفتم
تا رسیدن به در چند بار از ترس پست سرم را
نگاه کرده بودم؟ خدا می داند...
ولی بالاخره زبانه می در را کشیدم!
در به نرمی باز شد و دیگر معطل نکردم
بیرون جهیدم ...
لبخندی که به روی صورتم نقش بسته بود را
عمیق تر کردم!

شاد بودم از این پیروزی...

به اطراف نگاهی انداختم تا یوسف را پیدا کنم
اما نبود که نبود!

ناچار کمی از عمارت فاصله گرفتم
بعید نبود کسی از این حوالی بگذرد و اگر مرا
می‌دید و می‌شناخت، چه باید می‌کردم؟

چند قدم دیگر جلو رفته و پراید یشمی رنگی کنار
پایم ترمز کرد

ترسیده نگاهی به راننده انداختم که شخصی از
پشت گفت

__ سریع سوار شید خانم

از وجود یوسف که در کنارم مطمئن شدم، به
سرعت روی صندلی عقب نشستم !
کوله ام را در آغوش فشردم!

و او بود که روی صندلی شاگرد جای گرفته و
لحظه‌ای سمتم چرخید
_برید پایین تا اهالی ندیدن تون... از روستا که
خارج شدیم بهتون میگم...

بی معطلی حرفش را اجابت کردم
میان صندلی‌ها فرو رفتم که صدایش زمزمه‌وار
شد

_این پسر شما رو می‌رسونه فرودگاه... براتون
بلیط هم گرفتیم... شناسنامه‌تون رو آوردید؟

+آره...

شناسنامه را لحظه آخر از گاوصندوق برداشته
بودم

همانی که خان در اختیارم گذاشته بود تا طلاهایم
را درونش جای دهم...مدارکمان نیز همانجا
بود...

شناسنامه‌ام را برداشته و همه‌ی طلاهای هدیه‌اش
را آنجا رها کردم
حتی زنجیری که برای شب رویایی‌مان خریده
بود...

فقط یک چیز را فراموش کردم...
حلقه‌ی لعنتی‌اش را به هنوز به انگشت داشتم!

حلقه را در انگشتم چرخانده و به آرامی خارجش کردم...

باید به یوسف می‌دادم تا به صاحبش برگرداند

اما صحبت یوسف حواسم را پرت کرد
_ پرواز برای چهار ساعت دیگه اس... تو این
مدت حواستون جمع باشه که به کسی خبر
رفتن تون رو ندید

+ چرا؟ می‌خواستم به مادرم زنگ بزنم که
خوشون رو برسونن فرودگاه...

راننده را مخاطب قرار داد
_ ده دقیقه بعد از روستا، یه گوشه نگه‌دار!

آهسته سر بلند کردم که تشر زد

همون پایین باشید خانم....خانواده تون رو
دیروز راضی کردم که برگردن تهران...گفتم که
قراره بیاید!

خیالم راحت شد

نفسم را فوت کردم و گردنم را مالش دادم

این پسر مورد اعتمادمه... تا وقتی هواپیما
بپره، کنارتونه! اگر هم مشکلی پیش بیاد، من
باهاش هماهنگ می‌شم

+ممنون

تنها کلمه‌ای که می‌توانستم به زبان بیاورم همین
بود!

حتی نمی‌خواستم از نبودن خودش پرس‌وجو
کنم!

علتش مهم نبود

چه بسا که نبودنش در عمارت سوال برانگیز بود
او باید همیشه در دسترس آراز خان می بود!!

_همین جا بزن کنار...خانم امری نیست؟

سر بالا آورده و از میان دو صندلی نگاهش کردم
آن لحظه حسی مانند پیروزی در عمق نگاهش
یافتم اما دلایش را نمی فهمیدم...

«نه» را زمزمه کردم که سری تکان داد
به سرعت از ماشین پیاده شد و ماشین حرکت
کرد

صدای مرد راننده در ماشین پیچید
_خاتم بزرگ...دیگه می‌تونید بشینید... از روستا
زدیم بیرون!

به آرامی روی صندلی نشستم و جاده را نگاهی
انداختم

اینکه بخواهم اطراف یا حتی پشت سرم را چک
کنم کاملاً طبیعی بود

_هیچکس دنبال‌مون نیست!

به چشمانش در آینه نگاهی انداختم
به سرعت چشم از من گرفته و به جاده دوخت

مرد جوانی بود با سبیل‌های پر پشت و بینی
عقابی!

هیز نبود اما عمق نگاهش مانند یوسف حس‌های
مودی و متفاوتی موج می زد!

کوله‌ام را در آغوش کشیده و با بی اعتمادی
نسبت به او، چشم به جاده دوختم

-خاتم پرواز شماس...بفرمائید!

باورم نمی‌شد کابوس رو به اتمام بود!
وجودم از شادی لبریز شده بود...

موبایلم بار دیگر در دستم لرزید
ترلان بود که بارها در این ساعات تماس گرفته
بود و حتی دو پیامک هم ارسال کرده بود

«نبات جان عزیزم کجا رفتی؟»
«ما نگران تیم... بابا می‌خواد به کاوان زنگ
بزنه، خیلی بد میشه اینجوری جوابمو بده»

تماس را ریجکت کرده و موبایل را در کیفم
فرستادم
مرد راننده کارت پرواز را به سمتم گرفت

_کمک لازم دارید؟
+نه ممنون

با فاصله از من قدم بر می‌داشت
به کارتم نگاهی انداختم و بار دیگر نفسم را فوت
کردم

در این ساعات چقدر درباره او فکرهای بد کرده
بودم.... حتی یوسف...

و حالا بابت افکارم پیش وجدان خودم شرمنده
بودم

جلوی گیت کمی مکث کرده و به راننده نگاهی
انداختم

سری برایش تکان دادم به نشانه‌ی تشکر و بعد...
از گیت عبور کردم

با درد پلک روی هم فشرد خسته بود از جنگ و
جدال بین طوایف ...

حتی از این بزرگی کردن میان آن ها نیز خسته
بود

به نظرش نیاز به یک استراحت طولانی مدت
داشت

بدش نمی آمد اگر با نبات به یک مسافرت چند
روزه می رفت!
آخ نبات...

آه سوزناکش را از سینه خارج کرده، پشت
گردنش را به آرامی مالش داد
چشمانش گرداگرد روستا چرخید

اهالی با دیدن ماشین خان هر کدام دست تکان
داده یا عرض ادب می کردند
پاسخ کاوان برایشان تکان های ریز سرش بود!

با دیدن آکو کنار مغازه، چشم گرفته و اردلان را
که به روی صندلی شاگرد نشسته بود، مخاطب
قرداد داد

__دکتر و زنش برگشتن تهران؟

اردلان به سوی خان گردن چرخاند
+بله خان... دو روز پیش خیلی بی برنامه
برگشتن!

«خوبه» را زمزمه کرده و به آرامی تکیه داد
کمی بعد مقابل عمارت، ماشین با تک برقی از
حرکت ایستاد

اردلان دوباره به سوی خان چرخید

+ اجازه مرخصی می دید خان؟

بعد از بهبود احوالش، این اولین حضورش در کنار خان بود و سیروان رسماً به مرخصی کوتاه مدتی رفته بود

_می تونی بری... ولی غروب میخوام یه سر به روستایی ها بزنم ...چند وقتی هم هست سواری نرفتیم!

+ پا در رکابم خان!

گفت و از ماشین پیاده شد همان لحظه بود که درب عمارت گشوده شد

جواد این بار زیادی معطل کرده بود

نیم نگاهی سوی پسرک حواله کرده و راننده به
آرامی ماشین را به داخل هدایت کرد
عمارت در سکوت عجیبی فرو رفته بود

خان نمی فهمید این حس دلشوره که از لحظه
ورود به جانش افتاده بود، از کجا پیداش شده
بود

به راننده اش چشم دوخته و زمزمه کرد

__فردا صبح علی الطلوع اینجا باش..

صبر نکرد تا «چشم» گفتن او را بشنود
از ماشین پیاده شده و پله ها را با قدم هایی
استوار بالا رفت

درب عمارت قبل از حس انگشتانش باز شد و
چهره ی سراسیمه ی خاتون در چشمانش قاب
شد

_خوش آمدید خان...قربون قدمتون!

صدایش می لرزید
کاوان ابداً نمی خواست در دسر جدیدی را تجربه
کند

سری تکان داده و عطر خوش غذا را به مشام
فرستاد

وقت ظهر رسیده بود. بیشتر از یک روز، از

غیبتش می گذشت...

کت از تن اش خارج شد و سمت سالن غذا خوری
به راه افتاد

سالن خالی بود و میز هنوز چیده نشده بود
خاتون من من کنان گفت

+ آقا... خیلیدبخشید... کسی میل به غذا نداشت....
میز نچیدم!

کاوان به سمتش چرخید
شاخک‌هایش تکانی خورد... واقعا خبرهایی بود و
او هنوز بی خبر!!!

_چی ازم پنهون میکنی؟
+ هیچی آقا غذا بیارم اتاق؟

مردمک‌های پیرزن می‌لرزید

دست از سر او برداشته و سوی راه پله برگشت
وقت نهاره، میز بچین و همه رو خبر کن که
اومدم. یعنی چی که میل ندارن؟
پله‌ها را این بار با عجله بالا دوید
کوچک ترین صدایی حتی از اتاق ترلان به گوش
نمی رسید.
از هانا عجیب بود ...

بیش از این معطل نکرده و باقی پله ها را طی
کرد

در اتاق خواب را گشود

همه چیز نامرتب بود!

اندکی وسایل میان اتاق پخش شده بود

قلبش به چاله ای عمیق پرتاب شد

افکاری که می آمد در ذهنش بنشیند را پس زده و
زمزمه کرد
نبات...

چقدر همه چیز به آن شب کذایی شبیه بود!
و چقدر کاوان می ترسید ...

_نبات جان!

هول زده بیرون آمده و به بالکن چشم دوخت
این بار صدا بالا برده و خاتون را فراخواند

_خاتون این چه وضعیه تو اتاق؟ سگ می زنه،
گربه می رقصه!

پیرزن از همان طبقه پایین پاسخش را داد
+خدا مرگم بده آقا... ببخشید... آراز خان فرمودن
دست به چیزی نزنم تا شما برگردی

کاران دو دکنه‌ی بالای پیراهنش را از هم گشود
_نبات هنوز داخل عمارت مهمانه؟

این بار پاسخی از خاتون نشنید!
بی‌اراده پله را پایین رفته و باز هم بلند گفت

_خاتون پیر شدی یا گوشتات مشکل پیدا کرده؟
+آقا شنیدم چی فرمودین...

چشمانش به روی در بسته‌ی اتاق‌ها گشت خورد
چرا هیچکس از اتاقش خارج نمی‌شد؟

خان در مرز دیوانگی و عقلانیت ایستاده بود
چیزی نمانده بود به دیوانه شدنش...

و خاتون دم دست‌ترین فرد در این عمارت
درندشت بود

تا خان عصبانیتش را بر سرش خالی کند

به روی پاگرد طبقه‌ی اول ایستاده و بلندتر گفت
_اگه شنیدی چرا جواب نمیدی؟ پرسیدم خانم
هنوز عمارت مهمانه؟

به پایین رفتن ادامه داده و این‌بار، به روی
آخرین پاگرد و مشرف به خاتون بخت برگشته
ایستاد

پیرزن دستان را در هم گره داده، سرش پایین بود

__معلوم هست تو این عمارت چه خبره؟

از صدای فریادش، شانه‌های پیرزن بالا پریده و
لب میان دندان‌هایش فشرد
این بار صدای باز شدن دری به گوشش رسید

سر بالا آورده و پدرش را دید که به روی
ویلچرش از اتاق خارج شد
+چرا صدا تُ انداختی رو سرت خان؟

کاوان، در حال موشکافی پدرش، اجزای صورتش
را خوب کاوید!
تای ابرویی بالا انداخت

قصد پاسخ به پدرش را داشت که پیرمرد
پیش‌دستی کرد
+دنبال زنت می‌گردی؟...تو عمارت نیست...

آراز خان لحظه‌ای تعلل کرده و دسته‌ی آهنی
ویلچر را میان مشتش فشرد
چقدر گفتن این خبر برایش سخت بود

انگار می‌دانست روح فرزندش با شنیدن این خبر
از کالبد خارج می‌شود...
نبات جانش بود!!!

+نه این عمارت...نه عمارت مهمان...

کاوان ابرو در هم کشیده و روی لب‌های پدرش
خیره شد

+نبات رفته!

همانی شد که آراز خان واهمه داشت...
روح کاوان در تقلا برای ترک جسم شد

چشمان خان لحظه‌ای سیاهی رفته، دستانش به
روی نرده چنگ زده شد!
نباید می‌افتاد...

آن هم پیش چشم خاتون و پدرش!

پلکی زده و در چشمان پدرش خیره شد
نشانی از شوخی یا حتی ترساندن نمی‌دید...

چی؟... نبات چی؟

+نبات رفت... نبات ترک کرد!

با اتمام جمله‌ی پدرش، پوزخند صدا داری زد!
شک نداشت که این ماجرا فقط یک بازی است...

باقی پله‌ها را پایین دویده، از عمارت بیرون زد
مقصدش مشخص بود

درب عمارت مهمان را به ضرب گشوده، نفس
عمیقی کشید

_نبات... مسخره بازی رو تموم نکردی؟

صدایش از فرت ترس و اضطراب دو رگه شده
بود!

ترس هم داشت رفتن نبات...نبودنش...

منتظر پاسخ از نبات نمانده، مستقیم به سوی تنها
اتاق این ساختمان رفت!
نه نبود...

جایی هم برای پنهان شدن در این ساختمان
کوچک وجود نداشت!
واقعا نباتی در این عمارت حضور نداشت

بیچاره وار به اطرافش نگریست!
زمین و زمان او را ریشخند می کردند...

تک تک وسایل او را مسخره می کردند...
آسمان پیش چشمش به تاریکی می زد

فکری که به ذهنش رسیده بود را با خود زمزمه کرد

_نه...نه... بابا دستش با نبات تو یه کاسه اس...می خوان تنبیه ام کنن...آره!

سری به افکارش تکان داده و از عمارت مهمان بیرون دوید!

حضور نگهبان و خدمه را نادیده گرفت!

خود را مقابل پدرش رساند و غرولند کرد
_الان وقت تنبیه کردن نیست...

خواست بگوید: خان را مگر می شود تنبیه کرد؟
اما نگفت...

نگفت تا پدرش را جری نکند برای ادامه دادن به
این موضوع!!!

آراز خان، گوشه چشمانش را به آرامی فشرد
کاوان بی ملاحظه از کنار او دوید

خود را به اتاق پدرش رسانده و درب را گشود
اتاق خالی از هر جنبنده‌ای بود...

درب بعدی که اتاق ترلان بود را باز کرد
ترلان، هانا و لعیا با ناراحتی نگاهش می‌کردند!

کاوان زمزمه‌ی لرزانی داشت
_نبات کجاست؟

ترلان به آرامی از تخت پایین آمده و قدمی سایش
برداشت

+داداش خیلی بهش زنگ زدم ولی....

دست کاوان به نشانه‌ی سکوت بالا آمد!
دوست نداشت حرف اضافه‌ای بشنود!!!

درب اتاق کیوان را گشود
نمی‌توانست خودش را گول بزند...
نبات را در این عمارت پیدا نمی‌کرد

دوباره سمت پدرش بازگشت
مقابل پاهای ناتوان آراز خان، زانو زده و زمزمه
کرد

__بابا... بگو کجا فرستادیش... گردنم از مو
باریک‌تره... تبر بردار، بزن این گردن وامونده
رو... ولی تموم کن این شوخی رو!

آراز خان، غم زده گفت
+شوخی نیست...

خان پلکی فشرد تا احوالاتش را کنترل کند
نمی‌خواست و نباید بر سر پدرش فریاد بزند

__تنبيه... این تنبيه رو تموم کن!

آراز خان، دست پر مهرش را بر سر پسرش
نشاند

نوازش کوتاهی کرده و سپس شانه‌اش را آرام
فشرد

+نیات رفته... اسمش تو پرواز دیروز به تهران
بوده...

_شما... فرستادیش بره؟... آره؟

صدایش بغض داشت!

با این بغض، تن پدرش را بی رحمانه می‌لرزاند

+نه کاوان، چرا باید از تو جداش کنم؟

خان، دست پدر را کنار زده و ایستاد

چشم به سقف دوخت تا مبادا اشکی مزاحم از
گوشه‌ی چشمش بچکد

آبرو و غرورش را که از سر راه نیاورده بود...

تا با یک قطره‌ی آب شور، بازیچه شود!

توانی به دست آورده و دوباره در چشمان پدرش
خیره شد

حال می‌توانست حقیقت را در چشمان پیرمرد
ببیند!

مغزش شروع به کنکاش و فعالیت کرد...
_ مگه می‌تونه همینجوری از عمارت بزنه بیرون؟

به ترلان نگاهی انداخت و غرولند کرد
_ کمکش کردید؟ آره؟ پشت پا زدی به برادرت؟

ترلان سری تکان داده و اشک از چشم گرفت
برای دل سوخته‌ی برادرش چشمه‌ی جوشان
اشکش سرازیر شده بود!

+ نه داداش... ما همه سر میز نهار بودیم... اصلا
یه ساعت بعدش فهمیدیم که رفته... همه جا رو
زیر و رو کردیم... نبود که نبود!

کاوان، بی اراده چنگی به قفسه سینه‌اش زد
انگار از درون می‌سوخت و شعله می‌کشید...
آب می‌خواست!

ترلان حرف نگفته‌ی برادر را فهمیده و سوی
نرده‌ها رفت
+ خاتون... یه لیوان آب خنک بیار لطفا... سریع!

کاوان دستی به گردنش کشیده، با ذهنی آشفته
غرو لند کرد
_ مگه می‌تونه همینجوری از عمارت بزنه بیرون؟

باز هم پلک روی هم فشرد
این بار اما نتوانست کمی خود دار باشد...

__مگه اینجا طویله‌اس که راه بیوفته
بره؟...نگهبان نداره؟...خدمه نداره که حواس بدن
بهش؟... اون جواد گور به گور شده کجا بود اون
لحظه؟

صدای قدم‌های سریع خاتون به گوش رسید
ترلان حلقه‌ی طلایش را از انگشت بیرون کشیده
و داخل لیوان آب انداخت

سپس سوی برادرش چرخید
+بیا داداش... یکم آب بخور...نفست بالا نمیاد!

لیوان را از دست خواهرش گرفت!
خنکای آب را می‌توانست حس کند...

زبان خشک شده‌اش را به سختی روی لب‌هایش
کشید

تمام جانش آن قطرات آب را طلب می‌کردند!

به چشمان ترلان خیره شده و گفت
_جواد کجا بوده؟

+داداش خواهش میکنم... الان سخته
می‌کنی... یکم آب بخور... جونِ من... جونِ هانا!!!

با هدایت و فشار دست ترلان به روی لیوان، خان
نیمی از آب را نوشید!
عطشش رفع نمی‌شد...

اصلا منبع عطش جای دیگری بود!
نبود نبات او را به مرز نیستی کشانده بود!!!

آراز خان بالاخره پاسخ کاوان را شمرده شمرده
داد

+امروز یکی دو ساعتی یوسف بیرون از عمارت
کار داشت...جواد به جای اون کارهای منو انجام
داد... شاید همون موقعی که جلوی در نبوده نبات
هم رفته!

لیوان میان دستان ترلان فرود آمد
خان کمی مستاصل بود...

باید سراغ نگهبان می رفت...
قبلش اما یوسف را باید بازخواست می کرد!

قبل ترش اما باید از حضور نبات در تهران مطمئن
می شد

و البته که بلیطی برای رفتن خود به تهران
می گرفت....

باید نبات را کشان کشان به عمارت برمی گرداند!
هرچه می شد به درک... او باید برمی گشت...

اما قبل تر از همه ی این ها!
باید با نبات حرف می زد

آری...

صدای نبات را می شنید!
او را وادار به بازگشت می کرد

ولی در این بین، سوال دیگری پرسید
_ اصلاً چجوری تا فرودگاه رفته؟ هیچ‌کدوم از
اهالی نگفتن تو زن خانی... بیرون عمارت چکار
میکنی؟

چنگی به موهای خود زد
_ اصلاً کسی عین خیالش نبود جلوش بگیره؟

نه... نه....

باید قبل از دیوانه شدنش با نبات تماس می‌گرفت!

از پله‌ها بالا دویده و مستقیم سمت اتاقش رفت
باز هم نگاهش بین شلوغی‌های اتاق چرخ خورد

موبایلش را از کت بیرون کشیده و شماره‌ی
همسرش را گرفت

سپس همان‌طور که به صدای بوق‌ها گوش
می‌سپرد، سوی گاوصندوق کوچک اتاق رفت

شاید در اعماق قلبش امید داشت که نبات برای
قهر رفته است...

که شناسنامه و عقد نامه‌ای نبرده و احتمال
برگشتش هست!

اما نگاهش من چند مشت طلا و جواهر می‌دید!
هیچ مدرکی از نبات در آنجا نبود!!

تماس قطع شده و بار دیگر شماره را گرفت
این بار کلافه، تمام دکمه‌های پیراهنش را گشود

قدم می‌زد میان وسایل به هم ریخته و دم عمیق
می‌گرفت!

جملات را در ذهنش مرتب می‌کرد

این که چطور با همسرش حرف بزند
چطور دلش را نرم کند...

تماس باز هم قطع شد و بار دیگر صدای بوق‌ها
در گوشش به صدا در آمد!
دعا دعا می‌کرد که نبات پاسخ بدهد

خان باید در برابر دخترکش به غلط کردن
می‌افتاد!

التماس می‌کرد تا شاید نبات راضی به برگشت
شود!!!

تنها یک بوق دیگر مانده بود که تماس باز هم
قطع شود

که این بار امید کاوان ناامید نشد...

تماس برقرار شد
و صدای نفس‌های نبات به گوش رسید

قسم می‌خورد که نفس‌های خودش است!
شب‌ها در سکوت عمارت، خوب این صدا را با
جان و دل شنیده و حفظ کرده بود

و حال دلش برای همین صدای ساده نیز تنگ شده
بود!

قفسه سینه اش سنگین شد...

آهسته صدایش زد

__نیات!

+چرا انقدر بهم زنگ می‌زنی؟ ول کن نیستیا...

بی‌رحم شده بود همسرش!!!

**همان دل نازکی که روزی در کابین ماشین‌اش به
رقص آمده و او را می‌خنداند**

__کجا رفتی نیات؟

+برگشتم خونه‌ام...

**کاوان لحظه‌ای لب میان دندان‌هایش فشرد
باید خود را کنترل می‌کرد تا فریادش بلند نشود**

تا مبادا نخ نازک ارتباطی که داشتند را دخترک
قطع کند...

بعد از این تماس ممکن بود دیگر پاسخش را
ندهد

نفسش را آهسته فوت کرد
_خونه‌ات اینجاست...

پوزخند دخترک را شنید و پلک فشرد
+شرمنده... من هر جا برم و هرکاری هم بکنم،
بازم خونه‌ام همون خونه‌ی پدر مادرمه... نه اون
جهنم!

کاوان این بار انگشت مشت شده‌اش را گاز گرفت
به خود نهیب می‌زد که فریاد نکشد

اینجا جهنم نیست... اینجا خونه‌ی من و
توعه!... از همون مسیری که رفتی، برمی‌گردی
سر زندگیت
+ کدوم زندگی دقیقاً؟

کاوان از قدم زدن خسته شده، سرش را به کمد
تکیه داد
نبات اما بی وقفه به حرفش ادامه داد

+ اون کثافتی که توش دست و پا می‌زنیم رو
میگی زندگی؟... من نمی‌تونم تو اون گند و کثافت
باشم... نمی‌خوام دیگه ریخت نحست رو
ببینم... برگشتم خونه‌ی بابام که طلاق بگیرم!

چشمان کاوان تا آخرین حد امکان باز شد
چیزی که می‌شنید را باور نمی‌کرد...

__چی گفتی؟

+خوب فهمیدی چی گفتم!

گوش هایش سوت می کشید...
نفسش در حال قطع شدن بود

خان دیگر صبر و تحمل را کنار گذاشت!
فوران کرد...

به زیر رابطه‌یشان آتش کشید

__باید قلم پاتُ خرد می کردم؟... زندانیت
می کردم؟... اینجوری برات بهتر بود، آره؟... اصلا
با کمک کی رفتی؟

نبات قصد پاسخ داشت!

چه بگوید یک خانه‌زاد از سر دلسوزی مرا
فراری داد اما از جان پسرک ترسید

مزد یوسفِ بی نوا این چنین نبود...

پس زبان به دهن گرفته و فریاد بعدی کاوان بلند
شد

_همونجوری که ول کردی رفتی،
برمی‌گردی...برمی‌گردی تا من نیومدم سراغت و

....

+نه نمیام

خان شوکه شده سکوت می‌کند!
و باز هم نبات بی‌رحمانه به حرفش ادامه می‌دهد

+اتفاقا تو باید بیای...میای و یه راست میریم
دفترخونه برای طلاق...این میشه آخرین دیدار ما
کاوان!

آخرین دیدار!!!

دخترک حماقت می‌کرد که چنین رجز می‌خواند
از آتش دل خان خبر نداشت؟

کاوان پوزخندی زده و چنگی به موهای کوتاه
خود زد

_ميام و گيس كشون برمی‌گردونمت سر زندگیت!

سری به حرف خود تکان داد

_نبات من ميام...اما تو به نفعتہ که دعا کنی
نرسم بالا سرت...

مهلتی برای پاسخ به نبات نداده، تماس را قطع کرد

بی معطلی شماره‌ی سیروان را گرفت

سیروان آقایش را خوب می‌شناخت
نباید برای صحبت با زیر دستش معطل می‌شد

پس بی‌درنگ پاسخ داد
+جانم آقا؟

_یه بلیط برام بگیر... برای تهران... دارم می‌رم
سمت فرودگاه...
+آقا اجازه بدید...

و باز هم تماس پایان یافت!

کت و پالتویش را برداشته و از اتاق بیرون رفت

حتی باید به راننده زنگ می زد تا خودش را سریع
برساند

اما با قدم بعدی اش منصرف شد...

خودش به تنهایی می رفت خیلی بهتر بود!
هرچه آدم های کمتری از نبود همسرش مطلع
می شدند، برای آبرویش خوب بود

کت را تن زده، در جیبش به دنبال سوئیچ
اسپورتیج گشت

آراز خان که هنوز در سالن کوچک طبقه اول،
منتظرش بود را نادیده گرفت

حتی به ترلانی که نگران پشت سرش دوید، تشر زد

_دنبالم نیا...بذار هروقت مُردم اینجوری گریه کن...

به طبقه‌ی همکف رسیده بودند که ترلان سینه به سینه‌اش ایستاد

+خدانکنه...داری کجا میری با این حالت؟...به خدا داری سخته می‌کنی!

_میرم دنبال زنم...اصلا شاید یه مدتی برنگردم...دست از سرم بردارید...بذارید زندگیم سر و سامون بدم!

ترلان را به آرامی کنار زده و از عمارت بیرون زد!

سمت محل پارک اسپورتیج قدم برداشت

طولی نکشید که ماشین را راه انداخت
مقابل درب حیاط، جواد به غلط کردن افتاده بود

کنار گوش کاوان ناله می کرد تا خان از گنااهش
بگذرد که گفت

حسابت رو وقتی برگردم می‌ذارم کف دستت....

و بعد ماشین پر قدرت سمت فرودگاه به راه افتاده
بود!

همان جایی که روز گذشته نباتش را فراری داده
بودند

بسته‌ی سیگارش را از داشبورد بیرون کشید
فندکش را زیر سیگار گرفته، دود غلیظی از
حلقش خارج شد

اندکی شیشه را پایین داد و دود بعدی را بیرون
فرستاد
به صندلی شاگرد نگاهی انداخت

حضور نبات را به روی صندلی حس می‌کرد...
آن نگاه‌های گرم و شیطننت آمیزش را!

خنده‌های نمکین...
بازی چتری‌هایش...
چشمک‌های جذابش!

دیوانه وار به فرمان ماشین مشت کوبید
مشت کوبید و فریاد کشید...

از زمین و زمان شکایت داشت!
اصلا از حضور خودش بیشتر...

ماشین را کنار جاده کشانده، به شدت ترمز کرد
سر به فرمان چسباند تا احدی او را با این حال
نبیند!

شانه‌هایش لرزید...
و بعد صدای هق هق مردانه‌اش در کابین پیچید!

__لعنت به من...لعنت بهت کاوان...

می‌گفت و اشک می‌ریخت!
حتی به خاطر نداشت آخرین بار، چه زمانی گریه
کرده بود

نبات چنین بلایی بر سر خان آورده بود!
او را سرگردان و سست کرده بود...
و ای کاش راضی به دیوانگی‌اش نشود

صدای زنگ موبایلش که به گوش رسید، اشک از
چشم و گونه گرفت
شماره‌ی سیروان را پاسخ داد

_چی شد؟

+آقا پرواز نیست... کلا پروازها کنسله به خاطر
شرایط آب و هوایی...

لعنت را فریاد کشید که سیروان ادامه داد
+قطار هم ظرفیتش تکمیل... آقا اگر خیلی واجبه
من جای شما میرم تهران...

تماس را قطع کرده و موبایل را گوشه‌ای پرت
کرد!

خسته بود...

اما باید پر قدرت پیش می‌رفت
مسیر رفتش هنوز بسته نشده بود
می‌شد با ماشین شخصی به تهران رفت!
آری...

بهترین راه، رفتن با همین ماشین بود
ماجرای نبات چیزی نبود که دو روز برایش صبر
کند!

همین حالا هم دیر شده بود

ماشین را به راه انداخت
اما درست چند متر جلوتر، نگاهش به روی
خانه‌ی آکو نشست

ناگهان فکری از ذهنش عبور کرد
اگر نبات در خانه‌ی بتول سادات می‌بود، چه؟

پدرش گفته بود نام نبات در لیست پرواز بوده، اما
احتمالات را نمی‌شد کنار گذاشت...
این هم یک روزنه امید بود!

با خود زمزمه می‌کرد که نبات، نمی‌تواند تنهایی
تا تهران برود!

اما صدایی در پس ذهنش فریاد می‌زد

«همان طور که تنها تا این روستا آمد، تنها
برگشتن به تهران برای او کاری ندارد»

سرش را محکم تکان داده و ماشین را کنار درب
خانه‌ی آکو نگه داشت
در چهار طاق باز بود... مثل تمامی خانه‌های
روستا!

تک بوقی زد و چشم از حیاط گرفت
پله‌های سنگی منتهی به خانه‌ی بتول سادات در
مسیر نگاهش نبودند...

+سلام آقا... خوش آمدید... قدم رنجه کردید،
بفرمایید داخل!

به آرش چشم دوخته و آثار شادی را در صورتش دید...

چشمانش از خوشحالی برق می‌زد

قطعا او این میان از همه شادتر بود

به چیزی که می‌خواست رسیده بود، هرچند که عروسیش مانند نبات به اجبار این ازدواج را قبول کرده بود

_سلام پسر...بتول سادات خونه‌اس؟

+نه آقا...رفتن خونه‌ی عمو داخل شهر...دو روزی میشه!

فرمان را میان مشتش فشرده و به خود نهیب زد
نباید سری به خانه‌ی پیرزن می‌زد؟

+اگر کاری هست من در خدمتم...

_آخه تو چه کاری می‌تونی برای من بکنی؟

با پوزخند گفته بود که آرش زمزمه کرد

+کلید خونه رو دارم...اگر نیازه که تشریف ببرید
اونجا، تقدیم کنم!

نه...نبات اینجا هم نبود!

که اگر بود آرش این چنین راحت برخورد نمی‌کرد
سعی می‌کرد خان را بیپچاند!

بدون حرف دیگری، فرمان ماشین را به سمت
جاده‌ی روستا چرخاند
دیگر نباید معطل می‌کرد...

باید به سوی نبات پرواز می‌کرد!
باید نباتش را به خانه برمی‌گرداند...

__بین فقط حواست باشه، پاسپورتت باید حداقل ۶
ماه اعتبار داشته باشه...این مدیر تور خیلی رو
این قضیه تاکید داشت...دفعه‌ی قبلی با یه نفر سر
این اعتبار، به مشکل خوردن...

فرناز پشت سر هم حرف می‌زد!
بالاخره بعد از اصرارهای شدیدش قبول کردم سفر
ده روزه‌ای به دبی داشته باشیم

پدرم گفته بود با شرایطی که داشته‌ای، امسال را
در کنکور شرکت نکن!
به مسافرت برو...با دوستانت وقت بگذران...

اما من در منزوی ترین حالت ممکنم به سر
می بردم!

دلم تنهایی می خواست

سکوت خانه را دوست داشتم...

آن حریمی که برایم قائل می شدند را می پسندیدم!

_هوی خره... می شنوی چی میگم یا منو گرفتی
به یه ورت؟

+شنیدم چی گفتی...باید پاسپورٹ نگاه
کنم...نمیدونم چقدر اعتبار داره!

از پشت تلفن، ملچ ملوچی کرده و ادامه داد
_خب...حله...پس بهم خبر بده!

+اگه دو ماه هم باشه قبول نمیکنه؟
_نه بابا... دهن سرویس... مال من چهار ماه
داشت، فرستاد عوض کنم!

کف سرم را آرام خاراندم!
سپس خودم را روی تخت رها کردم...

+باشه! نگاه کنم ببینم چجوریه!
_حله... برو بمیر. فعلا بای

منتظر پاسخم نمانده و تماس را قطع کرد
موبایل را بی حوصله روی پاتختی گذاشتم

دوست داشتم ماه‌ها شاید هم سال‌ها، در همین
نقطه از مکان امنم بخوابم
بخوابم و تمام ماجراهای رخ داده تا به امروز را،
فراموش کنم

فراموشی بهترین راه حل برای من بود...
منی که مغز، روح و جسمم آسیب دیده بود!

سرم را در بالشت فرو برده، دم عمیقی از عطر
موهایم گرفتم
در اتاق با تکه‌های ضعیفی باز شد

_نباتم؟ پیام داخل؟
+بیا مامان...

به پهلوی دراز کشیده و خیره‌اش شدم
حوله‌اش را دور موهای تازه رنگ شده‌اش
پیچانده، در حال ماساژ گونه‌هایش بود

_چرا نمی‌ای یه چیزی بخوری؟ ظهر شده،
الاناست که بابات برسه... بعد شما هنوز توی تخت
غلت می‌زنی...
+حوصله ندارم!

پایین پاهایم به روی تخت نشسته و اخم کمرنگی
به رویم زد

_از بس رو این تخت خوابیدی و فکر و خیال
کردی، خل شدی... کم حوصله و عصبی
شدی... بلند شو ببینم!

دستش را به سویم دراز کرد
با بی رغبتی دستش را گرفتم که زمزمه کرد

__پاشو یکم به سر و وضعت برس... با دوستات
قرار بذار... بیرون برو... حتما یه سر به آرایشگاه
هم بزن!

نفسم را فوت کردم!
کلافه بودم اما حرفی نمی‌زدم که ناراحتش کنم...

__شب می‌خوایم بریم رستوران!
+رستوران برای چی دیگه؟

چشم در کاسه گرداند
__سالگرد ازدواج ماست...

سالگرد...چند سالگرد را پشت سر گذاشته بودند؟
من و کاوان لعنتی حتی یک سالگرد را نیز تجربه
نکردیم

یعنی از ابتدا هم قرار به این مدل تجربه‌ها نبود
اما او مرا فریب داد...قلبم را دزدید...

یک سارق هول‌چرب زبان و بازیگر خوبی بود؟
یا من زیادی احمق بودم؟
آه...باز هم کاوان...

گوشه‌ی چشمانم را به آرامی فشردم
+مامان... واقعا حوصله‌ی بیرون رفتن
ندارم...یکم بهم مهلت بدید...همش داری برای
من برنامه می‌چینی که چی بشه؟
پاسخ که نداد، پلک گشوده و نگاهش کردم

+نترس مامان، من طوریم نمیشه اگه همش تو
تخت باشم...مگه قرار نیست دو هفته دیگه برم
دُبی؟ همون موقع هم حال و هوام عوض میشه...

_یعنی امشب...

+نه خواهش میکنم بذار توی حال خودم باشم!

با دست آزادش، پشت دستم را به آرامی نوازش
کرد

_باشه، هرچی تو می‌خوای!

برای رفتن از اتاقم تعلل نکرده و از تخت
برخاست که گفتم

+پاسپورتم رو برام بیار لطفا...چقدر اعتبار داره؟

__میارم عزیزم...ولی گمون نمیکنم زیاد اعتبار
داشته باشه...فردا برو دنبال کارات که زود
پاسپورت جدید به دستت برسه!
در اتاق پشت سرش بسته شد
و من باز هم پلک فشردم...
باید بیشتر می خوابیدم!
آن قدری که روزها زودتر بگذرند!!!
تاریخ رفتنم فرا برسد...و برای تغییر حال و هوا
نه...
برای فرار از افکارم، از نبات دل مرده به تفریح
بروم!

از پشت شیشه های دودی عینکم، به مردم در حال
تردد نگاه می کردم

باد ملایمی موهای رها شده‌ام را به بازی گرفته
بود

تمام چتری‌هایم را که دیگر بلند شده بودند، بالا
جمع کردم!

دیگر اعصاب آن‌ها را نیز نداشتم
پوشه‌ی مدارکم را در دست جابجا کرده، نگاهم به
سر در دبیرستانم افتاد!

در و دیوارهایش....رنگ کهنه‌ی در
بزرگش...اسم مسخره‌اش...

دلم حتی برای این‌ها نیز تنگ شده بود!
برای شلوغی حیاط مدرسه نیز...
چقدر زود گذشت!

کی فکرش را می‌کرد که روزی دلم برای خاطرات
مدرسه و رفقایم تنگ شود؟
من از درس فراری بودم...

نمرات بدی نداشتم اما هیچ وقت از درس خواندن
لذت نمی‌بردم!

خاطرات ریز و درشت مدرسه، تک به تک به
ذهنم هجوم می‌آوردند

من اما از این خاطرات هم به کاوان می‌رسیدم...
برای همین درس خواندن بود که سرنوشتم به او
گره زده شد!

خواه و ناخواه به تبعیدگاهم فرستاده شدم تا با او
آشنا شوم؟

چه سرنوشت تلخی بود...

چه ترس‌ها و اشک‌هایی...

دم عمیقی گرفته و بدن تحلیل رفته‌ام را از مقابل
درب مدرسه تکانی دادم

باید سریع‌تر خودم را به دفتر پیشخوان
می‌رساندم!

پاسپورت را همین امروز درست می‌کردم و دیگر
از خانه بیرون نمی‌زدم
تا وقت سفر برسد!!!

اما نقطه‌ی بعدی تعلّم درست همین‌جا بود
چند مغازه بالاتر از مدرسه...مغازه‌ی میعاد...

از این سوی خیابان، صورت خندان و بشاشش را
می‌دیدم

مشغول گپ زدن با یک مادر و دختر بود!

مدل ریش‌هایش تغییر کرده بود
اما برق شیطنت چشمانش همان بود...

اصلا فکرش را که می‌کردم، وقت حرف زدن با
من نیز همینطور جذاب می‌خندید
شیفتگی نگاهش هم همین بود

اما نه...نباید اسمش را شیفتگی گذاشت...
این هیزی و هولی او را می‌رساند!

ناگهان صورت خونینش در آن شب پیش چشمانم
نقش بست

شرطی که شوهرم برای رها کردن میعاد پیش پایم
گذاشت...

لعنت به این ذهن!
مرا بیش از پیش آشفته و عصبی می‌کرد

نباید پیاده روی را انتخاب می کردم!
خنکی هوا توی سرم می خورد و پیاده نمی آمدم

با سینه ای سنگین شده، باقی مسیر را دویدم
آن چنان می دویدم که نفسم درست بالا نمی آمد

اما بالاخره به ساختمان مدنظر رسیدم
از پله ها بالا رفتم و به پیشخوان دولت رسیدم

فرم مدنظر را با دقت پر کردم که مرد پشت باجه
گفت

__مدارکتون رو لطف کنید...__

پوشه را باز کرده، شناسنامه و کارت ملی را به
سویش گرفتم
تصویرم را نگاهی انداخته و شناسنامه را ورق
زد

_فرم رضایت همسر رو هم بدید لطفا!
+این چیه دیگه؟

مرد با بی حوصلگی خیره‌ام شد
_برای پاسپورت جدید، رضایت محضری
همسرتون لازمه!

همسر...همسر...همانی که هنوز نامش در
شناسنامه‌ام خودنمایی می‌کرد
و من هنوز هیچ فکری برایش نکرده بودم

+ببینید...ایشون اصلاً شوهر من نیست...ازدواج
ما صوری بود!

دروغ می‌گفتم تا زودتر کارم را انجام بدهد
شاید اینطور راضی می‌شد اما نه....

صفحه دوم شناسنامه را مقابل چشمانم نگه داشت
_کاوان خسروشاهی...اسم شوهرتون هست یا
نه؟!

نمی‌توانست انکار کند!

+بله ولی صوری!!!

_هرچی...بالاخره اسمش داخل شناسنامه
شماست...پس قانوناً همسر شما محسوب
میشن...حالا برای انجام کارهای پاسپورت باید

فرم محضری رضایت نامه‌ی ایشون هم با مدارک
تحويلم بدید

آه از نهادم بلند شد
دستی دستی کارهایم گیر کاوان بود...

+من از ایشون خبر ندارم...دو سه ماهی
میشه...یعنی یه جورایی طلاق عاطفی...
_پس طلاق نامه رو بیارید!

هیچ کاری از پیش نمی‌رفت!
من عملاً دستم در پوست گردو مانده بود

مرد جوان، مدارکم را به روی پیشخوان گذاشته و
از روی صندلی‌اش بلند شد!

فرم پیش‌رویم را نگاهی انداختم؛ قسمت وضعیت
تاهل را بی اراده مجرد نوشته بودم

من خود را مجرد می‌دیدم، در حالی که دو ماه و
نیم پیش قرار بود به تهران بی‌آید!
بی‌آید برای طلاق اما خودش گفته بود برای
برگرداندن نبات سر زندگی....

خود کاوان گفته بود: «به نفعته دعا کنی نرسم
بالا سرت»

و واقعا چنین دعایی کرده بودم

کاوان نیامد...

نه آن روز و نه روزهای بعدترش!

به خیال خودم تنبیه‌ام کرده بود

تا من در ترس خود فرو بروم، تا منزوی شوم!

شاید منتظر بود که من سراغش را بگیرم
آن وقت حسابی موش می‌دواند...

اما محال ممکن بود!
من برای یک سفر مسخره، به کاوان التماس
نمی‌کردم

برگه را زیر دستم مچاله کرده و مدارکم را
برداشتم
دیگر حتی این وزیدن باد میان موهایم را دوست
نداشتم

به سرعت تاکسی گرفته و آدرس خانه‌ام را دادم...
دوباره باید به کنج عزلتم پناه می‌بردم!

موهایم را گوجه ای بسته و از اتاق خارج شدم!
راه مستقیم تا رسیدن به میز غذاخوری را طی
کردم

پدرم به روی اولین صندلی نشسته و خبری را در
موبایلش با دقت می خواند
به سمتش خم شده و گونه اش را بوسیدم!

+بابای قشنگم...خسته نباشی...

حال نوبت او بود که صورتم را ببوسد
_آی قربونش برم! خسته نیستم وقتی تو
اینجوری سرحالی!

صندلی کناری اش را بیرون کشیده و به آرامی
نشستم

کم پیش می آمد دور هم غذایی بخوریم
یعنی من اینطور انتخاب کرده بودم...

مادرم دیس برنج را روی میز قرار داده، به روی
صندلی مقابلم نشست
همانطور پدرم را مخاطب قرار داد

_زنگ زدی به کاوان؟
متعجب نگاهش کردم
چرا پدرم باید به او زنگ می زد؟

پدرم کفگیر پر شده از برنج را ابتدا در بشقاب
مادرم خالی کرد و گفت

نه...زنگ می‌زنم حالا...شاید فردا!

سوالم را به زبان آوردم
+چرا باید زنگ بزنی بابا؟

عینکش را کنار بشقابش گذاشته و بشقاب مرا هم
پر کرد

غذا بخوریم حرف می‌زنیم

+نه اگه میشه الان حرف بزنی... مامان؟...چی
گفتی به بابا؟

مادر من نیم نگاهی به من انداخته و ظرف خورشت
را جلوتر کشید
+چیز خاصی نگفتم!

پس چرا رگه‌های عصبانیت را حس می‌کردم؟
چرا فکر می‌کردم تحت فشار هستم؟

+باز در مورد زندگی من یه تصمیمی گرفتید و
نیاز نیست من بدونم؟
نبات جان بابا...

میان نفس‌های تند و عصبی‌ام، خیره‌ی صورت
پدرم شدم
نگرانم بود... هر دو بودند!

من نباید با یک حرف ساده چنین عصبی می‌شدم
اما این روزها... هیچ چیز مثل گذشته‌ها نبود!

گذشته‌ای که خیلی هم دور نبود
خیلی هم با این روزهایم فاصله نداشت

اما نباتِ سرخوش آن روزها کجا...
و نباتِ افسرده‌ی این روزها کجا....

__ باید زنگ بزنیم کاوان تا بیاد و تکلیفتون
روشن بشه! نمیشه که اون، راحت تو خونه‌اش
بشینه و تو اینجا، حتی نتونی یه سفر برای دل
خودت بری!

به بخار بلند شده از ظرف برنج خیره شدم که
ادامه داد

__ باید بلند بشه بیاد برای طلاق... تموم کنه این
دزد و پلیس بازی ها رو...

دستش ناگهان به روی دستم نشست
به انگشتانم خیره شدم که به جان یکدیگر افتاده
بودند و هیچ متوجه نشدم!
گوشه‌ی یکی از انگشتانم، لکه‌ی خونی نشست!
اه لعنتی...چه بلایی بر سر خودم می‌آوردم؟

__منو ببین نبات!

سرم به ضرب بالا آمده و به صورت پدرم خیره
شدم
__تو هم قبول داری حرفام؟ طلاق می‌خوای دیگه؟

می‌خواستم... قطعاً...

انتظار آمدن کاوان و آن تهدیدش مرا به این روز
انداخته بود!

به محض رسیدن به تهران و بعد آمدن تا خانه؛
خنده از لب هایم پاک نمی شد!
می گفتم و می خندیدم و نفس می کشیدم...

شب اول خیلی رویایی بود!
انگار در فکر و خیال زندگی می کردم و تا خانه ام
آمده بودم

در باورم نمی گنجید که با کمک یک خانه زاد به
زندگی معمولی ام برگردم
روزهایی که با تلخی در عمارت گذرانده بودم،
فکر رهایی را نمی کردم...

اما آن شب اول... همه چیز شیرین بود!
یوسف را زیاد دعا کردم

حتی بیدار شدنم در تخت خودم انرژی مثبت
زیادی برایم به ارمغان آورده بود
اما ظهر شده بود که بالاخره اولین نشانه‌های
اطلاع کاوان برایم ظاهر شد

تماس های متوالی‌اش، لرزش دستانم را شدید
کرده بود
مامان راحیل که احوالاتم را دید، قصد پاسخ دادن
به کاوان را داشت...

اما پدرم شیرم کرد!
گفت که خودم باید موضوع را حل و فصل کنم!

باید میخم را محکم بکوبم
و درخواستم را به زبان بی‌آورم...

همان هم شد!

اما برخورد کاوان طوری نبود که من انتظارش را
داشتم

تهدیدم کرد...

ترسیدم! از خدا خواستم که پایش به تهران نرسد

و دقیق نمی‌دانم چه شد که نیامد!
شاید یک مدل سیاست کارش بود...

حتما دوست داشت تا سر حد مرگ از او بترسم
و وقتی نزد من بی‌آید که دیگر در صدی از
شجاعت در من وجود نداشته باشد

آن وقت بود که هرچه او می‌خواست، انجام
می‌پذیرفت...

هر بلایی که دوست داشت سرم می‌آورد
و شاید سر زندگی‌ام برمی‌گشتم

حال به وضع خودم دقت کردم!
همانی شده بودم که فکرش را می‌کردم...

از ترس کاوان و برگشتم به عمارت، هر روز
بیشتر از دیروز در خودم مچاله می‌شدم
دقیقا چه شد که چنین ترسی از او به دلم افتاد؟

ما دو نفر با هم خوب شده بودیم...
روابط مان خوب پیش می‌رفت!
اما آن شب نحس...

_نبات؟ طلاق نمی‌خوای؟

+چرا می‌خوام!

به سرعت پاسخ دادم تا مبادا فکر اشتباهی
درباره‌ام بکنند!

مبادا از من ناامید شوند

دم عمیقی گرفته و ادامه دادم

+من طلاق می‌خوام... اما نمی‌خوام حتی یه بار
دیگه هم اون کثافت رو ببینم...

قطره اشکی که بی اراده روی گونه‌ام نشست را با
نوک انگشت پاک کردم!
نگاهم پایین افتاد

+حتی می‌خوام طلاق رو غیابی انجام بدیم...برای
امضا زدن هم نمیام دفترخونه...اونم حق نداره
اینجا بیاد!

کمی خودم را جلو کشیده و موبایل پدرم را از
کنار بشقاب برداشتم
به سویش گرفتم و سریع گفتم

+همین الان بهش زنگ بزن...نداز برای
فردا...می‌خوام ببینم چی میگه...اون عوضی داره
منو بازی میده تا خسته شدم...من از انتظار
خسته شدم...

التماس صدایم بود یا بغضم که پدرم بی چون و
چرا، حرفم را اجرا کرد
قفل موبایلش را زده و شماره‌ی کاوان را گرفت

__ «مشترب مورء نظر خاموش می باشد»

بابا حسین نگاهی به شماره انداخته و مجدد
تماس گرفت

اما باز هم همان صدا پیچید

چرا دلم به هم پیچ خورد؟

احساسات بدی به جانم نشست و مشوش به پدر
مادرم نگاهی انداختم

مادرم با بی خیالی زمزمه کرد

+فردا بازم زنگ بزن، شاید شارژ نداشته...یه
جوری هم باهاش حرف بزن که حساب کار دستش
بیاد، کارا زود تموم بشه!

کارها قرار نبود زود تمام شوند...
موبایل کاوان تا آخر شب بعدی هم خاموش ماند!

بلا تکلیفی صبرم را لبریز می‌کرد!
نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم

پس روز بعدی، صبح علی الطلوع موبایلم را
برداشته و طی حرکت انتحاری، شماره‌ی کاوان را
گرفتم

اما باز هم همان صدا به گوش رسید

پیام فرناز را ندیده کنار زدم و این بار شماره‌ی
ترلان را نگاهی انداختم...
باید به او زنگ می‌زدم؟

اصلا بعد از چندین روز چه حرفی باید می‌زدم؟

چرا کاوان پاسخگو نیست؟

خب نباشد...

قطعا ترلان می گفت که نمی خواهد با تو هم کلام
شود! پس تماس نگیر!!!

موبایل را کناری انداخته و از تخت پایین آمدم
آبی به صورتم زدم، مقابل آینه ایستادم

و نگاهم باز به روی موبایل نشست...
تمام جانم مرا سوی موبایل هل می دادند!

ترلان هرچه می خواست بگوید، فقط پیغام مرا باید
به کاوان می رساند!
تنها پل ارتباطی او بود و تمام...

شماره اش را گرفتم و با استرس ناخن به دندان کشیدم...

لبه‌های تیز و نامرتب ناخنم اعصابم را بیشتر خرد کرد

_سلام عزیزم...حالت چطوره؟

عزیزم؟ طبیعی بود چنین صحبت کردن؟
طبیعتاً نباید جیغ و داد می‌کشید؟

لب میان دندان‌هایم فشردم و نفسم را فوت کردم
+سلام ترلان خانم، ممنون... ببخشید مزاحم
شدم...می‌خواستم یه پیغام به کاوان برسونی!

__ به کاوان؟... ببینم... مگه کاوان پیش تو نیست؟

خب! باید می‌خندیدم؟
این دیگر چه مدلش بود؟

__ الو؟ نبات صدام می‌شنوی؟ کاوان پیش تو
نیست؟

+ معلومه که نیست

صدایم از ته چاه به گوشش می‌رسید...
هینی کشید و صدای ضربه زدن به صورتش را از
پشت تلفن شنیدم

__ وای... اگه پیش تو نیست پس کجاست؟

حال بدهکار شده بودم!

لحن عصبی و فریاد گونه‌اش به راحتی فضای
آرام میان‌مان را متشنج کرد

+ چرا داری از من می‌پرسی؟... من بهت زنگ
زدم که فقط یه پیغام...

_ چرا از تو نپرسم؟ تو زنش... نبات تو زن
کاوانی...

صدای آراز خان را از فاصله‌ای دورتر شنیدم که
می‌گفت

_ چی شده بابا؟ نباته؟ حالش خوبه؟

ترلان حق‌حق ریزی کرد

_ بابا یه چیزی شده... کاوان پیش زنش نیست

بی اراده زمزمه کردم
+من زنش نیستم....

اما انگار نشنید، چرا که موبایل را به دست آراز
خان سپرده بود
صدای پیرمرد در گوشم پیچید

_سلام نبات جان... عزیزم... حالت خوبه؟
+سلام... خیلی ممنون از شما!

پیرمرد تک سرفه‌ای کرد
_چی میگه ترلان؟ میگه کاوان پیشت نیست، آره؟
از کی دقیقا؟

انگار ماجرا خیلی بد چرخیده بود!
من تماس گرفته بودم تا پیامی برای او گذاشته
باشم و حال، زیادی هم بدهکار شده بودم

نفسم را فوت کردم
+من آخرین بار روز قبل از برگشتم
دیدمش...متوجه صحبت‌های شما نمیشم...فقط
خواستم بهتون بگم که شما بهش برسونید بیاد
تکلیف منو روشن کنه، همین!

_عزیزم یه لحظه گوش بده...روز آخر به ما گفت
که می‌خواد سر و سامون به زندگیش بده و شاید
چند وقتی رو برنگرده...ما تا الان فکر
می‌کردیم شما دوتا خوش و خرم، کنار همید!

چشم در کاسه گرداندم

+من ازش خبر ندارم...پیداش کردید حتما بگید
خودش رو برسونه برای طلاق!

صدای فریاد آراز خان، مانع از پایان دادن به
تماسم شد

_نبات صبر کن...اصلا دلت نمی‌سوزه برای من
پیرمرد؟...تا الان فکر می‌کردم بچه‌ام پیش
زنش....

به میان حرفش پریدم
+من زنش نیستم!

_هستی دختر جان...وقتی اسمش هنوز توی
شناسنامه‌ات، پس زنی...تا الان فکر می‌کردیم
پیش تو عه...حالا زنگ زدی و میگی نیست...پس
کجاست؟ باهات تماس نگرفته؟

نگران‌ش بودند!

خب خانواده‌اش بودند و عدم نگرانی من هم
طبیعی بود...

کاوان ذره‌ای برایم اهمیت نداشت!
او همان شب نحس برایم مُرد و تمام شد

+فقط روزی که فهمید رفتم بهم زنگ زد و تهدیدم
کرد...بعدش هیچی...
_چی بهت گفت دقیقا؟

با یادآوری صدایش، دستی به گردن خیس از
عرقم کشیدم
+گفت میام بالا سرت...دعا کن که نیام! همین

ریموت کولر گازی را برداشته و روشنش کردم
درست مقابلش ایستادم

+ببینید آراز خان...من دیگه باهاش تماس
نداشتم... نمی‌دونم کجاست و نمی‌خوام هم
بدونم...گناه من اینه که می‌خوام برم سفر و
متأسفانه به خاطر همون اسمش که توی
شناسنامه‌اس، نمی‌تونم...

صدای آراز خان لحظه‌ای لرزید
_منِ علیل و زمین‌گیر، دستم به جایی بند
نیست...نمی‌تونم پیداش کنم...

چرا چیزی به این بدیهی را نمی‌توانست حل کند؟

کلی آدم دور و اطرافش، گوش به فرمان ایستاده بودند

+از سیروان و اردلان کمک بگیرید خب...یعنی اونا هم خبری ندارن؟

_اونا هم خیلی وقته رفتن...این پسره یوسف، گفته بود لحظه‌ی رفتن کاوان، دستور گرفته تا برگشت کاوان کارها رو انجام بده...سیروان و اردلان رو هم فرستاد سراغ یه کارهایی، روستاهای اطراف!

چقدر مشکوک!!!

به همین سادگی حرف‌های یک خانه‌زاد را باور کرده بودند؟

+اون گفت و شما پیگیر نشدید؟
_فقط حرف نبود...دستخط و مهر از کاوان آورد

ابروهایم در هم گره خورد!
+پس...نفر آخر یوسف اونو دیده...درسته؟

سکوت برقرار شد!
خان هم در حال فکر کردن بود...

ذهنم را بیش از این درگیر نمی‌کردم!
آن هم درگیر کاوان... کاوان نامرد...

+لطفا هر موقع پیداش کردید، بهم خبر بدید تا
هماهنگ کنیم برای طلاق! و یه لطف دیگه هم در

حقم بکنید... باهاش حرف بزنید که دنبال دردسر
نباشه!

باز هم صدایی از آراز خان به گوش نرسید که
ادامه دادم
+خداحافظ

_نبات، من تنهایی نمیتونم پیداش کنم!

این مرد ضعیف نبود!
وقتی از عدم توانایی می‌گفت، یعنی مشکل بزرگتر
از این‌ها بود

+معذرت می‌خوام، ولی کاری هم از دست من
برنمیاد!

چرا برمیاد....یه پرس و جو کن که توی جاده
تصادفی چیزی نشده؟

زیاده روی می کرد!
چرا چنین توقعی از من داشت؟
حرف از طلاق می زدم و او عین خیالش هم
نبود...

ازت خواهش میکنم...این لطف رو در حقم
بکن...قسم می خورم وقتی کاوان پیدا شد،
مجبورش کنم طلاق بده!

پیشنهاد خوبی بود!
حداقل اگر مرده بود، زودتر متوجه می شدم و
کارهایم پیش می رفتند

+رو حرفتون حساب باز میکنم...

_قول میدم!

لب‌هایم را تر کرده و به صحبت‌مان خاتمه دادم

+خداحافظ!

باید قبل از هرچیز پدرم را در جریان قرار می‌دادم
نمی‌شد یا بهتر بگوییم... نمی‌خواستم بدون مشورت
با او دست به کارهای غیر عقلانی بزنم!

به ساعت دیواری اتاقم نگاهی انداختم
بابا هنوز در خانه بود...

پس راهی اتاقش شدم

تقه‌ی ضعیفی به در زدم که در با شتاب باز شد
مامان راحیل با موهای حوله پیچ شده، متعجب
خیره‌ام بود

__بسم... ترسیدم دختر!
+ببخشید، بابا هنوز نرفته سرکار؟

متعجب به سر تا پایم نگاه کرد
__داره حاضر میشه، چطور؟

این پا و آن پا کردم
+یه دقیقه کارش دارم....

مامان کمی خودش را عقب کشیده و رو به
سرویس اتاق بلند گفت
__حسین جان... نبات بیدار شده، کارت داره

و صدای پدرم به گوش رسید

__الان میام!

مامان دست روی شانه ام گذاشته و زمزمه کرد
__بیا تا ما میزو بچینیم، اونم میاد!

در سکوت پشت سرش راهی شدم!
عملاً من گوشه‌ای ایستادم و مادرم صبحانه را
آماده کرد

طولی نکشید که پدرم حاضر و آماده بر سر میز
نشست

منتظر نگاهم می‌کرد

__جانم بابا؟

+من زنگ زدم به خواهر کاوان...

قبل از آن که واکنش تندی از هر کدامشان ببینم
گفتم

+میدونم کار بدی کردم، بدون هماهنگی...اما
نمی‌تونستم دست روی دست بذارم...

پدرم سری تکان داد

_خب؟ حالا چی شد؟ دعواتون شد؟

+نه...خیلی معمولی برخورد کرد و بعدش...یهو
فهمیدم که کاوان اصلا عمارت نیست...در اصل
اونا فکر می‌کردن تا الان اون پیش من بوده؟...و
خب گفتم که اشتباه می‌کردن!

پدرم چشم ریز کرده و موشکافانه خیره ام مانده
بود

__پس کاوان کجاست؟

+نمی‌دونم...باباش ازم خواهش کرد کمک کنم!

__وا چه کمکی؟این همه خدم و حشم دارن!!!

مادرم گفته و اخم غلیظی کرده بود
همه چیز برای آن‌ها نیز مشکوک بود

+انگار به کسی اعتماد نداشت...آراز خان می‌گفت
یه پرس‌وجو کنم تصادفی توی جاده شده؟ همون
روزی که کاوان داشته می‌اومده دنبال من!

نگاه سوالی مادرم به روی پدرم نشست
اندکی هر دو سکوت کردند

+ نمی‌دونم چرا... ولی بدم نمیاد یه تحقیقی کنم...
حداقل اگر مرده باشه...

_ مرگ کسی رو نخواه بابا جان!

به سمتش چرخیدم

+ حتی کسی که من تا بای مرگ برد؟

_ حتی اون!

چشم در کاسه گرداندم!

با حرص و خشمی آشکار، لقمه نانی از میان میز
برداشته و کره مربا به رویش گذاشتم

لقمه را می‌جویدم که بابا آهسته گفت

_ من می‌پرسم... ولی خب طول می‌کشه... فقط
تصادفات تهران که نیست... چون مشخص نیست
کجا تصادف شده!

خوب بود!

پدرم اشخاص زیادی را می‌شناخت
و قطعا کار زود پیش می‌رفت

اما حسی درونم می‌گفت که به این تاریخ از سفرم
نمی‌رسم...

باید تاریخش را جابجا می‌کردم

هدفون را کنار انداخته و لپ‌تاپ را بستم!
گوشه‌ی چشمانم را از شدت خستگی فشردم

کلاس زبان، علیرغم علاقه‌ام برایم خسته کننده
شده بود

شاید هم دلش طولانی شدن انتظارم بود

منتظر خبری از کاوان بودم...

و هیچ چیزی از او به گوشم نمی‌رسید

پدرم شب‌ها که به خانه برمی‌گشت، هیچ از او
نمی‌گفت

من نیز چیزی نمی‌پرسیدم!

نمی‌خواستم مرا مشتاق شنیدن از شوهر سابقم
بیند...

شنیدن نداشت آن مردک!!!

تا بالاخره طلسم شکسته شد!

بعد از جمع کردن کتاب‌ها و لپ تاپ بود که در
اتاقم زده شد

__نبات جان؟

+بله بابا؟ بفرمایید

جلوتر رفته و در اتاق را برایش باز کردم!
لبخندی به رویم زده، عینکش را از روی صورت
برداشت

__مامانت کجاست؟

+رفت پیاده روی... با دوستاش...

چشم در اتاقم گردانده و سوی تختم رفت تا بنشیند
__خونه سوت و کوره وقتی نیست... عادت ندارم
به نبودنش!

بی اراده لبخند زدم که چشمکی حواله‌ام کرد

گمان می‌کردم برای گفتن خبری به اتاقم آمده
است!

نمی‌دانم چرا بی‌خود و بی‌جهت قلبم تند می‌کوبید
بابا حسین حامل خبر بدی بود....

صندلی میز آرایشم را جلو کشیده و مقابلش
نشستم که آهسته گفت
_بالاخره امروز دوستم یه آمار دست و پا شکسته
به‌م داد!

همه تن چشم شده و خیره‌ی پدرم مانده بودم
با آرامش نگاهم می‌کرد، حتما هم حرف هایش را
مزه مزه!!

پدر کاوان مطمئن بوده که با ماشین خودش،
همون اسپورتیجہ راہی جادہ شدہ؟
+آرہ...خودش بہم گفت

برای پرسیدن سوالات بیشتر و آمار دقیق برای
تحقیقات، بابا حسین مرا مامور کرد کہ بار دیگر
با ترلان تماس بگیرم تا با آراز خان صحبت کنم

خب...توی اون تاریخ...سہ تا اسپورتیج مشکی
توی جادہی کردستان بہ تہران تصادف
داشتن...ہرکدوم شہرہای مختلف...

قلبم تندتر می‌کوبید!
دلشورہی عجیبی بہ جانم افتادہ بود و دلیلش را
نمی‌دانستم

مگر نباید خوشحال می بودم؟
بالاخره قرار بود تکلیفم مشخص شود

_یکی که تصادف سطحی داشته، رفع و رجوع شده...دوتاشون تصادف شدید...که یکی از اینا راننده اش فوت کرده...اما راننده ی اون یکی هیچوقت پیدا نشده...

مغزم دعا دعا می کرد که راننده ی فوت شده کاوان باشد

اما قلبم...اصلا از این موضوع خوشش نمی آمد

_هر دوتا هم مجهول الهویه...یعنی راننده ی فوت شده، هیچ مدارکی همراهش نبوده...کسی هم برای شناساییش نرفته...مجبور شدن همینطوری دفنش کنن!

پا روی پا انداختم

+خب الان باید چکار کنیم؟

_از دوستم خواهش کردم عکس طرف رو برام
بفرسته تا ببینمش...اگر اون کاوان نبوده باشه،
باید بریم سراغ ماشین دومی...که راننده‌اش
مفقوده!

اندکی مکث کرد که من گفتم

+وقتی پلیس نتونسته پیداش کنه...ما چجوری
قراره پیداش کنیم؟

پدرم سری تکان داده و متفکر گفت

_راه که زیاده... بالاخره میشه یه کاریش
کرد...وقتی ازش شکایت کنیم، خب پرونده شاکی
خصوصی داره و پلیس پیگیری‌های بیشتر میکنه

در پاسخش سری تکان دادم!
این قصه سر درازی داشت...

صدای زنگ موبایلم را در خواب و بیداری
می شنیدم اما توان باز کردن پلک هایم را نداشتم!
چقدر هم فرد پشت خط سمج بود...

غلطی زده و بالشت را روی سرم فشردم
خواب خوشی می دیدم، نمی خواستم قطع شود!

صدا محوتر به گوش می رسید...
و من باز به عالم خوابم فرو رفتم!

اما دست بردار نبود!

چه کسی بود که این وقت صبح دست از گوشی
من نمی‌کشید؟

دست دراز کرده و موبایلم را از روی پاتختی
برداشتتم!

لعنتی...

حتی چشم‌هایم باز نمی‌شد

به سختی شماره‌های قطار شده روی اسکرین را
نگاهی انداختم
ناشناس بود!

+بله؟

_به... سلام نبات خانم ترگل ورگل!

این تن صدای زمخت متعلق به چه کسی بود؟
چرا هرچه فکر می‌کردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم؟

__شناختی خوشگل خانم؟

صدایش آشنا بود
اما در عین حال غریبه...
عجب پارادوکسی!

__به این زودی یادت رفت کی فراریت داد از اون
زندان خان؟

چشمانم از فرط تعجب گشاد شد
با کرختی روی تخت نشستم و زمزمه کردم

+یوسف؟

نه... من یوسف نیستم... من همونی‌ام که ناجیت
بود... دست تو دستش تا خود فرودگاه
رفتی... منصور!

آه!!!

همان مردک سیل کلفتی که از نگاه‌هایش بیزار
بودم

و چطور شماره‌ام را یافته بود؟

_وقتی جواب نمیدی یعنی خوب یادت اومده، آره؟

هنوز کمی گیج و منگ بودم!

اما به سرعت لیوان کنار تخت را پر از آب کرده
و نوشیدم!

فقط چند ثانیه طول کشید

و بعد کمی سرحال بودم... عظم بیدار و هوشیار
شده بود

+چکارم داری؟

_دوره افتادی دنبال خان می‌گردی چرا؟ داری
موس موس می‌کنی؟

از لحن مشمئز کننده‌اش، ابرو در هم کشیدم
+من دنبال کسی راه نیوفتادم

_پس این مامورا چی میگن؟... ببین برو بچسب
به ننه بابات و دست از سر خان بردار، وگرنه...

با عصبانیت سر جایم ایستادم

+تو کی باشی که برای من گندگی می‌کنی؟ ها؟

__من همونی‌ام که به خاطرش از عمارت فرار
کردی...همونی که رسوندت تا خود هواپیما...تا
خود خونه‌ی بابات... همونی که تا تخت هم باهات
بوده!

گوشم سوت می‌کشید!!!
معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم...
__می‌خوای اینا رو به همه بگم؟... کل اهالی
روستا و شهر...
+این چرت و پرتا چیه؟

تک خنده‌ای کرد
__چرت و پرت وقتی دهن به دهن می‌چرخه، یهو
میشه واقعیت...

گرم شده بود!

نفسم درست بالا نمی‌آمد

چقدر پرت کنم جلوت تا دست از سر خان
برداری؟

+من از اون هیچی نمی‌خوام...فقط طلاق...

مکت طولانی کرد!

احساس می‌کردم شخص دیگری در حال گوش
سپردن به مکالماتمان است

+از ترس ملک و املاکی که مهرم کرده اینجوری
چپیده تو سوراخ موش؟...بهش بگو هیچ کدومش
رو نمی‌خوام... مهرم حلال جونم آزاد...بیاد طلاقم
بده تمومش کنه دیگه!

منصور به سرعت پاسخ داد

_طلاق نامه رو می فرستم برات...تو هم میری
شکایتت رو از آقا پس می گیری...وگرنه عارم
نمیشه تا تهران بیام و واست قصه ببافم

لحظه ای نفرتم از کاوان شدیدتر شد
+بهش بگو خیلی کثیفه...حالم ازش بهم
می خوره...کاوای شنیدی؟ حالم ازت بهم
می خوره....

تماس را به سرعت قطع کردم!
چشمانم می سوخت اما اشک می ریختم...

هنوز باورم نمی شد که این شخصیت کاوان باشد!
این حجم از کثافت بودن...

بازی در می‌آورد تا مهریه ندهد!
حتی حاضر بود با چنین لحن کثیفی از همسرش
حرف بزنند، فقط برای آن که چیزی از املاکش کم
نشود

دوباره لیوان را از آب پر کردم
و لاجرعه سر کشیدم

نمی‌شد... آرام نمی‌گرفتم...
باید هرچه از دهانم در می‌آمد حواله‌اش می‌کردم!

باید کثافت بودنش را به رخ می‌کشیدم
شماره اش را تند گرفتم که باز صدای معروف
می‌پیچید

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»

عصبی موبایل را کناری پرت کردم
دیگر نفس های عمیق هم کمکی به بهتر شدن
احوالاتم نمی کرد

نه... نمی شد...

نمی گذاشتم چنین راحت با من رفتار کنند

این بار شماره منصور را گرفتم
باید مستقیم با کاوان حرف می زدم!

باید خودم را از این خشم خالی می کردم
اما در کمال تعجب... خط او نیز خاموش بود!

دندان روی هم ساییدم که پیامکی روی صفحه آمد
شماره ای ناشناس...

چقدر امروز عزیز شده بودم برای ناشناس‌ها!
از همه طرف پیام و تماس داشتم

پیامک را باز کردم
«سلام نبات گیان. پروانه ام. اینجا داره یه
اتفاقایی میوفته، تو خبری از خان نداری؟»

صدای جیغ های سرسام‌آور پسرک جوان اتاق
کناری، در گوش‌هایش می‌پیچید
سعی داشت پلک‌هایش را باز نکند...

که دوباره به دنیای کثیف برنگردد!

که باز خودش را در اتاق تاریک انتهای راهرو
نبیند!

اما این صدا، ناقوس صبح بود!
ناقوس تکراری هر روز بود...

پلک گشود!
سقف پر از لکه را با ملودی پسرک نظاره کرد
سپس نگاهش به روی پنجره نشست

آری صبح شده بود...
چندمین صبح در این ساختمان بود؟ خبر نداشت!

به آرامی روی تخت زهوار در رفته نشست
صدای فنرهای تخت هم بر این ملودی اضافه شد

دست بزرگ و سردش را به شانه‌اش رساند
خودش را کمی مالش داد تا از این خستگی رها
شود...

چشمانش اما به حیاط بزرگ مقابلش بود
جایی که اجازه نداشت برود
تنها می‌توانست پنجره را کمی باز کند
از تخت پایین آمده و پشت پنجره ایستاد
پنجره را کشید، عطر خوش گل‌ها به مشامش
رسید!

بار دیگر نفس کشید!
انگشت لابلای موهای بلندش فرو برد
و چشمانش این‌بار به روی انگشت جوهری‌اش
افتاد!

چندمین بار بود که انگشتش چنین زشت می‌شد؟

باز هم نمی دانست
و این ذهن خسته‌اش کرده بود!

__واسه چی کله صبح دم پنجره‌ای؟

به مرد عبوسی که با فاصله از پنجره ایستاده
بود، چشم دوخت
نگاهش کرد و هیچ نگفت

__پنجره رو ببند... پرده رو هم بکش... امروز
بازرس داریم... یه کار نکن پیام یه چیزی واست
تزیق کنم که تا دو روز چشات باز نکنی!

از حرفش نترسید...

حتی از چهره‌ی کریه‌اش!

اما اطاعت امر کرد

چاره‌ی دیگری نداشت...

هیچ چاره‌ای جز گوش کردن به حرف‌های آن‌ها
نداشت!

یک‌بار وقتی قصد فرار داشت، چنان بلایی بر
سرش آوردند که واقعا مرغان آسمان به حالش
اشک می‌ریختند

واقعا ترجیح می‌داد در اتاق زندانی باشد
با احدی هم‌کلام نشود
حتی پرنده‌ای را هم نبیند

فقط کسی کاری به او نداشته باشد!
بگذارند در این گوشه‌ی دنج و آزار دهنده برای
خودش باشد

به فکر فرو برود و گذشته‌اش را به یاد بیاورد
زندگی اش را...
خانواده‌اش را...

همه چیز کسل کننده بود!
همه‌ی غریبه‌ها نیز نفرت انگیز!!!

پرده را محکم کشید و عقب رفت
به سرویس بهداشتی کنج اتاقش پناه برد تا آبی به
صورت بزند

در سرویس را پشت سرش بست که صدای باز
شدن دری آمد

سپس صدای ضعیفی به گوشش رسید

+هی...نره غول...کجا رفتی؟

پشیمان از سرویس بهداشتی بیرون آمد!
پسرک را چند باری دیده بود...

با این بار، می شد چهار بار که به دیدنش آمده
بود!

کمی دیوانه به نظرش می رسید

پسر جوان نگاهی به سر تا پایش انداخته و
آهسته خندید

+نره غول بهت میاد...خوب اسمی برات
گذاشتم...

در سکوت خیره اش شد!
حرفی هم برای او نداشت...

دهان به دهان یک دیوانه می گذاشت که چه؟
خودش هم کم کم مانند آنها می شد!

+امروز انگار بازرس می خواد بیاد... بگو سمت
چیة... بهشون بگم که برن دنبال خانوادہات
بگردن!

دیوانہ بود دیگر!!!

این یکی را می دانست که شاید سومین بار است
از او جویای نامش می شود

گردن چرخاند تا از او فاصله بگیرد که دستش
فشرده شد

+کجا؟.. خری؟... میگم سمت چیة؟

اگر پاسخش را نمی داد قطعا دعوا راه می انداخت
و او نیز در تنبیه شریک می شد...

تنبیه دلش نمی خواست!
خواب طولانی و دوری از جهان زنده را که اصلا
نمی پسندید

_اسم نمی دونم!

گلوی خشک شده اش بالاخره صدایی به خود
دید...

اما این صدا برایش ناآشنا می آمد

دیگر صدای خودش را هم نمی شناخت!
روز به روز بیشتر افول می کرد...

پسرک قهقهه‌ای زده، ناگهان دست روی دهان
خود گذاشت

ترسیده نگاهی به شیشه‌ی بالای در انداخت

کسی عبور نمی‌کرد...

اصلا در این بلبشو کسی حواسش به او نبود!

+مگه میشه کسی اسم خودشو ندونه یا بو؟... اسم
بگو... بجنب!

_هیچی یادم نیست. برو اتاقت!

باز هم قصد فاصله گرفتن داشت

اما دیوانه اجازه نمی‌داد

بازوی پهن او را محکم گرفته بود تا تکان از
تکان نخورد!

+ همه اینجا به اسمی دارن... محمود... سلیمان...
داوود... آرش...

آرش!!!

آشنا بود و نبود...

آوای آشنایی داشت این اسم اما هیچ به خاطرش
نمی‌آمد

+ ای بابا... من خرم که بین این همه آدم نگران
توی دیوونه شدم... میرم سراغ یکی دیگه!

دستش از بازوی او سُر خورده و پایین افتاد!
پشت در ایستاد اما قبل از رفتن، باز سوی مرد
چرخید

+ببین یارو...حداقل از اونی که میاد بالا سرت
بپرس اسمت چیه...میگن اون دنیا کسایی که اسم
ندارن آواره میشن!

زنگی در گوش مرد به صدا در آمد
این بار او بود که دست پسر دیوانه را محکم
گرفت

_گفتی چی؟...کی میاد بالا سرم؟
+من میدونم یه پسره میاد پیشت، بعد تو
نمیدونی؟

در به ضرب باز شد!
چهره‌ی عبوس یکی از پرستارها در برابرشان
نقش بست

پسرک دیوانه را از گوشش گرفته و کشید
_تو اینجا چکار میکنی؟ یه ساعته دارم کل باغ
دنبالت می‌گردم...

دست مرد در هوا ماند!
دیوانه کشان کشان از اتاق او خارج شد

صدای نفس‌های خشمگین کسی را می‌شنید...
کسی مجبورش می‌کرد از پله‌ها بالا برود
انگار طنابی به دور گردنش انداخته و او را به
بالا می‌کشیدند
بالا رفتن و جلوی اتاق ایستادن برایش اجبار بود

به محض ایستادن جلوی اتاق، در به رویش
گشوده شد

قبل از هرچیز آن کمر بند چرم را دید...

پیچیده شده به دور مُشت قوی و مردانه‌ای!
رگ های برجسته‌ی دست آن مرد، در حال پاره
شدن بودند

کمر بند از دستش رها شد...

جوی باریکی از خون را همان جا دید!

رد خون را دنبال کرد...

به یک دختر جوان می‌رسید!

دختری که چهره‌اش مشخص نبود

حتی انگار زنده نبود

ترسیده به عقب چرخید

مرد را می‌شناخت و نمی‌شناخت!

انگار مدل دیگری از خودش بود...

با موها و ریش‌هایی کوتاه‌تر!!!

مرد به سوی پنجره رفت...

همان دم بود که صدای دختر جوان پیچید

+زن خائنت رو بفرست دم خونه‌ی باباش!

به سوی دختر چرخید!

پایین پایش زانو زد و دست به سویش برد

باید او را می‌دید...

باید چهره اش را خوب به خاطر می‌سپرد

باید می‌فهمید او چه کسی است...

درست قبل از بیدار شدنش!

_آتیش می‌زنم!!!

صدای دو رگه‌ی خودش را از فاصله‌ی دور شنید!

بدنش لرزید...

از ترس نه... از خشمی که لحظه‌ای بر او چیره
شده بود

از نوع دیگر خودش عصبی می‌شد

به عقب پرت شد!

جایی خارج از آن اتاق...

باز هم نتوانست صورت دختر را ببیند

در عوض مرد جوانی را دید که طنابی به دور
نرده می پیچاند

باز هم خودش را دید که راضی و خشنود به آن
طناب خیره شده بود

صدای جیغ دختری در گوش هایش پیچید و
پیچید...

بوی مرگ می آمد!

در خواب هایش بوی مرگ را خوب حس می کرد
مرگ انسانیت... مرگ محبت...

جایی میان قلبش می سوخت
حتی در واقعیت..

و ناگهان از آن بالکن بزرگ به پایین پرت شد!
دوباره از خواب پرید!!!

خوابی که دیگر مانند دفعات اول، کابوس نبود!
خوابی که چند شب یکبار می دید و می خواست که
باز هم ببیند

هر بار بیشتر تلاش می کرد که صورت دختر را
ببیند

که بفهمد چه در گذشته انجام داده است که
تاوانش این بی خبری اکنون است...

اما نمی شد!

فقط یک تکرارِ رنج آور...

با پشت دست عرق از صورت گرفته و به روی
تخت نشست

لیوان کنار تختش را از پارچ پر از آب کرد و آرام
نوشید

باز هم دراز کشید
به سقف خیره شد و آرزو کرد باز هم خوابش را
ببیند...

خواب دختری که قلبش را می‌سوزاند!
دستش به روی قفسه سینه، مشت شد

+این در بی‌صاحب باز کنید....

دستم به گز گز افتاده بود!

اما دست بردار نبودم!

+از چی می‌ترسید؟ نیومدم عمارت بالا بکشم

_نیات؟

با صدای پدرم، چرخ زده و نگاهش کردم

توقع نداشت اینطور رفتار کنم

اما من افسار گسیخته شده بودم

بعد از پیام پروانه و تماس تلفنی که با او داشتم،
خوب فهمیدم که ماجرا به سادگی تصور من نیست

+بابا لطفاً زنگ بزنی مامور بیاد تا حساب اینا

رو....

قفل در باز شده و کمی بعد، چهره‌ی نگهبان در

برابرم نقش بست

نگاه از صورتم دزدید و زمزمه کرد

خانم شرایط اصلا مناسب نیست... تورو خدا
برید...

+برو کنار ببینم!

از لای در عبور کرده و چشمان ریز شده‌ام را در
حیاط گرداندم

عمارت را هیچ موقع به این خلوتی و سکوت
ندیده بودم

صدای برخورد سنگ‌ریزه ها به زیر کفشم، در
باغ می‌پیچید...

و دو قدم جلوتر... او را دیدم!

به روی بالکن ایستاده، سیگار برگ دود می‌کرد!
بی‌حیایی در نگاهش با چیزی که از او دیده بودم،
متفاوت بود

سیگار از لب گرفته و پوزخندی زد
_چی می‌خوای عروس خان؟

بالای ابرویش را آهسته خاراند و چشم درشت
بگم
_یا بهتره بگم...بیوه‌ی خان...

جرقه‌های تنفر را درونم حس می‌کردم!
چقدر این مرد عوضی بود!!!

دندان روی هم ساییده و تیز خیره‌اش شدم
+کی بهت اجازه داده بری اون بالکن یوسف؟

دستانش را لبه‌ی بالکن تکیه داده و لاقید خندید

شراره‌های آتش را می‌توانستم در دهانش، مغزش
و تمام وجودش ببینم

یک ابلیس به تمام معنا مقابلم ایستاده بود...

باید زمینش می‌زدم

دست از خنده کشید و ناگهان جدی شد

_ اینجا خونه‌ی منه... من نباید اجازه بگیرم... بقیه
باید اجازه بگیرن از من!

«خفه شو» را زمزمه کرده و سمت در ورودی
قدم برداشتم

_ الان هم به تو اجازه ندادم بیای تو!

+ او مدم دنبال شوهرم... دنبال خان... از یه
خونه‌زاد بی چشم و رو هم نمی‌ترسم

قبل از آن که دستم به روی دستگیره‌ی در فرود
بی‌آید، در باز شد

اما چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم

چقدر همه چیز پیچیده شده بود!
چقدر همه‌ی افراد کاوان زود رنگ عوض کرده
بودند

سیروان را می‌دیدم...
در دفاع از یوسف!
در خانه‌ای که یوسف برای خود می‌خواند

_خودت کم بودی؟ ننه باباتم آوردی؟ سیروان...
پرتشون کن بیرون!

شوکه شده چشم از سیروان گرفته و به پدرم
دوختم

جلوی در ایستاده بود
برای حمایت از من...

با صدای سیروان، دوباره نگاهش کردم
این بار... از سر تا پا...

نمکدان شکستن هیچ به او نمی‌آمد!

+ با کاوان چکار کردید شما عوضیا؟... کاوان
کجاست؟... دستت به من نخوره ها!

دستش را با فاصله از من نگه داشته، اما قصد
داشت بیرونم کند!

مرا از خانه‌ی خودم بیرون می‌کرد

+ کر شدی؟... میگم چه بلایی سر کاوان آوردید؟
_ مدافع کاوان شدی؟

صدای یوسف می آمد!
هنوز در بالکن ایستاده بود... بالکن مورد علاقه‌ی
خان!

دستم به سویی کشیده شد
پدرم جلو آمده بود تا سریع تر مرا بیرون ببرد!
_فراریت دادم تا از دستش خلاص بشی... حالا
برای چی داری عز و جز میکنی؟... مگه
نمی‌خواستی خلاص بشی؟... خب بفرما... دیگه چه
مرگته؟

آری!
همین را می‌خواستم!
اما نمی‌دانم چرا بعد از صحبت با پروانه و پس از
آن آراز خان، خون‌ام به جوش آمده بود

گفته بودند یوسف رشته‌ی امور را به دست گرفته
و خانواده‌ی خان را از عمارت بیرون کرده است!
که همه دیگر زیر یوغ یوسف هستند
یوسف به همه خبر ناگهانی فوت کاوان را داده
بود...

و شوک بد این خبر، سکت‌های سنگینی را برای
آراز خان به ارمغان آورد
به پدرم همه چیز را گفتم...

از تماس منصور و بقیه‌ی صحبت‌ها...
تصمیم بر آن شد راهی روستا شویم!
تا کاوان را پیدا کنیم

تا تمام شود همه‌ی مسائل و اتفاقات بد!!!
او هنوز شوهرم بود...

هرچند بد....هرچند کوتاه...هرچند ناخواسته و به
اجبار....

هنوز هم طلاق می خواستم!
اما انگار من باید ناجی می شدم... من و خانواده ام!

_طلاق نامه هم برات ردیف میکنم... که بری به
عشق و حالت بررسی... اسم خان که روت باشه
دست و پات بسته اس آره؟
پدرم ناگهان ایستاد!

به سوی او چرخیده و دستش را در هوا تکان داد
+هی پسر... حواست باشه چی داری میگی...
و پوزخند یوسف را دیدم!

یعنی چه بلایی بر سر خان آورده بود؟
چقدر زمان برده بود تا نقشه ای به این شکل
بکشد؟

من نیز هم دستش شده بودم؟

یوسف دستی تکان داده و صدا بالا برد
سیروان...

+امر یوسف خان؟

از او بیش از یوسف متفرد شده بودم!
این بار من دست پدرم را کشیدم

+بیا بابا... بیا بریم... باید بریم پیش آراز خان!
اما قبل از آن حتما سری به دایی آکو و عزیز
می‌زدیم!

باید از ماجرا مطلع می‌شدیم

همه به استقبالمان آمده بودند...

همه به جز آراز خان!

ترلان سیاه پوش با چشمانی گود افتاده و سرخ،
همچنان خوش رو بود!

ما را به سالن مهمان راهنمایی کرد
نگاهم به مبلی افتاد که چندی قبل کاوان به رویش
نشسته بود!

چقدر تلخ بود همه چیز....
عزیز جلوتر به سوی یکی از مبل‌ها رفت و
نشست

او هم مشکی پوشیده بود!
همه باور کرده بودند...
همه مرگ کاوان را پذیرفته بودند!
مادرم و پدرم نیز نشستند...

انگار به مراسم ختم آمده بودیم!
چرا فضا در این حد سنگین بود؟

نزدیک مبل ایستادم

بی اراده دستی به آن کشیدم...
یعنی هنوز عطر کاوان به رویش بود؟

با یادآوری اش، مغزم به چند ماه قبل رفت
به آن شب نحس!!!
فراموش شدنی نبود؛ نه!

_زنش اومده؟... اومده به ریش ما بخنده؟

صدای کیوان را با فاصله شنیدم
انگار از پله‌ها پایین می‌آمد و بلند حرف می‌زد

همسر ترلان، زیر لب عذرخواهی کرده و سالن را
ترک کرد

حتما به قصد آرام کردن کیوان می‌رفت

اما کیوان، برادر خان بود دیگر...
از یک خون بودند...
اصلا او هم قصد کشتن مرا در آن شب داشت
دیدمش!

پا به سالن گذاشته و دست روی شانه‌ی وحید
فشرده تا بیش از این زیر گوشش حرف نزن
در عوض، مرا تیز نگاه کرد و یک دم عمیق
گرفت

_اومدی دنبال مهریه و ارث و میراث؟...تو
واسش زن نبودی که....زن که خونه زندگیش رو
ول نمیکنه بره!

کم لطفی می‌کرد!
من جانم را زیر بغل زده و فرار کرده بودم
تا مبادا بمیرم....

قدم دیگری جلو گذاشت
من نیز قدمی برداشتم...
از او ترسی نداشتم!
برای دعوا هم نیامده بودم
+اونی که چشمش دنبال پول و ارث میراثه، تویی
نه من!

_چقدر پرویی!!!
نیم نگاهی به پدرم انداختم
قبل از رسیدن خواهش کرده بودم اگر دعوایی
شد، حتی الامکان ورود نکند!
و حال می دیدم چطور در حال کنترل خودش
است...
که نپرد و گلوی کیوان را میان مشتش بفشارد
+اگه اینجام...به دعوت صاحبخونه اومدم...و
دیدن آراز خان!

_آره باید هم بری دیدن بابام... برو ببین چه بلایی
سرش آوردی!

چشمانم گرد شد؛ من او را سخته داده بودم؟
حرفم را از نگاهم خواند که گفت

_تو اگه ول نمی کردی بری، هیچ کدوم از این
بلاها سرمون نمی اومد...

ناگهان چیزی به ذهنش رسید که جلوتر آمد
درست در یک قدمی ام ایستاد

_تو هم باهاشون هم دست بودی؟... همه تون دست
به یکی کردید تا کاوان رو بکشید؟... جنازه ی
داداشم گذاشت؟

صدای شیون ترلان بلند شد!

معرکه راه افتاد...

پدرم ایستاده و آرام گفت

+با دعوا اون بنده خدا زنده نمیشه... ما اومدیم

پدرت رو ببینم...

خواستم بگویم کاوان زنده است... اما کیوان جلوتر

از من گفت

_چیه؟ می‌خواد بابام بکشه؟

کیوان دلش از جای دیگری پر بود!

احوالش را از عزیز شنیده بودم

گفته بود روزان ترکش کرده است

که تقاضای طلاق دارد...

پیغام برای کیوان فرستاده است که باید تمام کند
این زندگی بخور و نمیر را... من برای این زندگی
ساخته نشده‌ام!

راست گفته بود

روژان برای خانی کردن زاده شده بود

برای زن خان بودن!

_نبات خاتم... آقا شما رو صدا کردن!

به چهره‌ی فرتوت خاتون نگریستم!

او نیز از عمارت بیرون زده بود

درست بعد از خیانت آشکار یوسف به خان، آب
دهان در صورت پسرش انداخته و با خانواده خان
چمدان بست و بیرون آمد

فعلا پناهشان عمارت وحید و ترلان بود...

به پدرم نگاهی انداختم

بازویش را به نرمی فشردم و آن‌ها را پشت سرم
جا گذاشتم

دیگر غر زدن های کیوان را نمی‌شنیدم
نمی‌خواستم که بشنوم...
تا الان هم زیاد تحملش کرده بودم
به سمت راه پله رفتم
بیشتر پله‌ها را می‌دویدم تا زودتر به آراز خان
برسم
درب اتاق‌های مهمان را از نظر گذراندم
حتی سعی داشتم به اتاقی که یک شب من و کاوان
را در خود جای داده بود، توجه نکنم
تا خاتون به دادم رسید
اتاق انتهایی....
به قدم‌هایم سرعت بخشیدم!
در باز بود...
چهره‌ی رنجورش به زیر دستگاه اکسیژن دیده
می‌شد

لعیا خانم، پارچه‌ای به روی لب‌های همسرش
کشید

و ماسک را مرتب روی دهانش گذاشت
چیزی زیر گوشش گفت و از کنارش برخاست
به محض چرخشش، با یکدیگر چشم در چشم
شدیم

از دیدنم خوشحال نشد... حتی مانند پسرش
ناراحت هم نشد!

جلوتر آمد که سلامی زیر لب گفتم
دست به شانه‌ام گذاشت...

+خوش اومدی... منتظرته، برو داخل!
از اتاق خارج شد که بی معطلی داخل رفتم
اما با صدایش مکث کردم

+کاش اون روز...جلوٹ می گرفتم نبات! چرا آخه
نگاهت کردم و گذاشتم بری؟... چرا وقتی رفتم
پایین بهشون نگفتم؟...آخ! عجب اشتباهی!!
نگاهش نکردم...

حس هم‌دردی با او نداشتم؛ چرا که رفتن را حق
خودم می‌دانستم

او هم صبر نکرده و به آرامی دور شد
آهسته سمت پدر کاوان قدم برداشتم
دستگاهی به او متصل بود و سینه هایش لخت...
صندلی کنار تخت را کمی جابجا کرده و نشستم
پلک‌هایش باز شد...

نگاهش عجیب بود!

انگار هم خوشحال بود و هم ناراحت!!!

هم غم‌زده و هم چشم انتظار

لب‌هایم را تر کردم

+سلام...

سعی داشت از زیر آن ماسک لعنتی اکسیژن لبخند
کمرنگی بزند

اما پوست خشک شده‌ی اطراف لب‌هایش مانع شد
و البته سفتی بندهای ماسک...
که آزارش می‌دادند!

دستش را از زیر سیم‌ها عبور داده، ماسک را
پایین کشید

_سلام دخترم. خوش اومدی...چه خوب شد
اومدی!

برق اشک را در چشمانش دیدم
_کاش کاوان هم بود و می‌دید که برگشتی....

+ممنونم! کاش تو شرایط بهتری بودیم....کاش
تو این حال و روز نبودید...

دم عمیقی گرفت! به سختی!!!

_یوسف بهم گفت پسرت مُرده...گفت دیگه کاوانی
نیست که ظفت و رفتت کنه...منم دیگه نوکر تو
نیستم!

گردنش را تکانی داد تا راحت‌تر مرا ببیند

_اون خبر تلخ منْ به این روز انداخت!

خواستم بگویم کدام خبر تلخ؟

مرگ کاوان برایت تلخ است؟ برای من که شیرین
است...

اما نگفتم!

زبانم به تلخی نچرخید

اصلاً قلبم امان نمی‌داد...

این شیرینی را هرگز نمی‌خواست

باور نمی‌کرد نبود کاوان را!

__ همه مشکی پوشیدن...جیغ کشیدن و گریه
کردن...اما من باورم نشد...کاوانُ ته وجودم
حسش میکنم...تو هم باور نکردی نبات، درسته؟
امیدواری انتهای چشمانش مرا میخکوب کرده
بود

+بله همینطوره!

دم عمیق دیگری گرفت...

این بار با خاطری آسوده!

__ بیا نزدیکتر...لطفا!

دستش را به سویم دراز کرده بود
از جا بلند شده، صندلی را جلوتر برده و مجدد
نشستم

دستم را مردد میان دستش گذاشتم
گرم فشرد...

حس کردم دست کاوان مرا گرفته است

__تو دوشش داری، مگه نه؟
+نه... ابدأ همچین چیزی نیست!
گوشه‌ی لبش به بالا کشیده شد
دستم را به آرامی از حصارش آزاد کرده و ابرو
در هم کشیدم
+چطور میتونم دوستش داشته باشم؟ هنوز یادم
نرفته چه بلاهایی سرم آورد...چه توهین‌ها و
تحقیرهایی که بهم نگفت...تهمت‌هاش جیگرمو
سوزوند!
ناخن در کف دستم فشردم تا مبادا از یادآوری آن
روزها بغض کنم
اشکی نباید می‌چکید...
+اگه اینجام...به خاطر دوست داشتن کاوان
نیست...فقط به خاطر شما اومدم...برای اون
ظلمی که بهتون شد و نتونستم ساکت بمونم...من
اومدم یوسف رو بشونم سر جاش!

فروغ چشمانش خاموش شد!!!
نامیدی در جانش رسوخ کرد

می فهمیدم چطور از عمق کلامم ناراحت شده
است...

اما پیدا کردن کاوان برایم در اولویت بعدی بود!

_کاوآن... من جونم به کاوان بسته اس... کاوان رو
برام پیدا کنید!

گفت و ماسک را به روی صورتش گذاشت
اما من ترجیح می دادم از برنامه هایم بگویم

+می‌خوام برم شکایت کنم بابت مهریه... اول اصلاً
چنین قصدی نداشتم اما الان شکایت
می‌کنم... عمارت رو که پس گرفتم، شما راحت
می‌تونید برگردید خونه‌ی خودتون!

از پشت ماسک نالید
_اونجا خونه‌ی کاوانه... نه من...

دیگر مایل به صحبت نبود!
حس می‌کردم آمدنم به اینجا بی‌فایده بود

پلک‌هایش را که بست، بی‌معطلی از صندلی بلند
شدم

قصد رفتن داشتم که ماسکش را پایین داد

__کاوان عاشق توعه نبات...خوب یادمه چجوری
از جواب‌های سر بالای تو به من پناه آورد و
اعتراف کرد...اگه به این نقطه رسیدید فقط به
خاطر دشمنی کردن بقیه‌اس...ازت خواهش میکنم
کاوان رو پیدا کن...

مصرف داروها گیجش می‌کرد!
می‌توانست حتی شب را راحت‌تر به خواب برود

شب گذشته، بارها تا صبح بیدار شد
باز هم خواب دخترک را می‌دید و این‌بار
پریشان‌تر بود...

بی‌حال به چراغ روشن بالای سرش خیره مانده
بود

نمی‌توانست چراغ را خاموش کند

و همزمان آن چراغ، جانش را می‌آزرد
نورش بیش از حد زیاد بود...

کاش کسی به دادش می‌رسید!
نا توانی عصبی‌اش می‌کرد... اما رخوتی که
داروها به بدنش داده بودند دست و پایش را بسته
بود

نگاهش به روی لیوان آب کنار تخت افتاد
تازه به خاطر آورد که چقدر تشنه است...

لب‌های خشکش را به سختی روی هم فشرد
آب دهانش کمکی به رفع عطش نمی‌کرد!

درب اتاقش که بی هوا باز شد، نتوانست نگاهی به
آن سمت بی اندازد
دیگر نای تکان خوردن هم نداشت

کسی دست راستش را فشرد
خیسی پد الکی را حس کرد...

وقت تزریق دارو نبود..
آن هم این وقت شب!

با سوزش پوستش با تمام توان گردن چرخاند.
چهره ی پرستار را می دید و نمی دید!

کارش که تمام شد قد راست کرد

+ تمومه آقا... تا چند ثانیه دیگه مثل خرس می خوابه

پسر جوانی از پشت پرستار نمایان شد
داره منو نگاه میکنه!
+ فردا هیچی یادش نمیاد

پسر جوان دست در جیب شلوارش فرو برد
سلام عرض شد خان...
نیشخندی به روی او زده و چشم های مرد به
روی هم افتاد!
پسرک همانطور ایستاده و خیره خیره به مرد
نگاه می کرد...
هیچ شبیه به مرد با ابهتی که می شناخت نبود!
همانی که قدم هایش شیشه های عمارت را می
لرزاند

همانی که تیزی نگاهش افراد را قبض روح
می‌کرد

این شیر خفته به روی تخت با کاوانی که می
شناخت، سال‌ها فاصله داشت

پسرک جلوتر رفته و به روی تخت خم شد
نفس‌های کاوان دیگر سنگین و منظم شده بود
صدایی از آن طرف تخت، حواسش را پرت
پرستار کرد
رنگ از رخس پریده بود...

_چیه؟ چرا زرد کردی؟

پرستار چند بسته قرص نشان داد

_خبر نداشتم قرص خورده!

دوباره به بسته‌ها نگاهی انداخته و با خودش
زمزمه کرد

— اصلاً اینا رو از کجا آورده؟

پسر جوان همان‌طور که سمت در می‌چرخید،
بی‌خیال زمزمه کرد
+خب حالا که چی؟

— با دارویی که تزریق کردم و قرصایی که معلوم
نیست چنداناش رو خورده...ممکنه بمیره!!!

پسرک هنوز به راهرو نرسیده، دوباره سمت
پرستار چرخید!

وحشت‌زده یکدیگر را نگاه می‌کردند

چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت که صدای نفر
سوم پیچید

__به به...ببین کی اینجاست...کاوان خان...
بالاخره بعد از یک سال تونستیم شما رو زیارت
کنیم!

پسر جوان سوی مرد تازه وارد چرخید
مرد با سرخوشی خنده‌ی کوتاهی سر داده و بالای
سر کاوان ایستاد...

انگشتان قوی و مردانه‌اش میان موهای بلند
شده‌ی کاوان فرو رفت و مشت شد!
تکان خفیفی به سر او داد و غرولند کرد

__بالاخره افتادی زیر دستم...

سپس آن خنده از بین رفت و انزجار جایش را
گرفت

با نفرتی عمیق به او چشم دوخته بود و نقشه‌ها
می‌کشید!

+آقا ببخشید...یه مشکلی هست!

نگاهش با تاخیر از صورت کاوان برداشته شده و
به پسرک خیره شد

_یعنی تو نمی‌تونی یه کار درست انجام بدی
یوسف؟

یوسف دست میان موهایش فرو برده و زیر گوش
رئیش پچ زد

+پرستار یه اشتباهی کرده...ممکنه بمیره!

نگاه مرد به روی پرستار افتاد
کمی براندازش کرد و شانه‌ای بالا انداخت
_مهم نیست..

یوسف دوباره زیر گوشش پیچ زد
+ولی آقا...هنوز باهاش کار داریم!
تخت سینه‌ی یوسف کوبید و غرولند کرد
_زیر این یکی برگه رو هم مهر و انگشت بزنه،
دیگه باهاش کاری نداریم!

دوباره به صورت کاوان خیره شد
_ما چند ماه پیش خبر مرگش رو به خانواده‌اش
دادیم...حالا واقعا می‌میره... دیگه از شر خرج و
مخارجش هم راحت میشیم!
از تخت فاصله گرفت

گشتی در اتاق محقر آسایشگاه زد

لعنتی خر شانس...حتی اینجا هم لاکچری زندگی
میکنه!

پوزخند صدا داری زده و رو به یوسف دستی تکان
داد

و یوسف بود که به سرعت پرستار را بیرون کرد

سپس چند کاغذ از کیف همراهش خارج کرد
کاغذها را به ترتیب به روی میز چیند!

چند کلمه‌ای به برگه‌ها اضافه کرد و استامپ را
باز کرد

مهر کوچکی از پلاستیک خارج کرد و به جوهر
آغشته...

سپس محکم پای برگه‌ها کوبید

استامپ را نزدیک انگشت کاوان برده و پای
برگه‌ها فشرد

+بفرمایید آقا...تموم شد دیگه!

مرد پشت به او، پای پنجره ایستاده و خیره‌ی باغ
تاریک آسایشگاه مانده بود
_به این پسره سیروان اعتماد داری؟

یوسف بادی در غیغب انداخت
+خودش خوب ثابت کرده...چند باری آوردمش
بالا سر خان!

مرد عصیان کرد و خروشید!
قدم‌های بلندی سمت یوسف برداشته، یقه‌ی
پلیورش را در دست گرفت

__انقدر رو مخ من نرو نسناس...خانِ تو منم! این
یه تیکه گوشت دیگه کارش تمومه! دیگه خان
نیست...یک ساله که خان نیست!

یوسف ترسیده سری تکان داد

+درسته... ببخشید

مرد دست از یوسف برداشته و نمایشی سر
شانه‌هایش را تکاند!

اما درونش هنوز آتش خاموش نشده بود

خوب می دانست که هیچکس او را به خان بودن
قبول ندارد...

این خانه‌زاد بی دست و پا، کوچک‌ترین و بی
اهمیت‌ترینشان بود!

اصلاً هیچکس او را آدم حساب نمی‌کرد که حال
بخواهد خان بودنش را قبول کند!

آتش می‌گرفت از این وضعیتش!!!

تا بود، پدرش زیر دست برادر بزرگتر و مغضوب
خانواده بود

خودش نیز حتی یک خان‌زاده هم نبود...

اما عمو و پسرهایش خوب می‌تازاندند!
به یاد آن‌ها لحظه‌ای مشت فشرد

سپس پشت به یوسف دوباره سمت پنجره رفت
_بگو سیروان کارهایش بکنه... بی سروصدا یه
دهات کوره‌ای خاکش کنه

یوسف بی‌حرف از اتاق خارج شد
کاوان ماند و آن مرد زخم خورده از همه جا و
همه کس...!!!

دستکش از دستام خارج کرده و پا به کافه
گذاشتم
صدای خنده‌ی دخترها که پشت سرم می‌آمدند،
قطع نمی‌شد

هنوز انرژی داشتند... اما من خسته بودم!!
برف بازی و اسکی نا از من گرفته بود

میزی که نزدیک پنجره بود را انتخاب کرده و
نشستم!

پوست صورتم هنوز از سرما می‌سوخت

عینک و دستکش‌ها را کناری گذاشتم و دخترها
به روی صندلی‌ها جا گرفتند

نگاهم به روی شایان بود که برای سفارش قهوه،
مقابل صندوق ایستاده بود

به پیست اسکی آمدن بیشتر قرار ملاقات ما دو
نفر بود...

قرار آشنایی!!!

شایان برادر فرناز، دانشجوی دندان پزشکی و
البته مهربان و دوست داشتنی بود...
چهره‌ی معمولی‌اش به دل می‌نشست!

او را سال‌ها بود که می‌شناختم!
پسر به مثبتی و درس‌خوانی او ندیده بودم

برای هر دختری کیس مناسبی بود
تنها مشکل این میان، من بودم

دختر شکست خورده از زندگی قبلی اش...
با قلبی آکنده از غم از دست دادن کاوان!

دیگر باورم شده بود که نیست!
که دیگر نمی آید...

و حال بعد از گذشت چند ماه، عذاب وجدان رهايم
نمی کرد

می دانستم که مقصر تصادف نیستم

اما صدایی مدام در مغزم می پیچید
«به خاطر تو راهی جاده شد»

و باز هم دلیل برگشتم به تهران، مانند فیلمی از
مقابل چشمانم عبور می‌کرد
آن خاطره‌ی لعنتی که هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شد

دیگر متتفر نبودم از او....

شاید هم با پذیرش مرگش این تتفر و دل
شکستگی از بین رفته بود تا او عذاب نکشد!

_خیلی سردته؟

با صدای شایان از فکر و خیال بیرون آمدم که
فرناز بلند گفت

+هوی بیشعور...منم سردمه!

چشم غره‌ای به سوی برادرش رفت و ادامه داد

+نبینم اینو بیشتر از من دوست داشته
باشی...میشم یه خواهرشوهری که نمونه‌اش رو
هیچ جا ندیدی!

طرح لبخندی روی صورتم شکل گرفت و فرناز
این بار مرا مخاطب قرار داد
+حالا تو هم نمی‌خواد خودت لوس کنی!

و صدای آوا بلند شد
_ولشون کن...چکار داری؟ اومدن بیرون آشنا
بشن، بعد تو مثل بچه ۲ ساله شدی که
می‌فرستادن وسط نامزدا بشینن!

آوا، دخترخاله‌ی شایان بود
او نیز با پارتنرش آمده بود

فرناز قری به گردنش داده و پیچ زد

+من اگه نمی‌اومدم که داداشم روش نمی‌شد
کله‌اش بیاره بالا...والا... پاستوریزه‌ی اکازیون!
اشاره‌ای سمت من کرد

+ترسیدم رفیق جون جونیم، درسته قورتش بده!
دهان باز کردم تا پاسخ درست و درمانی نثارش
کنم که شایان کمی صندلی‌اش را جلو کشید
_خیلی خب... نمی‌خواد انقدر ازم تعریف کنی!
آهسته خندید...

و حس گناه بود که در من موج زد!

هنوز نمی‌دانست چه در زندگی گذشته‌ام رخ داده
است!

حتی فرناز هم که خودش را رفیق من می‌دانست
نیز خبر نداشت...

دوستم بود اما ترجیح می‌دادم فعلاً کسی از
زندگی‌ام مطلع نشود
تاثیری در زندگی آن‌ها نداشت!

اما این درخواست آشنایی بی‌موقع...
اقرار شایان به علاقه‌ای که به من داشته و دارد،
همه چیز را بهم ریخت

قهوه‌ها به همراه یک شکلاتی روی میز قرار
گرفت
صدای خنده‌ی آوا و فرناز زیر گوشم می‌پیچید و
تمرکزم را از بین می‌برد!

باید جملاتم را آماده می‌کردم...
باید شایان را در جریان زندگی‌ام می‌گذاشتم!

__خب...فرصت نشد با هم صحبت کنیم...__

دوباره به صورتش خیره شدم
چقدر به نظرم معمولی می آمد

اصلا به مانند کاوان، چهار شانه و با جذبه نبود!
حتی تَن صدایش وقتی نزدیک به گوشم پیچ می زد،
دلم را زیر و رو نمی کرد

__من...می شناسی دیگه؟...نمی دونم دقیقا از کجا
شروع کنم! از معیارهام بگم یا...
+چُسی نیا...نبات از زیر و بم تو خبر داره

به حرف فرناز بلند خندیدیم!
موبایلم که زنگ خورد، ببخشیدی گفته و از جیب
کاپشنم خارجش کردم

شماره ای ناشناس...
از این ناشناس ها خاطره‌ی خوبی نداشتم...
منصور یکی از آنها بود!

قفل گوشی را زده و قهوه را برداشتم
کمی به سمت شایان متمایل شدم

+میشه یکم بیرون راه ببریم...باید قبل از هرچیز
یه مسئله‌ای رو بهت بگم!

گوشه‌ی ابرویش را آهسته خاراند
_باشه ولی قهوه‌ات سرد میشه. بخور یکم گرم
بشی بعد میریم!

سری تکان داده و قهوه را مزه مزه کردم

و دوباره صدای موبایل بلند شد
ریجکت کرده و تازه پیامکی که روی صفحه نقش
بسته بود را دیدم!

از همان شماره‌ی ناشناس و تنها یک جمله
نوشته بود

«کاوای زنده است. بیا بیمارستان شریعتی»

قلبم... ایستاد!

از شادی بود یا شوک بزرگی که نصیبم شده بود؟

دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم

تمام جانم، چشم شده و متن پیام را دوباره و
دوباره خواندم

باورم نمی‌شد...

اصلاً باور کردنی نبود بعد از آن جستجوی
بزرگ...

همه ناامید شدند!

همه دست کشیدند... اما من و آراز خان هرگز!

تا بالاخره دو ماه پیش، بعد از یک کابوس آزار
دهنده و وحشتناک، حس ناامیدی عمیقی در

وجودم ریشه دواند!!

بیهوده بودن کارهایم پتک شده و بر سرم کوبیده
شد

دیگر دست کشیدم...

طناب رابطه با پدر کاوان را قطع کردم!

از دنیای کاوان خداحافظی کردم...

حالا یک ناشناس پیدایش شده و خبر زنده بودن
او را می‌داد!

قابل اعتماد بود؟

مثلا ممکن نبود یک شوخی مسخره باشد؟

دستی جلوی چشمانم تکان خورد که پلک زدم

_چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

نیم نگاهی سوی شایان انداخته و مانند دیوانه‌ها
دوباره پیام را خواندم
اسم بیمارستان بود... می‌توانستم مطمئن شوم!

_نبات خوبی؟ خبر بدی بهت دادن؟
لب‌هایم به لبخندی کوچک باز شد
+بهترین خبر عمرمه!
و بعد خندیدم...

بلند و از ته قلب خندیدم!
از آن شوک لعنتی خارج شدم

+میگه کاوان زنده‌اس...وای مگه میشه؟...من
باید برم!
_وایسا...کاوان کیه؟

به دنبال من از صندلی بلند شده بود
متعجب خیره ام بود

نگاهم در صورت‌های شوکه شده‌ی بقیه چرخ
خورد!

+بعداً توضیح میدم. الان وقت ندارم

و بیرون دویدم....
باید سریع‌تر می‌رفتم!

_بهت میگم صبر کن تا خودم برسونم، راه
نیوفتی بری!

+مامان من الان جلو در بیمارستانم! فقط زنگ
زدم که خبر داشته باشی کجام...

محض اطمینان خبر داده بودم تا اگر اتفاقی برایم
افتاد، کسی بداند که من کجا هستم!
نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زد

_وای...تو منو آخرش دق میدی... چرا گوش
نمیدی؟ یه بلایی سرت میاد...
+نه هیچی نمیشه! باهات در تماسم

مکالمه را خاتمه داده و در کیفم فرستادم
دستم به روی دستگیره در، لحظه‌ای خشک شد

نمی‌خواستم کاوان مرا با ظاهری آشفته ببیند!

آینه را روی صورتم تنظیم کرده و رژی به
لب‌هایم کشیدم

به سرعت از ماشین پیاده شده و دزدگیر را زدم
تمام مسیر را دویدم...

حتی دقیق نمی‌دانستم کجا باید بروم!
فقط می‌دویدم تا سریع‌تر برسم

مقابل پذیرش، سر خم کرده و دم عمیقی گرفتم
+خانم... شوهر من اینجا است؟ کاوان
خسروشاهی...

زن جوان نگاهی به صورتم انداخته و در کمال
بی‌خیالی و آرامش، نام او را در سیستم سرچ کرد
_نخیر!

+درست سرچ کردید؟ کاوان...

_می‌خواهی شما بیا بشین سر جای من! نیست
دیگه!

فرو ریختم...

تمام آن شادی به یکباره پر کشید!

کسی به قفسه سینه ام چنگ انداخت
و قلب بیچاره‌ی امیدوارم را با تمام توان فشرد...

اندکی عقب رفته و سعی کردم نفس عمیقی بگیرم
به افراد حاضر در سالن نگاهی انداختم

انگار همه مرا ریشخند می‌کردند

بغض بزرگی میان گلویم نشسته بود

باید جواب این شوخی را می‌دادم...

وگرنه جان از تنم می‌رفت

موبایل را از کیفم خارج کرده و روی اولین
صندلی نشستم

انگشت به روی شماره ی ناشناس فشردم

با اولین بوق، تماس را ریجکت کرد!

حرصم از اوی مریض را بر سر آیفون بیچاره‌ام
در آوردم

با تمام توان میان انگشتانم فشردم و لب میان
دندان کشیدم

تا مبادا جیغ بزنم...

صدای ریشخندها بیشتر در گوشم می پیچید
اگر حالا نمی رفتم قطعا دیوانه می شدم!

سمت در خیز برداشته و قدم‌هایم را محکم به
زمین می کوبیدم
انتقام مزاحم را از سرامیک های بیمارستان
می گرفتم

در کشویی باز شد که ناگهان بازویم میان دست
کسی رفته و مرا به راهروی کناری کشید
جیغ خفه‌ای کشیدم!

با دیدنش صدای مادرم در گوشم پیچید
«یه بلایی سرت میاد»

پس همه چیز نقشه‌ی یوسف بود؟
سیروان را بالای سرم فرستاده بود تا زهرچشم
بگیرد؟

من که از همه چیز دست برداشته بودم!
من که تمامش کرده بودم...

نگاهی به پشت سر سیروان انداختم تا شاید کسی
به کمک بی‌آید؛ همزمان نالیدم
+چی می‌خوای؟

_خیلی دیر اومدی...داشتم ناامید می‌شدم...
+گفتم چی می‌خوای؟

لرزش صدایم دست خودم نبود!

ترسیده بودم...

خودم را تنها در برابر دیوی می‌دیدم!

نگاهی به اطرافش انداخت و پچ زد

_برو نمازخونه... یک ساعت دیگه، وقت ملاقات
که تموم میشه میای ساختمون اصلی، طبقه‌ی
همکف...

متوجه ی سکوتم که شد، در چشمانم خیره شد
_شنیدی چی گفتم؟ می‌خوای کاوان ببینی یا نه؟

دوباره حرفم را تکرار کردم

+چی می‌خوای؟ منو کشوندی اینجا که چی بشه؟
یوسف فرستادت؟ من دیگه دنبال کاوان نیستم!

انگار که حرف‌های مرا نشنیده باشد، حرف
خودش را ادامه داد

_فقط می‌تونستم به تو اعتماد کنم...حتی به کیوان
و آراز خان هم خبر ندادم!

دوباره به پشت سرش نگاه کرد
نمی‌دانم به دنبال چه کسی بود!!!

_پس میری نمازخونه... بعدش می‌بینمت!

به سرعت فاصله گرفت!
از ساختمان بیرون زده و من بی اراده به دنبال
نمازخانه، خطی را دنبال کردم

به طبقه‌ی زیرزمین رسیدم...
جایی که یک خط آنتن نیز نداشتم!

هنوز هم می‌ترسیدم!
هنوز هم شک داشتم که ممکن است بلایی سرم
بی‌آورد یا نه...

اما حسی مرا وادار می‌کرد که در بیمارستان
بمانم!
باید می‌ماندم و می‌دیدم...

بالاخره دقایق گذشت!
زمان رفتن فرا رسید... ساعت ملاقات به اتمام
رسیده بود

بی‌معطلی از نمازخانه بیرون آمدم
ساختمان کوچک را ترک کرده و به دنبال
ساختمان اصلی بیمارستان، محوطه را دور زدم!

سینه‌ام می‌سوخت!
هجوم احساسات را درونم می‌فهمیدم...
و در عین حال نمی‌دانستم سیروان چه برنامه‌ای
برایم دارد
مغزم پر از هیاهو بود!
چقدر همه چیز ترسناک جلوه می‌کرد
درب کشویی باز شده و پا به راهروی خنک
گذاشتم
نگهبان از پشت میزش بلند شد
+خاتم، وقت ملاقات تموم شده!
_خاتم با منه!

صدای سیروان در راهرو پیچید!
و بعد خودش را دیدم که از گوشه‌ی دیوار بیرون
آمد

نیم نگاهی به من انداخته و سوی در دیگری که
انتهای راهرو بود، قدم برداشت
من اما ایستادم

+نمی‌دونم می‌خوای چه بلایی سرم بیاری...ولی
اینو بدون که الان همه خبر دارن من انجام!

از حرکت ایستاده و ناگهان چرخید!
_به کی گفتی؟

از نگاه غضبناکش بیشتر بر خود لرزیدم!
به یاد نگاه‌های کاوان افتادم

کجا بود که ببیند، نفر دست راستش این چنین به
او خیانت کرده است؟
دستش با یوسف در یک کاسه بود...

وای...

چقدر خوش خیال بودم که گمان می کردم، ممکن
است واقعا خبری از کاوان به من بدهد!

او به کاوان پشت پا زد!
او به همه ی خانواده خیانت کرد...

چرخیدم تا از ساختمان خارج شوم
ماندم از ابتدا هم اشتباه بود

صدای دویدنش را شنیدم و بعد فریادش...

_همه چی رو خراب کردی!

دستش به روی شانه‌ام نشست و مرا با یک

حرکت عقب کشید

دست دراز کرده، دکمه‌ی در را فشرد تا دیگر باز

نشود

نگهبان صدا بالا برد

+آقا...قرار نیست چندتا تراول بدی و هرکاری

دلت می‌خواد بکنی!

نگاهش کرد و پاسخ بلندی داد

_تا تراولات بشمری، کارم تمومه!

سپس دوباره سمت من چرخید

__بهم بگو به کیا خبر دادی اون
زنده اس؟می خواستم کاوان بسپرم دستت...الان
میان بالا سرش!

بازی با من راه انداخته بود!
+کاو ان اینجا نیست...

عصبی پلک روی هم فشرد
__چرا هست...همه چی خرج داره...فقط درست
جوابمو بده...به آراز خان گفتی؟

بی اراده سر به نفی تکان دادم
+به خانوادهام گفتم...اگه تا نیم ساعت دیگه نرم
بیرون...

پوفی کشیده و آهسته سر تکان داد

__دنبالم بیا!

با قدم های بلندی سمت در بعدی راه افتاد
به نگهبان چشم دوختم...
مستاصل بر جایش ایستاده بود

اتفاقی نمی افتاد!
احمق نبود که جلوی کسی بلایی سرم بی آورد

با فاصله از او، قدم برداشتم
درب کشویی دوم، پشت سرم بسته شد!

نگاهی به تک تک تخت ها انداختم
هیچ کدام شخص مورد نظر من نبود...

نگاهم سیروان را شکار کرد که نزدیک اتاق
کوچکی ایستاده و منتظرم بود
آن قدر معطل کردم که چشم از من برداشته و داخل
شد

به دنبالش رفتم...

جلوی در ایستادم!

صدای بلند دستگاه‌ها، فضای اتاق را پر کرده بود
مردی به روی تخت دراز کشیده بود
ناخودآگاه جلوتر رفتم!
چقدر شبیه‌اش بود...

شبیه مردی که روزی مرا نجات داده بود!
همانی که از سر لج و لجبازی قصد داشت مرا با
پای در رفته، پیاده تا خانه‌ی عزیز بفرستد
کسی که در شب عروسی، پای قولش ماند!
مردی که توانسته بود دل مرا بلرزاند

اما شرایط اجازه‌ی عاشقی نداد...

دیوانگی او مانع شد!

و باز همه چیز مانند فیلم از مقابل چشمانم عبور کرد!

خودش بود...

فقط ریش‌ها و موهایش بلند شده بود!

از کاوان همیشگی، زیر ماسک اکسیژن خبری نبود!

زانوانم لرزید!

دست به نزده‌ی کنار تختش گرفتم تا مبادا سقوط کنم

و صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی را شنیدم

درست پشت پاهایم قرار گرفت

اما من نمی‌خواستم بنشینم

باید بیشتر او را می‌دیدم...

__بسپريد به خانوادهتون كه خبر به گوش
روستايي ها نرسونن...بتول سادات و مابقي
منظورمه!

به سمتش چرخيدم!

+چجوري پيداش كردي؟

چنگي به گلويم زدم!

و چشمانم به سرعت از اشك پر شد

نگاه از صورت من برداشته و به كاوان دوخت

__نياز به پيدا كردنش نبود...ميدونستم كجاست!

به سمتش خيز برداشتم

يقه‌ي كتاش را محكم گرفته و غرولند كردم

+ميدونستي كجاست؟ تو نديدي چجوري آب شدم

تا پيداش كنم؟ باباش دوبار سكته كرد...كم مونده

بود بميره... اصلاً...چرا بهش نگفتي؟ چرا اول به

اون نگفتي؟

نیم نگاهی به دست گره خورده‌ام انداخت
_ خطرناکه... فعلاً همیشه ریسک کرد... شما هم
حرفی نمی‌زنی... اگه می‌خوای زنده بمونه پس
حرف به کسی نزن!
دستم به آرامی سُر خورد!
دوباره سمت کاوان چرخیدم
صدای سیروان در اتاق پخش شد
_ باید خاکش می‌کردم... امیدی به زنده موندنش
نبود... حالا هم نیست!

روی صندلی آوار شدم!
+پس چرا خبرم کردی؟... که یه بار دیگه غم
مردنش رو تجربه کنم؟

_ باید برمی‌گشتم روستا... تنها کسی که به ذهنم
رسید قابل اعتماد باشه، شما بودی...

به انگشتان کشیده‌ی کاوان نگاه کردم
پوستش زرد و رنجور شده بود

دوست داشتم، دستش را محکم بگیرم
صدایش بزنم تا چشم باز کند و نگاهش در
چشمانم گره بخورد

اما خیالی خام بود
چرا که سیروان، بی مراعات به حرفش ادامه داد

_داروهایی که بهش دادن، تداخل داشته...تو
کماست...دکتر میگه جز دعا هیچ کاری از
دستمون برنمیاد...هر خبری که شد، فقط به
همون شماره‌ای که بهت زنگ زدم، پیام بده!

صدای قدم‌هایش و بعد باز و بسته شدن در را
شنیدم!

دستی به صورت خیسم کشیدم...

من برای کاوان اشک ریخته بودم!
قلبم برایش آتش گرفته بود

کیفم را کناری انداخته و بلند شدم
درست بالای سرش ایستادم...

به موهایش دست کشیدم!
ابروهایش... ریش‌هایش...

انگار واقعی بود!
خواب نمی‌دیدم... از آن کابوس‌های لعنتی نبود!

نگاهم باز به سوی انگشتانش کشیده شد
تردید نکردم...
دستش را آهسته گرفتم

+کاوان...کاوان بیدار شو...ببین بالاخره پیدات
کردم!

اشکم باز هم چکید!
به سمتش خم شدم...

+کاوان...تقصیر من بود، نه...من نباید با
یوسف می رفتم... نباید از عمارت می رفتم...وگرنه
اینجوری نمی شد!

پاسخی نمی آمد!
پلکش تکان نمی خورد

تنها صدای دستگاه‌ها، پاسخ واضح من بود
کاوان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد

به سمتش بیشتر خم شدم
لب هایم به روی پیشانی‌اش نشست

دستمال پارچه‌ای مرطوب از آب را به زیر کش
ماسک اکسیژن کشیدم
کمی هم به روی لب هایش...

دستمال را کناری گذاشته و موبایلم را برداشتم
موسیقی بی کلامی را انتخاب کردم

ماگم را دست گرفته و پشت پنجره‌ی کوچک اتاق
ایزوله ایستادم
چشمانم به روی ابرهای سیاه بالای سرم خیره
ماند

ابرها جای خود داشتند...
دنیا دیگر سیاه شده بود!

نسکافه را مزه مزه کردم و پرده را رها کردم
همان بهتر که سیاهی بیرون را نبینم

کمد کوچک مقابل تخت را باز کردم...
از میان وسایلم که مادرم آورده بود، ظرف
کوچک سوهان را بیرون کشیدم

همان روز بعد از شنیدن خبر، راهی بیمارستان
شد!

از دیدن کاوان شوکه شده بود

پدرم نیز خودش را رساند...

اصرار داشت که کاوان را به بیمارستان خودش
منتقل کند

اما اجازه ندادم!

ترس از دست دادن جانش را داشتم

قطعا اگر افراد یوسف جایی را به دنبال کاوان
میگشتند، اولین مکان بیمارستان پدرم بود!

پس همینجا برای او بهتر بود

یک هفته از استقرار در این اتاق می‌گذشت!
تنها دو مرتبه برای دوش گرفتن راهی خانه شدم،
آن هم به شرط ماندن مادرم در کنار کاوان!
لبه‌ی پنجره تکیه داده و نگاهم به روی کاوان
خیره ماند
نمی‌دانستم چقدر در این وضعیت خواهد ماند...

نه تنها من؛ که هیچکس اطلاع نداشت
و چقدر بی‌خبری، بد و ناامید کننده بود!

سوهان را به آرامی در دهانم چرخاندم که درب
اتاق باز شد
یکی از پرستارهای همیشگی بود

سینی فلزی کوچک میان دستش را به روی میز
گذاشته، نگاهی به مانیتورها انداخت
وضعیت مثل همیشه بود...

از حالت چهره‌اش می‌فهمیدم که هیچ تغییری
صورت نگرفته است!
فشار خون و ضربان را یادداشت کرده، داروهای
تزریقی را نیز انجام داد

سپس با ملایمت زمزمه کرد
_خسته نشدی؟

بی اراده لبخندی زدم
+هنوز نه!

سرنگ های خالی را در سطل اتاق انداخت

__خیلی خوبه...این که آدم خسته نشه و امید داشته باشه، خبر خوبیه!

دستکش را نیز از دستش خارج کرد و خیره در چشمانم شد
__حالا بذار یه خبر بهتر بدم...

تمام وجودم گوش شد
__دکتر میگه یه مقدار وضعیتش بهتره...
همینجوری پیش بره کم کم به هوش میاد!

بدنم ناگهان یخ بست!
نه این که خوشحال نباشم...نه!!!
اما انگار هنوز آماده‌ی رویارویی با او را نداشتم

اگر به هوش می‌آمد چه چیزی باید می‌گفتم؟

که مرا ببخشد؟

که نباید ترکش می‌کردم؟

یا شاید هم زودتر باید سراغش می‌آمدم؟

چه چیزی داشتم که به او بگویم؟

هیچ....

_فکر می‌کنم تا چند هفته‌ی دیگه... به هوش
بیاد!!

چند هفته!!!

پس هنوز فرصت داشتم...

فرصت آمادگی برای جواب پس دادن!

در پشت سرش بسته شد و جرعه‌ی بعدی نسکافه
را در گلویم فرستادم...
یخ بود و بی‌مزه!

به روی مبل چرم گوشه‌ی اتاق فرود آمدم...
و باز هم خیره‌ی او ماندم!

چقدر همه چیز سخت جلوه می‌کرد
اما باز هم به سختی چشم‌انتظاری برای زنده
ماندنش نبود!

شب شده بود و سرگرم غذای بیمارستان بودم...
هم گرسنه بودم و هم از گلویم پایین نمی‌رفت!

دل آشوبه رهايم نمي‌کرد
و دليلش را كمى بعد فهميدم!

وقتي كه ساختمان در سكوت فرو رفت
و تنها آواي شنيده شده، صدای دستگاه های
بیماران بود

درست همان وقت، موبایلم به صدا در آمد!
از کنار بالشتم برداشته و با دیدن شماره‌ی
سیروان به سرعت پاسخ دادم

اما او حتی مهلت «الو گفتن» را به من نداد
تنها یک جمله گفت و به سرعت تماس را قطع
کرد

«تا صبح نشده از اونجا ببرش»

لعنتی!

بدجور دستپاچه‌ام کرد

مغزم از کار افتاده بود...می‌توانم بگویم از

ترس!!

نمی‌دانستم چطور از بیمارستان ترخیص کنم!

درحالی که هنوز در کما بود!

به دستگاه هایش چشم دوختم....

به وضعیتش!

به بدن بی جانش!

با عجله شماره‌ی پدرم را گرفتم!

او می‌توانست در این شرایط به فریادم برسد

زیر لب آواز می خواندم...
لیوانی چای برای خود ریختم!

پشت کانتِر نشسته و کتابم را ورق زدم
در این شرایط بغرنج هم در حال آمادگی برای
کنکور لعنتی ام بودم

عطر خوشِ قیّمه در فضا پیچیده بود
من که ابداً از این دست هنرها نداشتم...

دستپخت لذیذ مادرم بود!
جمعه که برای سر زدن به ما آمد، چند مدل
خورشت به همراه کوکو و کتلت برایم آورد

همه را فریز کردم تا مبادا در طول هفته خراب
شوند!

تنها زحمتی که باید می‌کشیدم، دم کردن یک
پیمانه برنج برای هر وعده بود!

جمله‌ی پیش رویم را برای بار سوم می‌خواندم که
صدای جیغ زن همسایه بلند شد
_ذلیل مرده... نگفتم تو کوچه نرو؟

باز هم مادر و فرزند، سر ناسازگاری با یکدیگر
داشتند

امیرعلی طبق معمول هر روزه، چند ساعتی را در
کوچه گذرانده بود

صدای بعدی متعلق به پیرزن طبقه‌ی بالایی بود

__اَشرف؟ باز افتادی به جون این بچه؟

اما زن همسایه طبق معمول صدای او را نشنید
چرا که در حال کتک زدن و ناسزا گفتن به طفل
معصوم بود

تکه بیسکوییتی از روی کانتر برداشته و گاز
زدم!

صداها به سرعت قطع شد...

نمی‌توانم بگویم هر روز، اما لااقل هفته‌ای دوبار
این دعاها در ساختمان رخ می‌داد
ساختمان جدید محل زندگی‌ام!

مکانی که سیروان برایمان تدارک دیده بود

بعد از آن تماس کوتاه، با یک پیامک آدرس این
خانه را برایم فرستاد!
و بعد خطش خاموش شد

پدرم که خودش را رساند و در جریان ماجرا قرار
گرفت؛ تنها با یک تماس با رئیس بیمارستان همه
چیز را هماهنگ کرد
کاوان را با دستگاه‌های مورد نیازش به این خانه
منتقل کردیم

همه چیز از قبل هماهنگ شده بود..
حتی کلید خانه که با ورودمان، پیرزن همسایه
زحمتش را کشید

همان شب، بعد از آن که کاوان در یکی از اتاق‌ها
مستقر شد، پدرم بنا به ناسازگاری گذشت!

از بودنم در اوج مشکلات و در دسرهای جدید
می ترسید...

خودم هم می ترسیدم!

اما راضی اش کردم!
ماندگار شدم در کنار شوهرم...

شوهر شناسنامه ای و نیمه جانم!
که به شدت دلم برایش می سوخت

او در عین غنی بودن از هر چیز، تک و تنها
بود...

به کسانی برای رفع نیازهایش احتیاج داشت!

روزانه غذای مخصوصش را از طریق لوله به
مری اش می فرستادم...

دار هایش را در سروم تزریق می‌کردم!

و یکی از بهیارها در روز، دو مرتبه برای
جابجایی و تعویض جایش می‌آمد
سخت بود همه چیز...

اما به گفته‌ی پرستار امیدوار بودم
گفته بود چند هفته و از گفته‌اش سه هفته
می‌گذشت

کش موهایم را باز کرده و این بار گوجه ای بستم
عینک مطالعه‌ام را زدم و دقیق‌تر جملات کتاب را
خواندم...

اما یک صدا باز هم مانع از تمرکز شد!
بوق ناآشنای دستگاه متصل به کاوان!!!

به سرعت از صندلی کانترا پایین آمده و سوی
راهرو رفتم
بوق بعدی هم به گوش رسید...

میان چهارچوب درب اتاق ایستادم
چشمانم میان دستگاه‌ها دو دو می‌زد

یکی از آن‌ها خطی قرمز به نمایش گذاشته بود
و دیگری اعدادی را نشان می‌داد که به سرعت کم
می‌شدند

جلوتر رفتم...

کمی سیم‌ها را تکان دادم
ماسک اکسیژن را چک کردم اما بی‌فایده بود

مستاصل به سمت موبایلم رفتم تا با ۱۱۵ تماس
بگیرم

اما به یکباره صدای دستگاه قطع شد

موبایل به دست دوباره سمت اتاق برگشتم...
همه چیز در کمال تعجب عادی شده بود

دستی به قلبم کشیدم...
تپش هایش بی امان بود!

لبخندی زده و کنار کاوان ایستادم
+بازیت گرفته جناب؟

دستی به موهایش کشیدم

+یا حوصله‌ات سر رفته که تنها موندی؟

ریش های بلندش بدجوری روی اعصابم بود
کاش راهی بود تا کوتاهشان کنم

+می‌دونی چیه؟ منم حوصله‌ام نمی‌کشه دیگه درس
بخونم!

به روی مبل تک نفره‌ی کنار تختش جا گرفته و
ادامه دادم

+می‌تونیم یکم گپ بزنیم...البته...تو فقط باید
گوش بدی!

غم شدیدی به دلم نشست
لب گزیده و دستش را به آرامی نوازش کردم

چرا هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید؟
تنها، خاطراتمان پشت پلک‌هایم نقش می‌بست

ناگهان تصمیم گرفتم همین خاطرات را برایش
تعریف کنم
بهتر از زانوی غم بغل گرفتن بود... خیلی بهتر!

+کاوآن؟ یادته دفعه‌ی اول کجا منو دیدی؟...خیلی
دوست دارم دوباره برگردیم به اون نقطه!

سینه‌اش مرتب بالا و پایین می‌شد
خودم را جلو کشیدم و سر به لبه‌ی تخت تکیه
دادم
جایی کنار دستش...

+یا مثلاً...دوست دارم...برگردیم به شب قبل از
اون تهمت‌ها و کتک کاری...شب‌بی که خیلی بهمون
خوش گذشت...کنار دریاچه، سیب زمینی کبابی
می‌خوردیم و اصلاً برنمی‌گشتیم عمارت!

با نوک انگشت به روی دستش خطوط فرضی
کشیدم

+اون شب خیلی خوب بود. من اون شب دلم برات
لرزید...نمی‌دونم دفعه‌ی چندم بود...ولی حسش
کردم!

برق کوچکی از رد دیدگانم عبور کرد
آهسته سر بالا آوردم

برق کوچک از او بود...

از دانه‌ی کوچک اشکی که از گوشه‌ی چشمش به
روی گونه راه یافته بود

خدایا...

صدایم را شنیده بود!

غم مرا حس کرده و برایم ناراحت بود

قفل موبایلم را زده و به سرعت فیلم کوتاهی از او
گرفتم

باید برای دکترش می‌فرستادم

قطره اشک را از صورتش پاک و زمزمه کردم
+همه چی درست میشه!

روشنای آفتاب را از پشت شیشه‌ها می‌دیدم
گوشه‌ی اتاق به تماشای کار بهیار و پزشک
ایستاده بودم

دکتر، بعد از دیدن فیلم ارسالی خودش را رساند تا
مقدمات به هوش آمدن کاوان را فراهم کند

هیجان زده بودم...

قلبم بی امان و تند می‌کوبید

دست پدرم دور شانه‌ام پیچیده شپ
سر به سینه‌اش فشردم و دم عمیقی گرفتم

__اسمش کاوان بود، درسته؟

در همان حال پاسخ دکتر را دادم
+بله...کاوان!

_سلام کاوان...صدام رو می شنوی؟

سر از سینه‌ی پدرم برداشتم
با چشمان گشاد شده به روبرویم خیره شدم

خدای من...

چشمان باز کاوان بود که می دیدم؟

نگاهی به صورت پدرم انداختم
او دیده هایم را با فشردن پلک هایش، تایید کرد

بی اراده از آغوشش بیرون آمده و قدمی جلو
گذاشتم

لب هایش را دیدم که از هم فاصله گرفت

تلاش می‌کرد تا حرفی بزند
اما با گفتن یک واژه‌ی «آ» به سرفه افتاد!

دکتر به بهیار اشاره‌ای کرد و پسر جوان با لیوانی
آب جلو آمد

دست زیر گردن کاوان برده و کمکش کرد
جرعه‌ای آب بنوشد

دکتر ادامه داد

__ سعی کن به خودت فشار نیاری... کاوان... یادته
چه اتفاقی برات افتاد؟

در پاسخ به دکتر، سری تکان داد
به یاد نمی‌آورد!

نور چراغ قوه در چشمانش انداختند...
بار دیگر دستگاه‌ها را چک کردند...

بهبار به او کمک کرد تا به آرامی بنشیند..
دردی در کمرش حس می‌کرد که باعث در هم
رفتن صورتش شد

وقتی دیگر با نفسی آسوده به پشتی تخت تکیه
داد، نگاهش به روی من افتاد
لب‌هایم کش آمد

لبخندی عمیق تحویل چشمانش دادم

اما او بی واکنش خیره ام بود

حتما از عوارض کُمای لعنتی بود
شاید تا ساعت‌ها چیزی از من به خاطر نمی‌آورد
اما بالاخره که یادش می‌آمد

قدم دیگری رو به او برداشتم
+کاوان... خیلی خوشحالم... که به هوش اومدی
و...

نگاهش!!!

سرد و بی احساس بود
تُهی و بی انتها...

لبخندم از بین رفت!

انرژی ام ناخودآگاه ته کشید

_نبات جان...آقای دکتر می‌خواد صحبت کنه!

نیم نگاهی سمت پدرم انداختم
دوشادوش دکتر از اتاق خارج شدند

از تخت فاصله گرفتم
اما درست قبل از خروج از اتاق بود که صدای
خشدار و از ته چاهش به گوش رسید
_تو.....

بر جایم ایستادم و نگاهش کردم
بعد از دو سه سرفه‌ی سطحی، اخم هایش باز شد

باز هم حرفش را تکرار کرد، اما بی سرانجام ماند
_تو....

بهبیار رو به من پیچ زد
_اجازه بدید یه مقدار استراحت کنه، فرصت هست
برای صحبت...

سری به تایید تکان داده و از اتاق دل کندم
اما خیلی دیر به جلسه‌ی بیرون از اتاق رسیدم
چرا که دکتر کیفش را جمع کرده و خداحافظی
کنان، خانه را ترک کرد
در به آرامی بسته شد که سمت خانواده‌ام چرخیدم
مامان سینی چای را به روی کانتِر گذاشت که
گفتم
+دیر رسیدم...

نه مامان جان... از وضعیتش گفت... فعلا نباید
بهش فشار بیاوریم! اولویت اینه که شروع کنه راه
رفتن و غذا خوردن! باید کسی رو هم بیاوریم که
فیزیوتراپی براش انجام بده

توضیحات مادرم که تمام شد به پدرم چشم دوختم
چهره‌ای متفکر به خود گرفته بود

+بابا چیزی شده؟

نه مامان...

خیلی واضح بود که مادرم در حال پنهان کردن
موضوعی است!

حتما که شرایط کاوان از دید پزشکش، روبراه
نبود

پدرم عینکش را از صورت برداشته و دقیق
نگاهم کرد
کمی مکث کرد اما بالاخره گفت

_اون پسره...سیروان... چیز خاصی بهت نگفته؟
+مثلا چی؟

شانه‌ای بالا انداخت
_از شرایطش قبل از کُما!

کمی فکر کرده و در نهایت سر تکان دادم
+نه هیچی بهم نگفت! فرصت نداشت که حرفی
بزنه اصلا...

بازویم را نوازش کرد

_نگران نشو... فقط دکتر گفت که باید پرونده
پزشکیش رو مطالعه کنه و از داروهای قبلیش
باخبر بشه

+امروز به سیروان زنگ میزنم... امیدوارم
گوشیش روشن باشه!

مادرم ماگ چای به سوی او گرفت
_بیا یه لیوان بخور بعد برو...

دست پدرم را محکم گرفتم
+مگه می‌خوای بری؟

_آره عزیزم... بیمارستان سرم شلوغه... ولی
مادرت پیشت می‌مونه! خیلی کاوان رو تحت فشار

نذار... فراموشی کوتاه مدت بعد از کُما کاملاً
طبیعیه!

ماتند کودکی دو ساله، که چیزی را می‌خواست و
همان لحظه باید نصیبتش می‌شد، دست مشت کرده
و پا به زمین فشردم
+چند ساعت؟

پدرم ابرویی بالا انداخت
_حتی تا چند روز....

دستش را رها کردم که سمت مادرم رفت
ماگش را از او گرفته، بوسه‌ای به پیشانی‌اش
کاشت

نشیدم...

اما پچ پچ کردنشان را می‌دیدم!
پدرم نگران بود

به درب بسته‌ی اتاق نگاهی انداختم که پدرم بلند
گفت

پس حتماً با سیروان تماس بگیر و بهم خبر بده.
خدا حافظ

درب خانه پشت سرش بسته شد
به روی صندلی نشستم که مادرم دستم را نوازش
کرد

روزهای سختی پیش رو بود...
باید همه چیز را هماهنگ می‌کردم

قبل از هرچیز تماس با سیروان در اولویت بود

اما باز هم موبایلش خاموش بود!

سینی را به روی تخت گذاشته و نگاهش کردم
پاهایش را از تخت آویزان کرده بود

سعی داشت به آرامی تکان‌شان بدهد...
ورزش ساده‌ی امروز بود تا بخواهیم یک
فیزیوتراپ را هماهنگ کنیم

قاشق در کاسه گرداندم تا زودتر خنک شود
چند قطره لیمو ترش تازه نیز به آن اضافه کردم

قاشق نیمه پر شده را بالا گرفتم
نگاهی به محتویاتش انداخت... همچنان بی‌روح!

لب از لب باز نکرد و به جایش خیره‌ام شد
_جایی... که... قبلا بودم... این شکلی نبود!

قاشق را در ظرف برگرداندم!
+مگه قبلا کجا بودی؟

دم عمیقی گرفت و زمزمه کرد
_آسایشگاه... البته... بقیه اینجوری می‌گفتن!

قلبم مچاله شد!
او را در قالب بیمار، در آسایشگاه زندانی کرده
بودند؟

در چشمان مات برده‌ام نگاهی انداخت و ادامه داد

پرستارم قبلا مرد بود... چرا عوضش
کردن؟... دیگه تو پرستار جدیدمی؟

گوش هایم سوت کشید!
وا رفته خیره اش مانده بودم...

او بی هیچ واکنشی منتظر پاسخ من بود
اما من مانند ماهی جدا افتاده از آب، تنها لب هایم
باز و بسته می شد!

خسته از بی جوابی من، دستش به سمت قاشق
رفت!

جستی زده و قاشق را پر کردم

+بذار کمکت کنم...

لعنتی! بغض کرده بودم
تمام سرم داغ شده بود و راه نفسم...
انگار بسته می‌شد

قاشق پر شده را مقابل دهانش گرفتم
و او آرام و بی صدا، غذایش را مزه مزه می‌کرد

عجله‌ای برای خوردنش نداشتم!
بیشتر برای لحظه‌ای مکث و تنفس برای خود
عجله داشتم

باید از اتاق خارج می‌شدم و جرعه‌ای آب
می‌خوردم
تا شاید این بغض لعنتی پس برود

دومین قاشق را که خورد، زیر لب زمزمه کردم
+الان میام!

از اتاق خارج شده و در را پشت سرم بستم!
تکیه به در دادم...

مردمک‌هایم لرزید و پرده‌ای نازک از اشک به
رویشان نشست
چقدر برایم سنگین آمده بود!

مرا... کسی که همسرش بود را...
پرستار خود می‌دید!

گفتند چند روز آینده خوب می‌شود اما دل من
طاقت نداشت

باید می‌فهمید که من همسرش هستم!
دم عمیقی گرفتم... و باز هم...
سنگینی سینه‌ام رفع نمی‌شد

وزنه‌ای چند تُنی به رویش افتاده بود
حتی نای تکان خوردن هم نداشتم

صدای صندل‌های مادرم به گوش رسید و سر بالا
آوردم

نگران نگاهم می‌کرد و جلو می‌آمد

آب دهانم را محکم فرو دادم
دستش زیر چانه‌ام آمده و آهسته با انگشت شست
نوازشم کرد

چشمانش خیره در مردمک‌هایم بود... لرزشش را
حس می‌کرد
و قطعا که اشک‌های حلقه زده را نیز می‌دید

_چی شد مامان جان؟
+هیچی....

دست به روی دستش گذاشته و نوازشش کردم که
گفت

_حرفی بهت زد؟

چانه‌ام لرزید
+منو نمی‌شناسه... فکر میکنه پرستارشم!

دستش به دور شانه‌ام پیچیده شد
سر را به سینه اش فشرد، قطره اشکم بالاخره
چکید

_بابات گفت که...تا چند روز طبیعی! حالش به
زودی خوب میشه. اینجوری غصه نخور

سری به تایید تکان دادم که صدای شکستن ظرف
از داخل اتاق بلند شد
هول شده، در را باز کرده و به وضعیت نگاهی
انداختم

هنوز لبه‌ی تخت نشسته و به زمین خیره مانده
بود

قطرات سوپ همه جا پخش شده بود
زیر تخت...مبل... دیوار و حتی پرده!

چشمانش به رویم نشست و سپس زمزمه کرد
_ نمی‌دونم...چم شده...دستم جون نداره!

مادرم جلوتر آمده و پاسخ داد
_ ایراد نداره...ما الان درستش می‌کنیم. میرم یه
کاسه دیگه برات بیارم!

و دوباره اتاق را ترک کرد
پایین تخت نیم‌خیز شده و تکه های بزرگ ظرف
را به آرامی کف دست دیگرم گذاشتم

_ واقعا...معذرت می‌خوام...کمک...کنم؟
+نه! لطفا همون‌جا بشین

چند دقیقه‌ی بعد، زمین از آثار سوپِ رقیقِ مادرپز
پاک شده بود

مراحل بعدی تمیزکاری ماند برای بعد...
برای وقتی که کاوان چیزی بخورد!

چهارمین قاشق را که به آهستگی فرو داد،
بالاخره نگاهش کردم
با دستمال گوشه‌ی لبش را تمیز کردم

چشمانش را شکار کردم
همان چشمانی که در اعماق‌شان هیچ حسی پدیدار
نبود

نه ترس بود و نه انتظار...
نه عشق بود و نه تنفر...

انگار مُرده‌ای در مقابلم نشسته باشد
مرا نمی‌شناخت و همین حس فراموشی مرا آزار
می‌داد

قاشق بعدی را پر کردم که پیچ زد
دیگه نمی‌خوام...

اصرار نکردم! نباید به معده‌اش فشار می‌آمد
کاسه را به روی پاتختی برگردانده و لیوان آب
ولرم را بالا آوردم

به محتویات لیوان چشم دوخت و متفکر زمزمه
کرد

من اسمم چی بود؟

لبی تر کردم

+کاوآن... اسمت کاوان!

لیوان را جلو تر برده و گفتم
+آب می خوری یا بذارم سرجاش؟

جرعه ای نوشید و سرش را عقب برد
در چشمانم خیره شد

ناگهان در دل زمزمه کردم... به خدایم التماس
کردم
«منو یادش بیاد... خدایا منو به یاد بیاره»

اما برعکس...

او اندکی چشم باریک کرد؛ به مانند گذشته ها!
_جایی که قبلا بودم نمی دونستن اسمم چیه

ناگهان برق سه فاز برایم وصل شد
شوکه شده بودم...

حتی نمی‌فهمیدم باید چه بگویم؟
مدام در ذهنم حرفش را تحلیل می‌کردم
جمله‌اش را بالا پایین می‌کردم!

ولی در نهایت خودم را گول زدم که اشتباه
شنیده‌ام، بنابراین گفتم
+یعنی چی که نمی‌دونستن؟

در همان حالتی که نشسته بود، کمی به دستانش
فشار آورد تا عقب‌تر برود
از نشستن طولانی مدت خسته شده بود

+می‌خواهی دراز بکشی؟ بهم بگو... وایسا کمکت
کنم

پاهایش را به نوبت و با آرامش به روی تخت
برگرداندم

اسپاسم عضلاتش درد به همراه داشت

و می‌دانستم به زودی و با انجام ورزش و حرکات
برطرف خواهد شد

فقط باید کسی را هماهنگ می‌کردند

وقتی بالاخره توانست دراز بکشد، پاسخم را داد
_نمی‌دونستن اسمم چیه!

بالشتش را مرتب کردم و او ادامه داد

یا از کجا اومدم... خانواده‌ام کجان؟ اصلاً
خانواده دارم؟... فقط می‌گفتناز تصادف جون سالم
به در بردی!

تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم
+یعنی... می‌خواهی بگی... خیلی وقته فراموشی
داری؟... حتی بعد از چند روز هم قرار نیست منو
یادت بیاد؟

بی حرف خیره‌ام شد
حال نوبت او بود که حرف مرا تحلیل کند...

پشیمان از حرفم قصد رفتن کردم که مچام را
گرفت

محکم و مردانه... درست مانند گذشته!

__وایسا...قراره تو رو یادم بیاد؟...مگه...تو
پرستار نیستی؟

گند زده بودم...

ممکن بود فشار عصبی به او وارد کنم
چرا جلوی دهانم را نمی‌گرفتم؟

فشاری به مچ دستم وارد کرد و خرید
__جواب بده...توروخدا حرف بزن

قلبم در دهانم می‌کوبید

التماس می‌کرد که هویتم را آشکار کنم اما مغزم
نهیب می‌زد...باید به فکر او هم می‌بودم!

+چرا...من پرستارتم!

دستم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم
می لرزیدم و تلاش می کردم او چیزی نبیند

با شتاب سمت در قدم برداشتم که بار دیگر
غرو لند کرد

_وایسا...تو پرستار نیستی...وایسا بهت میگم!

دستم به روی دستگیره در خشک شد
نگاهش نکردم، می ترسیدم خیلی زود وا بدهم!

_نمی دونم چند وقت...چند روز...ولی تو بی خبری
گذروندم...هیچکس سراغی ازم نگرفت! فکر
می کردم کل خانواده ام مردن...حالا تو پیدات شده
...و

صدای مادرم که همزمان به در نیز تقه‌ای می‌زد،
مانع از ادامه‌ی حرف‌ها شد
_دخترم، آقای نوربخش تشریف آوردن!

بالاخره فیزیوتراپ هماهنگ شده بود
خوشحال از موقعیت پیش آمده، در را به سرعت
باز کردم

نگاهی به مادرم انداخته و سپس مرد میانسالی که
روبرویم ایستاده بود را نظاره کردم
با ترک کردن اتاق، فرصت ورود به آن‌ها و انجام
کارهایشان دادم

باید کمی تنها می‌ماندم...

اصلا قبل از هر اقدامی باید با پدرم تماس
می‌گرفتم

بابا حسین پشت پنجره به تماشای خیابان برفی
ایستاده بود!

تازه شام را تمام کرده بودیم، قرار بود به خانه
برگردند

من اما کمی استرس داشتم!

دوست نداشتم با کاوان تنها بمانم، در عین حال
که می‌خواستم باز هم کنارش باشم

مادرم حاضر و آماده از اتاق کناری بیرون آمد که
پدرم گفت

__ فکر کنم رسید....فامیلش فیضی!

به خیابان اشاره می‌کرد که جلوتر رفتم
یکی از بهیارهای بیمارستانش بود!

می‌گفت قابل اعتماد است و تا وقتی که کاوان
بتواند کارهای شخصی‌اش را انجام بدهد، شب‌ها
را در خانه‌ی ما می‌ماند!

خانه‌ی ما...

چه زود به شرایط عادت کرده بودم!

و چه سریع کاوان را بخشیده بودم

_با دکترش هم تونستم صحبت کنم... باید آروم
آروم مسائل رو براش بگیم... یه وقت دچار شوک
عصبی نشه!

از روز گذشته، دیگر با کاوان تنها نشده بودم تا
مبادا حرفی از دهانم بیپرد!
قصد آسیب رساندن به او را نداشتم

در پاسخ به پدرم، به آغوشش پناه بردم
پیشانی‌ام را بوسید که زنگ آیفون به صدا در آمد
یک امشب را وقت داشتم در تنهایی به افکارم سر
و سامان بدهم!
اما می‌دانستم که فردا صبح باز هم با او روبرو
می‌شوم

و این بار دیگر تنها بودیم...
مادرم نبود که مرا از سوال‌های پشت سر هم او
نجات دهد!

باید خودم را آماده‌ی آماده می‌کردم
باید می‌سنجیدم که چطور مسئله را عنوان کنم

اما قرار نبود همه چیز به سادگی افکار من
باشد...

این را همان نیمه شب فهمیدم!

به روی رخت خواب در اتاق کناری اتاق کاوان،
به تنهایی دراز کشیده بودم و موزیک ملایمی در
ایرپادم پخش می‌شد

ذهنم هم پر بود و هم خالی...

افکاری در ذهنم می‌چرخید و در انتها به پوچی
می‌رسیدم!

موسیقی قطع شد و برای لحظاتی موبایلم لرزید

یه نام تماس گیرنده خیره شدم

شایان بود که برای بار صدم در این چند روز
تماس می‌گرفت

یک‌بار در پیامکی کوتاه، گفتم که حاضر به
ادامه‌ی این رابطه‌ی شکل نگرفته نیستم

اما او رهايم نمی‌کرد...

دلیل روشن و واضح می‌خواست!

در آخرین جدال بین پاسخ دادن و ندادن، بالاخره
تماس را وصل کردم
صدایش در ایرپاد پیچید

_خوبه که بالاخره جواب دادی... خیلی منتظرم
گذاشتی!

سر جایم به آرامی نشستم
+ چرا منتظر موندی؟ من که گفتم نه!

_دلیلی برام نداشتی...بدون دلیل و اصلاً بدون
یک کلام حرف منطقی ول کردی رفتی...فقط هم
یه پیام دادی که نمی‌خواهی ادامه بدی!

پیشانی‌ام را ماساژ دادم
+همون روز می‌خواستم بهت یه سری توضیحات
بدم که حتی خواهرت هم ازش خبر نداشت!

_الان توضیح بده، می‌شنوم!
+من قبلاً ازدواج کردم...

سکوت سنگینی آن سوی خط حکم فرما شد و من
ادامه دادم

+ برای همین می خواستم بهت بگم که ما به درد
هم نمی خوریم...

بعد از لحظاتی کوتاه پاسخ داد
_یه نامزدی یا عقد کوتاه منظورته؟
+نه... ازدواج کردم!

پوفی کشید که ادامه دادم
+ برای همین اصلاً من و تو نمی توانیم با هم
باشیم... ببخشید... باید زودتر می گفتم ولی...

ناگهان میان حرفم پرید
_طلاق گرفتی دیگه؟ پس چرا نمی تونی؟

یعنی تا این حد روشنفکر بود؟

برایش مسئله‌ای نداشت؟

چرا نمی‌توانستم باورش کنم؟

صدای قیژ باز شدن دری توجه‌ام را جلب کرد
آقای فیضی ساعتی پیش برای خواب رفته بود و
این یعنی ممکن بود کاوان بیرون آمده باشد؟

شایان از مکثم عصبی شده و بلند گفت

_نبات بگو چرا نمی‌تونی؟

به سادگی پاسخش را دادم

اما صدای شکستن قلبش را به وضوح شنیدم

+ طلاق نگرفتم... فکر کردم شوهرم مُرده ولی
زنده بود... لطفا تمومش کن!

تماس را قطع کرده و به سرعت از جا بلند شدم
به محض رسیدن در راهروی کوچک و باریک،
کاوان را مقابل درب اتاقش دیدم

نفس زنان و با پاهایی لرزان به دیوار تکیه داده
بود...

بار اولی بود که خودش به تنهایی از تخت پایین
آمده بود

هول زده جلو دویدم
+ چرا آقای فیضی رو صدا نزدی؟

جوابی برایم نداشت، فقط به دیوار تکیه داده و
نگاهم می‌کرد که دوباره گفتم
+می‌خواهی بری سرویس؟

چشم از من برداشته و سرتاسر خانه‌ی کوچک
گرداند!

در سرش هزار سوال می‌آمد و می‌رفت... این را
از چشمانش می‌خواندم

_کدوم سمت باید برم؟

تنها قدم باقی مانده را جلو رفتم تا زیر بازویش را
بگیرم

+بیا تا من کمکت کنم

اگه نیاز به کمک بود... اون آقا رو صدا
می کردم... تو هم که از من فرار می کنی... پس
نمی خواد کمک کنی!

مات برده سر تا پایش را نگاه کردم
+نه فرار نمی کنم!

تکیه از دیوار گرفته و راه مستقیم را پیش
گرفتم... با قدم هایی لرزان!
و با چنگ هایی که به دیوار می زد تا به زمین
نیوفتد!

از کنارش عبور کردم و درب سرویس بهداشتی
را باز گذاشتم
و بعد به سراغش رفتم

عارغم مخالفتش، دستم دور بازویش پیچید تا
زمین نخورد!

و اندکی بعد با کمک من، وارد سرویس شد

بعد از آن بود که سراغ آقای فیضی رفتم...
دیگر در این مرحله نمیتوانستم کمکی کنم
کاوان واقعا سنگین بود!

دقایقی بعد که از سرویس بهداشتی بیرون آمد،
تصمیم گرفت به جای اتاق به روی نزدیکترین
مبل بنشیند

نفس های عمیقی میکشید و جداً خسته بود از راه
رفتن...

به چهره ی خواب آلود آقای فیضی نگاهی انداخته
و گفتم

+مرسی واقعا... شما برید بخوابید... فکر کنم دیگه
کاری نیست!

در جوابم سری تکان داده و شانه‌ی کاوان را به
نرمی فشرد
_صدام کنید اگه کاری بود

و ما دونفر را تنها گذاشت
همان تنهایی که از آن فراری بودم

سمت یخچال رفته و گفتم
+آب هویج میل داری؟... همین امروز آب گرفتیم

«آره» ضعیفش را شنیدم و به سرعت لیوانی آب
هویج برایش بردم

نی بلندی نیز داخل لیوان گذاشتم تا راحت بنوشد

خودم نیز کنارش، به روی مبل دیگری نشستم تا
بتوانم بهتر لیوان را نگه دارم
حجم لیوان که نصفه شد، نگاهم کرد

_تویی که هم اسمم رو میدونی هم من
می شناسی... پدر و مادرم می شناسی؟ نگرانم
نیستن؟

غیرقابل باور بود که به این زودی سر اصل
مطلب برود، کمی جا خوردم
دستش را به سرعت بالا آورده و دستم را گرفت

سپس به آرامی سمت چرخید و دست دیگر را
نیز به همین شکل اسیر خود کرد
صورت را کمی کنکاش کرد

_ نمی‌دارم دوباره بری... فرار نکن... من خواب و
خوراک ندارم! نمی‌فهمی انتظار چقدر سخته... این
که هر روز بشینی روی تخت و صبر کنی، شاید
یکی بیاد دنبالت! یه نفر که تو رو بشناسه!

آب دهانم را به سختی فرو دادم
+ می‌دونم چشم انتظاری چقدر سخته!

پلک هایش را روی هم فشرد و نیشخندی زد
_ نه... اصلا نمی‌فهمی...

+من روزها منتظر بودم تا تو از کُما در بیای!
پس می‌فهمم چی میگی... ماه‌ها دنبالت
گشتم... همه فکر می‌کردن تو مُردی ولی باز یه
حسی بهم می‌گفت که نه، ناامید نشو!

کمی مکث کردم تا باقی حرف‌هایم فرو روند!
نباید حالا و پشت سر هم از خاطراتی که می‌گفتم
که ممکن بود برای او سنگین باشند...

فشاری به دستام آورد و چشم باریک کرد
_تو کی هستی؟

در چشمانش خیره شدم
انگار آمادگی شنیدن داشت یا شاید هم من اینطور
حس می‌کردم

ولی خودم هم از این دوری کردن ها خسته شده
بودم

باید می‌گفتم و تمامش می‌کردم

+من... نباتم! زنِ تو کاوان!

انگار سطل آب سردی به رویش خالی کردند
سردی را در نوک انگشتانش حس کردم و بعد
شل شدنش را...

رهايم كرد!

اجزای صورتم را با دقت نگریست...
به دنبال رد آشنایی می‌گشت

سپس به مبل تکیه زده و صاف نشست

__ببخشید که چیزی یادم نمیاد!

مظلومانه به زبان آورد!

و چقدر دلم پر می‌کشید دست لابلای موهای
بلندش ببرم!

چقدر او با کاوانی که می‌شناختم فرق کرده بود
کاوانی که می‌بایست باشد!

چقدر دلتنگ همان کاوان با مو و ریش‌های کوتاه
را می‌خواست

همان که وقتی ابرو در هم می‌کشید، دل را
می‌لرزاند

لیوان را روی میز گذاشته و خودم را جلو کشیدم

+من خیلی دنبالت گشتم کاوان! ولی هرچی بیشتر
می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم

گردن به سویم چرخاند و با همان چهره‌ی متفکر
پچ زد
_نبات... آره؟

فقط سر تکان دادم که گفت
_میشه یه کاری برام بکنی؟

مشتاق دستش را گرفتم
+آره... بگو چی؟
_این جمله که بهت میگم رو تکرار کن!

شوکه شده بودم!

تنها چیزی که از من می‌خواست فقط تکرار یک
جمله بود؟

_عین همین رو بگو، باشه؟... زن خائنُت بفرست
خونه‌ی باباش!

وا رفتم...

این دیگه چه بود؟

چشمان منتظرش را در صورتم گرداند!
عاجزانه نالید

_ازت خواهش میکنم بگو!

و من دوباره پرت شدم به آن شبِ لعنتی که هیچ
جوره از ذهن و زندگی‌ام پاک نمی‌شد
چیزی بود که خودم گفته بود

و حال بی اراده و با اصرار کاوان، تکرارش کردم
+ زن خائنْتُ بفرست..

ناگهان از جا بلند شد، دستانش را به روی گوش
هایش فشرد و تقریباً فریاد کشید
_نه... ولش کن... ادامه نده! نمی‌خوام بشنوم!

ترسیده و با بدنی یخ بسته، از مبل پایین آمدم
آقای فیضی نیز دوان دوان از اتاق بیرون آمد

کاوان همانطور با چشمانی فشرده شده و دستانی
که همچنان به روی گوش‌هایش می‌لرزید، ایستاده
بود

فیضی سعی داشت او را آرام کند!
مدام صدایش می‌کرد و مستاصل به من نگاهی
می‌انداخت

صدای پدرم در مغزم پیچید
«دچار شوک عصبی نشه»

به دست کاوان آویزان شده و نالیدم
+کاوان... الان حالت بد میشه... نکن اینجوری!

خودش را رها کرده و با چشمانی وق زده مرا
شکار کرد
این بار مرا چسبید و شانه‌هایم را محکم گرفت

_من با تو چکار کردم؟ ها؟ چه بلایی سرت
آورد؟

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید؟
مگر فراموشی نداشت؟ پس چطور به یاد آورده
بود؟

بدنم به دیوار برخورد کرد و کاوان در صورتم
غرولند کرد
_داشتم تورو می‌کشتم؟

توانایی حرف زدن را از دست داده بودم
مغزم فرمان نمی‌داد و تنها وقایع را نگاه می‌کردم

فیضی سمت اتاق دوید و باز فریاد کاوان در
گوشم پیچید

_من چه آشغالی بودم و یادم نمی‌اد؟

فیضی را دیدم که سرنگی را از یک دارو پر
می‌کرد!

قصد تزریق آرام بخش داشت!

کاوان را مخاطب قرار دادم
+داره حالت بد میشه... اینجوری نمی‌تونیم حرف
بزنیم، بیا اینجا بشین، باشه؟

خونی که در چشمانش جمع شده بود، ترسناکش
کرده بود

درست مثل شبی که مرا تا حد مرگ رساند

فیضی دست او را گرفته و در همان حال تزریق
را انجام داد

_بیا بریم سر جات! صبح باز حرف می‌زنید... بیا
پسر خوب!

دستش را به آرامی کشید و او قدمی دنبالش رفت
چهره‌اش درهم و نالان بود

از آشفتگی‌اش رنج می‌کشیدم
و چاره‌ای جز تماشای احوالاتش نداشتم

میان راهرو از حرکت ایستاده و از بالای شانه
نگاهم کرد

_نبات... باهام بیا لطفاً!

بی اراده پشت سرش راهی شدم
نیمه جان و با کمک فیضی روی تخت نشست

و بعد به آرامی دراز کشید

چشمان نیمه بازش به روی من ثابت ماند
دستش را از تخت آویزان کرد و دیگر بی حرکت
ماند

با زبان بی زبانی می گفت که جلو بروم
پس کنارش ایستاده و دستش را به آرامی گرفتم

طرح لبخندی که بر چهره اش می دیدم کمی دلم را
آرام کرد

پلک هایش به روی هم افتادند که فیضی پیچ زد

_تا پنج شش ساعت راحت می خوابه... شما هم
می تونی استراحت کنی!

زیر لب تشکر کردم و دست او را رها !!
باز هم به غار تنهایی‌ام پا گذاشتم

باید استراحت می‌کردم تا فردا انرژی لازم برای
رویایی با کاوان را داشته باشم

کلید را در قفل چرخانده و جلوتر از مادرم داخل
رفتم

آقای فیضی، به سرعت خودش را به ما رساند

نفسم درست بالا نمی‌آمد که پاسخ سلامش را بدهم
تمام پله‌ها را یک نفس بالا دویده بودم....

مادرم سریع گفت

_کاوان چش شده؟ چی می‌گفتی پای تلفن؟ نبات
که حرفی نمیزنه، آدم نصف عمر میشه!

فیضی کمی جلوتر آمده و آهسته گفت

_قبل شما به آقای دکتر زنگ زدم... الان با دکتر
خودش توی اتاق هستن و در حال معاینه!
بی‌قرار سمت اتاق دویدم که صدایش بالا رفت
_یه افت فشار بوده... گفتم که هیچی نمی‌خوره!

درب اتاق را به ضرب باز کردم

بابا حسین و همکارش سمت من چرخیده، متعجب
از ورود ناب‌هنگام خیره‌ام بودند

من اما نگاهم به سوی کاوان چرخید

چشمانش بسته و دو سُروم به او متصل بود

دو روز می‌شد که از دیدارش محروم بودم... پدرم
مرا از ماندن در این خانه منع کرده بود
نمی‌خواست آسیبی به من برسد

صبح همان نیمه شبی که کاوان دچار آن حالت
عصبی شد، پدرم سراسیمه به خانه‌ام آمد
فیضی او را در جریان قرار داده بود

وقتی از سلامت مطمئن شده بود، قصد بردنم را
داشت

همان وقت بود که بحث کوتاهی بین‌مان بالا گرفت

نمی‌خواستم بروم...

قصد تنها گذاشتن کاوان را نداشتم

اما پدرم قاطعانه برخورد کرد

بر سرم فریاد کشید و گفت

_نمی‌خوام بازم از دستت بدم، می‌فهمی؟... اینجا
عمارت کوفتی اون نیست که دستور بده بمونی و
تو هم تکنون نخوری

پاسخم در مقابلش یک سکوت طولانی مدت بود
من حق را به او می‌دادم و هم برای کاوان نگران
بودم....

سکوتم را تا این لحظه نیز ادامه داده بودم
یک قهر به تمام معنا!
اما پدرم کوتاه نیامد

حتی در مقابل تماس فیضی که گفته بود

__کاوآن دآره لآبازی میکنه...هیچی
نمیخوره...نه غذا نه دارو...ورزش ها رو هم
انجام نمیده!

پدرم اجازه ی برگشت را نداد!
من در اتاقم و در خانه ی پدری ماندم تا به امروز!

تا وقتی که فیضی یک تماس کوتاه با من گرفت
خبر داد که کاوان دچار شوک شده و در بی هوشی
به سر می برد!

و حال می دیدم که بله!
کاوآن انگار بی هوش شده بود و تنها در این
وضعیت می توانستند برای او سُروم وصل کنند

__دخترم... بیرون باشید... من میام تا با هم صحبت کنیم

**در پاسخ پزشکش، چشم گفته و در را بستم!
طولی نکشید که هردو از اتاق خارج شدند**

پدرم با ملایمت زمزمه کرد

**__من به شما گفته بودم که نباید برگردی
اینجا... از کجا باخبر شدی؟**

**+بابا... مرسی که سعی میکنی ازم مراقبت کنی،
ولی شرایطش رو ببین! دلت راضیه اونجوری
افتاده باز رو تخت؟**

بازویم را نرم فشرد

فقط افت فشاره...هیچی نیست...عوضش یاد
میگیره که دیگه حق نداره به دختر من آسیب
بزنه

قصد عبور از کنارم را داشت که این بار من
دستش را گرفتم

+هیچ بلایی سرم نیاورد...هیچی...الان هم اومدم
اینجا و دیگه برنمی‌گردم خونه‌ی شما!

در سکوت نگاهم کرده و سپس به آرامی سر
تکان داد

تمایل نداشت در مقابل همکاریش با من بحثی
داشته باشد

دکتر به روی اولین مبل نشسته و چند دارو داخل
نسخه‌اش نوشت

سپس رو به فیضی کرد و گفت

_ شما امشب هم اینجا می‌مانید؟

+ راستش نه دیگه... باید برم خونه... تقریباً دو روز بیشتره که اینجا می‌مانم!

دکتر نگاهی به پدرم انداخت

_ پس امشب کی می‌روید؟

خودم را جلو کشیدم

+ من می‌روم دکتر... حواسم بهش هست... چه دارویی باید بدم بهش؟

حتی تک سرفه‌ی پدرم نتوانست جلویم را بگیرد!
وقتی دکترش نسخه را سمتم گرفت و گفت

این دوتا خوراکیه... قابل تزریق نیست...خوبه
که با آرامش بهش بدی بخوره...و حتما با شکم
پر! نمی‌دونم چی باعث این شوک شده ولی دیگه
تکرار نشه...خیلی خیلی آسیب زننده‌اس!

به کاغذ چشم دوختم و دکتر ادامه داد
یه محیط آروم در اولویته...براش فراهم کنید!

چشم گفتم و دوباره در کنار پدرم ایستادم
دکتر وسایلش را جمع کرد و حرف دیگری به
خاطر آورد

آزمایشش هم باید تکرار بشه...برم مطب حتما
وارد سیستم می‌کنم...سه روز دیگه، بعد از اینکه
یکم بدنش نرمال شد انجامش بدید

پدرم او را تا جلوی در مشایعت کرد و بعد فیضی
به سمت اتاق کاوان رفت
در خانه بسته شد و من نگاه از پدرم گرفتم تا
مبادا چشم در چشم شویم...

آقای فیضی با یک ساک دستی کوچک از اتاق
بیرون آمد

+آقای دکتر...امری با بنده ندارید؟

_ازت خیلی ممنونم. این چند روز حسابی خسته
شدی، محبتت رو جبران میکنم

مرد جوان همانطور که کفشش را از جاکفشی
خارج می کرد گفت

+خواهش میکنم دکتر...نفرمایید!

این بار معطل نکردم و سمت اتاق رفتم
می‌دانستم که همین حالا پدرم به سراغم
می‌آید.... و آمد!

با اخم جلوی در ایستاد و زمزمه کرد
_پس دیگه بر نمی‌گردی، آره؟

بالاخره نگاهش کردم
+بابا جانم... فقط نمی‌خوام با کاوان برگردم سر
خونه‌ی اول! دوباره بیهوشی و...

میان حرفم پرید
_کاوای که بهتر بشه، دوباره برمی‌گردید سر
خونه‌ی اول... قرار به طلاق بود... حالا که زنده‌اس
تشریف می‌بری دنبال کار طلاق!

بدنم یخ بست!

زبانم از کار افتاد...چه جوابی باید می‌دادم؟

دست در جیب شلوارش فرو برده و چشم باریک
کرد

_تمام این مدت سکوت کردم تا این دلسوزی تو
تموم بشه!

سری به تاسف تکان داد

_ولی انگار تو قرار نیست ول کنی... زنگ میزنی
به این پسره، سیروان، تا بیاد خانش رو تحویل
بگیره، بعدش میری تقاضا میدی!

چانه‌ام لرزید و یک قدم پیش رفتم
+آخه بابا...

اما او عصبانی بود!

تقلاهای مرا نمی‌دید... صدای لرزانم را نمی‌شنید

_تموم کن این دلسوزی بی مورد... نبات... کاوان
واسه تو مرد زندگی همیشه... از اول هم نبود! من
اشتباه کردم بهش اعتماد کردم، خودمم حلش
میکنم

نگاه آخرش را به کاوان انداخت و از اتاق خارج
شد

من ماندم و خانی که به روی تخت افتاده بود!

در آغوش مادرم گریه می‌کردم....

دلیلش؟!؟! بی رحمی پدرم!

او در سکوت، تنها دست میان موج موهایم
می‌کشید

چند باری نیز آهی از سینه‌اش خارج شد

آهی که نشانه‌ی فرو خوردن حرفش بود
نه دلسوزی و غصه خوردن برای من!

+مامان؟

_جانِ مامان؟

سر از آغوشش بیرون آوردم

+نمی‌دونم چم شده... انگار قلبم داره از سینه‌ام
میزنه بیرون!

خیسی اشک را از صورتم پاک کرد که ادامه دادم

+تو باهاش حرف می‌زنی؟

مستاصل خیره‌ام شد

_آخه چی بگم؟ تو نبودی ببینی تمام اون روزایی
که توی عمارت زندانیت کرده بودن و نمی‌داشتن
بیایم دیدنت، چی بهمون گذشت...

قطره اشک بعدی را پاک کرد

_یا حتی وقتی فیضی به بابات پیام داد و از اتفاق
نصفه شب گفت... انگار تموم اون اتفاق‌ها تکرار
شده باشه....

دستم را محکم گرفته و به روی قفسه سینه‌اش
گذاشت

حتی فکر کردن به این که بلایی سرت بیاد
می‌تونه ما رو بکشه... سخته... بچه بزرگ کنی و
یکی بخواد ازت بگیرتش!

لجوجانه دستم را بیرون کشیدم
صورت چون ماهش را قاب گرفتم

+مریضه... بذارید خوب بشه... بعد همه چی هم
باهاش خوب میشه!

پلک روی هم فشرد که صدای افتادن چیزی را از
اتاق شنیدیم
به سوی اتاق پرواز کردم...

با باز کردن در، پایهی سروم را دیدم که پخش بر
زمین شده بود

و همچنین قطرات خون، که روی ملحفه و زمین
را پر کرده بود!

_نبات...اومدی؟

این تَن صدای لرزان...در برابر این حجم از
قدری و صورتی خشمگین و برافروخته، زیادی
متغایر بود

در چشمانش خیره شده و سعی داشتم آرام باشم!

به روی تخت نشست و دستی به سویم دراز کرد
_بیا نبات...خواهش میکنم بیا!

دستانم را چلیپا کرده و همچنان خیره‌اش ماندم
حضور مادرم را درست پشت سرم حس می‌کردم

کاوان آهسته زمزمه کرد

_به این پسره گفته بودم باید تو بیای تا دارو هام
رو بخورم! تو نباشی هیچی به هیچی..._

ابرو در هم کشیدم

+حالا نقش عاشق پیشه ها رو برای من بازی
میکنی؟ تو که اصلا منو یادت نمیاد!

مهر سکوت بر لبانش کوبیده شد

نگاهش مغموم بین من و مادرم می چرخید

+مگه تو بچه ای؟ دارو نمی خوری که بمیری؟

در برابر سکوتش، بیشتر عصبانی می شدم

دوست داشتم سیلی جانانه‌ای نثارش کنم اما صد
حیف که دلم نمی‌آمد

انگشت به تهدید تکان دادم
+ کاوان.... خوب گوش کن...

میان حرفم پرید
_ هر شب خوابت می‌دیدم!

انگار نوبت من بود که سکوت کنم
حرف‌های جالبی برایم داشت یا شاید هم قصدش
چیز دیگری بود!

حرفش را که ادامه نداد، به سمت مادرم چرخیدم
+ خودم همه چی رو مرتب میکنم

متوجهی منظورم شد که بی حرف ما را ترک کرد
درب اتاق را پشت سرش بستم

کاوان مظلومانه و در عین حال طلبکارانه، پیچ زد
_بیا پیشم!

کوتاه آمدم...
مثل آهویی مسخ شده، سویش قدم برداشتم

سمت دیگر تخت که از خون او رنگین نشده بود،
یک طرفی نشستم
نگاهم به روی ریش‌های بلندش ثابت ماند...

لب هایش به آرامی کش آمد که غرولند کردم
+اگه حرفی نداری برم!

کف دستش را به سمتم گرفت...
زیاده روی نمی کرد این مرد وقیح؟!؟

دستم را در اختیارش گذاشتم که پیچ زد
_این اواخر...قبل از بی هوشیم...هر شب خوابت
رو می دیدم! نمی دونستم کیه این دختر...ولی
صداش رو می شنیدم...تا اون شب که اون جمله
رو گفتی!

متفکر خیره اش ماندم...
به نظرم نمی رسید که دروغ بگوید!

اصلاً آن جمله را وقتی گفته بودم که فقط من بودم
و او...

دستم را آرام نوازش کرد
_نبات...نمیدونم چکار کردم... یه هیولا بودم؟

هیولا نبود...

به من احترام می گذاشت!

محبت می کرد

_برات هیولا بودم که تصمیم گرفتی دو روز ولم
کنی و بری؟ ترسیدی باز بهت آسیب برسونم؟

به جای پاسخ به سوالش، تصمیم گرفتم حرف
دیگری بزنم!

+تصمیم داشتیم از هم جدا بشیم...

دستم را محکم‌تر فشرد و سکوت پیشه کرد
حرف هایم را مزه مزه کردم تا زیادی هم تند
نروم!

+یعنی... من تصمیم داشتم... از خونمون برگشتم
خونه‌ی بابام و تو هم اومدی دنبالم... فکر می‌کنم
توی راه تصادف کردی و این بلا سرت اومد!

از سکوتش چیزی دستگیرم نمی‌شد
نمی‌دانم فهمیدن علت تصادف و تنهایی‌اش برایش
سنگین بود یا از من ناراحت بود؟

اما با حرفی که زد، معادلاتم را برهم زد
_چرا میخواستی جدا بشی؟

انگار که هیچ چیز دیگری مهم نبوده است
فقط علت طلاق برایش اهمیت ویژه‌ای داشت
_من کسی بودم که زنش رو کتک می‌زد؟ کار
همیشه‌ام بود؟ من چجوری بودم؟ بهم بگو لطفا!
+خب... ما زندگی کوتاهی داشتیم...
دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد
+اول اینو بگو... کتک می‌زدم؟
سر به طرفین تکان دادم
+همیشه نه... فقط دوبار... که بار دوم خیلی بد
بود!

چشم از من گرفته و سر پایین انداخت

به آرامی زمزمه کرد

_که باعث فرارت شد....

لب میان دندان‌هایم کشیدم!

نگاهم را پایین کشیدم....تا روی خون‌های نیمه
خشک شده‌ی دستش!

+بیا بریم دستت رو بشور...من هم ملحقه تخت
رو عوض میکنم...وقت برای حرف زدن زیاده!

انگشت شست‌اش را به آرامی روی تک تک
انگشتانم کشید، سپس دم عمیقی گرفت
_هنوز هم می‌خواهی جدا بشی؟

قبل‌تر بیشتر مایل به جدایی بودم
ولی بعد...آتش خشمم سرد شد و خاموش!

آرام شدم و دیگر پیدا شدن کاوان برایم اهمیت
داشت

نه طلاق... نه رهایی!

بنابراین به آرامی پاسخ دادم
+ نمی‌دونم... شاید فعلا قصدش رو نداشته باشم
ولی...

خواستم از حرف پدرم بگویم!
از تصمیمش... از دستورش.... اما ساکت ماندم تا
حال او خراب نشود

_ولی چی؟

+حال تو الان مهمه! وقتی خوب بشی در موردش
صحبت می‌کنیم

دوباره ساکت شد..

فقط دستم را گرفته و به نقطه‌ای روی دیوار
مقابلش چشم دوخت

بعد از لحظاتی، فکری به سرم زد

+بلند شو... از اتاق بریم بیرون... می‌خوام نهار
بخوریم و بعدش بریم از شر این موهای بلندت
خلاص بشیم!

اجزای صورتم را با چشمانش بررسی کرد و بعد
لبخند کمرنگی زد

_چرا؟ موهام اذیت میکنه؟

کمی خودم را جلو کشیده و دست بین موهایش
بردم

+ اصلاً شبیه کاوان نیستی... کاوانی که قبلاً بودی!

نگاه مشتاقش زیر و بم صورتم را در نوردید،
لبخندش پررنگ شد

_ شاید این کاوان جدید بهتر باشه

برایش لب و دهان کج کردم
+ نه... اصلاً! حتی ریشتم هم باید کوتاه
بشه... بلندشو ببریم!

به آرامی چرخید و از تخت پایین آمد
درهم شدن صورتش، نشان از درد شدید
عضلاتش بود

دستش که به روی شانه ام نشست، قدم‌هایم را
آرام‌تر برداشتم تا هم‌پایم شود

تا رسیدن به کانتر، شانه به شانه‌ی هم راه رفتیم

به روی صندلی که نشست، به کمک مادرم رفتم
به سرعت روی کانتر پر شد و نهار آماده‌ی
خوردن!

هرچقدر زمان نهار در سکوت مطلق سپری شد،
اما بعد از آن در شوخی و خنده بودیم!
با مادرم دست به قیچی شدیم تا کمی کاوان را
مرتب کنیم

همانطور که به روی صندلی بود، به روی زمین
پارچه‌ای بزرگ پهن کردیم
و بعد، کار را با موهایش شروع کردیم

حجم موهایش که گرفته شد، سراغ ریش هایش
رفتم

رفته رفته از هنر دستم خوشم آمد...

مادرم مقابل کاوان ایستاد و ابرویی بالا انداخت
_به نظرم برای اولین بار خوب بود!

متعجب نگاهش کردم

+اولین بار؟ من فکر کردم بلدی که میگی برو
اونور خودم انجام میدم

چشم در چشم شدیم و لحظه‌ی بعد از خنده ریشه
رفتیم

اشک از گوشه‌ی چشمم گرفتم و نفسی عمیق!

کاوان تو گلو خندید

__یعنی انقدر داغون شدم؟

بار دیگر چهره‌اش را از نظر گذراندم
+نه....قیافه‌ی جدیدتِ مدیون مایی! کیف میکنی
خودتو توی آینه ببینی

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد
__ترجیح میدم تا یه مدت جلوی آینه نرم!

قهقهه‌ای زدم و مشت کم جانی نثار بازویش کردم
+خیلی هم دلت بخواد!
بلوزش را تکانی داد و تار به تار موهایش روی
زمین ریخت
__کمکم میکنی برم حموم؟

خون به صورتم دوید!

نگاهی شرم زده به مادرم انداختم که خود را
سرگرم جمع کردن وسایل کرده بود

دست کاوان را گرفتم

+آره...کمک میکنم بری داخل...صندلی هم میارم
که راحت باشی

نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود!

نفسم درست بالا نمی‌آمد و حتی گر گرفته بودم

وقتی پا به حمام گذاشت، برای برداشتن صندلی
مسیر را برگشتم!

اما وقتی جلوی حمام رسیدم، وا رفتم!

چشمانم به روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش چرخ‌خورد

نمی‌توانستم نگاه از او بردارم...
فقط بیش از پیش بدنم به عرق می‌نشست

صندلی را داخل گذاشتم و تقریباً فرار کردم!
به اتاقش پناه بردم تا هم تنها باشم و هم لباس
آماده کنم

دستی به تختش کشیدم
و حتی خون روی زمین را تمیز کردم

نمی‌دانم چقدر طول کشید که صدای مادرم بلند شد
_نبات؟ کاوان خیلی وقته حمومه! نمی‌خواهی یه
سر بهش بزنی؟

«باشه» را بلند گفته و مقابل در حمام، تقه‌ای به
در زدم

+کاوآن؟ حوله برات....

در به ضرب باز شد

و چشمان بازیگوشم به روی قطرات لِرزان آب
نشست...

در مسابقه بودند تا زودتر از سینه‌ی پهن او به
پایین سُر بخورند!

و دستش چرا به سویم دراز شده بود؟

به داخل حمام دعوت می‌کرد؟

احمق بودم اگر نمی‌رفتم....

چقدر دلتنگش بودم!

__نیات؟

+چیه؟...چی شده؟

احمقانه زیر لب زمزمه کرده بودم!
و همزمان به صورتش خیره شدم

لبخند کجاش را نظاره کردم و برق چشمانش
را....

مغزم یادآوری کرد و هول زده حوله را مقابلش
گرفتم

بی حرف، به سوی اتاق برگشتم و این بار
لباس هایش را همراه آوردم
دیگر سخت بود چشم گرفتن از او...

گوشه‌ای ایستادم تا چشمم به او نیوفتد!

بعد از دقایقی بالاخره برای بیرون آمدن از حمام،
رضایت داد

_ الان از نتیجه‌ی سر و صورتم راضی شدی؟
+چی؟... آهان... آره خیلی خوب شدی!

کمک کردم تا بیرون بی‌آید
به وقت راه رفتن تا اتاق لرزش پاهایش را حس
می‌کردم

ضعف کرده بود...
حمام خسته‌اش کرده بود...

به روی تخت دراز کشید و پتو به رویش انداختم
+برو دارو بیارم... آب میوه هم می‌خوای؟

نه...فقط آب!

به جلوی در رسیده بودم که پچ زد

قراره بازم بری؟

+نه چرا برم؟ میام الان

دست پر به اتاق برگشتم اما او از شدت خستگی
به خواب رفته بود

سینی را کناری گذاشتم و از اتاق خارج شدم

ترجیح می دادم این ساعات را کمی درس بخوانم
و بعد حتما غذایی برای شام آماده می کردم

مادرم تازه با دو لیوان چای کنارم نشسته بود که
صدای زنگ آیفون بلند شد

او برای بلند شدن پیش دستی کرد و بعد وقتی
صدای پشت آیفون را شنید، دکمه را فشرد

قبل از پرسیدن هر سوالی از جانب من، نگران
نالید

_باباته... به حرفش گوش کن... دعواتون نشه ها!

به ساعت دیواری نگاهی انداختم
شش غروب را نشان می داد که این ساعت برای
برگشت پدرم خیلی زود بود

در ورودی را که باز کردیم، بابا حسین نفس زنان
به ما ملحق شد

مانند همیشه احوالپرسی کردیم...

به حدی مهربان برخورد کرد که گمان بردم
ماجرای صبح را فراموش کرده است
اما درست بعد از صرف چای بود که سراغ اصل
مطلب رفت

_خب... شماها برید خونه... امشب با یه پرستار
دیگه هماهنگ کردم تا پیشش بمونه!

به جای پاسخ دادن به مادرم نگاه کردم
انتظار حمایت داشتم و او نیز با پدرم مخالفت کرد

+پرستار نمی‌خواد... بیدار که شد یکم بهتر شده
بود انگار!

_بازم نمی‌تونه تنها بمونه!

این بار من پاسخ دادم

+تنها نیست...من هستم دیگه!

نگاه سنگینش به رویم نشست و گفت
_فکر کردم صبح با هم صحبت کردیم

در سکوت خیره اش شدم....

باید چه می گفتم؟

نمی خواستم بی احترامی کنم... یا حتی دعوا!

_بلند شو لباس بپوش...با مادرت برگرد
خونه...من می مونم تا پرستارش بیاد!

آن قدر محکم و جدی حرف زد که توان مقابله را
از مادرم گرفت

مامان راحیل به سرعت شانه خالی کرد

دست به کمرم کشیده و گفت
+پاشو مامان جان... بابات بهتر می‌دونه چه
کاری بهتره انجام بدیم!

آن‌ها را ترک کردم...
نه به قصد آماده شدن و تنها گذاشتن کاوان!
بلکه فقط برای فاصله گرفتن

به راهرو رسیدم و سمت‌شان چرخیدم
+ببخشید بابا... ولی من... قرار نیست برگردم
خونتون!

صدای بلند مردی را در عالم خواب می‌شنید

متوجه نمی‌شد که چه چیزی می‌گوید... فقط حس
می‌کرد که باید بیدار شود!

دستی او را گرفته و به بدنش برگرداند
و صداها واضح به گوشش رسید

مرد بلندتر از قبل گفت

_بهت گفتم زنگ بزنی سیروان تا بیدار و تحویلش
بگیری! نه این که برای خودت خیال بافی کنی که
می‌تونی راضیم کنی

خان پلکی زده و وضعیت خودش را تشخیص داد
باید بلند می‌شد تا ماجرای این داد و بیداد را
بفهمد...

صدای لرزان نبات را شنید
+نمی‌تونم ولش کنم...دوسش دارم!

_چه غلط...دوسش داری ؟ همون آدمی رو
میگی که تا پای مرگ بردت؟ مگه نمی‌خواستی
طلاق بگیری؟ پس چی شد؟ دوباره جادوت کرد؟

سعی کرد بدون کمک از روی تخت پایین بی‌آید
کمی سرگیجه داشت...اما اهمیت نداد!

به جلوی در رسیده بود که بار دیگر صدای مرد
بلند شد

_می‌خواست اون شب تو رو دار
بزنه...می‌دونستی؟

بدن کاوان یخ بست!

یعنی تا این حد قسی القلب بود که قصد کشتن
همسرش را داشت؟

دستگیره‌ی در را پایین داد و نگاه‌ها به سویش
چرخید

اما او چشمانش به روی نبات ثابت ماند

صورتش سرخ شده بود...

قفسه سینه‌اش با شتاپ پر و خالی می‌شد

ناخن‌هایش را می‌دید که چطور به کف دستش
می‌فشرده!

عصبی‌اش کرده بودند...

و انگار پا به روی دم کاوان گذاشته بودند!

__راحیل جان...نبات رو ببر!

مادر نبات، دوان دوان سوی اتاق دوم رفت که
کاوان پیچ زد

__نبات جایی نمیره!

پدرش چشم باریک کرده و اخم کمرنگی به چهره
نشاند

+من باباشم...و میگم که باید بره!

کاوان جلوتر رفت...دست به سوی نبات دراز کرد
قصد داشت میزان همراهی دخترک را بفهمد و
خوب فهمید...

نبات دست به دست او سپرد و کاوان محکم گفت
__منم شوهرشم!

دکتر پوزخندی زده و سرتاپای کاوان را از نظر
گذراند

+یه هفته نیست از اون دنیا برگشتی... حالا
شوهرش شدی؟

خان دست نبات را به آرامی کشید و در کنارش
هدایت کرد

دخترک که شانه به شانه‌اش ایستاد، پاسخ داد

_حتما یه دلیلی داشته که از مرگ برگشتم... شاید
دلیلش جبران خطاهای گذشته بوده!

پدر نبات جلو آمده و در یک قدمی کاوان ایستاد
+کاری که تو کردی، اسمش از خطا گذشته...

چشمانش به روی نبات ثابت ماند
+اگه تا الان اجازه دادم پاره‌ی تنم کنارت بمونه...
فقط به خاطر حس عذاب وجدانش بود...خواستم
بهش احترام بذارم...نبات... دیگه دین خودتو ادا
کردی!

خان دم عمیقی گرفت و از بالای شانه به
همسرش چشم دوخت
فقط برای عذاب وجدان کنارش مانده بود؟

نبات سرتقانه پاسخ داد
+برای عذاب وجدان نبوده...زنشم...من کنارش
نباشم پس کی باشه بابا جان؟

دست نبات به سمت پدرش دراز شد
+بابا کوتاه بیا...خواهش میکنم!

دکتر عصبی دستی در هوا تکان داد
_تو بی عقلی... اما من قرار نیست با این کارهات
خام بشم... راحیل؟ پس کجا موندی؟

راحیل از اتاق بیرون آمده و به نبات التماس کرد
+بیا بریم خونه... سر فرصت حرف می‌زنیم و
درستش می‌کنیم!

کاوان همه چیز را تمام شده می‌دید!
اجازه نمی‌داد حالا که گم گشته‌اش را پیدا کرده
بود، به همین راحتی او را ببرند

_گفتم که... اجازه نمیدم! نبات جایی می‌مونه که
من هستم

دکتر دستی به سینه‌ی کاوان کشیده و تمسخر آمیز
پچ زد

+دیگه خانِ یه ایل و شهر نیستی...تو شهر
خودت هم نیستی که حرفت برو داشته باشه!

این بار نمایشی روی شانه‌ی کاوان را تکاند و
پوزخند زد

+حتی مثل قبل هم نمی‌تونم روی تو حساب باز
کنم و دخترمو بسپریم بهت...

کاوان کلافه دستش را پس زد و غرولند کرد
_قبلا رو ولس کن آقای دکتر...من کاوان سابق
نیستم...هیچی هم ازش یادم نمیاد! الان رو
بین...

صدای آخ ضعیف نبات کلامش را قطع کرد

به چهره‌ی درهم او خیره شد و دستی که رو به
کبودی بود

باز هم پدرش پوزخند زد

+توی ذاتته... آسیب زدن به بقیه!

حرف او را نشنیده گرفته و رو به نبات چرخید

_چی شد؟ چکار کردم؟

دست نبات را رها کرده و شروع به نوازش رد
دستش کرد

نتیجه‌ی عصبانیتش شده بود فشار به دست نبات
که در حصارش بود

نبات زیر گوشش پیچ زد

+عیب نداره... آروم باش. عصبی نشو... دوباره
مجبور میشیم آرام بخش تزریق کنیم!

درست می‌گفت...

اگر کار به آرام بخش می‌رسید، دیگر هوشیار
نمی‌ماند که جلوی رفتن همسرش را بگیرد

+مامان... شما برید! بابا رو ببر لطفا... نمی‌خوام
به کاوان فشار بیاد

دخترک رو به پدرش ادامه داد
+همیشه کنارم بودی بابا... کنار من و
تصمیماتم... این بار هم لطفاً به تصمیم احترام
بذار!

پاسخ پدرش!!!
تنها یک لبخند غمزده بود و آن دو را پشت سرش
جا گذاشت

راحیل تنها یک جمله گفته و به دنبال شوهرش،
راهی شد

_باهات در تماسم...

در پشت سرشان بسته شد

نبات نفسش را فوت کرده و بازوی کاوان را
گرفت

+بیا بریم، داروها نخوردی!

کاوان کنارش مانند ربات راهی شد و همانطور
زمزمه کرد

_می‌ارزید؟ به خاطر من به بابات پشت پا زدی.

لیوان و قرص‌ها را به دستش داد و گفت

+چه پشت پایی؟ بابام فقط عصبانیه....مامانم بلده
چکار کنه! الان مهم حال توعه...

قرص‌ها را یک به یک فرو داد و چند جرعه آب نوشید

هنوز از خواب نصفه نیمه اش گیج بود

+می‌خوای بخوابی؟ یا می‌خوای بیای تلویزیون نگاه کنی تا من یه شام حاضر کنم؟

دستش بی اراده بالا آمده و چند تار موی پخش شده جلوی صورت نبات را کنار زد
_فکر کنم دومی بهتر باشه

باز هم تن نبات به لرز نشست
از این نزدیکی‌ها هیجان زده می‌شد...

به سرعت فاصله گرفته و بلند گفت

+پس من میرم...دیر شده...تو هم آروم آروم بیا!

فرار می کرد...

این را خان با تمام وجود حس می کرد!

و پشت سرش می خندید

با فاصله از دخترک قدم برداشت

روبروی تلویزیون به روی مبل نشسته و یه نبات
خیره شد

دست و پایش را گم کرده بود...

و این لبخند به لب خان می نشاند

چقدر به نظرش خوشبخت بود....

با وجود هر اتفاقی که در گذشته افتاده بود، اما
حالا زندگی به کاماش بود

دیگر در آن اتاق سوت و کور زندانی نبود
یک همسر داشت که دلسوزش بود...

از مرگ حتمی برگشته بود!
دنیا حالا به خواست او می‌چرخید

آن قدر به نباتش خیره ماند که صدای دخترک در
آمد

+بدتر هول میکنم که اینطوری نگاهم
میکنی... می‌دونستی؟

تو گلو خندید و سمت تلویزیون چرخید
فقط چند ثانیه طول کشید تا دوباره صدایش کرد

+تشریف بیارید شام... نفهمیدم چی ریختم اصلاً...

کاوان سوی کانتر رفته و با دیدن صحنه‌ی
مقابلش ابرویی بالا انداخت
_عجب املتی... عجب میزی چینی...

نبات یکی از لیمو ترش‌های دستش را به سمت
کاوان پرت کرد

+خیلی هم دلت بخواد... میدونی چقدر پای گاز
وایسادم؟!... ببین دستمو بریدم با رنده!

کف دستش را مقابل صورت کاوان نگه داشت
و بعد بوسه‌ی او بود که کف دست همسرش
نشست

کاوان با دل او چه می‌کرد؟

بازی راه انداخته بود؟ یا فقط یک دلبری ساده بود؟

هرچه که بود، نبات را سرخ و سفید می‌کرد!
خجالت می‌کشید حرف دیگری بزند و ساکت به
روی صندلی نشست

هرچه کاوان پر اشتها شده و تند غذا می‌خورد
میل از نبات رفته بود...

سومین لقمه را که به دهان فرستاد، دیگر از
صندلی بلند شد

+من...میرم... حموم! تو غذا تو بخور

اصلا نمی‌دانست چرا توضیح اضافه داده است
فقط زیر لب به خود ناسزا گفته، راهی اتاقش شد
تا حوله و لباس آماده کند

نزدیک شوفاز دراز کشیده بودم اما هیچ گرمایی
حس نمی‌کردم
پاهایم را در شکم جمع کردم و پتو را بیشتر دور
خودم پیچاندم

بعد از حمام، دیگر سراغ کاوان نرفتم
مستقیم به اتاقم بازگشتم و متوجه شدم که او نیز
به اتاقش رفت...

صورتم را زیر پتو بردم تا کمی گرم شود که
صدای باز شدن در را شنیدم
به جز کاوان، شخص دیگری نمی‌توانست باشد

پتو را کنار زدم و در تاریک و روشن هوا،
صورتش را نگاه کردم

متوجه ی بیدار بودنم شد که به آرامی قدم دیگری
جلو آمد

_نبات؟ هوا سرد شده... انگار شوفاز خرابه... الان
اومدن جلو در گفتن...

با کرختی بر جایم نشستم
+کی اومد؟ من اصلا نشنیدم...

_همسایه روبرو بود...گفت موتورخونه داره آب
میده و از این حرفا...چیزی نداریم خودمونو گرم
کنیم؟

ذهنم به جایی نمی رسید
انگار سلول های مغزم نیز یخ بسته بود

+الان بلند میشم، صبر کن... یکم گیجم!

پیشانی‌ام را ماساژی دادم که حضورش را کنارم
حس کردم

زیر بغلم را گرفت و پیچ زد

_یخ کردی...پاشو بریم گازو روشن کنیم شاید
تاثیر داشت

به کمکش از جا بلند شدم

تمام بدنم از سرما می‌لرزید و باید کاری می‌کردم

به سرعت قابلمه‌ای پر از آب کرده و روی گاز
گذاشتم

کنار اجاق گاز، انگار هوا کمی بهتر می‌شد

دکمه‌ی چای‌ساز که خاموش شد، دو لیوان چای
نبات نیز آماده کردم
لیوانش را به دستش دادم و خیره‌ی شعله‌ها ماندم

حرکت دستش را به روی کمرم حس کردم
و ثانیه‌ی بعد، پهلویم را به آرامی فشرد، مرا به
آغوشش فرستاد

سر به سینه‌اش تکیه دادم و زیر لب گفتم
+تو هنوز گرم نشدی... کاش بری پلیوری چیزی
بیوشی!

دم عمیقی گرفت... سوزان و پر افسوس!
_خوبم! سردم نیست

جرعه‌ای از چای‌ام نوشیدم

سپس لیوان را بین دستانم نگه داشتم، گرمای آن
نیز خوب بود

_نبات...یکم برام حرف بزن...از گذشته‌ام بگو!
این ندونستن‌ها آزارم میده...بهم بگو چه جوری
بودم...پدر مادرم کی هستن؟

در آرامش شروع به حرف زدن کردم
از همه چیز و همه‌کس تعریف کردم...

در جریان تمام چیزهایی که من از آن‌ها باخبر
بودم قرار گرفت!
فراز و نشیب‌ها...سختی‌ها و خوشی‌ها...

و وقتی صحبت‌م تمام شد که هردو میان‌میل، در
پتوها چمپاتمه شده بودیم

چشمانم می سوخت از بی خوابی و تازه خانه کمی
هوا گرفته بود

دیگر به شدت لحظات اول نمی لرزیدم
به لطف دو پتویی که دورم پیچیده بودم...

به چهره ی غرق در تفکر کاوان خیره شدم و سر
به دسته ی صندلی تکیه دادم
+من دیگه خیلی خوابم گرفته...الانه که بیهوش
بشم

_میتونی بیای تو بغلم...هر دو تامون گرم میشیم...

خجالت را در نگاهم می دید؟
چقدر راحت از آغوش حرف می زد و من چقدر
عجیب خجالت می کشیدم

یک دستش را برایم باز گذاشت و پچ زد
_تو چرا انقدر از من فرار می‌کنی؟

+فرار نمی‌کنم...

_این حرف زن! وقتی خودم دارم می‌بینم و
می‌فهمم!!!

لبخند لرزانی زده و به سویش چرخیدم
سر به ران پایش گذاشتم

انگشتان کشیده‌اش میان موج موهایم فرو رفت
_مغزم...تو رو فراموش کرده... ولی قلبم، مدام
دست و پا می‌زنه برات... اون تو رو خوب یادش
مونده!

وجودم سرشار از گرما شد!
لبخندم بی اراده کِش آمد...

_وقتی می بینمت...اونه که از خوشحالی، به
تپش می افته! وقتی صدات رو می شنوم...اونه که
می خواد به مغزم آشناییت رو یادآوری
کنه....نبات...

نگاهش کردم!
انگشت شستاش را به روی چانه ام کشید

_می تونم قسم بخورم، من هنوز هم عاشقتم...حتی
با وجود فراموشی!

حرکت انگشتش به روی لبم ثابت ماند

و چشمانش نیز....

سپس به سمت خم شد

آتش وجودش را نثار پوست نازک لب‌هایم کرد
بوسه‌ای کوتاه... اما شعف آور!

به اندازه‌ی لحظه‌ای نفس کشیدن فاصله گرفت
و این بار عمیق‌تر بوسید

حال می‌فهمیدم چقدر دلتنگش بوده‌ام!
چقدر او را می‌خواستم...

دستم به دور گردنش چفت شد
دوری‌اش را ابداً نمی‌خواستم!

پایش از زیر سرم برداشته شد و او کنارم قرار گرفت

حرکت لب‌هایش، هوش و حواس را از من گرفته بود

دستانش به زیر بدنم سر خوردند
و کمی بعد، به روی دست بلندم کرد

ترسیدم....

از وضعی که در بدن داشت
و اشتیاقی که به من داشت!

محکم‌تر از قبل، او را گرفتم
و فاصله گرفتن از پذیرایی را حس کردم

چند ثانیه گذشت، تا همزمان بدنم به روی تخت
فرود بی‌آید

و لب‌هایش از من فاصله بگیرد

خودش هم به روی تخت آمد...

درست پشت سرم، بدون سر سوزنی فاصله دراز
کشید

بازویش زیر سرم آمد و دست دیگرش به دور
شکم پیچید

مرا بیشتر به خود فشرد

هرم نفس‌هایش به روی لاله‌ی گوشم، بدنم را
لرزاند

_ازم فرار نکن... از کنارم تکنون نخور... حتی به
اندازه‌ی یه نفس!

پوست زیر دستش به روی شکم کشیده شد
در این خلسه‌ی شیرین حتی متوجه نشده بودم،
دست به زیر بافتم برده است

پلک بسته و بی‌حرف خودم را به او سپردم!
تمام حرکاتش شیرین و لذت بخش بود

برای داشتن نباتش، عجله نکرد!
آن شب یک هم آغوشی ساده سهم هردوی ما بود

یک لذت وصف ناپذیر عاشقی کردن....
چند بوسه و یک نوازش طولانی حتی روح ما
دونفر را اقناع کرد!

+کاوان؟ چای تلخ می خوری یا شیرین؟

قوری را به روی چای ساز برگرداندم که صدای
قدم هایش را شنیدم
_تلخ لطفاً... از کجا فهمیدی بیدار شدم؟

لیوان ها را به روی کانتِر گذاشتم
+صدای تخت رو شنیدم!

پشت کانتِر جا گرفت و لیوان چای اش را بین
دست چرخاند

سپس برایم چشم باریک کرد

از خیرگی نگاهش به خنده افتادم

+چیه؟ چرا اونجوری نگاهم می‌کنی؟

_مگه نگفتم از کنارم تکون نمی‌خوری؟ کی بهت
گفت بلند بشی و بیای بیرون؟

خودم را کمی جلو کشیدم

+فکر نکن خانی...می‌تونی بهم زور بگی...من
هرکار دوست داشته باشم می‌کنم

تای ابرویی بالا انداخته و کمی بعد سر تکان داد
_باشه... باشه نبات خانم... فعلا دور دور
شماست!

نان برش خورده را جلویش گذاشتم
+تازه باید بگی خیلی ممنون که رفتی برام نون
گرفتی... اونم تو این هوا!

دست به روی سینه اش گذاشته و غرولند کرد
_بله! خیلی ممنون

برای خودم لقمه‌ی پنیر و گردو گرفته و گازی زدم
همانطور صفحه‌ی کتابم را ورق زدم که صدای
موبایلم بلند شد

صدایش از اتاق دومی به گوش می‌رسید
تا به موبایل برسم، تماس قطع شد

نام سیروان به روی اسکرین نقش بسته بود
معطل نکرده و این بار من تماس گرفتم

هنوز بوق کامل نخورده بود که تماس وصل شد

__سلام. چرا دیر جواب دادی؟

+سلام... تو چرا انقدر گوشیت خاموش بود؟ هی زنگ می‌زدم که....

__الان خونه‌ای؟

از اتاق بیرون آمده و «بله» را پیچ زدم که گفت

__پس درو باز کن!

دکمه‌ی آیفون را زده و چهره‌اش را تشخیص دادم
به سرعت در را باز کرده و همینطور در ورودی
را....

__پدرت اومده؟

+نه...یه دوست اومده!

باید می‌گفتم ناجی اصلی تو آمده است
فرد مورد اعتمادت.... نفر دست راستت!

اما نگفتم و تنها برای تعویض لباس به اتاق
برگشتم

صدای بسته شدن در آمد که شال روی موهایم
انداختم

با بیرون رفتن، چهره‌ی خسته‌ی او را دیدم که
مات برده خیره‌ی کاوان بود و من پیچ زدم
+سلام! چه بی‌خبر....

به من نگاه کرد...

خسته‌ی امیدوار...و البته خوشحال!

_خبر ندادی! سورپرایز شدم

+گوشیت خاموش بود این مدت... تو هم از
فراموشیش نگفته بودی...منم غافلگیر شدم، این
به اون در!

به آشپزخانه برگشتم تا برایش لیوانی چای بریزم!

+سلام عرض شد خان!

زیر چشم دیدم که کاوان سر تا پای او را از نظر
گذراند

_تو رو قبلاً دیده بودم.... فکر نمی‌کردم منو
بشناسی

لیوان چای و قندان را داخل سینی گذاشته و
سمتش رفتم...

پس زمانی که کاوان در آسایشگاه بستری بود، به
دیدنش رفته بود؟

+به خاطر ترس از جونِ شما... نمی‌تونستم کاری
کنم!

سینی را روی میز گذاشتم که ادامه داد

+الان هم اومدم که ببرمتون!

انگار از بلندی سقوط کرده باشم
زیر پایم خالی شد و قلبم ریخت...

سیروان را مخاطب قرار دادم

+کجا می‌خوای ببریش؟

به سمت من چرخید و پچ زد

_خونه‌اش...کنار مردمش و خانواده‌اش!

کاوان را از نظر گذراندم

+هنوز خیلی روبراه نشده... زوده واسه این

مسافرت!

_تا الان خیلی هم دیر شده...یوسف عوضی داره

همه چیزو به باد میده! لباس‌هاشُ بیار...

کاوان از پشت کانتِر بلند شد

_خودم اینجام...در مورد بچه حرف نمی‌زنید! منو

می‌خوای کجا ببری پسر؟

سیروان در یک وجبی او ایستاد

+ باید برگردیم شهر... تو راه همه چیزو تعریف میکنم. فقط در این حد بگم که نتیجه‌ی چندین سال تلاش شما داره به باد میره!

_ من روزها و ماه‌ها گذاشته بودی کنج یه آسایشگاه... حالا به خاطر مال و اموال اومدی سراغم؟

سیروان سر پایین انداخته و پچ زد
+ کار من نبوده خان... اما اگر سکوت کردم، فقط به خاطر خودتون بوده!

کاوان سکوت پیشه کرد
موافق رفتن بود، پس باید ساک آماده می‌کردم و همینطور برای خودم...

به سمت اتاقم رفته و مشغول شدم
وقتی بعد از چند دقیقه با دستان پر از اتاق بیرون
آمدن، چشمان سیروان گشاد شد

فقط یه دست لباس، نه دوتا چمدون! اونجا
وسایلش دست نخورده مونده...

شانه بالا انداختم
+خودم که لباس می‌خوام...چیز خوبی اونجا ندارم

از کنارم عبور کرده و سمت اتاق کاوان رفت
_شرمنده...تو قرار نیست دنبال ما بیای!
+اونوقت چرا؟

میان راهرو ایستاده و غرش کرد
_تو باعث این اتفاقی...چرا دست از سرش
برنمی‌داری؟!

حقیقت را گفته بود...
اما چرا به مذاقم خوش نیامده بود؟
بدتر عصبی شده بودم

+نه...من...

_تو بودی که با یوسف دست به یکی کردی تا
فراریت بده! وگرنه یه بچه‌ی ۱۹ ۲۰ ساله رو
چه به فرار و بلیط گرفتن...اصلا جراتش از کجا
اومد؟

قدمی جلو آمده و انگشت اتهامش را به سویم
گرفت

__پس یه پای این بلاها و دسیسه‌ها تویی!!!

اتهامش سنگین بود

من به هیچ وجه نمی‌خواستم بلایی بر سر کاوان
بی آید؛ حتی با تمام مشکلاتی که با او داشتم

__تو یکی حق نداری جایی بیای... نمی‌خوام وسط
درست بودن همه چیز، یهو بهمون پشت پا بزنی!

حضور کاوان را در کنارم حس کردم؛ سیروان را
مخاطب قرار داد

__بس کن پسر جون... بهت اجازه نمیدم با زخم
اینجوری رفتار کنی!

نگاهی به کاوان انداخته و قدمی سمت اتاق
برداشت اما پشیمان برگشت

__از کجا معلوم باز هم تو تیم یوسف نباشی؟

دست به پهلو چسباند

__همین الان...اون میدونه؟ می‌دونه خان زنده‌اس؟

کاوان دست به روی سینه‌ی او گذاشته و اندکی
هولش داد

__تمومش کن! همین الان

دست کاوان را گرفته و پوزخندی زد
__یه لطفی کن...مگه خودتو نمی‌کشتی که طلاق
بگیری؟ الان برو سراغ کارات

ضرب دست کاوان به روی گونه‌ی او، به حدی
بود که گردنش بچرخد
و سپس بر سرش فریاد کشید

زن من... زن من می‌مونه! تو در اندازه‌ای
نیستی که براش تعیین تکلیف کنی... نبات؟
چمدونت رو بذار کنار... این پسر زحمتش رو
می‌کشه!

سیروان لب گزیده و به اتاق کاوان رفت که سمت
پذیرایی برگشتم
از در باز اتاق متوجه شدم کاوان در حال تعویض
لباس است...

سیروان که ترکش کرده، سوی در رفت تا
چمدان‌ها را ببرد که گفتم
+من نمیام... چمدون منو دست نزن!

روی مبل آوار شدم که چند قدمی از در فاصله
گرفت؛ فقط برای دیدن من!

_خان هم بدون تو نمیاد... الان وقت بچه بازی
نیست خاتم بزرگ!

به تمسخر گفته بود و بیشتر عصبی ام کرد
با حرصی آشکار خیره اش شدم که کاوان از اتاق
بیرون آمد

سیروان، دست پر از خانه بیرون رفت که رو به
کاوای نالیدم

+من نمیام....ولی تو باید بری!

پلیورش را مرتب کرد و جلوتر آمد
آن قدر جلو که مجبور شدم در مبل فرو بروم

دستانش را به روی دسته‌های مبل گذاشته و
سمتم خم شد

_من می‌رم... تو هم دنبال من می‌ای!

مچ دستم را اسیر کرد و سمت خود کشید
_تو بگو یه نفس فاصله‌اس... من حلش می‌کنم!

در آغوشش پرت شدم که گونه‌ام را عمیق بوسید
_دوستت دارم نبات!

خشمم از بین رفت...
به جایش یک لبخند عمیق نقش بست

+تو برو جلوی در... من اینا رو بذارم یخچال،
میام!

__منتظرت می‌مونم تا با هم بریم!

چشمکی برایم زد و دلم برایش رفت...
از هیجانی که به قلبم تزریق شده بود، لحظه‌ای
پلک فشردم

از سرویس بیرون آمدم...
موهای خیس را در حوله پیچیدم و رطوبت
صورتم را با دستمالی پاک کردم

به کاوان نگاهی انداختم که روی تخت خوابیده
بود
تلویزیون کوچک اتاق را خاموش کردم و کنارش
دراز کشیدم

یک ساعت از رسیدن مان می‌گذشت...

سیروان تمام مسیر را تنها با نیم ساعت استراحت
بین راهی، سپری کرده بود

بعد از رسیدن به هتل و رزرو یک اتاق برای چند
روز، ما را ترک کرده بود
تنها زیر گوش من، حرف از مراقبت بیشتر و
ترک نکردن هتل زده بود

بعد از تحویل اتاق، کاوان دقایق طولانی پشت
پنجره ایستاد و آه کشید
فنجان چای که برایش برده بودم را دست نخورده
باقی گذاشته بود

کنارش رفته بود که نالید
_یعنی الان چند دقیقه با پدرم فاصله دارم؟ اون
می دونه من زنده‌ام؟

ترجیح داده بودم در آن شرایط دروغ بگویم
+آره می‌دونه...

برق در چشمانش نشست! لبخند به لبش آمد و
گفت

پس چند روز دیگه می‌تونم ببینمش!

تنه‌هایش گذاشته بودم تا به سرعت دوش بگیرم
و حالا که کنارش دراز کشیده بودم، حجم غمی که
به دوش می‌کشید را حس می‌کردم

سیروان گفته بود هتل را ترک نکنیم
پس می‌شد بدون ترک این اتاق، دیدار پدر و پسر
را فراهم کرد

موبایلم را برداشتم و پیام کوتاهی برای ترلان
فرستادم
«کاوان رو پیدا کردم»

گرمای لذت بخش آب، گرفتگی عضلاتش را
تسکین می داد

سرمای هوای این شهر از تهران بیشتر بود

و با این که شופاژ به روی بیشترین درجه قرار
داشت اما باز هم تمام شب را لرزیده بود
شاید هم سرما خورده بود...

شیر آب را بسته و بلند گفت

__نبات جان؟ حوله یادم رفته....

تقه‌ای به در زده شد و بعد دست باریک دخترک
با حوله وارد شد

دوست داشت دستش را بگیرد و به داخل بکشد
دخترک را باز هم بغل کند و این بار کمی بیشتر
پیش بروند، اما صدای نبات مانع از عملی کردن
افکارش شد

+مهمون داریم...پس لباس بیوش و بعد بیا!

تعجب کرده بود!

انتظار کسی را نمی‌کشیدند و حتم داشت که نبات،
سیروان را مهمان خطاب نمی‌کرد

اندکی بعد لباس‌ها نیز داخل فرستاده شد و بعد
خان حاضر و آماده از حمام بیرون آمد
نبات همان جا مقابلش ایستاده بود...

_مهمون کیه؟

نبات جلو آمده و حوله را از دستش گرفت
با پا بلندی سعی داشت موهای او را خشک
کند....

+یادته دیروز می‌گفتی می‌تونی پدرت ببینی؟

خان که تا آن لحظه کمر خم کرده بود تا همسرش
خسته نشود، متعجب صاف ایستاده و خیره‌اش
ماند

+آراز خان اومده...

گردنش چنان با شتاب چرخید که صدای شکستن
قلنج‌هایش به گوش رسید
قدم اول را بلند برداشت و از آن راهروی باریک
و کوچک جلوی در عبور کرد

پیرمرد رنجوری را به روی صندلی چرخ‌دار
می‌دید...

سپس یک دختر جوان و زنی پا به سن گذاشته!

پیرمرد آغوش باز کرده و نالید
_کاو انم... گیانم... پاشا کوپره‌کهم (شاه پسر م)

خان به سویش دوید!
روی دو زانو نشسته و سر به سینه‌ی پدر فشرد

انگار جایی در اعماق مغزش، این تپش‌ها را
می‌شناخت...

آرام‌اش می‌کرد!

پیرمرد با وجود ضعف بدنی او را چون جان در
میان دستانش نگه داشته بود و می‌فشرده...
اشک از گونه‌هایش راه گرفته و روی شانه‌های
پسرش می‌چکید

با سوز و اشک نالید

__بیزار بووم له دوور بوون له تو کاوانم) از
دوریت جون به سر شدم کاوانم)

صدای گریه‌ی دختر جوان همراهش نیز در فضای
اتاق پیچید

قلب مالا مال از غم کاوان، نیاز به تخلیه داشت اما
نمی‌دانست چرا نمی‌تواند اشکی بریزد

دست به دور پدر حلقه کرده بود و دم به دم،
نفس‌های عمیق می‌کشید
عطر پدر را به مشام می‌سپرد

کمی بعد سر از سینه‌ی او برداشته و در چشمان
غم‌زده‌ی پدرش خیره شد
با چشمانش او را بوسه باران کرد

روزهایی که در آسایشگاه، در تنهایی و سکوت
سپری کرده بود، فکرش را هم نمی‌کرد که یک
خانواده داشته باشد

تمام بدی ماجرا، به یاد نیاوردن آن‌ها بود

_دیگه نمی‌ذارم از کنارم تکون
بخوری... می‌ذارم تو چشمم... تو امانت مادرتی
دست من!

و باز هم چشمه‌ی اشکش جوشید
کاوان سر خم کرده و دست پدر را بوسید

مخالفت‌های من راه به جایی نبردند
اصلاً کسی به حرف من گوش نکرد...

خواستار بردن کاوان به خانه‌ی خواهرش بودند
آراز خان به هیچ عنوان کوتاه نمی‌آمد

هرچقدر هم حرف از امنیت کاوان پیش کشیدم،
هیچ کس زیر بار نرفت که نرفت!

حتی خود کاوان هم دیگر حرفم را قبول نمی‌کرد
نزدیکی به خانواده‌اش را می‌خواست...

ترلان گفته بود:

+میگم نگهبان‌های باغ رو بیشتر کنن!

اما بحث من، نگهبان نبود!

سیروان گفته بود هتل را ترک نکنید، چرا که از
جان او می‌ترسید....

اما حالا...

هر دو در ماشین پشت ماشین حامل آراز خان و
خانواده اش نشسته بودیم

در همان مسیر مه آلود منزل ترلان....
و چقدر ترسناک بود!

دست نوازشگری به روی دستم نشست و صدای
آرام کاوان زیر گوشم پیچید
_باهام قهری؟

نگران نگاهش کردم
+نه...اگه حرفی زدم فقط به خاطر خودت بود!

لبخند دندان نمایی به رویم زد
_هیچ اتفاقی نمی افتد... نگران نباش!

اما نگران بودم!

دلم به مانند سیر و سرکه می جوشید

حتی از خوردن شام هم عاجز بودم...

دلشوره‌ی عجیبی که به جاتم افتاده بود، رهایم
نمی کرد

شب هنگام؛ به وقت خواب در اتاقی که در گذشته
مامن ما شده بود، سکنی گزیدیم!

چهار زانو به روی تهت نشسته بودم و قلنج
انگشتانم را می شکاندم

کاوان که از سرویس بهداشتی بیرون آمد، زمزمه
کردم

+درو قفل کن لطفا...

مردد کلید را در قفل چرخاند و گفت
_داری خودت اذیت میکنی...میخواهی اصلاً خودم
به سیروان زنگ بزنم؟

سر تکان دادم...
نمیخواستم زنگ بزند، چرا که خودم در همین
چند دقیقه‌ی نبودنش تماس گرفتم

او پاسخگو نبود...
درست مثل همیشه که لحظه‌ای می‌آمد، کاری به
دوشم می‌گذاشت و برای روزها ناپدید می‌شد

_پس چکار کنم که آرام باشی؟
+نمیدونم...می‌ترسم...دلشوره دارم...کاش صبح
برگردیم هتل...اصلاً بریم تهران!

لبه‌ی تخت نشست

انگشتانش به بازی تارهای موی من آمدند

آن‌ها را کنار زدند و انگشتش به روی گونه و
چانه ام کشیده شد

نگاه خیره‌اش روی لب‌هایم ماند...

اما جلو نیامد!

دستش پایین افتاد، به روی دستم و نوازشش کرد

_امشب رو که بگذرونیم، حالت خوب میشه!
دیگه قرار نیست کسی ما رو از هم جدا کنه نبات
جان... اجازه نمیدم

کمی پیش رفته و سر به شانه‌اش تکیه دادم
+آره... شاید فقط دارم خودم اذیت میکنم...اون
بیرون پر از نگهبانه!

لبخند عمیقش را ندیده حس کردم...
من هم لبخند زدم!
دستم به دور دستش پیچید

اما دل نگرانی‌ام رفع نمی‌شد
نه آن لحظه و نه بعد از خوابیدن!

حتی در خواب هم دلشوره داشتم
استرس عمیقی را در بند بند وجودم حس می‌کردم

در خواب وحشتناکم، از کسی یا چیزی فرار
می‌کردم و بعد....

وقتی دستی از تاریکی بیرون آمد تا مرا اسیر
کند، جیغ زده از خواب پریدم

سینه‌ی سنگین شده‌ام را به چند دم عمیق مهمان
کردم و نگاهی به اطراف انداختم
بالاخره توانستم موقعیتم را تشخیص بدهم!

اما چیزی که در خاطر داشتم، خوابیدن به روی
بازوی کاوان بود
و حالا سر به جسم سردی گذاشته بودم

جای کاوان نیز در کنارم خالی بود
خالی و سرد و بهم ریخته....

سر بلند کردم و با دیدن آن جسم نفسم بند آمد...
یک شوخی مسخره بود دیگر، نه؟

به چراغ روشن سرویس بهداشتی نگاهی انداخته
و زمزمه کردم
+کاوان؟ اونجایی؟

هیچ صدایی نمی‌آمد...
جز سکوت دهشتناک شب!

انگشت به لبه‌ی تیز چاقویی که زیر سرم بود
کشیدم
آغشته به مایعی گرم بود

و همان دم بود که سوزشی در پوستم حس کردم

دست به گردنم کشیدم... می سوخت و خونریزی
مختصری داشت!

+کاوان؟ اینجا چه خبره؟

از ترس فریاد کشیده بودم...
و چند ثانیه بعد، درب اتاق به ضرب باز شد

چراغ اتاق روشن شد و چهره‌ی ترلان را
تشخیص دادم

_چی شده؟ کاوان کجاست؟

دست از گردنم برداشتم که ترسیده جلو آمد!
+نمی‌دونم... فکر میکنم رفته سرویس

بدون سر چرخاندن، زمزمه کرد
_وحید؟ ببین اونجاست؟

شوهرش به سرعت داخل آمده و درب سرویس را
گشود

نه...کاوان نبود!
از نگاه سرگردانش می فهمیدم

ترلان زخم را چک می کرد که صدای وحید مُهر
تایید بر فکر زد
_اینجا نیست... ممکنه تو باغ باشه!

قبل از خروج از سرویس، نگاهش به نقطه ای
ثابت ماند

دست ترلان را کنار زده و به سرعت بلند شدم

حال کنار وحید ایستاده بودم و نوشته‌ی روی آینه
سرویس را به وضوح می‌دیدم
«شوینی مه‌که»

به نیم‌رخ وحید چشم دوختم
+اونجا چی نوشته؟ من نمی‌فهمم...

مردد نگاهی به من و بعد ترلان که هنوز کنار
تخت ایستاده بود، انداخت
_دنبالش نیا

پاهایم سست شد....
زانوهایم لرزید و تکیه به دیوار کناری دادم

صداها در سرم می‌پیچید...

دنیا به دورم می چرخید و در اصل چیزی
نمی فهمیدم!

شانه هایم تکان می خورد...
کسی مایع ولرمی در دهانم می ریخت...

نگاه می کردم اما مغزم کسی را نمی دید
بدنم به جای نرمی فرود آمد و دستی به روی
چشمانم نشست

مرا مجبور به خواب می کردند
اما مغزم تقلا می کرد تا خودش را نجات دهد...

اوضاع عمارت به شدت بهم ریخته بود

وحید تک به تک نگهبان‌ها را بازخواست می‌کرد

ترلان یک پایش در اتاق نبات بود و پای دیگرش
در اتاق آراز خان...

پیرمرد خودش را مسبب این اتفاق می‌دانست

اشک می‌ریخت و خودخوری می‌کرد

_تقصیر منه... این دختر گفت نباید بیایم... ما ها
گوش نکردیم!

ترلان لیوان آب قند را به دست لعیا داد و گفت
_بابا... مگه می‌دونستیم این جوری میشه؟ الان
باید بشینیم فکرامون رو...

صدای دویدن وحید آمد و بعد نفس زنان به در
اتاق تکیه داد

__بالاخره... سیروان و اردلان...اومدن!

دو نفر از خدمه، خود را برای بردن آراز خان
رسانده بودند

اما قبل از رفتن آن ها به طبقه‌ی پایین، سیروان
خودش را به بالا رساند

رسماً وحشت کرده بود...

چشمانش بین افراد می‌چرخید و دو دو می‌زد!

__بگید که خبرها اشتباهه...

ترلان شاکی جلو آمد و اخمی کرد

+برای چی قضیه رو مخفی کردی که حالا همچین
اتفاقی بیوفته؟

سیروان مشت‌اش را در جیب کاپشن مخفی کرده،
چشم به زمین دوخت
_حالا بدهکار شدم خان‌زاده؟

آراز خان دست دخترش را گرفته و زمزمه کرد
+مقصر همه چیز منم... من بودم که اصرار کردم
بیاریمش نزدیک خودمون!

سیروان به او چشم دوخته و پیچ زد
_از کجا باخبر شدید که زنده‌اس؟

ترلان بی‌فکر پاسخ داد
+نبات... پیام داد و گفت!

پوزخند سیروان تلخ بود!
فکرش را می‌کرد که آن دختر بالاخره زخمش را
می‌زند...

_فرار کرد، آره؟

منظورش به نبات بود...
انگار از حرفش مطمئن بود و تنها برای تایید
دیگران پرسیده بود

اما حرف وحید معادلاتش را بر هم زد
+فرار؟ خودش هم زخمی شده... حالش بده و
گفتیم یکم دراز بکشه!

اردلان دست به شانه‌ی سیروان گذاشته و زیر
گوشش پیچ زد
_این دختر جاسوسی نیست که دنبالش!

شک سیروان اما برطرف نمی‌شد...
نه به این راحتی و آسودگی!

رو به وحید زمزمه کرد
_دیگه کی خبر داشت که آقا برگشته؟

+فقط نگهبان‌ها می‌دونستن...ولی همه‌شون قابل
اعتمادن! در ثانی، پرس‌وجو کردم و...
_کیوان هم خبر داشت!

صدای آراز خان بود

و سکوتی همراه با شک و دودلی، جمع را فرا
گرفت

لعیا به سرعت پرخاش کرد

+می‌خوای بگی بچه‌ی من، داداششُ لو داده؟ وای
تو چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا بین بچه‌ها تفاوت
می‌ذاری؟

صدای جیغ‌های زنی را می‌شنیدم

در همان خواب و بیداری، دلم گواه بد می‌داد...

مغزم اتفاقات را یادآوری می‌کرد

و به این نتیجه رسیدم که حتما جنازه‌ی کاوان را
پیدا کرده‌اند

در تاریکی اتاق پلک گشودم
بی اراده دست به زخم گردنم رساندم و از جا بلند
شدم

افتان و خیزان خودم را به در رساندم
و بعد با جمعیت داخل راهرو روبرو شدم!

قبل از هرکس سیروان را دیدم که چطور خیره‌ام
مانده و مرا متهم نشان می‌داد
لب به دفاع از خود گشودم

+من بهشون گفتم...گفتم جون کاوان در
خطره...اما کاوان هم بهم گوش نداد...

آراز خان بلند گفت

_نبات جان؟...کسی به تو کار نداره دخترم...الان
باید برگردیم دنبال کاوان! داریم وقت از دست
می‌دیم

قبل از آن که سیروان حرفی بزند، موبایلش به
صدا در آمد

به اسکرین نگاهی انداخته و سمت خلوت راهرو
ایستاد

_لطفاً همه ساکت....بله آقا؟...جان؟ چی شده؟

صورتش آنی به عرق نشست!

دست به یقه‌ی پلیورش رساند و برای کمی تنفس
آن را از گردنش فاصله داد

من خبر نداشتم... من انداختمش یه جا که
خوراک سگ و شغال بشه، هیچی ارزش باقی
نمونه... آخه چه می‌دونستم؟

کلافه دستی به موهایش کشید
_بیام خدمتتون؟ این بار کارو تمیز انجام
میدم... چشم

کمی مکث کرد و بعد موبایل را به جیب برگرداند
_یوسف پیداش کرده... کار یوسفه!

از آن چه می‌ترسیدم بر سرم آمده بود!
کاوان زیر دست آن مردک افتاده بود...

قطعا این بار زنده‌اش نمی‌گذاشتند
نیازی به زنده‌ی کاوان نداشتند....

پاهایم باز هم سست شد و کنار چهارچوب اتاق،
بر زمین نشستم
به موهای پریشانم چنگی زدم

+به پلیس خبر میدیم...

_نه همیشه... ریسک بزرگیه! با اردلان میرم

و حید دست به روی سینه اش گذاشته و پچ زد
+نمی‌تونیم همین‌جا بشینیم تا یه خبری بشه... منم
میا

سیروان به آرامی دست او را پس زد
_نمیشه خان‌زاده... با خان برمی‌گردم... به شرفم
قسم می‌خورم!

سپس سری به عقب گرداند تا آراز خان را ببیند
_خودم تیکه تیکه شم... نمی دارم یه مو ازش کم
بشه... مثل تمام این مدت!

+منم میام!

صدایم از ته چاه به گوش می‌رسید...

اما آن‌ها شنیدند که مکث کردند!

_بچه بازی نیست....

+بچه بازی؟

در چشمانش خیره شده و فریاد کشیدم

+وقتی به من می‌سپردیش اصلاً بچه بازی
نبود... الان شد بچه بازی؟ بفهم داری با کی
اینجوری حرف می‌زنی...

تای ابرویی بالا داده و گفت

_چاره نداشتم...

این بار من پوزخند زدم
دیگر حرفی برای گفتن نداشتم
نه تا وقتی که حرف‌هایم بی ارزش بودند و بچه
بازی!

_بدون هماهنگی با من کاری نکنید...
دوشادوش اردلان از پله‌ها پایین رفتند
من ماندم و انتظار سختی که جانم را می‌مکید
همه چیز در نظرم سیاه و بی معنی بود
حتی طلوع خورشید... آواز بی‌جان
پرندگان... برف‌هایی که زیر پاهایم آب می‌شدند!
آهم را در نطفه خفه کردم
ژاکتی که خاتون برایم آورده بود را بیشتر دور
خودم پیچاندم
سردم بود....

اما نمی‌توانستم داخل خانه بازگردم

دوست داشتم در باغ سرمازده قدم بزنم و مغرم
در شرف یخ زدن باشد

اینطور کمتر فکرم به کار می افتاد

از انتهای باغ دوباره چرخ می زدم و قدم زدم
صدای قیژ باز شدن درب باغ به گوش رسید
ماشینی با سرعت داخل شد...

ترمز شدیدش به روی سنگریزه ها در فضا پیچید
کمی به پاهایم سرعت بخشیدم!
ماشین را می شناختم...

اردلان به سرعت از پشت فرمان پایین آمده و
سمت پله ی ورودی ساختمان رفت
هنوز مرا ندیده بود

از التهاب صورتش می توانستم بفهمم اتفاقی افتاده
است...

پس شروع به دویدن کردم

+اردلان... وایسا... چیزی شده؟

با صدایم، دستش به روی دستگیره ماند؛ سمت
چرخید

_خانم... باید باهام بیای!

به دنبال سیروان نگاهی داخل ماشین انداختم اما
نبود!

+چه خبره؟ پس اون یکی...

سمت درب راننده دوید و بلند گفت

_یک ساعتی هست که ازش بی خبرم! باید بریم
سراغ نقشه‌ی دوم...

بی معطلی به روی صندلی نشستم

حال من نیز جزو نقشه‌یشان بودم

صندلی را تکان تکان می خورد...

بوی سیگار در فضا پخش شده و مردی که روی
صندلی نشسته بود، خاکسترش را روی زمین
تکاند

نگاهش به کوه پر از برف مقابلش بود!
از ایوان بزرگ عمارت...جایی که همیشه
آرزویش را داشت...

کام عمیقی از سیگار گرفته و آن را زمین انداخت
با ایستادنش آن را نیز لگد و خاموش کرد
با قدم هایی محکم خودش را به درب ایوان رساند
ذهنش قفل شده بود...

او عادت داشت همیشه دستور بگیرد!
وقتی تصمیم گیری به عهده‌ی خودش بود، دست
و پایش را گم می‌کرد
و نتیجه‌اش...

می‌شد همان دزدیدن شبانه‌ی کاوان خان!

رئیشش عصبانی بود!

گفته بود تند رفته است...

و حال در مسیر آمدن به عمارت بود!

+خدمت شما آقا...سیروان رو چکار کنم؟

_مگه به هوش اومده؟

همزمان سوی نگهبان چرخید

شات را از دستش گرفته و یک نفس سر کشید

+هنوز نه...اما گفتم شاید دستور جدیدی دارید!

طعم تلخ و زننده‌ی مایع را به جان خرید

گرم شدنش می‌ارزید به این تلخی...

شات را مقابل نگهبان گرفت تا از بطری‌ای که

روی میز گذاشته بود، پر کند

اگر کمی جسور هم می‌شد، خوب بود!

__بذار فعلا گوشه‌ی طویله بمونه... شاید همون جا
یخ زد و کارمون سبک کرد!
شات پر شده را باز سر کشید!
سمت ایوان چرخید و تکیه به چهارچوب داد
هنوز حتی گرم هم نشده بود...
اما سعی داشت کمی دست نگه دارد!
صدای کوبش در باغ، در سکوت عمارت پیچید!
نگاهش سوی در کشیده شد
نگهبان جدید، در را اندکی باز کرد
صدای جیغ دختری به گوش رسید، صدایی آشنا!
+کثافتا... پلیس خبر کردم...الانه که بریزن تو
خونه! کجاست اون یوسف بی همه چیز؟
صدای نگهبان را نشنید و کمی جلوتر رفت،
دخترک باز جیغ کشید

+من کی‌ام؟...من خانم اینجام...اون یوسف هم آقا
نیست...خواج‌ه‌اس...کاوان کجاست؟

پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش بست!

دستانش را به لبه‌ی نرده تکیه داده و سر کج کرد

دختر سعی داشت از فاصله‌ی کوچک بین در و

نگهبان، خودش را داخل پرت کند

اما نمی‌شد...نگهبان اجازه نمی‌داد!

+برو کنار ببینم...

_آقا؟ برم خفه‌اش کنم؟

یوسف نیم نگاهی به پشت سرش انداخت

_نه...سرگرمی جدید اومده...بذار ببینم اون نمک

به حروم که انقدر پول میگیره، می‌تونه از پس یه

هر*زه بریاد یا نه؟

و باز هم به روبرو خیره شد

صدای جیغ های او بلند بود اما صدای بوق های
ممتد ماشینی که پخش شد، بلندتر!

ناگهان برق از سر یوسف پرید!
معادلاتش برهم ریخت...

رئیش سر ساعت تعیین شده نیامده بود
زودتر خودش را رساند!

نگهبان دستپاچه تر از او، قفل های در را باز
کرده و با عجله درها را گشود
ماشین خود لعنتی اش بود...

حال دخترک مقابل آن ماشین ایستاده و به
راننده‌اش نگاه می‌کرد!

یوسف خیره‌ی صحنه‌ی مقابلش، دهانش باز مانده
بود

این می‌شد سومین خرابکاری دیروز و
امروزش...

قطعاً چوب خطی که رئیس گفته بود، همین بود!
داشت پر می‌شد

درب ماشین باز شده و او پیاده شد...
نگاه خصمانه‌اش ابتدا به روی عروس خان و
سپس به روی یوسف نشست

تکان خفیف سرش را یوسف از این فاصله دید و
بلند فریاد زد

__بیارش داخل....

نبات تا به خود بجنبد، دستانش توسط دو نگهبان
اسیر شد

او را به سرعت داخل آورده و کنار کشیدند تا
ماشین رئیس ورود کند

نگهبان چشم به یوسف دوخته بود با دستور بعدی
صادر شود

پسرک سر به سمت طویله تکان داد

نبات جیغ بلندی کشید

+همون پس...توی عوضی پشت یوسف
بودی...وگرنه اون خونه زاده رو چه به این غلط!

یوسف طاقت از دست داده و فریاد کشید

__بیاریش بالا...تا خونه زاد رو نشونش بدم!

صدای جیغ‌های سرسام‌آور او، در فضا پخش
می‌شد

یوسف به شدت دوست داشت، حنجره‌اش را نابود
کند...

تمام حواسش را به رئیس داد که بالاخره از
ماشینش پیاده شد

بعد از او، نوبت به دخترک وزه‌ای بود که مثل
زالو خودش را به مرد جوان چسبانده بود

نرده‌ها زیر دست یوسف فشرده شد و سپس رها
کرد...

سینه صاف کرد، رئیسش به او اهمیتی نمی‌داد!

پس قدمی عقب آمده رو به نبات کرد!
تازه به طبقه‌ی بالا رسیده بود و همچنان زیر
دستان نگهبان‌ها پیچ و تاب می‌خورد تا خود را
نجات دهد...

+ولم کنید... دست به من نزنید
آشغالاً... هوی... دستم شکست روانی!

یوسف پا به داخل گذاشت!
و صدای بعدی که به گوش رسید، مشت‌های پی
در پی کاوان به درب بسته‌ی اتاقش بود

_نبات؟ نبات اینجایی؟ باز کنید درو!

دخترک لحظه‌ای به در اتاق خیره شد و رو به
یوسف کرد

+ولش کنید بره...تورو خدا!

گوشه‌ی لب یوسف به بالا کشیده شد
_داری به یه خونه زاد التماس می‌کنی؟

سپس به نگهبان خیره شده، اشاره به اتاق
روبرویی زد

نبات را کشان کشان به آن سمت بردند

یوسف دکمه‌های سر آستین پیراهنش را باز کرد
و قدم برداشت

سپس انگشتانش روی دکمه‌ی بالایی پیراهنش
نشست

چشمان گرد شده ی نبات مات مانده بود
نگهبان ها منتظر دستور مانده بودند که صدای او
لرزید

+داری چکار میکنی؟...به قرآن می کشت
مرتیکه... شماها حایتون نیست یا بی غیرتی
چیزی هستید؟...من زن کاوانم...زن خان...

جیغ های ممتدش هیچکس را هوشیار نمی کرد!
اما کاوان را تا حد مرگ می برد و برمی گرداند...

_می خوام نشونت بدم یه خونه زاد چکارا می تونه
بکنه... اینجوری دوست داری؟

پیراهنش تا نیمه باز شده بود
نبات پلک فشرده و دیگر سکوت کرده بود

نه...

زیر لب حرف می‌زد!
زمزمه‌هایش با خدایش بود!

یوسف قدمی جلو رفت
سر کج کرد به سمت دخترک و پیچ زد
_چی میگی جوجه؟

لحظه‌ی بعد، پلک راست و بینی‌اش خیس بود
نبات با تمام جانی که در برایش مانده بود، آب
دهان به صورت او پرت کرده بود

یوسف دست بالا آورده و گونه‌ی دخترک را
ضربه‌ای مردانه زد

گردنش به ضرب چرخید، چشمانش تر شد

_دق دلیتُ سر اون خالی می‌کنی؟

با صدای رئیس چرخید!

بی صدا خودش را به طبقه‌ی بالا رسانده بود و

نظاره گر اتفاقات بود

اشاره ای به اتاق روبرویی کرده و گفت

_این که هنوز زنده اس...پس داری چه غلطی

می‌کنی؟

سپس رو به نگهبانی که تا به حال، گوشه‌ای

ایستاده بود، کرد

_بیاریدش بیرون!

نگهبان بی معطلی سمت درب قفل شده‌ی اتاق راه

افتاد

کلید را در قفل چرخاند

همه به روبرو خیره شده بودند...

خان را می‌دیدند که چطور با نگاهی به دنبال
آشنایی می‌گردد

و نبات را دید...

اسیر میان دستان آن دو نگهبان!

چه می‌دید؟

این تصاویر گنگ از همسرش چه بود که در پس
زمینه‌ی ذهنش مرور می‌شد؟

یک درخت که نباتش به دور آن، طناب پیچ شده
بود!

صدای نفس‌های خودش را می‌شنید و بعد شلیک
گلوله‌ای...

مردی جلو آمده و مانع از دیدن نبات شد!
دست به یقه‌ی لباس کاوان برده و پیچ زد

__به به...خان تشریف آورده...خان سابق
الزایمری...

چشمان به خون نشسته‌ی خان، به روی دختر
همراه مرد نشست
دختر خودش را باخته بود!

مرد رو به او پیچ زد
__نترس روژان...هیچی یادش نمیاد...

دوباره رو به یوسف کرده و بلند گفت
__اون طنابی که می‌خواست به باهاش نبات رو دار
بزنه، هنوز تو ایوانه؟

یوسف به خود آمده و قدم های بلندی سمت مرد
برداشت

+بله خان... هنوز همون جا به نرده وصله...

مرد جوان، چانه اش را نمایشی خاراند
_خوبه! از همون جا دارش می زنیم. بعدش نوبت
بقیه می رسه... امروز اومدم فقط تماشای کثافت
کاری!

نه این دیوانگی بود
مرگ چند نفر را می خواست به تماشا بنشیند
رو به نگهبان اشاره زد
_بیارش تو ایوون...

خودش اما جلوتر از بقیه راه افتاد

روژان دوان دوان همراهی اش کرده و بازویش را
چسبید

+دیوونه شدی یاشار؟ می خوای بکشیش؟ ولش
کن...اون که هیچی یادش نمیاد! همه چی رو هم
که گرفتی ازش... می فرستیش تهران و...

عصبی سوی او چرخى زد
_ولش کنم؟ دنبال دردسر نیستم... همون اول هم
نباید به سیروان اعتماد می کردیم...

سپس چشم برای روژان باریک کرد
_ببینم...تو هنوز عاشقشی؟

دخترک هول شده سر به طرفین تکان داد

+نه... چرا عاشقش باشم؟...تا وقتی تو هستی
چرا اون؟

یاشار، دیوانه وار سر به تایید تکان داد
_آره! قطعاً که من بهترم...تو هم دختر عاقلی
باش جونم!

دست به پشت گردن روژان رساند
با خشونت پوست سرد او را نوازش کرد

_الان نمی‌دونم چند روزه که اون داروی
فراموشی بهش تزریق نشده...فقط می‌دونم به
زودی تاثیر اونا از بین میره و کم کم همه چی
یادش میاد...نمی‌خوام ریسک کنم!

روژان سعی داشت او را منصرف کند

نه این که از مرگ کسی بترسد...

کاوان فرق داشت با همه!

خان بود...

ماجرای مرگ او با یک فرد عادی متفاوت بود

اصلا او عشق این دختر بود

حتی وقتی زن برادرش بود نیز او را دوست
داشت

تمام مدتی که گمان می‌کردند او از این دنیا رفته

است، برایش در خفا عزاداری کرده بود!

اشک‌هایی که حتی در مرگ پدرش نریخته بود را

در فراق او ریخته بود!

صدای پای چند نفر باعث شد، آن دو از یکدیگر
فاصله بگیرند

یاشار به خانی نگاه می‌کرد که حتی در این شرایط
نیز اصالت خود را داشت...

سر خم نمی‌کرد!

غرورش را زیر پا نمی‌گذاشت!

انگشت اشاره‌ی یاشار به سوی طناب رفت
ببندیش...

چیزی ته قلب خان به لرزه افتاد
ترس از مرگ نداشت؛ اصلاً!

اما طنابی که می‌دید...

همانی بود که بارها در خواب دیده بود، درست
مانند آن اتاق!

آن مرد گفته بود با این طناب قصد دار زدن نبات
را داشته است...

و چقدر قلب کاوان از خودش به درد آمد!

+به خدا نمی‌دارم... همه‌تون سلاخی
میکنم... بی‌شرفا!

صدای جیغ‌های ممتد نبات به گوش می‌رسید!

یاشار عصبی فریاد کشید

_بیار دختره رو ببینم چی زر میزنه؟

یوسف به نگهبان اشاره‌ای زد و دخترک را پیش
آوردند

نفس‌های خشمگینش در فضا پخش می‌شد

یاشار قدمی پیش رفته و غرولند کرد

__ها؟ چته؟ هار شدی چرا؟

نبات در چشمان وقیح او خیره مانده بود

و حرکت بعدی‌اش غیر قابل پیش بینی بود!

پایش را بالا آورده و محکم به زانوی یاشار کوبید

صورت در هم رفته‌ی او نشان از ضرب دست

نبات داشت

__این سلیطه رو هم ببند به این

ستون...ببندینش...یالا...نون نخوردی یابو؟

سپس سمت یوسف چرخید

_بیا...همون بلایی که میخواستی سرش بیاری
رو بیار!

بلند خندید و روی صندلی ایوان نشست
سیگاری از جیبش خارج کرد که صدای بلند
کاوان به گوش رسید
_نه...نه....

روی زانو افتاده و سرش را میان دو دست پنهان
کرده بود!

یاشار مبهوت نگاهش می کرد

او نمی دانست که با بستن نبات به ستون، چطور
باعث هجوم خاطرات به ذهن کاوان شده است!
خاطراتی که خود یاشار نیز در آن نقش داشت

نگهبان که از خان غافل مانده و سرگرم طناب بود، با حرکت بعدی کاوان بر جا خشک شد

خان به سرعت ایستاده و طناب را از دست او کشید...

با مقاومت نگهبان، او را به کناری هل داد

با سرعت سمت یاشار دویده و مُشت محکم‌اش را
نثار چانه‌ی او کرد

حال که حریف گیج شده بود، وقت تلافی بود

طناب را دور گردن یاشار پیچاند و او را سپر خود
کرد

__نباتُ باز کنید...وگرنه گردنشُ می‌شکنم!

یوسف به قهقهه افتاد!
تازه سرش گرم شده بود...

همه چیز در نظرش مسخره می‌آمد
و این اثرات نوشیدنی‌هایش بود

یاشار همانطور که سعی داشت طناب را از
گردنش فاصله دهد، غرولند کرد
+احمق...یه غلطی بکن به جای
خندیدن...روژان...روژان...

حتی آن دختر نیز ماتش برده بود!
با صدا زدن یاشار به خود آمده و رو به نگهبان
فریاد کشید

_بازش کنید...نباتُ باز کنید...

یاشار، خفه پچ زد
+نه احمق... لعنت بهت!

طناب محکم‌تر پیچیده شد و کاوان زیر گوش او
غروند کرد

_این بلا رو باید خیلی وقت پیش سرت
می‌آوردم... وقتی نشون کرده‌ی منو بردی تو اون
باغ...

از چیزی که می‌ترسید، سرش آمده بود!
خاطرات به ذهنش کم کم برمی‌گشتند و این برای
یاشار بد بود

نبات دستانش را ماساژ داده و پارچه‌ی بسته شده
دور دهانش را باز کرد

+کاو ان بیا بریم...ولش کن...اون آشغال لیاقت
نداره اینجوری بمیره!

همه چیز بهم ریخته بود
کاو ان به جنون رسیده بود...

تمام خاطراتی که از ذهنش پاک کرده بودند، حال
در هجوم بود
و همین او را به دیوانگی می کشاند

چشمانش...گوش هایش...اصلا تمام حواسش به
دنبال نبات رفت!
حال می فهمید چه بلاهایی بر سر دخترک آورده
است

و او چه زنانه پای این مرد ایستاده بود!

از او مراقبت کرده و پرستارش بود

فشار جسمی را به روی پهلویش حس کرد و
نگاهش پایین آمد

دست یاشار یک اسلحه را به پهلوی او
می‌فشارد...

از پرت شدن حواس او سوء استفاده کرده و
اسلحه کشیده بود!
اما کاوان نترسید...

بیش از پیش طناب را کشید که نبات جیغ زد
+ الان می‌کشتت... ولش کن... کاوان بیا بریم!

صدای رعب انگیز شلیک گلوله در فضا پیچید

در میان همه‌ی آن‌ها، نبات بود که قلبش دیگر
نزد...

چشمانش به روی چشمان کاوان ثابت ماند
نمی‌خواست ببیند...
نباید می‌دید!

مرگ کاوان چیزی بود که ماه‌ها درگیرش بود و
انکارش می‌کرد
و حالا در مقابل دیدگانش، او در حال مرگ بود
او را از دست می‌داد...
دیگر کاوانی نداشت!

روژان را دید که از مقابل چشمانش شروع به
دویدن کرده، سمت در رفت

اما مجبور به ایستادن بود، مسیر رفتش مسدود
شده بود

چشمان نبات باز هم چرخید!
دستان باز شده‌ی کاوان را دید که یاشار را رها
می‌کرد

لباسش غرق خون بود!
و چرا نبات نمی‌توانست جلو برود؟
شوهرش را در لحظات آخر باید در آغوش
می‌کشید

ستون پشت سرش را چنگ زد که صدای خر خر
کسی در فضا پیچید
چشمانش پایین آمد...

به روی یاشاری که از گردنش، خون فواره
می‌زد!

چه شده بود؟

چرا مغزش شرایط را درک نمی‌کرد؟

کاوان جلو آمد...

نه آهسته و بی‌جان!

به سوی نبات می‌دوید تا او را در آغوش بکشد
و آخر رسید....

نباتش را چون جان، میان آغوش فشرد

عطر موهایش را به مشام کشید!

سپس بی‌خجالت بوسه‌ای عمیق به روی گردنش
نشاند

و بعد نوبت به گونه‌اش بود...
در چشمانش خیره شد و باز او را به سینه‌اش
فشرده

نبات زمزمه کرد
+تو زخمی شدی؟ یا اون عوضی؟

کاوان زیر گوش عروشش پیچ زد
اون عوضی...

صدای خنده‌ی روی اعصاب یوسف به گوششان
رسید

+باز عاشق و معشوق به هم رسیدن که... عجب
فیلمی شد... اشکم باید دربیاد ولی... نمیدونم
چرا... می‌خندم!

همه اسلحه‌ها رو بذارن زمین... یوسف... خریت
نکن! بتمرگ

صدای بلند اردلان بود!

چشمان نبات به رویش نشست، دوشادوش
سیروان، پا به ایوان گذاشتند

روژان همان‌جا کنار در ایوان، به روی زمین
چمبره زده بود

و بعد صدای پرت شدن جسمی در فضا پیچید

این یوسف بود که کف ایوان پرت شده بود....

قصد انداختن خودش را از بالای ایوان داشت اما
سرعت اردلان این فرصت را از او گرفت

تو... بیا اینجا با طناب ببندش!

یکی از نگهبان‌ها به سرعت اطاعت امر کرد
و باز آغوش گرم و محکم کاوان به دور نبات
پیچیده شد

دیگر همه چیز تمام شده بود...
همه چیز آرام بود!

_خان؟ شما بفرمایید داخل... بفرمایید! ما همه
چی رو مرتب می‌کنیم

کاوان همان‌طور که نبات را در آغوش داشت،
چرخ زده و شانه‌ی سیروان را فشرد
اردلان سوی روژان رفته، او را از بازو محکم
گرفت و بلندش کرد

سپس بدنش به روی صندلیِ بالا سر جنازه‌ی
یاشار فرود آمد

_از کجا باخبر شدید؟ کیوان هم هم‌دست‌تونه؟

خان سعی داشت عروزش را به اتاق برگرداند اما
نبات زمزمه کرد

+بذار بشنوم... بذار ببینم چی می‌گه!

و باز هم کناری ایستادند

اشک از چشمان روژان روان بود!

به مردهایی که احاطه‌اش کرده بودند، نگاهی
انداخت

+کیوان زنگ زد بهم گفت برادرش زنده‌اس و
برگشته...

دوتا از نگهبان‌ها، ملحفه‌ای آورده و یاشار را به
داخلش هدایت می‌کردند

روژان پلک فشرده و اشک ریختنش شدیدتر شد

سیروان فریاد کشید

_نسیه حرف زن!

روژان به لرزش افتاده بود...

در خود فرو رفته و بازوهایش را در آغوش کشید

+گفت حالا که کاوان اومده، همه چیز درست
میشه... اموال رو از یوسف پس می‌گیریم... میریم
سر زندگیمون... پس بیا دوباره عقد کنیم و
برگردیم به هم...

اردلان لگدی به پای دخترک زده و غرولند کرد

__کیوان هم تو این ماجراست؟

روژان سری تکان داد

+نه اصلاً...روحش هم خبر نداشت که من با
یاشارم... نمی‌دونست...فکر می‌کرد کنج خونه‌ی
بابام نشستم تا اون دوباره همه چی رو درست
کنه و عقد کنیم...

همه به راحتی نفسی کشیدند

فکر به این که، هم خون‌ات دشمنت باشد، از
خودکشی بدتر بود

+منم گذاشتم کف دست یاشار که کاوان برگشته...

کاوان دست پشت کمر همسرش گذاشته و زیر
گوشش زمزمه کرد

__بیا بریم! دیگه نمی‌خوام بشنوم...__

نبات همراهی‌اش کرد!

در سکوت و غم... سر به سینه‌ی او گذاشته و قدم
برمی‌داشتند

به اتاق سابق‌شان بازگشتند

نبات میان اتاق ایستاده و گوشه به گوشه‌اش را
از نظر می‌گذراند

گوشه به گوشه‌ای که پر از خاطرات بود...__

اما حال به مخروبه‌ای بیش شبیه نبود!

وسایل شکسته نشان از بغض و کینه‌ی شدید
یوسف می‌داد...__

اتاق هم مثل سابق بود و هم نبود!

دستان کاوان از پشت به دور تن دخترکش پیچ
خوردند

بوسه به سرش نشاند

_یادم اومد... شبی رو که دوستای اون آشغال،
بسته بودند به درخت...

دست نبات نوازشوار به پوست دست شوهرش
کشیده می‌شد!

دست دیگر کاوان، پوست گردن او را لمس کرد

_درد داری؟

+نه... اونا این کارو کردن؟

آه سوزان خان از گلویش خارج شد

وقتی اومدن بالا سرم هوشیار بودم...چشمامو
که باز کردم، یکی شون چاقو گذاشت روی
گردنت...تهدیدم کردن...

نبات سر تکان داد!
اوج وحشت او را درک می کرد

آغوشی عمیق تر از شوهرش می خواست...
انگار این آغوش کافی نبود!

حل شدن در بدن کاوان را طلب می کرد!
جایی در قلب کاوان باید فرو می رفت تا هرگز
ترکش نمی کرد

ثانیه‌ی بعد صدای خنده‌ی یوسف باز هم سوهان
روح شد

وای... رفتن تو اتاق؟...

کاوان عجیب دلش میخواست دهان پسرک را گِل
بگیرد!

ولی فعلا به حضورش نیاز داشتند

خان؟... می‌دونستی من دو شب اومدم بالا سر
زنت؟...

کاوان خروشید!

همسرش را رها کرد تا به سراغ آن عوضی برود

حرکت سریع نبات برای گرفتنش نیز کافی نبود!
او در را باز کرده و جمله‌ی بعدی یوسف به گوش
رسید

_تنش دیدم... صورتش تو خواب دیدم.... لمسش
کردم... می خواستم.....

با فرود آمدن مشت کاوان در دهانش، خون بیرون
ریخت!
پسرک باز هم خندید! مستانه...

نگاه دریده اش به روی نبات نشست و پوزخندی
زد

_می خواستم خفه اش کنم... اره... اونی که تو هفتا
سوراخ دنبالش می گشتید من بودم...

سیروان خودش را جلو رسانده، اجازه ی دخالت
بیشتر به خان نداد

خودش زحمت بستن دهان یوسف را کشید

با لگد جانانه در شکم او، یاوه گویی اش تمام شد...

نگهبان او را تا اتاق پایین برد و زندانی اش کرد!

سیروان مقابل خان ایستاده و پیچ زد
+با دختره...روژان چکار کنیم؟

_هرکاری خودت میدونی...فقط یه ماشین برام
بیار... برمی گردم به عمارت خواهرم!

نگاهی گرداگرد طبقه ی اختصاصی اش انداخت
هنوز کامل به خاطر نمی آورد، اما باز هم اینجا را
دوست داشت...

اما گردِ غمِ نشسته بر روح این عمارت، آزارش
می‌داد!

دیگر لحظه‌ای ماندن در خانه را نمی‌خواست...

یه دستی به سر و گوش اینجا بکشید... اما
نمی‌خوام برگردم... فقط مرتبش کنید... وسایل
اضافی رو هم فعلا انبار کنید... تصمیم بعدی رو
بهتون میگم

سر به سمت نبات چرخاند
کف دستش را نشان داد تا او خودش را برساند

دوشادوش هم که قرار گرفتند، صدای گریان
روژان آمد

کاوان؟... بذار خودمو بکشم... بذار بمیرم... ولی
منو تحویل پلیس ندید...

خان و عروسی بی توجه پله‌ها را پایین رفتند و
باز هم به صدای روزان واکنش نشان ندادند
او بی فکر جیغ می‌کشید

_من خودمو می‌کشم و نمی‌ذارم احدی از بچه‌ی
تو شکم خبردار بشه... چجوری ثابت کنم بچه ام
حلال زاده‌اس؟... حالا که یاشار مرده چجوری
ثابت کنم؟

طبقه‌ی بعدی را نیز پایین آمدند
نبات بیشتر دست شوهرش را فشرد!
صداها دیگر محو بود!

خان درب ورودی را گشوده و پا از عمارت
بیرون گذاشتند

ماشین با راننده در انتظارشان بود...
تا آن‌ها را بار دیگر به مقصد برساند

موبایل را به روی اسپیکر گذاشته و بوق های
متوالی در سکوت کابین ماشین پخش می شد
نگاهش به جاده ثابت است و با احتیاط رانندگی
می کند...

+سلام عرض شد خان...چه عجب یاد ما کردی...
داری میای خوشه ویستی من (عشق من)؟

لب های خان به آرامی کش آمد
_سلام گیانم...چاوانم...آفرین...داری یاد
می گیری...حالا کی بهت یاد داده؟

باز صدای خندان نبات پیچید
+آدم زرنگ که باشه، زود همه چی یاد می گیره!

کاوان ورودی روستا را داخل آمد
_بله... فقط درسات اذیت میکنه...وگرنه بقیه
چیزارو خوب یاد می‌گیری!

هممهی اطراف نبات کمتر شد
انگار که به اتاق رفته باشد...

+اونو که شوهرم گفته فعلا نخون...دو ترم
مرخصی بگیر...وگرنه من داشتم درس
می‌خوندم...حالا داری میای؟

خان، ماشین را گوشه‌ای پارک کرد
_اول میرم به بتول سادات یه سر بزنم...بعد میام
پیش...باید منتظرت بمونم؟ یا داری آماده میشی؟

+همچین میگه منتظرت بمونم...انگار چند بار تا حالا موندی پایین تا من پیام

خان لب گزید و ابرویی بالا انداخت
بیشتر از ده بار...

از ماشین پیاده شده و مسیر خانه‌ی بتول سادات
را پیش گرفت که نبات غرووند کرد
+هی غر بزن...هی غر بزن...من دارم حاضر
میشم!

تماس را که قطع کرد، خان به آرامی خندید!
پله‌های سنگی را بالا رفت....

کلون درب خانه‌ی بتول سادات را کوبید و بعد با
یک فشار، در را گشود

__سلاو دایکم (سلام مادرم)

بتول سادات خودش را به ایوان کوچک خانه‌اش
رساند

هنوز هم قربان صدقه‌ی کاوانش می‌رفت...

زیر لب زمزمه می‌کرد تا کاوان خودش را به بالا
برساند

خم شده و دست او را بوسید

این دیدارها هر روز به همین ترتیب تکرار
می‌شد...

کل دیدارشان پنج دقیقه هم طول نمی‌کشید، اما
همان را هم باید انجام می‌دادند

یک انجیر خشک از ظرفی که در دستان پیرزن
بود برداشت که گفت

+پس نبات کو؟

_طبق معمول همیشه... درگیر عمارته... دیروز
خیلی خسته بود، شاید امروز بیاد یه سر پیشت!

بتول سادات دستی در هوا تکان داد

+نه مادر...اون بچه الان وضعش خوب
نیست...اذیتش نکن...حالا یه روز دیگه خودم
میرم عمارت!

کاوان خم شده و سر شانه‌ی پیرزن را بوسید
این یعنی تمام شدن فرصت دیدار....

فردا عمری باشه، بهت سر می‌زنم... این بار با
نبات میام... تو باهات درد میکنه!
+قدم به چشم گیانم

کاوان سوی پله‌ها رفته و تصویر مبهم دخترک
وقیحی را میان حیاط دید...
همان دیدار نخست که با او داشت!

ناخواسته لبخندی به لبش نشست
چقدر مدیون آن دیدار بود...

اگر نبات را در زندگی نداشت، حال در چه وضعی
بود؟

خودش هم نمی‌دانست

اما زندگی‌اش را در این نقطه دوست داشت

انگار متولد شده بود تا فقط این لحظات را زندگی
کند

کنار نباتش نفس بکشد...

زنده بماند و خیلی‌ها را زنده نگه دارد!

درب خانه را پشت سرش بست و راهی ماشین
شد

مسیرش این بار طولانی‌تر شد

چرا که باید به درد دل اهالی روستا گوش فرا
می‌داد

مشکلات‌شان را اگر به خان نمی‌گفتند پس به چه
کسی می‌گفتند؟

دیگر بی‌تاب دیدار با همسرش بود
او را از صبح ندیده بود...

با تمام شدن صحبت پیرمردی که نفر آخر و پا به
پایش تا ماشین می‌آمد، کارتش را به دستش داد
_فردا ساعت ۹ باهام تماس بگیر... به پسر ت هم
بگو همون ساعت بیاد دفترم... کارش درست
می‌کنیم!

درب ماشین را باز کرد و صدای خوشحال پیرمرد
را شنید
+خدا عمرت زیاد کنه خان...

دستی برایش تکان داده و ماشین به حرکت
درآمد!

فقط چند متر مانده بود به دیدار!

تک بوقی زده و جواد درب حیاط را باز کرد
یوسف او را اخراج کرده، حتی اجازه نداده بود
در این روستا بماند...

اما خان باز هم او را به کارش برگردانده بود
حتی اتاق انتهای باغ را نیز در اختیارش قرار
داده بود

خاتون دیگر به آنجا احتیاجی نداشت...
به یاد یوسف نامردش می افتاد

پیرزن ترجیح داده بود در کنار دیگران، در
عمارت بماند
خان هم مخالفتی نداشت

ماشین به داخل هدایت شد و درب عمارت باز...
چهره‌ی اخم آلود نبات در چشمانش قاب شد!

در پاسخ به او تنها لبخندی نمکین زده و ماشین
را خاموش کرد
درست قبل از پیاده شدن بود که چیزی به خاطر
آورد...

داشبورد ماشین را باز کرده و شیشه‌ی عطر
محبوب همسرش را برداشت
فقط چند پاف به روی رگ گردنش و مچ‌هایش،
اسپری کرد

سپس کتاش را مرتب کرده و از ماشین پیاده شد
نگاهی در باغ انداخت...

این سکوت، آن هم وقت آمدن خان کمی عجیب به
نظر می‌رسید!

به در بسته‌ی عمارت نیز نگاهی انداخت

به نظر نبات زیادی معطل شده بود که منتظرش
نمانده و داخل برگشته بود

از پله‌ها بالا رفت که جواد جلوتر دویده، در را باز
کرد

اولین قدم خان به داخل عمارت مصادف شد با
جیغ پر هیجان بچه‌ها....

اسپری شدن برف شادی و رشته‌های رنگی نیز
مرحله‌ی بعدی بود

خان تاي ابرویی بالا داده و متعجب به همه نگاهی
انداخت
نبات عقب‌تر ایستاده بود...

دست می‌زد و برای او خوشحال بود!
بچه‌ها هنوز در کنارش بالا پایین می‌پریدند

آویزان شدن یکی از آن‌ها به لبه‌ی کتاش باعث
شد کمی خم شود
و دیگر پایان ماجرا وقتی بود که تک‌تک‌شان،
خان را ببوسند

کودکانش بودند!
دختران و پسرانی که تنها پناهشان خان و نبات
بودند

در همین عمارت قد می کشیدند...
درس می خواندند و بازی می کردند!

صدای «تولد تولد تولدت مبارک» خواندن شان،
بلند به گوش می رسید
و همین لبخند به صورت خان می آورد

موهایش را دستی کشید تا برف شادی پاک شود
میز کوچکی که مقابلش چیده بودند را نیز نگاهی
انداخت

دو ظرف بزرگ، هرکدام پر از تنقلات سالم...
کیکی که حتم می دانست، هنر دست خاتون باشد!

شمع کوچکی که رویش قرار داشت، با کبریتی
روشن شد

بچه‌ها دست زنان می‌خواستند تا خان زودتر شمع
را فوت کند

او آغوش باز کرده و بلند گفت

__ همه با هم... یک... دو... سه...

خودش را عقب کشید و بچه‌ها فوت محکمی
کردند!

دستی دور کمرش پیچید که سر برگرداند

+ تولدت مبارک ژیانم (زندگی من)

دست دور گردن نبات انداخته و سر خم کرد

__ تو همه جوره دلبری... اینجوری هم حرف

میزنی دلبرتر میشی!

چشمانش پایین‌تر آمد!

تا روی شکم برآمده‌ی نباتش...

+از قصد این عطرو می‌زنی؟ می‌دونی بهش ویار
دارم...دیوونه میشم...

لبخند خان کشیده‌تر شد!

دندان‌های ردیفش به نمایش در آمد

+بهم نخند...می‌کشتت کاوان!

_چشم! رئیس شمایی...

نبات پلک فشرده و مشامش از عطر خان پر شد!
عمیق‌تر بو کشید...

چقدر این عطر او را تشنه می‌کرد!

تشنه‌ی محبت خان...

آغوش گرم و پر نوازشش...

خان فکرش را می‌خواند

و همین لبخندش را عمیق‌تر کرد

اختیار از دست داده و تو گلو خندید
نبات دم عمیق دیگری گرفته و ناگهان عقب کشید

دلخور به او چشم دوخت، نامحسوس دستی به
شکمش کشید

+میشه هربار از ویار من سوءاستفاده نکنی؟

کاوان لب به هم فشرد تا قهقهه نزند
سپس بی حرف دست به روی چشمش گذاشت

نبات باز هم نزدیکش ایستاد
دست به دور بازویش پیچاند و به کیک برش
خورده چشم دوخت

خاتون به سرعت تکه‌های کیک را درون ظرف‌ها
قرار داد

و دو خانم جوانی که به تازگی برای عمارت
استخدام شده بودند، به سرعت ظرف‌ها را بین
بقیه پخش می‌کردند

نگاه نبات به روی کودکان شادش چرخید
کودکانی که هرکدام‌شان قصه‌ی تلخی داشتند...

اما نبات، با موافقت خان و حمایت بی حد و
مرزش، اجازه نداد سرنوشت آن‌ها به این تلخی
گره بخورد

این عمارت محل زندگی آن‌ها شد...
خانه‌ی همیشگی‌شان...

در این عمارت قد می‌کشیدند!

درس می خواندند و وقتی آماده ی پرواز بودند، از
آغوش خان و عروسش می پریدند!

دست نبات که کشیده شد، چشم به دخترک تازه
واردش دوخت

باوان ۴ ساله ای که خود نبات برای آوردنش به
عمارت، پیش قدم شد

پدر و مادر خونی اش، دختر را به ازای مقدار
اندکی پول فروخته بودند

نبات نجاتش داد!!!

و حال دخترک صدایش می زد

_مامان نبات؟

+جانم؟ چرا کیک نخوردی؟

دست نبات را محکم کشیده و سعی داشت پیچ پیچ
کند

__کادوی بابا خان رو ندادم هنوز...__

«بابا خان»

اسمی که بچه‌ها با مشورت یکدیگر برای کاوان
انتخاب کرده بودند

دل نبات برایشان قنچ می‌رفت وقتی اینطور کاوان
را صدا می‌زدند

دستی به موهای خرگوشی باوان کشید

+خب برو بیارش خوشگلم...میخوای کمکت کنم؟

باوان ابرویی بالا انداخته و نج بلندی گفت
سپس دوان دوان سوی راه پله رفت...

ترانه، یکی دیگر از دخترها، مقصود او را فهمید
که برای کمک راهی طبقه‌ی بالا شد
هدیه‌ی تولد خان، یک کاردستی از بچه‌ها بود...

همه از صبح مشغول بودند تا بتوانند آن را برای
آمدن کاوان آماده کنند
یک عروسک با سیلی پر پشت، شبیه کاوان!

پارچه‌هایش را خاتون آورده و دوختنش به
عهده‌ی ترانه بود....
پر کردن تن عروسک با بختیار بود...

چسباندن چشم‌ها با باوان...
رنگ کردن سبیل و موها با ژیار...

و دیگر جزئیاتش را به خاطر نداشت!

از خستگی کنار بچه‌ها خوابش برده بود و وقتی
چشم گشود با هنر دست آن‌ها شگفت زده شد

باوان و ترانه از میان جمع ۱۵ نفره‌ی بچه‌ها
عبور کردند و عروسک را مقابل کاوان نگه
داشتند...

_باباخان... این برای تولدته!

کاوان مقابل دخترک خم شد
سپس هم او و هم عروسکش را در آغوش کشید

لبخندی که به لب نبات نقش بسته بود، نه از لذت
دیدار آن‌ها، بلکه از تحرک جنینش بود
لگد محکمی نثار دیواره شکم مادرش کرده بود...

تیر کشیدن کمرش را حس کرد...
و چقدر مایل بود برای دقایقی گوشه‌ای بنشیند و
فقط کیک بخورد!

پس پا به سالن غذاخوری گذاشته و روی اولین
صندلی مشرف به مراسم تولد نشست
بچه‌ها با هدایت خدمه، کم کم سوی سالن پذیرایی
می‌رفتند تا کیک بخورند

و خاتون به سرعت با ظرف پر ملاتی، سمت نبات
آمد و زمزمه کرد

_از صبحه که میگم یکم استراحت کن... اصلاً به
حرف گوش نمیدی خانم...

نبات تنها لبخندی زد که او ادامه داد

_کمک کنم برید بالا؟ تو یکی از اتاق ها
بخوابید...

کاوان متوجه ی ماجرا شد که خودش را در کنار
همسرش رساند

_دیگه بهتره بریم...شب هم باید بریم اون
طرف... باید بخوابی یکم!

خاتون لیوانی شیر گرم هم در کنار دستش گذاشت
و رو به خان پچ زد

_از من می شنوی آقا...امشب نرید مهمونی...خانم
چشماش زاییده!

نبات پقی زیر خنده زد و گفت
+چی شده چشمام؟

خاتون ناراحت نشد، اما جدی تر ادامه داد
_حالا حرف منو جدی نگیرید...ولی چشمات
زاییده خانم...همین امروز فردا زایمانته به امید
خدا!

نبات چشم از او گرفته و به کاوان دوخت
+همین دیروز دکتر بودم... دو سه هفته دیگه
مونده هنوز!

خاتون بی حرف شانه بالا انداخت و سالن را ترک
کرد

کاوان شانه‌ی همسرش را به آرامی فشرد
_کیک رو بخور که بریم...امشب هم...

نبات به سرعت میان حرفش پرید

+نمیشه امشب نریم...مهمونی کیوانه...فردا
راهیه دیگه معلوم نیست کی بیاد ایران!

موهای همسرش را از مقابل چشمانش کنار زده و
خندید

تو نگران این چیزا نباش... همه چی رو بسپر به
من، باشه؟

به اجزای صورت او دقیق شده و پچ زد
چقدر دلم برای چتری موها تگ شده نبات!
دخترک تابی به موهایش داد....
موهای بلند و مواجش!

از زمانی که اقدام به بارداری کرده بودند، دیگر
رنگی به رویشان نگذاشته بود
اما با همین دو رنگ بودنشان نیز هنوز دل
می‌بردند

+بعد از زایمان میرم کوتاه میکنم، خوبه؟

بی‌حرف به نبات خیره ماند!
دوستش داشت...

این دختر زیبا چون ماه را مانند جان دوست
داشت

پتو را تا روی شانه‌ام بالا کشید
_الان داروهات رو میارم...یه پتو دیگه می‌خوای؟

انگشتان یخ زده‌ام را در هم گره زدم
+نه...همین خوبه...الان گرم میشم...

به حرفم سری تکان داد و از اتاق مشترک‌مان
خارج شد
اتاقی که دونفری با علاقه چینش کرده بودیم

اصلا اتاق چه بود...

تمام خانه و جزئیاتش را با دقت و علاقه چیده
بودیم

خانه‌ی رویاهایمان شده بود

بعد از آن که کاوان اموالش را از یوسف باز پس
گرفت، تصمیمش بابت نماندن در عمارت را عنوان
کرد

من هم دیگر آن عمارت را دوست نداشتم
جایی که خاطرات خوبی با هم داشتیم...

بعد از آن، آراز خان نیز تصمیم گرفت در کنار
کیوان بماند و سر و سامانی به او بدهد

پس عمارت را ترک کرده و با لعیانم رفتند
از آن پس بود که عمارت محل زندگی و شادی
کودکان بی‌سرپرست و بدسرپرست شد
و دیگر همه چیز به روی روال افتاد

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم

هنوز گرم نشده بود

درد شدیدی را در رحم حس می‌کردم!

انگار کودکم نیز در خودش مچاله شده بود...

حس می‌کردم که خودش را به سمت پهلویم که
روی تشک نرم تخت بود، کشانده و سفت شده
است

انگار سنگین‌تر از هر زمانی شده بودم

کمی بعد، کاوان با سینی کوچکی در دست وارد
شد

یک لیوان بزرگ از آب و انواع داروهایم...

به روی تخت گذاشته و پیچ زد

_کمکت کنم بلند بشی؟

+آره... خیلی درد دارم... اوف... چرا خودشو انقدر
سفت کرده؟ نفسم در نمیاد انگار!

دست زیر سرم گذاشته و آرام آرام بلندم کرد!
کمر دردناکم را به بالشت تکیه دادم
یکی از قرص‌های تقویتی را انتخاب کرده و با
جرعه‌ای آب، فرو دادم
کاوان نیز پتو را کنار زده و کنارم نشست
دست گرمش را به زیر پیراهنم فرستاد
روی شکم بزرگ و سفتم را به آرامی نوازش کرد
صورتم از درد، در هم رفت
+آخ نه... خیلی درد می‌کنه... ولش کن...
از تخت پایین رفته و یکی از شال بافت هایم را از
کشو بیرون آورد
_اینو می‌بندم دور شکمت... لابد بچه سردش
شده...
نزدیکم که آمد، درست زیر گوشم، تو گلو خندید
_البته اینا حرفه... جفتمون هم می‌دونیم به خاطر
کار زیاده... خیلی رو پاییه...

شال را دور شکم بسته و مجدد کمک کرد دراز
بکشم

_چند روز آخر و یکم استراحت کن...

بوسه‌ای به روی شقیقه‌ام کاشت

و خوب فهمیدم چطور دم عمیقی از عطر موهایم
گرفت

+مگه میشه استراحت کرد؟ بچه‌ها کلی کار

دارن... تو هم که اونجا رو سپردی دست من...

_من بیجا کردم، خوبه؟

متعجب نگاهش کردم

+عه... اینجوری حرف نزن...

زیر پتو خزید و دستش به دور شکم پیچید

_آدم به شکر خوردن می‌ندازی دختر...

بینی اش را لابلای موهایم کشید

چشم‌هایم به آرامی گرم می‌شدند که بار دیگر پچ
زد

_از فردا بمون خونه...خودم به عمارت و بچه‌ها
سر می‌زنم...بعد از زایمان، باز راهی عمارت
شو...خوبه؟
+او هوم!

حرفش را نمی‌فهمیدم، فقط در خلسه فرو می‌رفتم
دردم آرام‌تر شده بود و گرمای لذت بخش دست او
خستگی از تنم خارج می‌کرد
پلک‌هایم سنگین شد و دیگر چیزی نفهمیدم...
تنها دردهای عمیق و گذرایی را زیر شکمم حس
می‌کردم
و سپس یک خیزی شدید...
که تمام تشک را در بر گرفت و باعث بیدار شدنم
شد

وقتی پلک گشودم، ساعت روی پاتختی، ۴.۳۰
صبح را نشان می‌داد
و نمی‌فهمیدم این خیزی برای چیست
پتو را به آرامی کنار زدم
و سپس دست کاوان را نیز از روی شکم کنار
گذاشتم
تکان خفیفی خورد که نیم خیز شدم
رو تختی گرمی رنگم، به خونابه آغشته شده بود
پژواک صدای خاتون را در ذهنم شنیدم
«چشماتون زاییده»
به آنی دست و پایم را گم کردم
ترسیده به وضعیتم خیره شده بودم که صدای
آرامش بخش کاوان زیر گوشم پیچید
_چی شده؟ چیزی می‌خوای گیانم؟

از بالای شانه نگاهش کردم
ترس را در نی نی چشمانم دید که به سرعت بر
جایش نشست؟
_نباتم خوبی؟ حرف بزن...درد داری؟
+آره...یه دردی دارم...اینجا رو ببین!
رد چشمانم را دنبال کرده و روی روتختی افتاد!
فقط چند ثانیه طول کشید تا بلند شود
او بود که مرا کمک کرد تا از شوک خارج شوم!
به آرامی از تخت پایین بیایم و برای خروج از
خانه، آماده شوم
دردهایم را کنترل می کردم...
هنوز به مرحله‌ی زایمان نرسیده بودم و این را
مدیون کلاس‌هایی بودم که در این ماه‌ها گذرانده
بودم

کاوان دو ساک دستی مخصوص بیمارستان را از
کمد خارج کرده و بافتم را روی شانه‌هایم انداخت
سپس قدم به قدم تا درب خانه پیش رفتیم
پاهایم می‌لرزید و نمی‌دانستم از شروع دردهاست
یا هیجانی که یک باره به جانم سرازیر شده
بود....

در خانه پشت سرمان بسته شد و کاوان زودتر از
من، سمت آسانسور رفت و دکمه‌اش را زد!
با همان صندل روفرشی آمده بودم و اصلاً مهم
نبود....

برای رفتن به آسانسور باز هم زیر بغلم گرفت
و نفس رفته، به دیواره‌ی آسانسور تکیه دادم
دیگر چیزی به خاطر نداشتم....

چشمانم مدام سیاهی می‌رفت و وقتی به هوش
می‌آمدم، موقعیتم تغییر می‌کرد

یکبار در ماشین بودم و در حال جیغ کشیدن!
بار دیگر به روی برانکارد بودم
و بعد در حال فشار آوردن به خروج بچه....

خان به روی صندلی بیمارستان نشسته و
چشمانش به روی درب اتاق زایمان خشک شده
بود

فاصله‌اش تا آن اتاق زیاد بود
اما جیغ‌های ممتد نباتش را می‌شنید
کاری از دستش بر نمیاد...
جز آن که برای راحتی زایمانش دعا کند!
و چه کاری برای خود باید می‌کرد؟
در تنهایی فشار روحی بیشتری را متحمل می‌شد

صدای جیغ ها ناگهان قطع شد که خان بر جا ایستاد....

دیوارهای بیمارستان انگار بر سرش آوار می شدند

قدم های بلندی سمت اتاق برداشت و همزمان گریه ی ضعیفی، گوشش را نوازش کرد
مقابل در از حرکت ایستاده، سر به آن چسباند
هم چشمانش می سوخت

و هم لبش به خنده باز می شد....

گریه های نوزاد با شدت بیشتری به گوش رسید
_جانم بابا...جان دلم؟

دستگیره ی در پایین آمده و کاوان فاصله گرفت
پرستار به او خیره شد

+همراه این خانم شمایی؟

_بله...همسرشم...

در را بیشتر باز کرد و اشاره کرد

+بفرمایید داخل!

قدم بر نمی داشت... پرواز می کرد به سوی نباتش!

او را به روی تخت زایمان می دید که نوزادی نیز
به روی سینه اش بود

پرستار ملحفه ای به روی نوزاد انداخت

نبات میان خنده و گریه، او را دید که جلو می آمد

+کاوان؟ بیا ببینش... ببین چقدر قشنگه...

خان باز هم جلوتر آمد

یک دست به روی نوزادش گذاشته و دست

دیگرش به روی پیشانی نباتش!

صورت خیس از عرقش را نوازش کرد و به

سمتش خم شد

_مادر شدن مبارکت باشه... می دونستم از پیشش

برمیای...

سپس سر به سمت نوزادش چرخاند
هنوز جنسیتش را نمی دانستند
نبات دوست داشت تا لحظه‌ی آخر در بی‌خبری
بمانند...

و شاید غافلگیر شوند!
_خام پرستار... به مادر کمک کن، دخترشو شیر
بده!

چشمان کاوان برق زد!
یک دختر...

خدا او را لایق داشتن یک دختر دانست!
چه لطفی از این بالاتر؟
چه عشقی از این بیشتر؟

+وای مامانی... تو دختری... یه دختر
قشنگ... سالم... جانم مامان...

پرستار نوزاد را بلند کرده و این بار زیر سینه‌ی
نبات گذاشت

کمک می‌کرد تا راحت‌تر شیر بخورد

کاوان دستی به گردنش کشیده و با بغض به
صحنه‌ی مقابلش خیره شد

برای به آغوش کشیدن همسر و دخترش لحظه
شماری می‌کرد

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد که پرستار
بعدی گفت

_شما بفرمایید آقا... مامان رو آماده کنیم که بره
بخش..._

به حرف او سری تکان داده و از اتاق خارج شد
بالاخره موبایلش را نگاهی انداخت

سیروان بود که این وقت صبح تماس می‌گرفت
موبایل را کنار گوشش گذاشت

+سلام عرض شد خان...مشکلی پیش اومده، از خونه رفتید؟

_سیروان...تو هنوز برای خونه‌ی من بپا گذاشتی؟...تموم شد ماجرا....

تک سرفه‌ای کرد و پاسخ داد

+نه آقا...من فقط نگران شمام...

کاوان بی‌خیالِ این بحثِ همیشگی، زمزمه کرد

_شیرینی و گل بگیر...گاو و گوسفند ببر دم

خونه...دو نفر رو هم ببر برای پذیرایی از مهمون ها...

+آقا مبارک باشه...بچه‌تون دنیا اومده؟...الان میگم اردلان بیاد پیش شما...بقیه کارا با من...

لبخند به لب کاوان نقش بست!

انگار دیگر خیالش از همه چیز راحت شده بود

تخت نوزاد از اتاق بیرون آمد
لباس هایش را تن زده بودند و پتویی رویش
کشیده بودند
خواب خواب بود...
خسته از درون شکم مادرش بودن و زایمانی که
زیادی طول نکشیده بود
تخت بعدی، نبات بود که رویش دراز کشیده بود
در کنار تخت قدم برداشته و دست نبات را به
آرامی گرفت
همانطور به سیروان گفت
_به بقیه هم خبر بده...
موبایل را درون جیبش فرستاده و با فاصله از
تخت، وارد اتاق خصوصی شد
پرستار بعد از تزریقات سرُم، از اتاق خارج شده
و در را بست

نبات کمی در جایش جابجا شده و زمزمه کرد
+بچه رو بیار جلوتر لطفا... بغل دستم
باشه... همش میگم بچه... اسم نداره این طفل
معصوم!

کاوان تخت کودکی را به آرامی هل داده و کنار
مادرش گذاشت

_اسم... آره راست میگی... چه اسمی دوست
داری؟

نبات به کودکش خیره شده و انگشتش را به
آرامی روی گونه‌ی او کشید

+نمی‌دونم... تو بگو... چی بهش میاد؟

کاوان لبه‌ی تخت نشسته و نگاهش بین همسرش
و نوزادش جابجا می‌شد

لحظه‌ای متفکر، بیشتر به جزئیات ریز دخترکش
چشم دوخت

__تو ۹ ماه با همه سختی‌ها، زحمتش رو کشیدی
نباتم...تو باید براش اسم بذاری!

نبات دست از نوازش گونه‌ی دخترش کشیده و
دست کاوان را به آرامی فشرد

+مرسی...تو واقعا خوبی...ولی می‌دونم یه اسم
قشنگ و اصیل اومده تو ذهنت...اونو بهم بگو!

لبخند کاوان عمیق شد

__یه اسم قشنگ که آره...انگار اسم لاوین برای
این فسقلی به وجود اومده...

نبات باز هم به ثمره‌ی عشقشان چشم دوخت
از آوای این اسم خیلی خوشش آمده بود

+لاوین...معنیش چیه؟

_آهنگ عاشقانه!

لب‌های نبات به آرامی کش آمد

+لاوین...عاشقانه‌ی ما! خوبه...همین اسم براش
قشنگه!

به گاو پروار و بزرگی که از جرثقیل آویزان بود،
نگاهی انداخت

دلش برای حیوان زبان بسته می‌سوخت

ماشین که گوشه‌ای پارک شد، رو به کاوان کرد
+اگه برای من آوردینش، بگو نگشنش! به خاطر
یه زندگی جدید...زندگی اونو نگیرید...

نگاهی به صورت لاوینش انداخت
+دلم ریش میشه اصلا...

کاوان هیچ نگفته و درب ماشین را باز کرد، پیاده
شد

سیروان برای تبریک و دست بوسی جلو آمد
اردلان پیش از این، خودش را به بیمارستان
رسانده بود!

کاوان جملاتی را رو به سیروان گفته و او که
نارضایتی کامل از حرف خان را می‌شد در
چهره‌اش دید، قدمی عقب رفت

سپس رو به قصابی که با دو کارد بزرگ و تیز در
کنار گاو آویزان ایستاده بود، بلند گفت

+خان دستور دادن...گاو رو بیارید پایین!

مردها کمی پیچ کردند و سیروان بار دیگر گفت
+مراسم قربونی برای روز دیگه‌ای می‌افته!

کاوان ماشین را دور زده و درب شاگرد را باز
کرد

لبخند رضایت نبات را دید و زمزمه کرد

_از قربونی های دیگه همیشه قسر در رفت
خانم...همین یکبار به چشم، بچه رو بده تا
کمکت کنم!

با فراغ بال، لاوین پوشیده در پتو و لباس های
سفید و گرم را به دست پدرش سپرد
خودش نیز به آرامی از ماشین پایین آمد

آراسته نبود...

زنی به زیبایی او که به تازگی هم زایمان کرده
بود، نیازی به آرایش نداشت
بیشتر نیاز به استراحت داشت

تبریکات مردهایی که جلوی ساختمان ایستاده
بودند را شنید و در جواب سر تکان داد
دوشادوش کاوان، پا به آسانسور گذاشت و سر به
کابین تکیه داد

خوابش می‌آمد...

اما می‌دانست مهمان‌هایی در منزلش به انتظار
آن‌ها هستند

مهمان‌هایی که از دیدنشان شوکه شد

با ورودش به خانه و دیدن اولین مهمان، بغض
آلود نگاهی به کاوان انداخت

نگاه قدردانی بود...

پشت آن اشک حلقه زده در چشمانش حرف‌ها
نهفته بود!

برای شیردهی اول، که با کاوان در اتاق تنها
بودند زیر گریه زده بود

دلش حضور مادرش را می‌خواست و حال می‌دید
که چطور کاوان همه چیز را برنامه ریزی کرده
است

مادرش جلوی راهرو برای استقبال از دختر و
نوه‌اش ایستاده بود

پشت او، بابا حسینش بود!

مادرش را در آغوش کشید و بعد بقیه را دید...
عزیز را...

آراز خان و خانواده‌اش...
و کیوان را...متعجب بود!

او باید حال در هواپیما نشسته باشد اما اینجا
ایستاده بود

کیوان خندان پیش آمده و سوی لاوین خم شد
_ای خدا...این چقدر ریزه...خاله ریزه‌اس...

کاوان سوال نبات را پرسید
_تو مگه نباید می‌رفتی؟

روی شانه‌ی برادرش ضربه‌ای زده و فشرد
+مگه میشه...روزی که داشتم، بابا شده رو از
دست بدم؟ برای فردا شب یه بلیط دیگه گرفتم....
نبات از آغوش مادرش خارج شده و این‌بار نوبت
به پدرش بود که او را بغل کند

دخترش را بوسید و بویید

زیر گوشش پیچ زد

مبارکت باشه بابا جان... عروسیش رو ببینی...

نبات، نم اشک از زیر چشمش گرفته و لبخند زد

کاوان را دید که دخترش را در آغوش آراز خان گذاشت

پیرمرد لبخندزنان به فرشته‌ی کوچکی که روی

دستانش بود، خیره شده بود

صحنه‌ی جذابی بود!

با همان لبخند سوی نبات نگاهی انداخت

+چقدر شبیه خودته نبات جان... خدا به دادِ دل

پسرم برسه...

قهقهه‌ی همه، با لبخند شرمگین خان همزمان

شد!

راحیل زیر بغل دخترش را گرفت

_برو یکم استراحت کن مامان جان... من حواسم
به همه چی هست...

با کمک مادرش سوی اتاق خواب رفت!
خانه‌اش به لطف دو خانمی که برای پذیرایی آمده
بودند، مرتب نیز شده بود

و چقدر متشکر این موضوع بود!
رو تختی را کنار زد و لبه‌ی تخت نشست

پالتویش را از تن خارج کرد که راحیل گفت
_میام بهت سر می‌زنم... بچه رو هم میارم الان...

زیر لب تشکر کرده و به آرامی روی تخت دراز کشید!

تمام سرش درد داشت و همینطور چشمانش...

خسته بود...

خسته‌تر از آنی که بفهمد چطور خوابش برده است!

تنها با صدای ریز نق نق پلک‌هایش لرزید!
پلک گشود و تخت کوچک کنار تختش را نگاهی انداخت...

دخترکش آنجا نبود!

کمی با فاصله... در آغوش پر محبت کاوان، برای رسیدن به مادرش لحظه شماری می‌کرد

کاوان تو گلو خندید

_عجب... گشنگی داره هلاکش میکنه... دو ساعته
هیچی نخورده...

ابروهای نبات بالا پرید

+دو ساعته خوابیدم؟ پس چرا بازم خسته‌ام؟

دستانش را برای به آغوش کشیدن دخترش باز
کرد

کاوان کنارش نشسته و لاوین را روی دست او
گذاشت

یک بالشت زیر دست نباتش گذاشت تا راحت‌تر
باشد

و کمی بعد، به شاهکار مقابلش چشم دوخت...

زن خسته و بی‌حالی را می‌دید که جانش بود!
عشق سابق و حال و آینده‌اش بود...

دخترکش را از شیرهی جانش سیراب می‌کرد
و همزمان گونه‌اش را نوازش می‌کرد

روزی که در جاده به دنبال نبات راهی شده بود،
فکرش را نمی‌کرد که زنده به دیارش بازگردد!
اصلاً نمی‌دانست باز هم نبات را می‌بیند یا نه...

فقط عاشقش بود و عاشقش ماند!
هر دو با جوانه‌ی ضعیف این عشق، قد کشیدند و
به این روز رسیدند

روزی که برای هم جان می‌دهند...

برای ثمره‌ی عشقشان هم...!

کاوآن باز هم به صورت نبات خیره ماند!

کارهای او آیا برای نبات کافی بود؟

برای درد و زحمتی که این زن کشیده بود...!

برای لحظاتی که تا پای جان کردن پیش رفته بود!

خودش را کمی جلوتر کشید

خم شده و انگشت نبات را که روی گونه‌ی لاوین

کشیده می‌شد، بوسید!

سپس لب‌هایش به روی پشت دست نبات کشیده

شد

و بعد سرش بالاتر آمد

به چشمان نبات خیره ماند و لبخند زد
این بار نبات خودش را پیش کشید

بوسه‌ای به لب‌های مردش کاشت و پیشانی به
پیشانی‌اش چسباند
سپس هردو زمزمه وار گفتند

__ خوشم دهویی (دوستت دارم)

پایان

۲۸ مهرماه ۱۴۰۴

Revayat Sabz

حالا که داستان تموم شد،

شاید تموم نشده باشه.

شاید فقط از کتاب بیرون اومده و رفته توی ذهنت.

اگه یه جا مکت کردی،

اگه از یه شخصیت خوشت نیومد یا حس کردی زیادی
بهت شبیهه،

یعنی این قصه کارشو درست انجام داده.

می‌تونی کتاب رو ببندی،

اما اگه دلت خواست،

یه تیکه‌ش رو با خودت نگه دار.

روایت سبز

راستی یادت نره عضو چنل بشی اونجا کلی
سورپرایزی و رمان با حجم کم و فونتهای درشت

برات داریم 